وما تشاؤن الا ان یشاء اللہ

بعون صانع بیچون و بیمکان بفضل خلاق بیچون و بیمان این کتاب مستطاب نایاب نافع ہر شیخ و شاب مسمی بہ

تحفۂ شوق

سنہ ۱۳۱۵ھ

حسب فرمایش بندۂ درگاہ رب الصمدی و امت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم و خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردید

باہتمام پنڈت منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

اطلاع۔ درین مطبع ذخیرۂ کتب ہر علم و فن سلسلہ وار موجود است فہرست آن ہر شایق را بارسال پوسٹ نیم آنہ روانہ خواہد شد
از مطالعہ و معائنہ اش حالات کتب شایقین را معلوم خواہد شد قیمت کتب ہم نہایت ارزان ست منجملہ آن درین یک صفحہ
چند کتب لغات مندرج می شوند تا کہ قدردانان را ازان فن کہ این کتاب از دست بردیگر کتب این فن موجودہ کارخانہ ہذا ذریعہ آگاہی شود

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب تصوف		بیاید شنید	۲ پائی	شرح مثنوی مولانا روم کامل	
کلمات الحق مع شرح نور مطلق۔	۵ر	مرغوب القلوب مصنفہ مولانا		در دو جلد حائل المتن از مولوی	
مکتوبات جوابی۔	۱۲ر۹ پائی	شمس الدین واضح قلم	۱ر	ولی محمد ہر شش دفتر۔	
مکتوبات حضرت شرف الدین یحیی منیری	۱۰ر	زبدة المقامات۔	۱۲ر۹ پائی	جواہر الاسرار شرح مثنوی	
مکتوبات امام ربانی۔	۴ر	رسالہ رموز الحقیقة۔	۹ پائی	مولانا روم دفتر اول	
مطلع الانوار۔	۷ر	مثنوی عطار۔	۳ پائی	و دوم و سوم۔	
حدیقہ حکیم سنائی کاغذ سفید گندہ۔	۶ر پ	بے مرنامہ۔	۳ پائی	تذکرة اللّٰهی۔	
ایضاً کاغذ حنائی۔	۸ر	مثنوی راجہ۔	۳ پائی	فتوح الغیب۔	
گلشن اسرار۔	۱ر۳ پائی	می باید دید۔	۹ پائی	دلیل العارفین۔	
کیمیائے سعادت۔	۱۲ر	می باید پسندید۔	۱ر پ	رسالہ حق نما۔	
ہدایت المومنین۔	۱ر	مثنوی شاہ بوعلی قلندر معروف	۳ پائی	مجموعہ نکات فقر و تصوف	
مطالب رشیدی۔	۱۰ر	مثنوی شیخ بہلول۔	۱ر	لوائح جامی۔	
رسالہ معرفة السلوک۔	۳ر	مثنوی مولانا روم۔	۸ر پ	گنجینہ عرفان۔	
مناجات ہفت ہیکل۔		شرح مثنوی روم از ملا بحر العلوم		مثنوی اسرار العوارف۔	
گنجینۂ توحید و سفینہ تجرید۔	۲ر	مقبول عام سہ مجلد کامل۔	۵ر	مثنوی ذو بحرین معروف	
نفحات الانس مع حواشی مفید	۱۲ر	شرح مثنوی روم از شاہ عبد اللطیف		بہ مرآة العرفان۔	
مصباح الہدایة ترجمہ عوارف۔	۱۱ر۹ پائی	معروف بہ لطائف معنوی۔	۸ر	انوار الرحمٰن۔	
فوائد سعدیہ۔	۱۲ر	التاویل المحکم فی متشابہ فصوص الحکم	۶ر پ	نغمہ عشاق مع ثبوت	
پند نامہ عطار۔	۱ر	شرح مثنوی روم معروف		حدیث۔	
منطق الطیر	۳ر۹ پائی	بہ مکاشفات رضوی۔	۹ر	لمعة الانوار معروف	
فوائد الفواد۔	۸ر	جواہر غیبی کاغذ گندہ سفید و حنائی	۱۲ر پ	ہدایة الحامد۔	

وما تشاؤن الا ان یشاء الله

بعون صناع یکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان این کتاب مستطاب نایاب نافع ہر شیخ و شاب مسمی بہ

تحفہ

۱۳۱۸ھ

حسب فرمائش بندۂ درگاہ رب الصمدی و امت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله القاهر العلی القادر القوی الملک الغنی الاول الازلی الاخر الابدی نحمده و نستعینه و نؤمن به و نتوکل علیه و نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له العلی شانه الدائم سلطانه الظاهر برهانه و نشهد ان محمدا عبده القریب و رسوله النجیب و نبیه الحبیب صلی الله علیه و علی اله و اصحابه و سلم تسلیما کثیرا چنین میگوید خواجه امام اجل زاهد و فقیه عالم ابو ابراهیم بن اسمعیل بن محمد بن عبد الله المستملی البخاری رضی الله عنه که اصحاب من از من خواستند تا کتابی جمع کنم بپارسی مشتمل بر دیانات و معاملات و حقائق و مشاهدات و رموز و اشارات تا فهم ایشان آنرا دریابد و در عبادات غلط نکنند که غلط در توحید کفر بود اجابت کردم بحسبت و بنا کردم بکتابی که شیخ ما ابو بکر بن ابی اسحق محمد بن ابراهیم بن یعقوب البخاری الکلاباذی رحمه الله رحمة واسعة تالیف کرده است نام او کتاب التعرف لمذهب التصوف و آن کتاب را شرح کردم تا بسخن پیران متقدمان تبرک کرده باشم و نیز مقتدی باشم نه مبتدی تا کس بر من عیب نیابد و هرچه گفتم موکد کردم بآیتی از کتاب خدای تعالی یا بخبری از اخبار مصطفی علیه السلام یا بمسئله فقهی و درین کتاب اعتقاد و توحید و دیانات و احوال و مقامات و حقائق و مشاهدات و رموز و اشارات و سخن مشایخ و حکایات بر طریق سنت و جماعت یاد کردم و انا اشکر الله تعالی علی الحق و الصواب و استغفر الله سبحانه من الخطأ و الزلل و ما یوجب العقاب چنین میگوید شیخ امام ابو بکر رضی الله عنه الحمد لله المحتجب بکبریائه من درک العیون سپاس آنخدای را که محتجب است ببزرگواری خویش از دریافتن چشمها محتجب و محجوب هر دو آن باشد که او را نه بینند و خدای را جل و تقدس محتجب شاید گفتن اما محجوب نشاید گفتن از بهر آنکه محجوب آن باشد که حجاب دیدار او را از خلق باز دارد و محتجب آن باشد که خود را بکسی ننماید لیس محجوب مقهور باشد و محتجب قاهر و خدای تعالی قاهر است و مقهور نیست و از خلق محجوب نیست خلق ازو محجوبند لکن باو بزرگی و بزرگواری باشد یعنی خدای از آن بزرگوارتر است که کسی او را تواند دیدن تا او نخواهد و معنی

درک العیون بر دو وجه ست یک وجه آنست که روا باشد که مراد از وی دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را ادراک بصر گویند و شنیدن گوش را ادراک سمع گویند اگر مراد از درک العیون این ست این در دنیا نخواهد نه و در آخرت از بهر آنکه خلق در دنیا خدای را نه بینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید وُجُوهٌ يَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ و دیگر وجه معنی درک العیون دریافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این ست در دو جهان نشاید و رویت روا بود ادراک روا نبود زیرا که رویت بر موجود افتد و خدای تعالی موجود ست روا باشد که او را ببینند و ادراک بر کیفیت افتد و خدای را کیفیت نیست و نشاید که او را دریابند در دنیا نشناسند و در دنیا ببینند و در عقبی ببینند اما در دنیا بندو دیدار و عقبی بر ایشان فقت در دنیا و این موافق ست قول خدای را که میگوید لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ تفسیر این آیه برین دو وجه هست که یاد کردیم المتعزز بجلاله و جبروته عن لواحق الظنون عزیز ست به بزرگی و جبار ست خویش از دریافتن گمانها متعزز مشتق بود از عزت یعنی بخود عزیز ست نه بغیر ست زیرا که همه عزیزان بچیزی عزیز اند که چون آن چیز بر ایشان بزوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی بخود عزیز ست نه بکسی یا بچیزی و عز او را زوال نباید و دیگر معنی آنست که همه عزیزان باو عزیز اند هر که را بخواند عزیز گردد و هر که را براند خوار گردد و هر که را خدای تعالی عزیز کرد کس او را خوار نتواند کردن و هر که را خوار کرد کس او را عزیز نتواند کردن چنانکه میگوید تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ و نیز میگوید وَمَنْ يُهِنِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُكْرِمٍ اما حق سبحانه و تعالی بکس عزیز نیست و وجود خلق او را عز نیفزاید و عدم خلق عز او را کم نگرداند و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آخته بود از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود چنانکه گفت وَاللَّهُ عَزِيزٌ ذُو انْتِقَامٍ و نیز گفت إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگری نباشد پس همه چیز را بدل ست و خدای را بدل نیست و اگر کسی خدای را بیابد فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیابد وجود همه خلق او را سود ندارد و اگر هر دو جهان او را بود بی حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز ست پس درست شد که عزیز اوست و غیر او کس دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود و معنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر کرا امر او نافذ تر باشد و حکم او روان تر باشد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل ست و معنی جبروت از جبر گرفته اند و جبر بر دو گونه بود یکی قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ و نیز میگوید الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ پس جبار ست بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همه مشیتها اسیر مشیت اوست و همه مرادها تبع مراد اوست چنانکه میگوید وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ و اجماع خلق بران ست که گویند ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن و دیگر معنی جبر شکسته بستن باشد و شکسته بند را بزبان عرب جبار و مجبر گویند

ازینمعنی خدای را جبار گفتند و معنی جبار آن باشد که همه شکستگیهای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان
اوراست کند و گناه عاصیان او آمرزد و تباهیهارا او بصلاح آرد باینمعنی او را جبار خوانند پس گفت عن لواحق
الظنون از دریافتن گمانها روا باشد که معنی این آن باشد که او را بظن نتوان شناختن بیقین توان شناختن و یقین
آن باشد که بیر انقضه بدانی که هست و ظن آن باشد که بگمان باشی در هستی او و معرفت بی یقین درست نباشد
پس ظن را دو طرف بود یکی طرف شک دیگر طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکی طرف جهل دیگر طرف ظن
و معرفت بیقین درست باشد و دیگر معنی آن باشد که ظنها او را در نیابند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود خلق را کرامت نکردی
بگمان خلق نگذشتی که او را بتوان شناخت از بهر آنکه هر که او را بشناسد بشناسا کردن او بشناسد چنانکه میگوید من
یهده الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له پس باره نمودن او کس گمراه نماند و با گمراه گردانیدن او
کس راه نیابد پس درست گشت که کس او را نشناخت لیکن او شناسا گردانید و کس او را گم نکرد لیکن او گمراه گردانید
حق سبحانه وتعالی میگوید مراد و صفت ست صفت فضل و صفت عدل بصفت فضل با مؤمنانم و بصفت عدل با کافران
مومن مرا بشناخت صفت فضل من بود که او را شناسا گردانید و کافر بمن منکر گشت صفت عدل من بود که او را بجحود
و نکرت آورد پس صفت من یکی را با قرار آورد و دیگری را با نکار و بدو گفتن آورد و من همان یکی خدای ام المتفرد
بذاته عن شبه ذوات المخلوقین یگانه ست بذات خویش از مانندگی ذاتهای مخلوقات و متفرد و متفعل بود
از فرد و فرد یگانه بود که با او دیگری نبود بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی
بود چنانکه موجود و شی و نفس و این همه عبارات از هستی بود پس هستی او بهستی کس نماند زیرا که همه هستیها
یا جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه وتعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتها یا در مکان اند یا در زمان اند و ذات خدای
تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتها را ابتدا و انتها ست و ذات خدای تعالی را ابتدا و انتها نیست
این ست معنی قول امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او را پرسیدند که توحید چیست گفت آنکه بدانی
که هر چه بهر آنکه در دل گذرد خدای تعالی را چنان نست و جنید را رضی الله عنه پرسیدند که توحید چیست گفت
التوحید افراد القدم عن المحدث توحید یگانه داشتن قدیم ست از محدث المتنزه بصفاته عن صفات
المحدثین پاک ست بصفات خود از صفتهای محدثان و متنزه متفعل بود از نزاهت و معنی آن بود که بخود پاک
است نه بچیزی دیگر پس او پاک تر از آن ست که هیچ صفت او بصفات محدثان ماند زیرا که صفات محدثان
عرض ست و صفت خدای عرض نیست قدیم ست زیرا که ذات او قدیم ست و صفت قدیم بود و غیر او همه
محدث اند و صفت محدث محدث بود پس صفات محدثان همه اعراض اند و بر اعراض بقا روا نبود و صفت خدای
تعالی قدیم ست و بر قدیم فنا روا نبود پس صفات خدای تعالی واجب البقاء ممتنع الفنا ست و هرگز نه مانندگی

باشد چیزیکه او واجب البقا ممتنع الفنا باشد بچیزیکه او واجب الفنا ممتنع البقا بود القدیم الذی لم یزل
قدیم بود همیشه زیراکه لم یزل بر ماضی افتد و قدیم بر دو گونه بود یکی قدیم آن بود که متقدم بود در وجود چنانکه گویند
شیخٌ قدیمٌ و دارٌ قدیمةٌ و یکی قدیم آن بود که او را اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او و لفظ قدیم
با طلاق آنجا کار بندند که او را اول نباشد و آنچه او را اول بود مقید گویند فلان چیز قدیمست پس چون قدیم در کلام
عرب بر دو وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیمست که او را اول نیست الباقی الذی لا یزال باقی باشد
همیشه از بهر آنکه لا یزال بر مستقبل افتد و باقی بر دو گونه باشد یکی آنکه بوقت ثانی او را بقا باشد و یکی آنکه او را نهایت
نباشد و وجود او بر دوام باشد گفت لا یزال تا بدانند که حق تعالی باقیست که او را آخر نیست و جمله سخن درین
آنست که ازل عبارت ست از ابتدا وقت و ابد عبارت ست از انتهای وقت و وقت گشتن فلک ست
آنگاه که فلک بجنبش آمد بجنبانیدن حق آنرا ازل خوانند و آخر انتها است و هر چیزی که آنرا ابتدا باشد نام قدیم
بر او مجازست پس قدیم بحقیقت حق ست که بود پیش از ابتدای اوقات زیراکه آفریدگار وقت اوست و لا محاله
فاعل پیش از فعل باشد و ابد عبارت ست از آن وقت که فلک از جنبش باستد بباز داشتن حق تعالی پس بقای
او را نهایت ست و آنکه بقای او را نهایت باشد باقی باشد بمجاز نه بحقیقت و باقی بحقیقت خدای ست که
بقای او را نهایت نیست زیراکه نیست کننده اوقات اوست و نیست کننده پس از نیست کردن اشیا باقی ماند
و اول مکان عرش ست و آخر مکان ثری ست و از عرش برتر مکان نیست و از ثری فروتر مکان نیست و از
عرش تا ثری حق را مکان نیست زیراکه آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود
زیراکه آفریدگار پیش از آفریده باشد و باشد که مکان نباشد و حق باشد زیراکه نیست کننده مکان اوست و نیست
کننده چیز لا محاله باقی ماند از پس نیست کردن چیز المتعالی عن الاشباه و الاضداد و الاشکال بزرگوار تر از آن
است که او را شبه یا ضد یا شکل بود و خدای را جل و عز شبه نیست از بهر آنکه شبهین آن باشند که مشارک باشند
در حکم از آن وجه که شبه باشند و اگر خدای را شبه بودی بکل وجوه شبه بودی یا ببعض وجوه اگر بکل وجوه او را
شبه بودی بکل وجوه اله بودی آنگاه الهین لازم آمدی و الهین محال ست چنانکه بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله
تعالی و اگر شبه بودی ببعض وجوه از آن وجه اله بایستی و این نیز محال ست از بهر آنکه چون الهیت غیر او را ثابت
نیست بکل وجوه همچنان جایز نیست ببعض وجوه لازم آید همان فساد یکه بکل وجوه لازم آید همان فساد ببعض وجوه
لازم آید و اگر او را شبه بودی ببعض وجوه از آن وجه اله بایستی و از آن وجه که شبه نبودی نه اله بودی آنگاه لازم
آمدی یک شی هم اله هم نه اله و این محال ست و نیز او را ضد نیست از بهر آنکه حقیقت ضدین آن باشد که متنافیین
و متنافرین باشند لا یجتمعان فی مکان واحد و لا فی زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و بیداری

با خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و آنچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد بودی وجود حق با وجود خلق بیک
وقت نشایستی و اگر شایستی وجود خلق با ضد فنای حق لازم آمدی از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را
نفی کند ناچار پس چون خلق موجود آمدند و حق باقی ست درست شد که خلق ضد حق نیست و نیز معنی دیگر آنست
که اگر ضد روا باشد مثل روا باشد از بهر آنکه دو چیز یکه ضدین باشند آن این را مثل باشد از روی ضدی و این
آنرا مثل باشد از روی ضدی زیرا که این ضد آن باشد و آن ضد این پس درست شد که باثبات ضدین
اثبات مثلین لازم آید و ما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود او را ضد نیست
و معنی شکل هم معنی مثل باشد و آنچه در مثل یاد کردیم در شکل جواب همان ست الدال لخلقه علی وحدانیته باعلامه
و آیاته راه نماینده است خلق خود را بر یگانگی خویش به نشانها و حجتهای خویش درین سخن بیان ست که راه نماینده
خدای ست نه آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نماینده بودندی هر که آیات و علامات بدیدی راه
یافتی پس چون کافر آیات و علامات می بیند همچنان که مؤمن و مؤمن راه می یابد و کافر نه درست شد که نفس
آیات و علامات راه نماینده نیستند سبب اند راه یافتن را و راه نماینده خدای ست جل و عز این ست معنی قول
خدای تعالی که وما تغنی الآیات والنذر عن قوم لا یؤمنون و نیز گفت ولو اننا نزلنا الیهم الملائکة
وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا الا ان یشاء الله پس درست شد که علت هدایت مشیت
خداوند ست تا او نخواهد بنده براه باز نیاید و تا نماید راه نه بیند و این علامات و آیات که هستند راه یافتن بنده را
وجه آن آنست که چون بنده بنگرد در چیزها و در تغیر احوال ایشان دلیل گیرد او را بر حدث ایشان از بهر آنکه تغیر
دلیل حدث ست و از جهت آنکه تغیر بر قدیم روا نیست و چون تغیر دلیل گشت بر محدثی این جواهر و اجسام از آنجا
بگذرد و دلیل کند بر آنکه ایشان را محدث ست از بهر آنکه محدث مفعول بود و مفعول را از فاعل چاره نیست
و مصنوع را از صانع چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صانع ست از آنجا
بگذرد و دلیل کند بر یگانگی صانع و آن اتفاق تدبیر ست که عالم بر یک نهاد می باشد و از آن حد و قاعده که نهاده اند
نمی گردد درست شد که صانع و مدبر یکی ست از بهر آنکه چون مدبران بسیار گردند در تدبیر اختلاف افتد و چون تدبیر
مختلف گشت خلل در مدبرات در آید و چنانکه منافع آسمان بمنافع زمین متصل ست اگر صانع دو بودی با منفعت
آسمان با منفعت زمین منقطع گشتی و خرابی بهلاک آمدی پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد و بیفزاید و نکاهد و
روز را حدی ست از و نگذرد و شب را همچنین و سال و ماه را همچنین درست گشت که مدبر عالم یکی ست و بیان
این آن ست که اگر مردی به بیابانی بگذرد و او را همی افتد که بایستی کز این خاک خشت گشتی و بر هم نشستی و دیوار
گشتی یا درین بیابان رباطی گشتی بی آنکه کسی او را بانی بودی این مرد از شمار دیوانگان بود و او را از عقل هیچ نصیب نبود

پس اعجوبه در نهاد آسمان و زمین از آن بیشتر است و اعجوبه در آفرینش آدمی از این همه بیشتر چون روا نبود رباطی
بی بانی محال بود آسمان و زمین بی صانع یا آدمی با چندین تدبیر لطیف درونی و بیرونی از اینجا بگذرد دلیل کند بر بیچونی
صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع و مفعول اند هیچ صنع به صانع نماند درست شد بیچونی صانع
و چنانکه بنا به بانی نماند مخیط به خیاط نماند و مصنوع به صانع نماند و چون از اینجا بگذرد دلیل کند بر علم صانع با اتساق تدبیر از بهر آنکه
هر صلاحی که عالم را باشد تدبیر او متفق نیاید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت صانع و آن محکمی تدبیرهای اوست
زیرا که فعل محکم متقن موجود نیاید مگر از فاعل عالم قادر این است معنی قول قائل که شعر میگوید یا عجبا کیف یعصی الا له

ام کیف یجحده الجاحد و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیائه باسمائه و نعوته و صفاته
و شناخته گردانیده است خود را به دوستان خویش بنامها و نعتها و صفتهای خویش و نعت و صفت هر دو یکی باشد و فائده
این سخن آنست که دوستان او را بشناخته اند بدان بشناخته اند که خود را به ایشان شناخته گردانید تا علت معرفت
خلق شناسا گردانیدن او باشد نه طلب کردن خلق چنانکه میگوید و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله و پیغمبر
علیه السلام میگوید والله لولا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا پس گفت باسمائه و نعوته و صفاته خود را
که به ایشان شناخته گردانید بنامها و نعتها و صفتهای خود گردانیده و در فصل اول گفت باعلامه و آیاته و اعلام و
آیات عام باشد و اسما و نعوت و صفات خاص از بهر آنکه اعلام و آیات فعل اند و از فعل بر فاعل دلیل کردن عام است
و از اسم و نعت و صفت بر معنی منعوت و موصوف دلیل کردن خاص است و دیگر معنی آنست که بعضی از فعل بر فاعل
دلیل کردن است و در جهت ثانیه از صفت بر موصوف دلیل کردن است معنی شناختن باسم و صفت و نعت آنست که
چون کمال قدرت او دانستند و عجز خلق بدیدند از او بترسیدند و از غیر او نترسیدند و چون کمال علم او و قصور علم خلق
دانستند هیبت او داشتند نه از غیر او و چون کمال غنای او و فقر خلق دانستند طمع بدو داشتند نه بغیر او و
چون بسیاری منت و فضل او بدانستند از او شرم داشتند نه از غیر او و چون دانستند که او را گزیر نیست و از غیر او گزیر هست
همه را او ملازم بودند نه بر در غیر او و بدین معنی همه اسما را بتوان گفتن زیرا که هر اسمی که حقیقت او معنی اشارت کند یا لطف
یا هیبت و مقتضی لطف رجاست و مقتضی هیبت خوف و حقیقت رجا مشغول بودن است بطاعت و حقیقت خوف

ترک معصیت است و هر چند رجا قوی تر بنده مطیع تر و هر چند خوف قوی تر بنده از معصیت دورتر المتقرب الیهم بما هم منه
نزدیک کننده است سرهای دوستان را بخود و این سخن اشارت است بآنکه علت قرب خلق بحق تقرب حق است ایشان را
نه تقرب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق از او بعیدند لیکن آن بعید را بلطف چون نزدیک گرداند نزدیک شوند
و بآن قدر که با او نزدیکی افزایند از غیر او دوری افزایند و او را به همه بدل آرند و کس را بدو بدل نیابند تا هیبت او را
یابند و بخدمت غیر او مشغول نگردند و تا روزگار ذکر او یابند غیر او را یاد نیارند و تا از او توانند اندیشیدن از غیر او

نیندیشیدند زیرا که با او غیر او را یاد آوردن محال ست و غیر او را بر او بدل آوردن محال تر ست زیرا که علامت صحت معرفت آنست که عزیز را بر ذلیل بدل آرد و غنی را بر فقیر بدل آرد و هرگاه که فقیر را بر غنی بدل آرد و ذلیل را بر عزیز بدل آرد دلیل آنست که آنجا معرفت نیست پس بآن قدر که حق دوستان را بخود نزدیک میگرداند از غیر خود دور میگرداند و بآن قدر که از خلق میبراند بخود میپیوند اند و بآن مقدار که از خلق بیگانه گرداند بخود آشنا گرداند و چون از خلق بظاهر بریدند بی کس اند و بتحقیق باکس ایشان‌اند و چون از همه چیز با روی بگردانیدند بظاهر درویش‌اند و بتحقیق توانگر ایشان‌اند زیرا که توانگر آنست که خدای را دارد نه آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای ست نه آنکه با خلق ست پس فقیر با خدای غنی ست و غنی بی خدای فقیر ست و ذلیل با خدای عزیز ست و عزیز بی خدای عز و جل ذلیل العاطف بقلوبهم علیه گرایاننده ست دلهای ایشان را بخود و معنی این سخن آنست که دلها یکه سوی خداوند گرایند بآن گرایندگی دلهای ایشان را سوی خود گردانند و آن گردانیدن بدو معنی بود یا هر چه بسازند بلا گرداند تا بگریزند و بدو باز آیند چنانکه آدم علیه السلام چون با بهشت آرام گرفت بر و محنت گشت تا بهشت بر و بزوال آمد و آدم علیه السّلام با یاد مولی بماند و چنانکه مصطفی علیه السلام که طمع افگند بکلیات تا او را بنوازند و با او ایمان آرند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان را بر و بیرون آورد تا طمع از ایشان ببرید و مجرد دل او در خدای بست آنگاه به بیگانگان بی کلیمان نصرتش کرد و چنانکه یعقوب علیه السلام که با یوسف علیه السلام آرام گرفت فراق آمد تا یعقوب علیه السلام با یاد مولی بماند یک وجه این بود که با هر چه بخواهند آرامیدن بلا گرداند تا جز با او نیارامند و بدر او باز آیند و دیگر وجه آن بود که هر جائی که امید نیکوئی دارند حق سبحانه از آن نیکوتر دهد تا ایشان از شرم بدرگاه باز آیند و این دلیل آنست که هر که بر در حق ست نه باختیار خود ست بسته بند حق ست که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بردارد یکی بر در نباشند المقبل علیهم بلطفه والجاذب لهم الیه اقبال کننده است بر دوستان خود بمهربانی خود و کشنده است ایشان را بسوی خود اقبال بفارسی روی آوردن باشد بمعنی چاره چه بمعنی تیمار داشتن و نیکوئی کردن و نگاهداشتن و بآنچه نیکو باشد راه نمودن و از آنچه زشت باشد نگاهداشتن و این چنان ست که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده است و اقبال بر و کرده است یعنی کار او ساخته میدارد و در کار او دوستداری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده است چون صلاح آن کار طلب کند و فساد از آن کار دور کند تا انتظام گیرد پس بدین معنی که یاد کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان را و توفیق دادن بر آنچه ایشان را نیک آید و معصوم گردانیدن از آنچه ایشان را بد آید و نگاهداشتن بر کاریکه بآن کار ستوده کردند و نگاهداشتن از کاریکه بآن کار نکوهیده گردند تا باقبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند و از بدنامی دور گردند پس گفت بلطفه اقبال بر ایشان بلطف خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرد نه هنر ایشان پس گفت والجاذب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال وی کردند بطوع

گردانیدن دلهای ایشان از خدای بسوی خود

بصحبت و بظاهر بخدمت و اقبال حق به بنده ربوبیت باشد و اقبال بنده بحق عبودیت باشد و چون از حق بخود اقبال دیدند
ایشان نیز بحق اقبال آوردند و هرچه ایشان را از حق ببریدند ببریدند و هرچه ایشان را بحق رسانید دست در وی زدند تا بظاهر
خلاف نکردند و بباطن خلاف نیندیشیدند و قدم از حد امر بیرون ننهادند و جز با حق صحبت نکردند و در سر خویش جز او را ره ندادند
و سر او این بود از بهر آنکه ایشان بیافتند آنچه بسیار خلق بجستند و نیافتند درین سخن که گفت و اجاذب لهم الیه اشارة
که ایشان چون بحق رسیدند نه با آمدن خود رسیدند بی بردن حق رسیدند و چون حق کسی را بخویشتن جذب کرد کی تواند که نیاید
و که تواند که او را باز دارد که حق تعالی غالب ست و مغلوبیت قاهر ست و مقهوریت و اقبال کردن بر دوستان بلطف صفت
حق ست و صفات حق ربوبیت ست و باز آمدن بحق صفت بنده ست و صفت بنده عبودیت ست و عبودیت اثر ربوبیت
ست نه ربوبیت اثر عبودیت و صفت حق حقیقت ست و صفت خلق مجاز و مجاز را حقیقت راه نیست لیکن چون حقیقت
بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند و صفتش صفت حقیقت گرداند و این چنان ست که آتش پلیدی را بسوزاند و خاکستر
پاک گردد و مردار در نمک افتد و بگداز و نمک گردد و پاک گردد پس سلطنت مخلوق که بر مخلوق غلبه گرفت او را از صفت خود
جدا گرداند و بصفت خویش گرداند سلطنت حق چون بر مخلوق غلبه گیرد او را بصفت او کی باز گذارد و او را از صفات بشریت
و از رعونات نفس و از شهوات طبع و از وساوس شیطانی و از رای خلق برهنه گرداند و بصفات حقیقت او را بیاراید تا در باطن
او جز محبت حق نماند و بر زبانش جز یاد حق نماند و بر دل جز ذکر حق نرود و بر ارکانش جز خدمت حق نماند و هرچه خلق را بوی انس
بود او را از آن چیز وحشت باشد و از وی گریزان بود و هرچه خلق جویند او از آن چیز گریزان و ترسان گردد تا بر خاطر او غیر از ذکر حق
نگذرد از بیم آنکه در آن ساعت از حق بریده گردد و صفت او مخالف صفات خلق گردد تا هرچه خلق بوی قرب جویند
او از آنجا بعد جوید و هرچه خلق را از آن شادی بود او را غم گردد و غم خلق او را شادی گردد و بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت
خلق او را بلا گردد و راندن خلق او را نواختن گردد و نواختن خلق او را راندن گردد از خلق فانی ماند و بحق باقی گردد و چون
حق سبحانه اقبال کند و بنده را جذب کند صفاتش این باشد و هر کرا صفت این ست امید اقبال حق ست و هر کرا صفت غیر این
ست مخاطره اعراض حق ست از بهر آنکه چون مخلوق کسی را دوست دارد و بر وی اقبال کند نخواهد که او را با کسی دیگر بیند و چون دشمن
گیرد و اعراض کند هر جایی که باشد و با هر که باشد روا دارد پس حق با این صفت اولی تر از مخلوق که صفت مخلوق رسم ست و مجاز
و صفت حق تعالی حق ست و حقیقت چون صفت رسمی و مجازی این واجب کند که یاد کردیم صفت حق و حقیقت او اولی تر
زیرا که حق از رسم اولی تر و حقیقت از مجاز قاهرتر طهر عن ادناس النفوس اسرارهم پاک گردانید از پلیدیهای نفسها
سرهای ایشان را و معنی این سخن آنست که سرهای ایشان را بچیزی مشغول نگردانید که مراد نفس ست لیکن همیشه سر خویش را
مشغول داشتند بانچه که موافقت و مراقبت حق ست زیرا که نفس جز بدی نفرماید چنانکه خدای تعالی از یوسف علیه السلام خبر می دهد
ان النفس لامارة بالسوء و چون پیغمبر علیه السلام از نفس خویش خبر چنین داد کرا از نفس ایمنی ماند و خبر ست از پیغمبر علیه السلام

اگر گفت من مقت نفسه فی ذات الله تعالی امنه الله تعالی من عذاب یوم القیامة و نیز گفت علیه السلام اعدی عدوک
لابن آدم نفسه التی بین جنبیه و نیز گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس پس جهاد کافر
جهاد خردترین خواند و جهاد نفس را جهاد بزرگترین خواند از بهر آنکه کافر را از خود بشمشیر دور توان کرد و دیو را بیاد خدای از خویشتن
دور توان کرد و نفس را از خویشتن دور کردن روی نیست و از شر او ایمنی نیست مگر بخدای پناه بری و از خدای یاری خواهی و
خدای عز و جل یافت بهشت را در خلاف نفس نهاد چنانکه گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بزرگان
چنین گفته اند که در معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزند آدم را النفس است معنی این سخن آنست که با هر دشمنی
که بسازی از شر او ایمن گردی و چون با نفس بسازی ترا هلاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون
بد داری شکایت کند و حال نفس بر ضد این است چون او را درین جهان نیکو داری در آن جهان خصمی کند و چون درین
جهان بد داری در آن جهان شکر گوید و آنرا ابو یزید رحمه الله حکایت آورده اند که او گفت اگر خدای تعالی در آن جهان مرا
گوید آرزوئی بخواه پس از آمرزیدن آن خواهم که دستوری دهد تا بدوزخ در آیم و این نفس را آتش یکبار غوطه دهم که در دنیا
از وی بسیار رنجها دیده ام و بزرگان چنین گفته اند که النفس مرائیة فی الاحوال کلها منافقة فی اکثر احوالها مشرکة فی بعض
احوالها و چون صفت نفس این بود حق سبحانه و تعالی سر اولیای خود را پاک گردانید از پلیدیهای نفس و پلیدیهای نفس انواع
است یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر بمعصیت شتافتن و معصیت را خرد داشتن و از معصیت نا اندیشیدن و بطاعت
کاهلی کردن و عجب آوردن و ریا و از خلق جستن و از خدای باک نداشتن و آنچه بدین ماند و هر یکی ازین خصلتها آنست که چون بنده
با آن بیارامد بیم زوال ایمان بود پس خدای سرهای ایشان را ازین خصلتها نگاه دارد تا در طاعت منت حق بینند نه طاعت
و در جفا بزرگی حق بینند نه خردی جفا و خود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند و دنیا را بچشم فنا بینند و با وی نیارامند
و خلق را بچشم عاجزی بینند تا ریا نیارند و نفس را دشمن دارند و با وی موافقت نکنند و خویشتن را بنده دانند و دانند که بنده
را اختیار و مراد نباشد پای از حد بندگی بیرون ننهند و اگر در معنی نفس هیچ چیز نیستی مگر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله
لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم گفت بدل نگرد و بنفس ننگرد و نگریستن تأثیر محبت است نانگریستن
تأثیر عداوت اگر بر نفس عداوت نبودی آنجا نظر بودی چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلا نیستی که ما یاد کردیم مگر آنکه
حق گفت من با او ننگرم واجب نیستی بر آن کسیکه دعوی محبت حق کند که با و ننگری و موافقت دوست را که کمتر درجه در محبت
موافقت ست و نگریستن با آنکه دوست ننگرد محال ست و دوستی کردن با آنکه دوست او را دشمن دارد محال ست واجل
عن موافقة الرسوم اقدارهم و بزرگ گردانید از موافقت کردن رسمها قدرهای ایشان را یعنی قدر ایشان از آن بزرگترست
بنزدیک حق تعالی که ایشان را پرنهاد خلق دارد و رسم نهاد بود و نهاد خلق بر آن ست که ستایش خلق طلب کنند و از نکوهش
خلق بترسند و نهاد بزرگان بر آن ست که از ستایش خلق بترسند و نکوهش خلق آرزو جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

خدمت حق را فراغ یابند و نیز رسم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق وحشت گیرند و بفراق خلق انس یابند و رسم خلق آنست که با نعمت بیارامند و از بلا بگریزند و بزرگان با بلا بیارامند و از نعمت بپرهیزند و نیز رسم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جویند و بزرگان نفس را خلاف کنند و بگذارند و قدم بر یک مراد نفس نهند

اصطفی من شاء منهم لرسالته برگزید از ایشان آنرا که خواست از بهر پیغامبری و انتخب من اراد لوحیه وسفارته و برگزید آنرا که خواست از بهر وحی خود و آشتی افگندن. آن سفیران بود که میان دو تن آشتی افگند میگوید از جملهٔ اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزید از بهر آنکه همه پیغامبران ولی باشند لیکن هر ولی پیغامبر نبود و پیغامبر فرستادن حق است و همه پیغمبران حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جملهٔ ایشان آدمیان را مخصوص گردانید بانواع کرامتها چنانکه میگوید ولقد کرمنا بنی آدم بر ایشان منت بسیار واجب گشت و شکر منعم در عقل واجب است لیکن شناختن کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا چگونه شکر بیان کنند تا خلق بدانند که شکر منعم چگونه میباید کردن و نیز راه طاعت پدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و ایشان نهایت کرم است نیز در فرستادن پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگر است و آن آشتی خواندن است بندگان را و دین نامی فضل است و تمامی کرم که بنده نیازمند بیچاره مشغول گردد و خدای از عز همه بی نیاز آشتی جوید و مقتضی عقل خلق آنست که چون نیازمند بی نیاز را بیازارد بسیار شفیعان زند بی نیاز با او آشتی نکند پس حکم کرم خلاف حکم عقل آمد که چنانکه نیازمند کرد و بی نیاز رسول فرستاد و با آشتی خواند دیگر معنی آنست که این از شفقت و رحمت آمد که اگر ترا بجای گذاشتی و رسول نفرستادی و راه پدید نکردی اندر و هلاک آمدی که عذاب هلاک واجب گشتی رسول فرستاد تا راه پدید کند تا گم نگردی و هلاک نشوی چنانست که گوئی پدید میکند که اگر ترا بر خویشتن رحمت نیست مارا بر تو رحمت است و مثال این آنست که اگر نگاه داشتی نادرست نباشد کودک خویشتن را هلاک کند این است معنی قول خدای تعالی که ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما و بجای دیگر میگوید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة واحسنوا ان الله یحب المحسنین میگوید خویشتن را هلاک مکنید ببدی لیکن نیکوئی کنید تا نجات یابید که من نیکوکاران را دوست دارم و معنی این آنست که چون بدی کنی تو هلاک گردی و من هلاک تو دشمن دارم و چون نیکوئی کنی ترا نیک باشد و مرا دوست نیک آمد تو دوست دارم و نیز حکمت فرستادن پیغمبران دوست کردن است از بهر آنکه پیغامبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان و طاعت سبب دوستی است و از کفر و معصیت بازدارند و کفر و معصیت سبب دشمنی است و چنان هستی بمعنی گوئی که با بزرگواری خویش دوستی بنده جوید ندانم کدام عجب تر است بندهٔ ضعیف عاجز فقیر گریزان یا خداوند قوی قادر غنی جویان این است حکمت در فرستادن پیغمبران که یاد کردیم و مراتب خلق بران است که مقام عامهٔ مومنان برتر از مقام کافران است و مقام اولیا برتر از مقام عامهٔ مومنان است و مقام شهیدان برتر از مقام اولیاست و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان است و مقام انبیا برتر از مقام صدیقان است

ومقام رسل برتر از مقام انبیاست ومقام اولو العزم برتر از مقام عامهٔ رسولان ست ومقام مصطفی صلی الله علیه وسلم برتر
از همه مقامهاست پس نهایت حال کافران بدایت مقام مؤمنان ست ونهایت مقام مؤمنان بدایت مقام اولیاست
ونهایت مقام اولیا بدایت مقام شهیدان ست ونهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقان ست ونهایت مقام صدیقان
بدایت مقام انبیاست ونهایت مقام انبیا بدایت مقام رسل ست ونهایت مقام رسل بدایت مقام اولو العزم ست و
نهایت مقام اولو العزم بدایت مقام مصطفی ست صلی الله علیه وسلم ومقام مصطفی را صلی الله علیه وسلم نهایت پیدا نیست و جز
حق تعالی کس نهایت مقام او ندانند ودر ازل مقام ارواح ایشان بدین مراتب بوده اند که یاد کردیم ودر روز اخذ میثاق هم برین
مراتب بوده اند ودر دنیا بطاعت هم برین مراتب اند ودر قیامت هم برین مراتب باشند ودرجات ایشان در بهشت هم برین
مراتب باشند واسرار ایشان در صحبت حق هم برین مراتب باشند وهر آنکه بمقام فروتر ست بر سر آنکس نرسد که بمقام برتر ست
وآنکه بمقام برتر ست مطلع ست بر سر آنکه فروتر ست وهم برین ترتیب که یاد کردیم تا آنجا که مصطفی علیه السلام رسید پس مصطفی
علیه السلام بر سر همه مطلع ست وکس بر سر مصطفی صلی الله علیه وسلم مطلع نیست مگر حق سبحانه وتعالی انزل علیهم کتبا امر ونهی فیها
ووعد من اطاع واوعد من عصی وفرو فرستاد بر ایشان کتابها ودران جا امر ونهی کرد ووعده کرد آنرا که طاعت دارد ووعید کرد آنرا
که عاصی شود وکتابها از آسمان آمد بیان شریعت را آمد بهر امتی در خور ایشان با یکی آسان تر وبا یکی دشوار تر در خور مصلحت ایشان
تا خلق مهمل نباشند واز جملهٔ خلق هیچ پیغمبر نبود مگر از آدمیان وفرشتگان وکتاب نیامد مگر بآدمیان واین کرامتی بود خاص آدمیانرا
تا بعضی مفسران در قول خدای گفته اند ولقد کرمنا بنی آدم یعنی بانزال الکتب علیهم وارسال الرسل الیهم میگویند یکی رسول نفرستادیم
مگر بآدمیان ویکی کتاب فرو نفرستادیم مگر بر آدمیان واین دلیل باشد بر خصوص ایشان وتا کسی را با ملکی در صحبت خصوص نباشد بوی
کتاب ورسول نیاید ونیز در کتاب فرستادن تا امر ونهی بیان کند آراستن ست واز عیب دور کردن امر تزیین ست ونهی از عیبها نگاهداشتن
ست واین نیز هم دلیل محبت ست تا ایشان پاک باشند وبعیبی آلوده نگردند ونیز الزام حجت ست تا حجت خدای بر خلق درست گردد
وکس را بر خدای حجت نماند چنانکه خبر میدهد لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وبزرگان چنین گفته اند که امر ونهی بندست بنده
را وبنده در بند نیکوتر ونیز مؤمن در دنیا در زندان ست وپیرایهٔ زندانی بند ست وعزیزان را به بند بندند تا نگریزند پس امر بندست تا مر
بساط قرب آیند ونهی بند ست تا در بعد نیفتند آنگاه این امر ونهی را مطلق بجای نگذاشت لیکن بر وفا وعده کرد وبر خلاف وعید تا
زیادت کرم باشد بر کرم وزیادت محبت باشد بر محبت واین وعده ووعید عام راهبایست که با حق صحبت بطمع وخوف کردند چنانکه خدای تعالی
میگوید ویدعوننا رغبا ورهبا وتا به بهشت وعده نکرد بطاعت نیامدند وتا از دوزخ بیم نکرد از معصیت دور نبودند واین صفت عام
ست که بی طمع با خدای صحبت نکنند وبی بیم خدای را حرمت ندارند تا از یحیی بن معاذ رضی الله عنه حکایت آورده اند که چنین گفت که
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر از آن ست که در آفریدن بهشت از بهر آنکه اگرچه به بهشت امید کرد اگر بیم دوزخ نیستی یکتن
از خلق بر طاعت نباشیدی صفت عام این ست که یاد کردیم اما خاص را چون امر ونستند وعده بکار نیاید وچون نهی را دانستند وعید بکار نیاید

از بهر آنکه

از بهر آنکه حکم بنده را جز طاعت داشتن خداوند نیست هر که قدم از طاعت بیرون نهاد خویشتن را از بندگی بیرون میبرد و بندگی جز
فرمانبرداری نیست و جز گردن نهادن نیست و جز مرادهای خویش را زیر قدم آوردن نیست و جز اختیار خویش را یکسو
نهادن نیست و جز ذل کشیدن نیست و هر کرا مراد و اختیارست و طلب کردن عزست نه بنده است از بهر آنکه نام عبد
را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق معبّد ای مذلل بکثرة الوطیٔ و شتر یکه سرگشته بود از بسیاری کار کردن
نیز ازگشته و از کار باز مانده عرب او را البعیر معبّد گویند پس بنده را با مراد کار نیست و صفت بندگی اختیار نیست نه بینی که در
حکم شریعت خداوند بنده را بفروشد اگرچه بنده نخواهد و بخرد اگرچه بنده نخواهد و چنان دارد که خواجه خواهد چنانکه بنده خواهد
و اگر خواهد تا روز مرگ در حکم بندگی میدارد و اگر خواهد آزاد کند و اگر خواجه بسفر بیرون رود با بنده به نیت خواجه بنده مسافر گردد
اگرچه بنده را مراد سفر نباشد و اگر خواجه نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و بنده را خود از نیت خواجه خبر نه اینک نشان آنکس که
بنده مخلوقانست پس دعوی بندگی حق کردن و بخلاف این وصف بودن محالست و نیز بندگی اسیر بودنست
از بهر آنکه بسته اسیر بود و شکل بندی ست با دو حلقه بهر دو پای نهاده و آنرا که بند بر پای نهادند جز بهر دو پای راست داشتن
روی نیست نه قدمی از قدمی بیش تواند نهادن نه از پس و اسیر چنان بود که دارندش نه چنانکه او خواهد پس اگر وعد
و وعید نبودی بحکم بندگی این واجب آمد که یاد کردیم و با این همه وعد و وعید کرد و طاعت بنده را مزد پدید کرد و عام برین
وعد و وعید او را پرستیدند و خاص چون امر و نهی بشنیدند وعد و وعید را انتظار نکردند تا همچون بندگان بد اصل نباشند
که بی زخم فرمان خواجه نبرد و اگر هرگز وعد و وعید نبودی بر بنده جز وفا چه واجب آمدی تا روزی پیش شبلی رضی الله عنه ذکر
بهشت و دوزخ میرفت گفت اللهم اخبأ الجنة والنار فی خبایا غیبك حتی تعبد بغیر واسطة میگوید خداوندا بهشت
و دوزخ را پنهان کن تا ترا بیواسطه پرستند و بزرگان چنین گفته اند که خدمت کردن از بهر طمع و بیم خوف خویشتن پرستیدن
باشد نه حق پرستیدن بهشت نبودی و همه خلق را در دوزخ کردی و بفرمودی که مرا مطیع باشید جز طاعت چه روی بودی و
بزرگان چون این بدیدند قدم بر موافقت بیفشردندی و طمع از میان برداشتند و نیز چون دعوی محبت کردند آن روز شده
بودند که سببی یابند که بآن سبب بدوست رسند و آن سبب وصال نبود مگر امر و نهی و محب چون وصال حبیب یافت طمع
دیگر محالست و چون بعین حقیقت دیدند که چون او دیگری نیست و فرا او بیافتند خویشتن را بر درگاه او ملازم گردانیدند
چنانکه در شاهد دیده باشی که مادر و پدر بچه را بدر بیرون کنند او برآستانه بخسپد که جز شما دیگری ندارم کجا روم و کسی که عاشق
باشد و معشوق او را جفا گوید و برند عاشق در پیش او در خاک بغلطد محبت مخلوقان نشان اینست دعوی محبت حق
کردن و یک نفس خلاف کردن یا یک قدم پا پس نهادن نشان دروغ زنی ست و ازین نیکوتر نیز هست و آن آنست
که چون بدیدند که ایشان را امر و نهی کرد گفتند اگر یا شایسته محبت حق نبودندی از میان هژده هزار عالم ما را رسول نفرستادی
که رسول بنا شایستگان نفرستد و ما را نخواندندی که ناشایستگان را نخوانند و ما را کاری نفرمودی که حق او

نزار ، باکثر سخت لاغر ۱۲ کشف اللغات

ناشایستگان و ناپسندیدگان را کارے نفرماید و چون دیدند که صحبت ملک انی شاء الله جانها بر میان بسته اند خدمت را و گفتند
که ما را خود آن فخر بسنده است که امتر انبیا ایشانیم در میانه چیز دیگر بکار نمی آید بیان تفضیلهم علی جمیع البشر و رفع درجاتهم من
ان یبلغها قدر ذی خطر و پیدا کرد فضل ایشان بر همه خلق و برداشت پایگاه ایشان از انکه رسید شرافت مقدار هیچ
با خطر شرفی و مراد ازین سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران اند و محل ایشان نزدیک خداوند برترین همه محلهاست و
درین که ایشان فاضل ترین همه آدمیانند خلافی نیست از بهر آنکه ایشان داعیان خلق اند و مقتدا اند دیگران را و بزرگان
واجبست با ایشان اقتدا کردن پس همچندان ثواب که امت را بود ایشان را باشد و ثواب ایشان بجای است
چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سن سنة حسنة کان له اجرها و اجر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص
من اجورهم شیء و من سن سنة سیئة کان علیه وزرها و وزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من
اوزارهم شیء پس چون وحی بپیغمبران آمد ایشان آنرا قبول کنند ثواب آن بیابند و از پس آن هر که بران کار کند
همچندان ثواب این کار کننده را باشد پیغمبر را باشد پس او فاضلترین همه گردد و از بهر این گفتند اهل سنت و جماعت که صدیق
اکبر رضی الله عنه فاضلترین امت است از بهر آنکه نخستین کس که به پیغمبر علیه السلام ایمان آورد او بود و این سنت نیکو او نهاد
و هر که برین سنت برفت تا قیامت همچندان مزد که او را باشد ابو بکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام
گفت ما طلعت الشمس و لا غربت بعد النبیین و المرسلین علی احد افضل من ابی بکر الصدیق باین خبر درست
گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند و از پس پیغمبران ابو بکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق
و در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختمهم الله بمحمد علیه السلام الله ختم کرد پیغمبران را علیهم السلام بمحمد علیه السلام
چنانکه خدای گفت و لکن رسول الله و خاتم النبیین چون خاتم بنصب خوانی مهر پیغمبران باشد و آخر پیغمبران چون
خاتم بکسر خوانی مهر کننده باشد و آخر کننده و نیز پیغمبر سلام الله علیه علی را کرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی و نیز گفت انا الحاشر یحشر الناس علی عقبی و انا العاقب لا نبی بعدی و انا الماحی یمحو
الله بی الکفر و امرنا بالایمان بهم و بالاسلام و امر ما را ایمان بوی و با ایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که
بهمه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر بیکی ایمان نیارد بهمه کافر گردد چنانکه خدای تعالی در ستایش این امت میگوید
لا نفرق بین احد من رسله و نیز گفت اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده و چون جهودان گروهے را
منکر گشتند و آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسایان نیز بعضی را منکر گشتند و آن محمد بود علیه السلام خدای
ایشان را کفر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوا لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکال
فان الله عدو للکافرین و معنی درین آیت آنست که دو ذات که بمعنی متفق گردند در حکم شریک باشند پس چون ایمان
آوردن بیکی پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسائر انبیا هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود بهمه منکر باشد

[illegible]

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری بانچه گفت و
چون دیگری را منکر گردی این را که بوی ایمان آورده دروغ زن گردانیدی پس بهیچ پیغمبر ایمان نیاوردی و ایمان خود و جهت
جمع و تفریق و هر چیز را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون بیامیزی کافر گردی چنانکه خدای را یکی باید دانستن نا انبازه نه بخلق
هم بذات و هم بصفات چون کسی را با او شریک کنی کافر گردی پس ایمان آوردن به پیغمبران از بهر نبوت ایشان ست و ایشان
در معنی نبوت مجتمع اند چون تفریق کنی کافر گردی و خدای عیب کرد آنکسان را که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین
یکفرون بالله ورسله ویریدون ان یفرقوا بین الله ورسله ویقولون نؤمن ببعض ونکفر ببعض ویریدون ان یتخذوا
بین ذلک سبیلا اولئک هم الکافرون حقا پس ثنا کرد و وعده نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکردند و گفت
والذین آمنوا بالله ورسله ولم یفرقوا بین احد منهم اولئک سوف نؤتیهم اجورهم فدینه خیر الادیان دین او بهترین
همه دینهاست و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان ترست و هر چه آسانتر بود آنرا بهتر گویند و خدای با این امت
هیچ تنگی نکرده ست چنانکه میگوید وما جعل علیکم فی الدین من حرج و همه آسانی کرده ست چنانکه میگوید یرید الله بکم
الیسر ولا یرید بکم العسر و بر ایشان بار گران ننهاده ست چنانکه گفت ویضع عنهم اصرهم و در اخبار آمده ست که مردی پیش
پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله چه باشد اگر خدای تعالی توبه ما همچنان کند که توبه بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را خشم آمد
و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یارب نخواهم یارب نخواهم از بهر آنکه نباید بر موافقت آن مرد وحی آید و کار برامت سخت
گردد و پس گفت امتان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناهی کردی بامداد چون برخاستی آن گناه بر در خانه نبشته بودی
و عقوبت با او هم نبشته اگر فرمان آن بجای آوردی درین جهان رسوا گشتی و اگر بجای نیاوردی در آن جهان رسوا
گشتی با شما بهتر ازین کرد و شما را دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد بآن معنی که ثواب بیشتر باشد این امت را چنانکه
خدای تعالی میگوید لیلة القدر خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام یاران را خبر داد که در بنی اسرائیل مردی بود که
هزار ماه بروز روزه داشت و بشب نخفت و شمشیر از گردن فرو ننهاد و جهاد میکرد یاران غمناک گشتند که در بنی اسرائیل
چنین مردی باشد و در امت ما نباشد آیه آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر درین یک شب طاعت کردن ثوابی هم شما را
بهتر از آن هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیزها عطا کرد این
امت را که دیگران را نبود و هیچ امت را نماز آدینه نبود جز این امت را و هیچ امت را صفهای جماعت نبود جز این امت را
و هیچ امت را جمعه با عید نبود مگر این امت را و نیز امثال این بسیارست چنانکه تیمم کسی را نبود مگر این امت را و سوره
فاتحة الکتاب که هیچ امت را نبود مگر این امت را و روا باشد که بهترین دینها آن معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت
منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردن ست و کامل را بناقص بدل آرند و بهتر را بر بدتر

وهرگز بهتر را به بهتر بدل نیارند و ناقص را بکامل وامته خیر الامم وامت محمد علیه الصلوة والسلام بهترین همه امتان اند
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس این امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی
کنتم خلاف کرده اند بعضی گفته اند معنی کنتم صرتم ست یعنی شما بهترین امتان گشتید باین معنی که یاد کردیم تأمرون
بالمعروف وتنهون عن المنکر وتؤمنون بالله یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آورید و دیگران
نیاورند و گروهی گفته اند که این است که بهترین امتان گشتند از آن گشتند که بر ایمان ثبات کردند و خلق را بایمان
فرمودند تأمرون بالمعروف این شد یعنی بالایمان وتنهون عن المنکر یعنی عن الکفر و دیگر امتان را حال جز این بود که
ایشان پس از مرگ پیغمبران خویش زود مرتد گشتند و این امت بر دین ثبات کردند و دین را نصرت کردند و تا قیامت
این دین را نگاه داشتند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر کنتم را بر
ماضی برانی از بهر آنکه کلمه کان ماضی بود و در وضع لغت این را تأویلها باشد یک تأویل آن باشد که شما بهترین امتان بودید
در ذکر من شما را پیش از پیغمبران دیگر و امتان ایشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد حلماء علماء کانهم من الفقه
انبیاء و چنانکه در زبور یاد کرد امة احمد لا یصلون بالطنابیر ولا یقدسون بالاوتار و نیز در اخبار آمده است در معنی
این آیت که خدای تعالی میگوید وما کنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربک مفسران گفته اند که بعد چهارده
بار موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی هر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر حدیث امت او میکند و ایشان را
می ستاید نشان دران ثنا که میگفت چنین یاد کرد تلک امة احمد هر بار ثنای این امت یاد کرد تا کار بجائی رسید که
موسی علیه السلام هر بار چنین گفتی اللهم اجعلها امتی ندا آمدی که تلک امة احمد تا موسی علیه السلام گفت اللهم
اجعلنی من امة احمد ندا آمد که یا موسی من امت ترا امری کردم سمعنا وعصینا گفته اند و هرچه امت احمد را گویم سمعنا
واطعنا گویند این را با آن چگونه برابر کنیم و کدام شرف بود از آن بزرگتر که پیغامبری چون موسی علیه السلام آرزو کند
که از این امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که با ایشان نرسی اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم گفت
خواهم حق تعالی ندا کرد که یا امة احمد جواب دادند که لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک ان الحمد والنعمة
لک والملک لک لا شریک لک جواب آمد یا امة احمد اجبتکم قبل ان تدعونی واعطیتکم قبل ان تسألونی و
غفرت لکم قبل ان تستغفرونی فمن لقینی منکم بقراب الارض خطیئة وهو یشهد ان لا اله الا الله غفرتها له ولا ابالی
و گروهی گفته اند کنتم خیر امة یوم المیثاق و گروهی گفته اند کنتم خیر امة حین کتب ذکر الامم فی اللوح المحفوظ تا و خبر آمده است
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین در لوح بنوشت چون بذکر این امت آمد در او نور گشت تا ذکر امتان
پیشین سیاه است در لوح و ذکر این امت روشن است قلم را فرمان آمد که بنویس که این امت دو چندان گناه کنند که
امتان دیگر بنوشت پس امر آمد که بنویس من با این امت دو چندان بر و کرم کار بندم که با امتان دیگر بنوشت

پس امر آمد که بنویس که این است گلوی فرزند پیغمبر خویش ببرند چنانکه قصاب گلوی گوسفند برد قلم ببرید و
بایستاد از هیبت فرمان آمد که بدو از جهت هیبت سر قلم بشگافت و سفت گشت قلم را سر شگافتن از آن و زبان تا نشگافی
ننویسد بنوشت پس امر آمد که زیر او بنویس اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ قلم سجده کرد خدای را شکر آنرا که خدای با امت
احمد این نکوئی کرد و گفت خداوندا اگر من دانستمی که ترا با این امت چندین فضل ست باک نداشتمی که جفای امتان دیگر
نیز بر ایشان نبشتمی تا بدانی که کار بعنایت ست نه بخدمت اندکی عنایت بهتر از بسیاری خدمت جنایت با عنایت
خدمت گردد و خدمت بی عنایت جنایت گردد و گفته اند العنایة تهدم الجنایة والنایة توجب الولایة والعنایة تورث
الهدایة و گروهی گفته اند کنتم خیر امة فی علمنا و مشیتنا شما بهترین امتان بودید در علم و مشیت ما و از این معنی بود که
بهترین سوالان را با این امت کرامت کرد از بهر آنکه رسول عزیزترین بنزدیک وی ست عزیزترین هستند و خداوند
عز و جل هر چه نزدیک وی عزیزتر بود با این امت داد چنانکه کعبه که عزیزترین بقاع بود قبلهٔ ایشان کرد و چنانکه مومنان
که عزیزترین خلق بودند برادران ایشان کرد و چنانکه آدینه که عزیزترین روزها بود عید ایشان کرد و چنانکه ماه رمضان
که عزیزترین ماه ها بود ماه ایشان کرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید رجب شهر الله و شعبان شهری و رمضان شهر امتی
و چنانکه قرآن عزیزترین کتابها بود منشور ایشان کرد و چنانکه محمد علیه السلام عزیزترین پیغمبران بود در دنیا ورا هادی
ایشان کرد و در عقبی شفیع ایشان گردانید و از این بزرگتر هست و آن آنست که ایشان را بخود اضافت کرد و گفت
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم و نیز گفت قل لعبادی الذین آمنوا یقیموا الصلوة و نیز گفت فبشر عبادی
الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه و نیز گفت یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون اگر یا را اضافت
نکردی قطعیت همه را انبوهی پس با چندین اضافت قطعیت کی روا بود و از این بزرگتر آنست که خود را با ایشان اضافت
کرد و گفت ربکم اعلم بکم و نیز گفت ربکم الذی یزجی لکم الفلک و نیز گفت ذلکم الله ربکم و نیز گفت والهکم
اله واحد و نظائر این در قرآن بسیار ست و از این بزرگتر چه باشد که خداوند هفت آسمان و هفت زمین بندهٔ ضعیف
بیچاره را گوید که تو آن منی و من آن تو فائدهٔ اضافت کردن ایشان بخود قطع طمع دشمن از ایشان ست و زبان
بدگویان از ایشان کوتاه کردن ست و فائدهٔ خود را با ایشان اضافت کردن آنست که چون از ایشان جنایت آید
نومید نگردند و گویند مگر حق از ما باین جفا نبرد و دلیل این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت من اعطی القرآن فکانما
ادرجت النبوة بین جنبیه الا انه لا یوحی الیه و نیز گفت امتی کالانبیاء الا انهم لا یوحی الیهم ایشان را درجه و محل
پیغمبران نهاد و وی را به هیچ پیغمبری دست نبود که او را از خدا چرا نشستی بریدن و نه نیز هیچ پیغمبر را بهم قطعیت بود
از خدای تعالی حکمت عبادی و ربکم این باشد که یاد کرده ایم والله اعلم بالصواب فیه و لا ننسخ لشریعته شریعت
و النسخ نیست نسخ بدل کردن بود چنانکه گوئی نسخت الکتاب چون از جای بجای گردانی و نیز عرب گوید

نسخت الشمس الظل آفتاب سایه را بگردانید پس معنی این باشد که این شریعت را بگردانیدن نیست از بهر آنکه
شریعت بر دست پیغمبران باشد و یاد کردیم که پس محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغمبر نیست و مردم را در نسخ شریعت
سخن بسیار است و جهودان خود در اصل نسخ شریعت روا ندارند و چنین گویند که چون حق سبحانه و تعالی چیزی بفرماید
دیگر باز دارد پشیمانی باشد و بر خدای پشیمانی نیست از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که عاقبت کارها نداند و خدای
عاقبت کارها را همه داند و بر وی پشیمانی روا نباشد پس محال باشد که چیزی فرماید و پس باز دارد و اهل الاسلام گفته اند
نسخ شریعت روا باشد و پشیمانی نباشد از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که چیزی نداند و از پس پیدا آید او را که صلاح
دیگر است الا که جهان را بر داد و پشیمانی باشد اما چون کسی چیزی ساده از بهر آنکه سالی بدارد و پس آنرا بگرداند سالی بهشت
و بگرداند این پشیمانی نباشد و خدای تعالی چون خلق را خلق آفرید بداند که صلاح این شریعت تا کی است چون وقت
بر آید بردارد این پشیمانی نباشد و نیز شریعت نهادن صلاح بندگان است و صلاح بندگان بر اختلاف اوقات مختلف شریعت
بر یکسان تحمل باشد لیکن خدای تعالی صلاح هر وقتی را صلاح همی گردی داند هر وقتی همی گردی را در خود صلاح ایشان کار
فرماید و این چنان است که طبیبی که عالم باشد بیماری را بیماران بهر اسالکند و نفرماید که غذا باشد لیکن بیمار را در خورد
بیماری او دارو فرماید تا صواب آید و نسخ شریعت نباشد مگر به زمان بیاید و مکان بیاید و قوم اولا کیستی یا یکی زمان و یک
مکان گفتن که کن و مکن محال است و درست شد که نسخ بجنبه مصلحت دیدن است و اگر تبدیل امری باشد پشیمانی باشد تبدیل
فعلی بفعلی هم پشیمانی باشد و چون خدای تعالی فعلها الفعلها بدل میکند چنانکه حیات بموت و موت بحیات و بیداری بخواب
و خواب ببیداری و روز بشب و شب بروز و آنچه بدین ماند و درین پشیمانی نیست لیکن مصلحت دیدن است امر بامر بدل کردن
همچنین باشد و دیگر سخن با معتزلیان است که اگر خدای تعالی امری بفرماید و پیش از آنکه بندگان آنرا کار بندند آنرا
نسخ کند اهل سنت و جماعت آنرا روا دارند و معتزلیان آنرا روا ندارند و چنین گویند که امر از بهر کار بستن است و چون
امری بفرماید پس باز دارد و هنوز کار نابسته فایده نباشد و این امر بیان باشد و از خدای تعالی کار بی فایده محال باشد
که خدای حکیم است و گزاف کار و گزاف گوی نیست و هر چه حکیم کند و گوید آنرا فایده باید و این خطاست از بهر آنکه بیفایده
نیست چون امری فرمود از قبول یا رد چاره نیست و قبول ایمان است و رد کفر و کار بستن طاعت و ترک معصیت
و کفر و ایمان مهمتر از طاعت و معصیت است پس چون بندگان امری فرمود هر که آنرا قبول کرد مؤمن آمد و هر که باز زد کافر آمد
فایده حاصل آمد و لا امة بعد امته و امت نیست پس از امت او از بهر آنکه یاد کردیم که تا قیامت پیغمبر دیگر نیست
و این شریعت را نسخ نیست و در حکمت این سخن گفته اند و گروهی چنین گفته اند که پس این امت امت نیست
از بهر آنکه تا همه امتان در گور منتظر این امت باشند و این امت منتظر کس نباشند و همیشه کهتران از بهر مهتران
دارند و مهتران را از بهر کهتران ندارند و نیز گفته اند حکمت درین آنست که تا عیب همه امتان این امت بدانند

و عیب ایشان کس نداند و گله بیگانگان با دوستان کنند و گله دوستان با بیگانگان نکنند و نیز گفته اند حکمت درین
آنست که با آخر کار آسان تر باشد خواست که بر ایشان کار آسان فراگیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید نحن اقل عملا
و اکثر اجرا و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا و مثل اهل الکتابین کمثل رجل استاجر
اجیرا الی نصف النهار بقیراط ثم استاجر اجیرا الی وقت العصر بقیراط ثم استاجر اجیرا الی غروب الشمس بقیراطین
فقال الاولان ما بالنا نحن اکثر عملا و اقل اجرا فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجرکم شیئا قالوا لا قال فذلک
فضلی اوتیه من اشاء و نیز گفته اند حکمت درین آنست که چون بدنیا آخر باشند بقیامت سابق باشند از بهر آنکه چون سپاه
برگردد مقدمه ساقه گردد و ساقه مقدمه این است معنی قول پیغمبر علیه السلام نحن الآخرون السابقون یوم القیامة
چنان هستی که میگوید این جهان آخر باشید تا کار آن کنید که از دیگران ماند و بآن جهان اول باشید تا دیگران حسرت آن
یابند که از شما باز مانده و دلیل برین سخن قول پیغمبر است صلی الله علیه و سلم که میگوید ان الجنة حرام علی الخلق کلهم حتی ادخلها
انا و امتی و نیز گفته اند نسخ کردن بدل آوردن است و دلیل برین است دیگر نیاید تا ایشان را بهمه بدل آرد
و بر ایشان بدل نیارد و همیشه عزیزان را بر ذلیلان بدل آرند و ذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صفوتنا
و اخیارا و نجباء و ابرارنا و درین است پاکان و گزیدگان و نیکان و نیکوکاران نهاد و این است هرگز خالی نگردند
از آنکه در میان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا و برکت ایشان بلا از دیگران بگرداند و خبر پیغمبر است علیه
السلام امتی مثل المطر لا یدری اوله خیر ام آخره سبقت لهم منه الحسنی پیش نهاده است مر ایشان را آن
نیکوئی یعنی این امت را از خدای نیکوئی و این موافق قول خدای تعالی است که میگوید ان الذین سبقت لهم منا
الحسنی اولئک عنها مبعدون علت نجات خلق در کثرت خدمت نهاد و در سبقت عنایت نهاد نگفت هر که مارا
مطیع تر او از عذاب دور تر گفت هر که او را از ما در سابقه نیکوئی رفته است او از عذاب دور تر تا آزاد کرده فضل ما باشد
نه آزاد کرده هنر خویش والزمهم کلمة التقوی والزام کرد ایشان را کلمه تقوی و کلمه تقوی لا اله الا الله است و آنرا
کلمه تقوی باین معنی خوانده که هر کسیکه این کلمه را از صدق بیاورد خود را در وقایه کرد در این جهان از شمشیر و از بهر آنکه رسته از
کفر است و اهل و فرزند او از سختی رستند و اموال او از غنیمت شدن رست کدام وقایه باشد از این بهتر این تاثیر شهادت است
در دنیا باش تا تاثیر عقبی در وی بیابد و اگر تصدیق با این قول یار بود و بحق این کلمه تقصیر نکرده باشد از آنجهان خویشتن
را از عذاب وقایه کرد و اگر تقصیر کرده باشد خویشتن را از خلود دوزخ وقایه کرد زیرا که هیچ مؤمن در دوزخ جاودان
نماند باین معنی آنرا کلمه تقوی خواند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کردیم و الزام آن باشد که چیزی
در گردن کسی کنی چنانکه قاضی از قضاة مسلمانان بر کسی حکم کند و گوید الزمته کذا و فایده این سخن آنست
که بیان میکند که با ایشان را الزام کردیم تا ما را خواستند و اگر الزام ما نبودی کس ما را نخواستی پس هر که مارا

بالزام ما خواهد نه او ما را خواسته باشد و ما او را خواسته باشیم و معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضاء سابق یا مشیت ازلی علم قدیم و تا ندانستیم نخواستیم و قضا نکردیم و توفیق ندادیم و به راه نیاوردیم و هدایت ندادیم ما را نخواستی پس منت ما راست بر تو نه ترا بر ما دانیمه کردیم و ما را بتو حاجت نه تا یکبار بدرگاه ما آمدی با حتیاج خویش و نظیر این آنست که میگوید ولکن الله حبّب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان پس گفت ایمان را بتو دوست من کردم و در دلت من آراستم و کفر و فسوق و عصیان بر دلت من دشمن گردانیدم تا بدانی که همه من کردم و آنچه داری از آن من داری پس با تو همین فضل کردم و خویشتن را بستودم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون و نظیر این آنست که گفت اولئك کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه میگوید در دل مؤمنان ایمان من نبشتم که اگر تو نبشتی هم بجفا پاک کردی و اگر مخلوق نبشتی هم مخلوق پاک کردی لیکن خود نبشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد نبشته ما دو ست یکی در آسمان و آن لوح ست و دیگر در زمین و آن دل مومنان ست و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب و این لطیف تر آنست که چون در لوح قضا و قدر نبشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان نبشتم خود نبشتم و نبشتن بخود اضافت کردن واسطه از میانه بر داشتن ست و چون بهشت را بیاراستم رضوان را فرمودم و چون دل مومنان بیاراستم خود آراستم و کس را نفرمودم پس لوح باسرافیل سپردم و دوزخ بمالک سپردم و بهشت برضوان سپردم و دل مومن بکس نسپردم آنکه او را رضوان نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را اسرافیل نگاه میدارد و با من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را بران چیز دست نیست پس دل مؤمن را که من نگاه میدارم که ابد پادشاهی باشد چون ظاهر صورت بیاراستم خود را ستودم و گفتم فتبارك الله احسن الخالقین و چون دلت را بیاراستم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون وکانوا احق بها واهلها چرا که اگر ترا نستودمی و خود را ستودمی بترسیدی که آنرا تباه کنم همچنانکه ظاهر صورت را بموت پس ترا ستودم تا دانی که تباه نخواهم کرد بجفای تو که اگر بخواستمی بریدن ترا نستودمی تا لیش من ازلی ست و چیزی را که خود ستودم ستوده خود را کی تباه کنم و من ستودگان خود را نکو هم اکنون باز گردیم بمعنی الزام و گوییم که او الزام کرد و هر چه حق کند حقیقت بود والزامی که آن بحق باشد باز افگندن آن الزام روا نبود یعنی که اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس خواهد که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس اکرم مولی کی روا باشد که چیزی الزام کند بحق آنگاه آنرا باطل گرداند و معنی دیگر آنست که هرگاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتوانند فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه وتعالی الزام کند شیطان کی تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند و حاکم ثانی بصواب حکم او را فسخ کند و هرگز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را بباطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند و خطا را بصواب و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل و خطا باشد و گفته اند معنی دیگر آنست که قوی تواند که ضعیف را تباه کند و ضعیف نتواند که قوی را تباه کند و قوت صفت حق ست و ضعف و عجز صفت خلق و محال باشد که قادر قوی حکمی کند

وضعیف عاجز آنرا باطل گرداند آنگاه چون این منت یاد کرد دانست که بترسند و گویند چون ورا بالزام او بافتیم بباید که
هم او ما را از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت وکانوا احق بها واهلها ایشان سزای این بودند از دیگران
سزاوارتر بودند چنان ست که گوئی بیان میکند نه که ما سزا بسزا دادیم و چون سزا بسزا دهند فسخ روا نباشد و چون زن خود را
بنا کفو دهد اولیا نکاح را فسخ کنند و چون بکفو دهد اولیا را فسخ نرسد و درین سخن معنی لطیف ست و آن آنست که بندهٔ ضعیف
عاجز لئیم عاصی را مقصر مخطی را میگویند تو سزای ما بودی و شایسته صحبت ما بودی کدام شادی ازین بهتر باشد و کدام ملک
ازین بزرگتر باشد که ملک هفت آسمان و هفت زمین با آن بی نیازی خویش بندهٔ ضعیف نیازمند را سزای صحبت خویش گرداند
اگر عارفان باین بنازند شاید و دلهای ایشان سزد و دولت همت بنده باشد که حق سبحانه او را فهم زند که تو صحبت ما را شاهی
و از همه کون وی را سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند عزفت بنفوسهم عن الدنیا دور کرد تنهائی ایشان را از دنیا
و دوری از دنیا نه آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا با رامند در او دنیا بجویند که هر که طالب چیزی بود
اگرچه از و غائب باشد با او باشد و هر که چیزی را خواهان نباشد بی او باشد اگرچه آن چیز را یافته باشد و این موافق
آنست که در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام حارثه را گفت کیف اصبحت بامداد چون خاستی قال اصبحت مؤمنا
حقا گفت وی خاستم براستی قال ان لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک گفت هر راستی را نشانی ست نشان
راستی تو چیست گفت عزفت نفسی عن الدنیا گفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاسهرت لیلی بیدار
گردانیدم شب خویش را واظمأت نهاری و تشنه گردانیدم روز خویش را واستوی عندی حجرها و مدرها و ذهبها
وفضتها و یکسان گشت بر من نزدیک من سنگ و کلوخ و سیم و زر او وکانی انظر الی عرش ربی بارزا و چنان ست
که گوئی من بینم عرش خداوند خویش آشکارا وکانی انظر الی کل امة جاثیة کل امة تدعی الی کتابها چنان ست
که گوئی من نگرم هر امتی که او را بنامه خواندن می خوانند وکانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون چنانکه بهشتیان
می نگرم که یکدیگر را زیارت میکنند وکانی انظر الی اهل النار یتعادون و گوئی که می نگرم بدوزخیان که بانگ میدارند یکدیگر را
سگ قال بصرت فالزم گفت یافتهٔ ملازمت نمای آنکه حارثه دعوی حقیقت ایمان کرد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از وی
دلیل طلب کرد تا بدانی که بدعوی هیچ خبر ندهند تا با دعوی معنی نبود و حارثه نشان درستی دعوی خویش آن کرد که از دنیا
دور گشته ام و دوری او از دنیا نه آن بود که از دنیا بیرون رفته بود لکن مراد آن بود که دنیا از دل دور کرده بود زیرا که از دنیا
دنیا جویان را راحت و نعمت باید و او بدل خفتن بیداری را اختیار کرده بود و بدل خوردن گرسنگی و دل از محبت دنیا خالی کرده بود
تا چون او را بدنیا طمع نمانده بود سیم و زر او را با خاک و سنگ یکسان گشته بود و ناخواستن بزرگان دنیا را یک
سببی راست که چون خدای تعالی بر زبان مصطفی علیه السلام بیان کرده بود وان الله تبارک وتعالی لم ینظر
منذ خلق الدنیا لم ینظر الیها بغضا لها و خدای تا دنیا را بیافرید باز ننگریست از دشمنی او و نظر رحمت بشما اگر یکم

بندگی خویش نگاه کردند نگریستن به چیزی که خداوند بدان ننگرد محال است و دوست داشتن چیزی که خداوند دشمن دارد
محال است و اگر حکم دوستی نگاه کردند نگریستن به چیزی که دوست ننگرد محال است و دوست داشتن چیزی را که دوست
او را دشمن دارد محال است از بهر آنکه کمترین مقامی در محبت موافقت است پس با دعوای محبت مخالفت کردن محال است
و آنکه قدم به موافقت بیفشارد او را جز از طریق مخالفت راه پدید آمد و دیگر معنی آنست که چون دانستند که حق سبحانه
به دنیا نظر نکند و او را از دنیا هیچ زیان نیست لکن دوستان را از آن مشغول میگرداند گفتند تا اولی تر به دنیا ننگریم تا
ما را از حق تعالی مشغول نگرداند که ما را بنزد او دست نداریم او چون حق دنیا را دشمن میدارد و اولی تر که دشمن
داریم چون دشمن گرفتند او را صحبت نگرفتند و بر وی اقبال نکردند از بهر آنکه با دشمن صحبت کردن عیب است و اقبال کردن
بر دشمن بتر است همه عالم جهان دنیا گشته اند و چون بیافتند نگاه داشتند و ایشان از دنیا گریزان گشتند و چون
بیافتند بجای بگذاشتند و همه خلق عز خویش اندر وجود دنیا دیدند و ایشان اندر ترک دنیا دیدند و همه خلق از زوال
دنیا ترسیدند و ایشان از وجود دنیا ترسیده اند تا صفت ایشان ضد صفات خلق گشت و عز خلق ایشان را ذل
گشت و ذل خلق ایشان را عز گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را غنا گشت و انس خلق
ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را انس گشت از بهر آنکه طالب گشتند به چیزی که او تا ترک نکرده اند کم
ایشان بیشتر نرسیده اند و تا از دیدار اعراض نکردند به دیدار نرسیدند باز آمدیم به حدیث حارثه میگوید چون خویشتن را از دنیا دور
کردم قیامت و اهوال قیامت مرا معاینه گشت تا بدانی که دنیا حجاب عقبی است و تا این حجاب حاضر از پیش بر نخیزد
غائب حاضر نگردد و تا نفس را از دنیا فراق نباید به عقبی نرسد همچنین تا دلت از دنیا جدا نگردد عقبی نه بیند و همیشه
نزدیکتر حجاب دورتر است و چون آن حجاب بر داری بدور تر رسی پس عقبی چون با دنیا بیارامد دنیا که دنیا سرای
سفلی است و چون مسافر به منزل مقیم گردد هرگز به مراد نرسد و آن کس که ذره از دنیا بر بینائی ظاهر نهد بینائیش چنانکه کور گردد که نیز
هیچ چیز نه بیند پس آنکس که محبت دنیا در دل نهد در آن دل بینائی حقیقت کی ماند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید
اگر دنیا از زر هستی و عقبی از خاک بایستی که این زر را که فانی است بجای بگذاشتندی از بهر خاک باقی که خاک باقی بهتر از زر
فانی و عجب کاریست که دست در خاک فانی زده اند و زر باقی را بجای بگذاشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باقی او را
ظاهر گشت و چون موجود را معدوم کرد معدوم او را موجود گشت و چون از حاضر چشم بر هم نهاد غائب او را حاضر گشت و
چون حال بنده این چنین گردد در دل وی نیز از دنیا اثر نماند از بهر آنکه با دنیا صحبت آنراست که از عقبی اثر ندارد و آنکه عقبی
او را حقیقت گشت از وی به دنیا باز آمدن محال است از بهر آنکه همه ارباب دنیا مشتاق عقبی اند و محال باشد که واجد دنیا
به عقبی باز آید و این خود صفت دنیا و عقبی است که یاد کردیم و بهره و نصیب نفس ما آنگاه که از کتاب فرو تر رویم و صفت
آن کسان یاد کنیم که بهره و را تارک اند پس چون حارثه نشان داد از حقیقت آنچه دعوی کرد مصطفی علیه السلام او را گفت یدی

نگاه دار یعنی دیده و هنوز نرسیده و آن کس که ندیده باشد او را چندانی خطر نباشد آنکس که دیده باشد و هرگز نعمتی ندیده باشد
و ندارد او را چندان حسرت نباشد که کسی را که بیند و بگذارد و آنکس که بیند و بگذارد چندانی حسرت نباشد او را که آن کس بیابد و نیابد
و گم کند اینک یعنی یاد کردیم که عارفان را دوری بودن از دنیا چگونه بود و صدقت مجاهداتهم فنالوا علوم الدراسة یعنی
جهد ایشان تا بیافتند علم درس کردن یعنی در آموختن جهد کردند براستی و راستی در آموختن آن باشد که از بهر خدا آموزد نه از
بهر آخرت و از بهر عز مسلمانی نه از بهر جاه و ریاست و طلب کردن دنیا که خود فتنه ای باشد از علم چه خواری باید به برکت علم باور رسد
و علم درست علم شریعت است که بدرس کردن و جهد کردن توان آموخت و هر کس که علم چنین آموزد که ما یاد کردیم او را
ثواب پیغمبران بود که این صفت پیغمبران است که در خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام گفت من ازداد علما
فکانما ازداد نبیا و در خبر دیگر من ازداد علما فکانما ازداد العلم ومن ازداد العلم فکانما ازداد الله تعالی ومن ازداد الله
حرمه الله علی النار و نیز روایت کرده اند از پیغمبر علیه السلام که گفت اذا کان یوم القیامة جمع الله العلماء
فقال علیهم انا لم اضع علمی فیکم الا لعلمی بکم وانا لم اضع علمی فیکم وانا ارید ان اعذبکم اذهبوا
فقد غفرت لکم فیقولون نحن و نحونا فیقول الله انتم و نحوکم و محبوبکم و اگر علم را هیچ فضل نیستی که
خدای تعالی آدم را علم کرامت کرد بی عبادت و ملائکه را عبادت کرامت کرد بی علم فرمود تا آدم را سجود کردند تا بدید که عالم
تا عابد بهتر از عابد نادان عالم و علم آدم علیه السلام باسماء چیزها بود چنین فضل یافت آنکس که علم شریعت بود فضل او که داند
و اگر علم را هیچ فضل نیستی مگر آنکه سگ پلید چون علم صید بیاموزد صید او حلال گردد و کشته او چنانکه کشته آن میته بود
سگی و دیو دلستده آدمی و دین و دنیا هر دو بعلم توان یافت و این و نه کسی باشد که چنان آموزد که ما یاد کردیم هر که این
آموزد که ما یاد کردیم علم بر او وبال گردد نعوذ بالله من ذلک وخلصت علیها معاملاتهم فنالوا علوم الوراثة یعنی
گشت بر آن علم معاملات ایشان و بیافتند ایشان را علم وراثت یعنی آن علم را که بیاموختند باخلاص کار بستند تا علم
بیافتند و علم وراثت علم ظاهر است و علم وراثت علم باطن و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا باخلاص کار بندد علم باطن بیابد
و علم ظاهر بر او وبال گردد و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا کار بندد علم ظاهر حجت او گردد و علم باطن عطا یابد چنانکه در خبر آمده است
که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم از بهر آنکه اگر علم نبایستی از آسمان علم نیامدی و پیغمبر نیامدی و پیغمبران را
که فرستادند بایستندی دانستیم که علم بباید و علم که از آسمان آمد از بهر عمل آمد و هر که علم را کار نبست حق علم ضایع کرد و علم بر او حجت
گشت و هر که علم را کار بست شکر نعمت بجای آورد و مستحق زیادت گشت و برکت زیاده در سر او پدید آمد و هر که کار نبست
آن نعمت نیز بر او وبال شد و مستوجب عذاب گشت و این معنی چنان است که خدای گفت لئن شکرتم لازیدنکم و
لئن کفرتم ان عذابی لشدید و دلیل این سخن آنست که خدای گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدت
ظاهر است و هدایت باطن را میگوید تو بظاهر جهد کن که من خود بباطن راه نمایم و در اخبار روایت کرده اند فضول العلم اکثر من ...

من فضول المال وعلم فزونی زیان بیش دارد که مال فزونی از بهر آنکه مال فزونی بر تو حجت نگردد و علم فزونی بر تو حجت گردد
و نادان را آن صعبی نگیرند که دانا را گیرند از بهر آنکه دانا را هرچه بدانش کند ثواب بیشتر بود و چون تقصیر کند عقوبت سخت‌تر بود
زیرا که عقوبات برابر مثوبات ست نه بینی که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر آید معصیت نیز بزرگتر آید و نه بینی که چون
زنان پیغمبر علیه السلام وعلیهن الرضوان بطاعت ثواب بیشتر آید بمعصیت عقاب سخت‌تر آید چنانکه خدای گفت یا نساء
النبی من یأت منکن بفاحشة مبینة یضاعف لها العذاب ضعفین عذاب ایشان دو چندان آمد که آن دیگران
اگر فاحشه کنند از بهر آنکه ایشان را بطاعت ثواب دو چندست همچنین آمد چنانکه خدای میگوید ومن یقنت منکن
لله ورسوله وتعمل صالحا نؤتها اجرها مرتین و عالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد و چون بعلم کار نکند
علم برو حجت گردد بنگر که چند فرق ست میان آنکه او حجت باشد بر دیگران و میان آنکه برو حجت بود و ازین معنی بود
که در خبر آمده است ان العالم اذا زل هلك بزلته عالم و در روایت دیگر زل بزلته عالم و فساد جاهل خاص او را بود
و فساد عالم عالمی را هلاک کند و چون عالم علم را کار بست ببرکات عمل او در خلق برکات پدید آید و نیک آید و در خلق برکات
پدید آرد و بهر نیک آید ایشان وحق در سرا و چیز یا نهد که بتعلیم او را نتوان یافت علم وراثت این باشد و این نتوان یافت
مگر بصدق و مجاهدت و صفت اسرارهم فاکرموا بصدق الفراسة صافی گشت سرهای ایشان پس کرامت یافتند
براستی فراست و بفراست سخن گفتن روا بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
و ابوبکر صدیق رضی الله عنه در آخر عمر چنین گفت ان ذا بطن بنت خارجة جاریة گفت در دل من چنین می آید که این
بچه که در شکم زن من ست دختر ست فکان کما قال هس و از پس مرگ او دختر آمد و هر که را صافی‌تر فراست او درست‌تر و پاکی سر
و روشنی آن بلقمه حلال توان یافت و مثل فراست دل چون دیدار چشم ست هر چند که چشم روشن‌تر دورتر و نیکوتر درست‌تر بیند
و سر هر چند صافی‌تر فراست او راست‌تر و بیشتر و چشم هر چند تیره‌تر کمتر و بدتر و کمتر بیند و سر نیز هر چند تیره‌تر فراست او نادرست‌تر
چشم را دیدار بمعاینه ست و سر را دیدار غیب آنچه مشاهده و معاینه است بر یک حال ست لیکن چون حال چشم مختلف گردد دیدار نیز
مختلف گردد و غیوب نیز راست ست و بر یک حال ست لیکن چو حال سر مختلف گردد فراست نیز مختلف گردد و مثل این هوا ست
و آب زیر آب روشن چیز خرد بتوان دیدن و زیر آب تیره چیز بزرگ نتوان دیدن و چون هوا صافی گردد ذره بتوان دیدن و
چون هوا تیره گردد آفتاب نتوان دیدن همه سال پس صفوت سبب دیدار است و کدورت سبب حجاب پس دل صافی باید تا بتوان
دیدن و صفوت دل آن باشد که از کدورات و رعونات او را پاک گرداند و کدورات و رعونات مختلف اند چنانکه حب دنیا و طلب
ریاست و شهوت طبع و ریا در خلق و عجب نفس و آنچه باین ماند و هر دل که در وی این چیزها قرار گیرد تیره گردد و از دیدار باز ماند و چون از این
همه خالی گشت روشن گردد و همه چیزها ببیند و آنچه ببیند راست بیند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت فانه ینظر بنور الله و نور خدای
خطا نکند و نور خدای را هیچ چیز حجاب نکند و دلیل بر آنکه شاید که دل تیره گردد خبر رسول ست علیه السلام که میگوید ان هذه القلوب

معنی علم وراثت

بیان صفوت دل

تصدء وکما تصدء الحدید قیل یا رسول الله فما جلاؤها قال ذکر الموت وتلاوة القرآن فی خلق و قراءت مختلف اند بر مراتب
اختلاف اسرار هرچند که صفوت بیشتر ضیاء و روشنی بیشتر و هرچند ضیاء بیشتر دل بیناتر و هرچند دل بیناتر قراءت درست تر ابو عبید الله
الانطاکی میگوید اذا جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی قلوبکم و یخرجون
من اسرارکم ثبتت اقدامهم استوار شد قدمهای ایشان و مراد ازین نه قدم ظاهر خواهد مراد قدم باطن خواهد یعنی آنچه
یافتند ازان برنگشتند از بهر آنکه همه خلق در جهد آنند که آن یابند که ایشان یافته اند و آنجا رسند که ایشان رسیده اند و آن
بینند که ایشان دیده اند و محال باشد که ایشان یافته را بجای بگذارند یا از رسیده بازگردند یا از دیدن چشم برهم نهند که
برگشتن از دو بیرون نیست یا طاعت ملال است و ملال صفت عیان نیست یا ازان معنی است که از آنکه یافته اند بهتر چیزی یابند
و یافته را بهر و بدل آرند و از حق عزیزتر چیزی نیابند که برگردند و کرا یابند که با ایشان چندان نیکویی کند که حق کند یا چندان جفا و گذارد
که حق گذارد و یا چندان لطف کارسازد که حق سازد که بزرگان چنین گفته اند که هرکه بازگشت از راه بازگشت نه آنکه رسید
هرگز بازنگردد و اگر ایشان را بجواستی گذاشتن که بازگردند خود را ننهادستی وثبت افهامهم و تیز شد فهمهای ایشان
از بهر آنکه کندی فهم از تیرگی سر باشد و سر ایشان صافی ست و هرچند صافی تر فهم تیزتر و دیگر معنی آن است که کندی فهم از
پراگندگی همت سر باشد و ایشان را همت یکی گشته است و آن همت حق ست ازین معنی فهم ایشان تیز گشت و دیگر معنی آنست که
ایشان هرچه گیرند از حق گیرند و آنچه از حق گیری خطا نیفتد و خطا نیفتادن نشان تیزفهمی بود و دیگر معنی آنست که حق سبحانه و تعالی
خود را از آلودگیها نگاه دارد و نگذارد که سر ایشان جز آن نماید که باشد و سر ایشان آنچه گیرد از حق گیرد و زبان ایشان آنچه
عبارت از سر کند و زبان شان با سر راست باشد و سر با حق درست باشد و هرچه پدید آید همه صواب پدید آید و این نشان تیزفهمی باشد
وانارت اعلامهم و روشن گشت علامتهای ایشان بدو باشد که معنی این سخن آن باشد که از میان خلق پیدا باشند که ایشان خاصگان حق اند از
بهر آنکه بر ایشان چیزی نرود که در آن مخالفت حق باشد و پاکی ظاهر ایشان از درستی باطن ست چنانکه آلودگی ظاهر ایشان دلیل
باطن ست پس پاکی ظاهر ایشان دلیل توان کردن بر درستی باطن و باطن درست نباشد مگر اولیا را و دیگر معنی آنست که علامتهای
ایشان روشن ست در هفت آسمان و اهل آسمان ایشان را بشناسند به پاکی طاعت و به بیداری وقت و به روشنی سرهاشان
اهل آسمان این چیزها را ببینند و دانند که ایشان اولیای حق اند فهموا عن الله سبحانه فهم کردند از خدای تعالی ازین آنست که
خدای هرچیزی که آفریده است در وی حکمتی نهاده است ایشان چون در آن نگرند بسر صافی هرآنچه حق تعالی در آن چیز نهاده و دیدن
ایشان آنرا فهم کردن است از خدای تعالی و دیگر معنی آنست که هرحالی که حق تعالی بر ایشان پدید آرد بدانند که مراد حق در آن
چیست از لطف باشد نظاره منت کنند و بشکر مشغول گردند و عقوبت باشد نظاره زلت خویش کنند و بعذر مشغول گردند و اگر عتاب
باشد نظاره محبت کنند و بتملق مشغول گردند فهم کردن از حق با معنی بود که یاد کردیم وساروا الى الله تعالى بهمه سیر کردند سوی خدای تعالی
و این رفتن نه باقدام باشد که رفتن باقدام سوی کسی باشد که او در مکان باشد یا قربها و جهات از قسمت باشد و جهات و مسافت در حق سبحانه
ازین صفات پاک ست پس رفتن سوی وی باقدام نباشد بسر باشد و آنچنین ست که ابراهیم خلیل صلوات الله علیه گفت انی ذاهب
الی ربی سیهدین من بحضرت خدای خویش خواهم رفتن نه ظاهر بنده است در آتشم و خبر او را بجان گو یا او در آتشم و خبر او را

از تسلیم و بذل محبت او را خواهم و غیر او را نخواهم و بسوی مشاهدت او را بینم و غیر او را نه بینم روا باشد که رفتن بخدای بدان معنی بود
و روا باشد که رفتن بخدای بمعنی دیگر باشد و آن آنست که هر چه بینند بآن چیز نیارامند و از آن چیز بگریزند و نظارهٔ صنع او کنند
و هر چه ایشان را از حق نخواهد بریدن بآن چیز نیارامند چنانکه خدای عز و جل میگوید ففروا الی الله و روا باشد که معنی این آن باشد
نظارهٔ صنع او کنند و چون از صنع او بگذرند نظارهٔ صفات او کنند و چون از صفات وی بگذرند نظارهٔ ذات کنند فعلی بینند بنهایت
صفاتی بینند بی نهایت ذاتی بینند بی مثل و بی شبه و این چنان ست که مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت اعوذ بعفوك من عقابك
اول نظارهٔ فعل کرد پس باز گفت و اعوذ برضاك من سخطك از نظارهٔ فعل بنظارهٔ صفات رفت پس گفت و اعوذ بك
منك از نظارهٔ صفت بنظارهٔ ذات رفت پس گفت لا احصی ثناء علیك نور را از صفات خویش مجرد گردانید پس گفت
انت کما اثنیت علی نفسك فروا نیست او را یاد کرد اول مقام استدلال ست و دوم مقام افتقار ست سیوم مقام مشاهده است
چهارم مقام حیرت ست پنجم مقام فنا اینک رفتن بسوی خدای چنین باشد و اعرضوا عما سوی الله و روی بگردانید از انچه
جز خدای ست و معنی این سخن آنست که با هر چیز که بیارامید جز حق بهتر از آن چیز از ایشان فوت گشت و آن حق ست عز اسمه
و از بیم فوات حق بهیچ چیز نگاه نیارند کرد و دیده که نباید که بآن چیز بمانند و نیز بحق راه نیابند تا یکی را از بزرگان پرسیدند
کیف الطریق الی الله قال عطفتین و قد وصلت گفتند بخدای راه چگونه باید بردن گفت دو بار گام برگرد و بخدای
رسیدی یکبار از دنیا برگرد و یکبار از عقبی که دنیا و عقبی هر دو نصیب نفس اند و نفس پرستان را با خدای صحبت نبود و نه بینی
که حق وصف مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چنین یاد کرد ما زاغ البصر و ما طغی گفتند ما زاغ فی الدنیا و ما طغی فی الآخرة
اگر پیش از مرگ چشم از دنیا بهم نهادی بعقبی نرسیدی و اگر چشم از عقبی بر هم نهادے بقاب قوسین او ادنی نرسیدے
از همه اعراض کرد تا همه بیافت و هر که بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد و آنکه بدو اقبال کرده ست با او نماند و هر که از غیر حق اعراض
کند و بحق اقبال کند با حق بماند و انچه از وی اعراض کند او را مسخر گردد و هر که بملك مشغول گردد ملك را بگذارد و هر که بمالك مشغول گردد
چون مالك او را گشت ملك خود او را گردد و خرق الحجب انوارهم بدرانید حجابها را انوارهای ایشان روا باشد که معنی این
آن باشد که هر چه ایشان را از حق سبحانه حجاب کند آنرا از پیش سر برداشته باشند تا نور سر ایشان جز بحق ننگرد و حجابها چهار ست
دنیا و نفس و خلق و شیطان و دنیا حجاب عقبی ست هر که با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد و خلق حجاب طاعت ست هر که به پای
خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و شیطان حجاب دین ست هر که موافقت شیطان کند دین را بگذارد و نفس حجاب حق
است هر که بهوای نفس رود خدای را بگذارد چنانکه خدای میگوید افرأیت من اتخذ الهه هواه آنکس که بهوای نفس خویش رفت
گفت او هوای خویش را خدای خویش گرفته است و تا این چهار حجاب از پیش دل برنخیزد نور معرفت در دل راه نیابد
و روا باشد که معنی این آن باشد که نور سر ایشان از حجابهای عرش در گذشته است از بهر آنکه عارف امروز بسر همان می بیند
که فردا بمعاینه خواهد دیدن و اگر عارفان را بقیامت بنظارهٔ محب مشغول کند طاقت ندارند و امروز نیز اگر دل ایشان را بجز حق
مشغول گرداند طاقت ندارند و فریاد برآرند از ابویزید بسطامی رحمة الله علیه حکایت آورده اند که گفت اگر حق تعالی مرا در بهشت
طرفة العین از دیدار خود محجوب کند چندان فریاد کنم و بنالم که دوزخیان را بر من رحمت آید و جمله سخن در حجاب آنست

که هر چه بنده را از حق مشغول گرداند حجابست و هر چه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چیزی
که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگدازد و اگر نور معرفت در سر پنهان نیستی و آشکارا هستی
زمین و آسمان با او طاقت نداردی و حالت حول العرش اسرارهم و جولان میکند و میگردد گرد عرش سرهای ایشان و عرش
قبلهٔ دلهاست در آسمان چنانکه کعبه قبلهٔ تنهاست در زمین تن بخدمت قصد کعبه کند و مراد نه کعبه بل خداوند کعبه و دل بقربت قصد
عرش کند و مراد نه عرش ولیکن خداوند عرش و خداوند کعبه و رکعبه و خداوند عرش بر عرش نه و تن چون بکعبه رسد گرد کعبه طواف
سازد و از شوق خداوند کعبه متحیر بماند راه نیابد باز گردد و دل تا عرش برود از شوق خدای عرش گرد عرش طواف سازد خداوند
عرش را نیابد هم آنجا بایستد و باز نگردد و اگر دل از عرش باز گردد چنانکه تن از کعبه هرگز پیش راه نیابد بنفس ظاهر و کعبه ظاهر
ظاهر را بظاهر مشغول کرده اند دل غیب و عرش غیب غیب را بغیب مشغول کرده اند بسیار تکلف و مدت بیاید تا تن بکعبه
رسد و دل را تکلف و مدت نباید تا بعرش رسد و گروهی چنین گفته اند که کعبه قبلهٔ آدمیان ست و عرش قبلهٔ فرشتگان ست
چون آدمیان بخدمت آیند روی بکعبه آرند و چون فرشتگان بخدمت آیند روی بعرش آرند زمینیان بکعبه
درمانده و آسمان بعرش درمانده نه زمینیان را مراد و کعبه آسمانیان را مراد و عرش متحیر گشته اند در یافتن خداوند عرش و
کعبه و گروهی گفته اند ان الله خالق العرش اظهار العظمة لا مکانا لذاته خدای عرش را بیافرید تا بزرگواری خود
بآفریدن عرش با خلق نماید تا همه خلق در بزرگی عرش که مخلوق ست چنان متحیر گردد که از عظمت حق نیارند اندیشیدن و
در صفات عرش سخن بسیارست و در بعضی اخبار چنین آمده است که عرش را بعدد جملهٔ خلائق زبان ست بهمه بانها
خدای را تسبیح میگوید که این زبان آن نداند و آن زبان این و رنیابد و حق همه را شنود و داند و در اخبار چنین آمده است
که اسرافیل علیه السلام تمنی کرد که کاشکی من عظمت و بزرگواری عرش خداوند بدانستمی حق تعالی چندان قوت که همه
خلق آسمان را داده بود او را بداد و بفرمود تا بپرد و پنج هزار سال می پرید بسال آن جهان به یکی از پایه عرش
نتوانست پریدن همچندان قوت زیادت کرد و ده هزار سال دیگر می پرید به نیمهٔ ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز و درمانده
از حق تعالی بدعا درخواست تا حق او را بجای خود باز آرد و بکن فیکون هم آنجا ش برد که بود تا گفت سبحان ربی الاعلی و تحسین
کسی که این کلمه گفت او گفت و آن خداوند که عظمت خلقی از خلق او چنین باشد عظمت او را که دریابد و بعضی گفته اند که کعبه زمین و عرش
در آسمان نشان ست و دلیل که بنده را راه نماید بحق جل و علا و چون کعبه قبله است در زمین و عرش در آسمان هر دو بهم بنده و هیچ نشانه
از هر سوی که روی با ایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بنمود که مخلوقی که با مضاف ست از هر جا که قصد او کردی درست آید
خداوند عرش و کعبه اولیتر که از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد و جلت عند ذی العرش اخطارهم بزرگ گشت نزدیک خداوند
عرش خطرهای ایشان بزرگ گشتن خطره بنده نزدیک خدای به بزرگ داشتن امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را حرمت
تر دارد او را بزرگوار تر نزدیک خدای با مقدار تر و هر کسی که قدر او نزدیک خدای بزرگ گردد در دل و حق را تعظیمی افتد که دون حق را
نزدیک او مقدار نماند و بزرگی خطر بنده نزدیک خدای تعالی معنیش آن باشد که او را بخیر یاد کند چنانکه در خبر آمده است که پیغمبر
علیه السلام گفت یقول الله تعالی من ذکرنی فی نفسه ذکرته فی نفسی و من ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم و دیگر معنی آن باشد

حق او را بدوستی گیرد و چون دوست گرفت در دل خلق او را دوست گرداند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که ان الله تعالی
اذا احب عبدا امر جبرئیل فقال انی احببت فلانا فاحبه فیحبه جبرئیل ثم ینادی فی السماء ان الله احب فلانا فاحبوه فیحبه اهل السماء
ثم یلقی محبته علی وجه الماء فلا یمر به بر او فاجر الا احبه واذا ابغض عبدا امر جبرئیل فقال انی ابغضت فلانا فابغضه فیبغضه
جبرئیل علیه السلام ثم ینادی فی السماء ان الله ابغض فلانا فابغضوه فیبغضه اهل السماء ثم یوضع له البغض علی وجه الماء فلا یمر به
بر ولا فاجر الا ابغضه و دیگر معنی آن باشد که خدا دعای ایشان مستجاب گرداند چنانکه میگوید پیغمبر علیه السلام رب اشعث اغبر ذی
طمرین لا یؤبه له ولا یتزوج المنعمات ولا یفتح له السدد لو اقسم علی الله لابره منهم البراء بن مالک و بنده را بزرگتر ازین چه
تواند بود که بجایی رسد که خدای نخواهد که سوگند او را باطل کند هر چه او آن نیت باشد آن کند و درین لفظ که پیغمبر علیه السلام میگوید لو اقسم علی الله
لابره گوید دلیل آنست که سوگند بر خدای بنهد ولا بره دلیل است که اگر سوگند بر خدای بنهد کسی با بنده کسی نقض آن هست که اگر سوگند دهد
بر خدای راست گوی گرداندش و دلیل هست که بنده خود این نکند و هر چند که اولیا را نزدیکی حق درجه و محل بیشتر گردد ایشان
با حرمت تر گردند و هر چند حرمت بیش گردد شرم و حشمت بیش گردد و هر چند حشمت بیش گردد انبساط کم گردد از بهر آنکه قربت انبساط
ایشان بهیبت و هر که قریب تر باشد با حشمت تر چنانکه فضیل عیاض رحمه الله میگوید جوانی را دیدم در عرفات که در خواست خود هم
و همه خلق دعاها میکردند و او خاموش بود گفتم لم سالت الله شیئا لعل الله یرحمک ولا یرد دعائک قال انی فی ذا المحتشم قلت
لا بد فان الوقت قد فات فاخرج یده من عباته کالمحتشم کلما اراد ان یرفع یده استرخت یداه حتی رفعهما بعد مدة فقال
یا رب فقیل ان یصل الیاء بالراء والواو بالباء سقط مغشیا علیه فحرکته فاذا هو میت نقلت علت فی دعاء یا سیدی و این معرفت
میان خلق ظاهر است که هر که بملوک نزدیکتر با حرمت تر و با حشمت تر و دورتر گستاخ تر و بی ادب تر زیرا که دوران از سر ملوک خبر ندارند
گستاخی ایشان از جهل بود و نزدیکان از سر ملوک خبر دارند گستاخی نیارند کردن و دیگر معنی آن باشد که چون ایشان را نزدیک
حق مقدار بزرگ گردد هیبت ایشان در میان خلق بزرگ شود تا خلق از ایشان می ترسند و ایشان از خواز خلق خبر نباشد و در
حکایت آورده اند که پیرمردی را بجایی نگاه پسته بگذشت کودکان بازی میکردند و پیران آنجا نشسته گفت ازین پیران شرم نمیدارید کودکی
جواب داد که اگر خدای را نزدیک ایشان حرمت بودی ایشان را نزدیک ما هیبت بودی پس هم بمقدار آنکه خدای را بنده بزرگ دارد
خلق او را بزرگ دارند به آن مقدار که از خدای خویش بترسند خلق از ایشان بترسند و بقدر آنکه امر خدای را سبک دارد خدای او را
در چشم خلق سبک گرداند و سئل عن النبی علیه السلام هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده
فان الله سبحانه ینزل عبده حیث ینزله عبده بقدر آنکه بنده خدای را بزرگ دارد بزرگی یابد و بقدر آنکه خدای را تعظیم نه کند
خواری یابد و ذلیل گردد و حمیت عادون الرشخ ابصارهم نابینا گشت از هر چه فرود عرش است بینائی های ایشان و معنی
این سخن آنست که هیچ چیز را ننگرند جز بحق تعالی و مراد ازین نابینا یا ننگریستن است نه حقیقت نابینائی و ازین بصر
او بصر باطن خواهد بود نه بصر ظاهر یعنی بسر خویش هیچ چیز مشغول نگردانند از جمله مخلوقات از بهر آنکه شغل حق ایشان را
چنان گردانیده است که بهیچ چیز نپردازند و اگر قوت همه خلق یکتن بود و بگذاردن حق خدای مشغول شود حق خدای افزون
آید و عاجز آید پس یک تن ضعیف از حق چگونه فراغت یابد تا بغیر او پردازد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد

که از عظمت حق که در سر ایشان افتاده است غیر حق را نزدیک ایشان چندان قدر نمانده است که بسوی او باز نگرند همیشه
بچیزی نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده را از همیشه کون غافل باید تا بحق نظر تواند کردن یا از حق غافل باید تا بغیر او
نظر تواند کردن و روا باشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سر آن یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و ترسند که اگر
طرفة العینی بغیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتد و بهم و آن اعراض بمانند و پیش راه نیابند و یکی از بزرگان میگوید من غمض
بصره عن الله طرفة العین لم یهتد الیه ابدا پس آنکس که در همه عمر خویش طرفة العینی چشم از حق برهم نهد هرگز بوی راه
نمی یابد آنکس که در همه عمر خویش روی بحق نیاورده باشد راه چگونه یابد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که دانسته اند که از عرش
تا ثری همه شیء عاجز اند و بدست ایشان هیچ چیز نیست سخران و اسیر اند و از ایشان نه منفعتی آید و نه مضرتی چنانکه
خدای خبر میدهد و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فلا راد لفضله باین سبب
با ایشان باز ننگرند نه بینی که خلیل صلوات الله علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین و رفتن او بحضرت خداوند از
جائی بجائی رفتن بود لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را در هوا گفت اما الیک فلا یعنی هیچ حاجت ندارم که تو
بی او مرا نگاه نتوانی داشتن و مرا او بس که بی نگاه تواند داشت و ابو یزید بسطامی رحمه الله گوید چهل سال روی بخلق آورده بودم
و ایشان را بخدای میخواندم کس مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و قصد حضرت کردم پیش از خویشتن همه را آنجا یافتم
فهم اجسام روحانیون ایشان کالبدها اند روحانی بروحانیان مانند که روحانیان فرشتگان اند از بهر آنکه اگرچه
بخلقت بشر اند صفت روحانیان دارند و قدم بر موافقت فرشتگان از مخالفت دور بودن و شهوت باز نگریستن بی طمع
خدمت کردن همه صفت ملائکه است که ایشان از طاعت نیاسایند و امر خدای را مخالفت نکنند یسبحون اللیل والنهار
لا یفترون و ایشان را خود هوا و شهوت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را توقع ثواب نیست و با راستی ایشان
خوف ایشان را و همه خلق بشریست و هر که خود را باین صفت گرداند روحانی گشت یعنی و صفت اگرچه بظاهر خلق بشریست
و روا باشد معنی این آن باشد که ایشان روحانی اند یعنی لطیف از بهر آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات است و از لطافت او
که کس او را دید نمی یابد کثیف است پس ایشان همچنان لطیف گشتند که روح و نام روحانی گرفتند و روا باشد که روح اصل همه
نور باشد نه بینی که حیات با او ثابت میشود و سمع و بصر و دیگر حواس با و منور میگردد پس چون ایشان همه نور گشتند
بصدق معاملت و اخلاص بصورت نام روحانی گرفته اند و فی الارض سماویون و در زمین آسمانیانند یعنی بصفت
آسمانیانند چنانکه پیش از این یاد کردیم و روا باشد که معنی این آن باشد که تن در زمین دارند و بدل آسمانی اند و خلق
چون ایشان را بینند پندارند که با ایشان اند و ایشان غایب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکند و تن ایشان
در زمین خدمت میکند و اهل زمین در پاکی خدمت ایشان متحیر و اهل آسمان در علو همت ایشان متحیر و مع الخلق ربانیون
و با خلق خدائیانند یعنی بظاهر با خلق همچون خلق میگردند و سر ایشان با رب العزت باشد و طرفة العینی از وی جدا نگردد
بشریت با خلق و بحقیقت با رب با خلق معامله میکنند بظاهر چنانکه حکم شریعت است و با حق صحبت میکنند بباطن چنانکه
حکم حقیقت است و روا باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق صحبت چنان کنند که رب کند از جفای خلق در گذاشتن

و بمکافات مشغول ناگشتن و خلق را نیک خواستن و بار بر خلق نانهادن و بار خلق کشیدن و چون دیدند که حق جل و تقدس
با بندگان خود معامله از نسیان میکند کما یادکرد هم ایشان نیز بر موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند
و روا باشد که معنی این آن باشد که خدائیانند بآن معنی که چون رضای حق یافتند از سخط خلق باک ندارند و چون موافقت
حق سبحانه یافتند از ملامت خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد باک ندارند و نترسند
سکوت نظار خاموشان و نظارگیانند یعنی دانند و بینند اما نگویند و خاموشی ایشان نه از ندانستن ست معنی این
سخن آنست که بتجلی نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با دیدن معنی آنست
که در گفتن پرده دریدن ست و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت عارفان پرده دریدن نیست و آنکه با آشکارا کردن
مشغول خواهند گشتن شفقت ورزند و بعیبهای غیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خویشتن نپردازند بکس دیگر
مشغول نگردند و نزدیک ایشان معیوب ترین کسی تن ایشان ست بخلق نیکوگمان باشند و بخویشتن بدگمان و چون
کسی خود را از دیگران معیوب تر داند محال باشد که بدیگران مشغول گردد و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیری بینند بتن
خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر بینند بتن خود مشغول گردند تا خود را از آن شر نگاه دارند پس
پیوسته بخویشتن درمانده باشند و بغیری نپردازند و دیگر معنی آن ست که خلق را اسیر قدرت حق بینند و مجری قدرت
حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نماند زیرا که اسیر را ملامت کردن محال ست و بر خدای تعالی اعتراض کردن کفر
است پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آنست که هر جزوی از ایشان بخدمت از آن حق مشغول ست
و همه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق ست نه از ایشان جزوی فارغ ست شغل غیر حق را و نه از اوقات
ایشان ساعتی ضایع است خصومت خلق را بزرگی را چنین گفتند خدای را دوست داری گفت دارم گفتند و ابلیس را
که دشمن خدای ست دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعداوت غیر او مشغول شوم غیب حضار
غائبان حاضرانند معنی این سخن آنست که بتن با خلق حاضرانند و بدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام
گفت انی اظل عند ربی یطعمنی و یسقینی و نیز گفت لی ابیت عند ربی و گفت من همه شب و روز نزدیک
خداوند خویشم و این بودن او بحضرت بسر بود فاما ظاهر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بود گذارد شریعت را
و سر با حق بود و غلبات محبت را چون محبت غلبه گیرد محب از محبوب هرگز جدا نگردد و دیگر معنی آنست که بسر حاضر اند
نزدیک حق و بنفس غائب اند از حضرت یعنی هر چند بسر نزدیکتر شوند خویشتن را دورتر دانند از بهر آنکه هر که خود را بحق نزدیکتر
داند دورتر گردد و هر که خویشتن را دورتر داند نزدیکتر گردد و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر دانند و ایشان غائبانند
و خلق پندارند که با ما اند و ایشان با خلق نباشند ابو یزید بسطامی رحمه الله میگوید چهل سال ست که من با خلق سخن نگفته ام یعنی
هر چه گفته ام با حق گفته ام و هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آنست که غائبان حاضر اند بآن معنی که هر مقام که بندگان
نا رسیده اند ایشان را حاضر شوند لیکن در آن مقام نپایند و پیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد ساکن جهان
باشند و خامش گویا اگر بخود نگرند جز جستن روی ندانند و اگر بحق نگرند جز آرام روی ندانند و آرامیدن حکم بندگی ست که بنده را

جز تسلیم کردن روی نیست و اضطراب حکم محبت ست که محب را جز تک و پوی روی نیست بحکم بندگی حاضر و بحکم محبی دوران
ملوک تحت اطمار ملکانند زیر جامهای خلقان وایشان را از بهر آن ملک گفتند که نشان ملکی بی نیازی ست همه را
بملک نیاز باشد و ملک را بکس نیاز نباشد پس همه کس بدعای ایشان نیازمند ند تا بلاها از خلق بدعای ایشان باز گردد و خیر
و برکات خلق در دعای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی ببرکت دعای ایشان نظام گیرد و صفت ملک این بود
که کارهای رعیت باو نظام گیرد و چون ملک نباشد خلق ضائع مانند و فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و همچنین اگر برکت
دعای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق هلاک گردند باین معنی ملکانند و دیگر معنی آنست که ایشانرا هیچ چیز بکار نباید
پس ملکان بملک ملک اند و ایشان بی ملک ملک اند و ملکان را چون ملک برود نام ملکی بر ایشان زوال آید بعلت ملک
نام ملکی گیرند و عارفان بی ملک نام ملکی دارند و بی آنکه چیزی دارند همه ایشان دارند و روا باشد که ملک بآن معنی باشد که
بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملکان ست و ملکان بچیز حقیر باز ننگرند و این طائفه از حقارت دنیا بهمه دنیا باز ننگرند
لاجرم همت ایشان برتر از همت ملکان آمد پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد
که ایشان صحبت با حق کنند و صحبت ملک ملکان را شاید که اگر ایشان بدون حق بچیزی باز نگرند صحبت را بگذارند
از بیم زوال این مقام اگر هر دو کون پیش ایشان نهی بآن نیاز ننگرستن و باین سخن شاگرد مصطفی اند که چون
او را مختار ان تکون عبداً نبیا او ملکا نبیا قال بل عبدا نبیا اجوع یوما و اشبع یوما فاذا جعت صبرت
و اذا شبعت شکرت بندگی بر ملک اختیار کرد از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانه خود بود و بنده را اعتماد بر خداوند باشد
پس چون ملک باشم آنچه دارم سپری شود و چون بنده باشم از خزانهٔ تو برمیدارم و خزانهٔ تو سپری نگردد و دیگر اعتماد ملک
بر خویشتن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک باشم آنچه با من کنی بر من منت باشد و چون بنده باشم آنچه با من
کنی بر من منت نباشد چون ملک باشم زیر منت بنده گردم و چون بنده باشم بی منت آزاد گردم و دیگر چون ملک باشم
از من مکافات طلب کنند و چون بنده باشم خداوند را بر بنده مکافات نباید و دیگر بچشم حقارت بکون نظاره کرد
که این دنیا را چندان قدر نیست که دو ملک باید بهر از چندین دنیا را ملک تو بسنده اینقدر را هم تو ملک بسنده دیگر بچشم
شفقت باین خلق نظاره کرد و گفت اگر من ملک باشم خلق هلاک شوند که من از نگاهداشت ایشان عاجزم ای ملک
توئی که همه را نگاه توانی داشتن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و همه دانی و همه توانی ملک چون تو باشد نه چون
من که من چون خود را نگاه نتوانم داشت غیر خود را چگونه نگاه توانم داشت و در زیر این سر دیگرست و آن آنست که از ملک
اعظم بنده را ملک دادن بزرگ ست و هر گاه که بنده دست پیش دارد و منشور ملک بستاند ملک باید لیکن حضرت ملک غایب
گشتن پس چون عارفان این اسرار بدیدند و را اختیار مصطفی را او برگرفته اند و متابعت او نمودند و هر چه در پیش
ایشان نهادند چشم برهم نهادند که اگر مصطفی علیه السلام از ملک دنیا چشم باز کردی پیش از مرگ بعقبی نرسیدی و اگر
چشم بعقبی باز کردی بقاب قوسین او ادنی نرسیدی و در **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک بفرمود تا بنده او را اسپ
دهند نگرفت حاجب را بفرمود تا بدهد نگرفت بفرمود تا وزیر بدهد نگرفت بدست خود داد نگرفت بر پای خاست تا نگرفت بستاند

هم گفت وزیر او را گفت چرا از دست خداوند فرا نگیری گفت نا گرفتن ماست که خداوند را پیش ما بسی کرده است
هر که دست پیش داشت خداوند خویش چیزی بست و هم زوال صحبت خداوند با شد و ملک شد آن باشد که دنیا
و عقبی دارد و ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سبحانه صحبت دارد نزاع قبایل بیرون کردگان قبیلها اند
و ایشان خود از قبیلها و آبادانیها گریزان باشند از بهر آنکه نباید که خلق ما را مشغول گردانند و دران ساعت که بخلق
مشغول گردیم از حق باز مانیم چنانکه ابراهیم ادهم رحمه الله گوید سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که هر جا که در آمدمی
تا خلق مرا بشناختی بگریختمی از بسیار گفتندی چون مرا بشناختندی از سر وقت خود مرا مشغول گردانیدندی
و بسیار بگریختن نداشتمی تا کدام سبب بیرون وقت نا شناختن و دل کشیدن یا بوقت شناختن از گریختن از قبیلها
رفتن با این معنی باشد که یاد کردیم یا آن معنی باشد که خلق با ایشان نیارامند و ایشان را از خویشتن دور دارند و از ایشان
بگریزند و از قبیلها ایشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاده اند و خلق بر بساط مجاز و اهل مجاز
با اهل حقیقت نسبت نخواهند کرد از بهر آنکه مجاز با حقیقت ضد است و ضدین بیک جا صحبت نکنند و ایشان از
خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دانند صحبت خلق ندارند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان
خبر ندارند گروهی ایشان را دیوانه خوانند و گروهی ایشان را ابله خوانند و گروهی ایشان را بی دین خوانند
و ایشان از همه خلق عاقل تر و نیز یکسره با دین تر و خلق با آنچه گفتند معذور نیز اند که از معدن دور اند و چون
حسین منصور را بر دار کردند و بکشتند شبلی او را بخواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فرود آورد و اکرام نمود
گفت بکدام محل فرود آورد گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفت با این خلق چه کرد گفت
هر دو گروه را بیامرزید هم آنرا که بر من شفقت برد و هم آنرا که بر من عداوت کرد زیرا که آن کسی که بر من شفقت
برد مرا بدانست از جهت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد مرا ندانست از بهر آن با من عداوت کرد
پس هر دو معذور گشتند و هر که صحبت حق تعالی باید دل بر دو چیز باید نهادن بر بلای حق و بر جفای خلق و اگر طاقت
این ندارد گرد درگاه حق نباید گشت و اصحاب فضائل خداوند فضلها اند یعنی ایشان را که میان خویشتن
بیرون میکنند ... بیرون میکنند لکن ایشان را فضلها ست که دیگران را نیست طاقت صحبت کردن ایشان
ندارند و نخواهند که ایشان حیله دیگران بینند و با ایشان از میان خویشتن شان بیرون کنند و همه وقتی چنین
بوده است یاران اسلام چون مسلمانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند
تا ایشان فضل هجرت یافتند چنانکه خدای تعالی در قصه لوط علیه السلام خبر میدهد اخرجوهم من قریتکم انهم اناس
یتطهرون و در قصه ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر او را چنین گفت یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنك واهجرني
ملیا و پیغمبر مصطفی علیه السلام را از مکه بیرون کردند تا خدای تعالی نصرت و جزا و بهر خلق را هجرت فریضه کرد و هجرت راه
فرزانگی نهاد و گفت و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع
اجره علی الله و با آخر زمانه نیز چنین است هر که حقیقت اسلام را کار بند و آنکسان که ایشان بر رسم و مجاز مشغول اند از ایشان

ببرندوایشان را ازخود دور کنند این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت الاسلام بدأ غریبا وسیعود غریبا کما بدأ
یعنی بدأ غریبا تصدیقا وسیعود غریبا تحقیقا پس آن کسان که بر مقام صدق اند با او بان طاقت صحبت ندارند همچنین
جز آن کسان که با او باشند با صدیقان طاقت صحبت ندارند این از و گریزان وآن ازین گریزان وهر یک با جنس خود سازند تا خبر پیغمبر
علیه السلام که گفت اگر منافقی بمسجد درآید و در وی صد مخلص باشند و یکی منافق باشد وبس این منافق جز بآن منافق ننشیند
و اگر مومنی مخلص بمسجد درآید و در وی همه منافقان باشند و مومن یکی باشد پس این مومن جز بآن مومن ننشیند وچون باول
اسلام غریب بود بتصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیارامیدند وچون امروز غریب گشت بتحقیق اهل تحقیق جز باهل تحقیق نیارامند
و غریب را انس با غریب باشد وانوار دلائل و نورها ی دلیلها اند معنی این سخن آنست که دلیل انوار خوانند بآن معنی که روشنی راه پدید
و حرف لغت این ست که گم کردن راه را تاریکی خوانند و یافتن راه را نور خوانند وچون کار پوشیده گردد گویند این کار بر ما تاریک شد
وچون گشاده گردد گویند روشن شد و دلیل چیزی باشد که با و راه برند چنانکه خدای تعالی گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون
پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه باز یابد وعارفان را دلیل بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند
وانچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و از دلیل مستغنی گشته اند وآن راه که خلق ببرند تا بمعرفت رسند ایشان آن راه
بریده اند و رسیده اند پس دلیل همه خلق را نور گشت و عارفان دلیل را نور گشته اند از بهر آنکه دلیل خود آنجا رسد که ایشان رسیده اند
و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت بر داشتند جمال ایشان نمود و ظاهر و باطن ایشان بحقیقت
آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند دیگرانرا پس هر کسیکه بایشان نگاه کرد از ظاهر و باطن ایشان مراد یافت و بمقصود رسید
که براه نمودن و بدلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند از دلیل مستغنی گشتند و دلیل را دلیل بکار نیاید تا حق
نور دلیل گشتند اذانهم واعیة گوشهای ایشان یاد دارنده چون گوش گوش دل خواهد گوش سر حفظ گوش سر را
نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع بگوش آید تا دل یاد گیرد گوش سبب حفظ گشت و از بهر حفظ بگوش صفات
کردند و معنی این سخن آنست که نگاه دارا امرهای خدای باشند تا امری از ایشان ضایع نگردد و یاد دار باشند نهیهای او را تا
ارتکاب نه بینند از بهر آنکه نباید که بر پای بی ادبی رود و آن سبب قطیعت و حجب گردد که بزرگان چنین گفته اند که همه امرها را بزرگ
باید داشتن که نتوان دانستن که قرب در کدام امر ست و از همه نهی دور باید بودن که نتوان دانستن که بعد در کدام نهی ست یاد داشتن
امر آمر از بزرگی داشت آمر باشد و هر چند مهتر را نزدیک کهتر تعظیم بیشتر و امر او را یاد آرنده تر و روا باشد که معنی این سخن آن
باشد که پیوسته گوش نهاده باشند تا فرمان چیست و این بر دو وجه باشد یا بحکم عبودیت باشد یا بحکم محبت که در حکم
عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست و در حکم محبت آن ست که هر کس که کسی را محب باشد آرزومند آن
باشد خدمتی از آن او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت ست از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکروه باشد
محب در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه نازان باشد و گاه نالان باشد و محب در خدمت همیشه جز نازان
نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محب مکافات طلب نکند و منت دار شود واسرارهم صافیة بسرهاست
ایشان صافی ست و پیش ازین گفته ایم که صفوت سر چه باشد لیکن فائده این سخن آنست که از بهر آن آثار ایشان

واعی گشت که سر ایشان صافی گشت و چون سر ایشان همه همتها صافی گشت جز همت حق یاد داشت مرحقوق حق را که فراموشی
صفت سری باشد که همتش متفرق باشد در تفرق همت تعطیلات و فراموش کند اما چون همتها همه یک همت گردد در یکی
غلط نیفتد و فراموشی از میانه برخیزد و نیکوتر ازین آن است که هر کس که با کسی صحبت کند از صفات او خوی گیرد پس عام
با خلق صحبت کنند و صفات ایشان نسیان است و نسیان بر انسان غالب است و از بهر نسیانش انسان نام کردند
و چون با انسان صحبت کرد نسیان صفت او گردد اما خاص با حق صحبت کنند و صفت حق نسیان نیست همین خوی گیرند
چنانکه خدای با مصطفی علیه السلام گفت سنقرئک فلا تنسی چون ما یاد گیری فراموش نکنی لکن چون از فراموش کاران
گیری فراموش کنی نه بینی که چون مصطفی علیه السلام بسر با حق صحبت کرد و بچشم با خلق خسپنده بود نه چشمش بخفت
و حق سبحانه ناخسپنده بود سرش نخفت تا گفت تنام عینای ولا ینام قلبی و نیز چون بسر با حق صحبت کرد و صفت
حق ناخوردن است و بآخر ماه رمضان نخورد و گفت لو دام الشهر لواصلت اگر این ماه رمضان تا آخر عمر باشیدی
نخوردمی و معنی این سخن آنست که با موافقت شما کردیم و بخوردیم و اگر دوست بر احکم ناخوردن کردمی خلاف نه کردمی
و نحو قوله خافیة و نعتهای ایشان پنهان است یعنی آن صفت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده است از خلق
پنهان است و کس بر سر ایشان مطلع نگردد و ایشان عزیزتر دارند سر خویش را که با خلق ننمایند از بهر آنکه هر چیزی را
که عزیز دارد و بر آن چیز ضنین باشد و سبک داشتن ایشان خواری است و استوار داشتن نشان عزیزی است چیز یکی
او را صد هزار بدل است چون کسی او را دوست دارد عزیز دارد لیکن آن چیز که او را بدل نیست یا پیش اهل پیدا کند
یا پیش نا اهل اگر پیش اهل پیدا کند اهل پیدا کرده خود بداند پیدا کردن محال است و اگر پیش نا اهل پیدا کند جز حق
باشد آن نیز نگذارد و هرگز در نیابد و هر که سر حق با نا اهل در میان نهد هرگز حق او را هیچ سر خویش امین ندارد و مثال
این آن است که مودع امین سر ودیعت است اگر با نا اهل آن سر بگوید آن امانت از وی ببرند و نیز امانت را نشاید
و اگر راه نماید دزد آنرا بر امانت خائن گردد و ازین معنی است در شریعت نهی آمده است از آنکه مردان زنان خویش را
پیش بیگانگان بستایند یا زن شوی خود را پیش بیگانگان بستاید که باشد بگذارد و نیز نباید سر بشر با کس نشاید
گفتن سر حق با کس چگونه شاید گفتن و نیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد تا بیگانگان از
سر ایشان خبر ندارند از بهر آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر یابند بر ایشان اقبال کنند و ایشان را از حق مشغول
کنند و حق نخواهد که ایشان بغیر او مشغول گردند که غیرت حق با اولیا خود بیش از غیرت خلق است چنانکه پیغمبر علیه السلام
در حدیث سعد معاذ گفت آنگاه که خدای قاذف را حد فرمود اگر چهار گواه نیارد و چنانکه گفت والذین یرمون المحصنات
ثم لم یأتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و سعد معاذ رئیس انصار بود و مرد غیور بود گفت یا رسول الله
اگر من در خانه روم و مردی با زن من مجتمع بینم اگر بروم تا گواه آرم زنیرا آبستن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تازیانه خورم
و اگر خاموش شوم در غم بمیرم این چه حکم است پیغمبر را علیه السلام خشم آمد انصار بترسیدند که در زمان از آسمان عذاب آید
گفتند یا رسول الله سعد منافق نیست مرد غیور است و هرگز زن روی گشاده را بزنی نکرده است از بهر آنکه نباید که دست

وجه تسمیه انسان

کسی با او رسیده باشد و هر زنی که بزنی کرده است هرگز طلاق نداده است تا دست کس با او نرسد و خدای تعالی
از دل سعد همین دانست پس حکم از میان زن و شوی برداشت و حکم لعان بنهاد و پیغمبر علیه السلام
چون دانست که خدای او را معذور داشت و او نیز خوشنود گشت و گفت اتعجبون من غیرة سعد والله انی
لاغیر من سعد والله اغیر منا ولغیرته حرم الفواحش کلها ما ظهر منها وما بطن از این سخن
گفتیم که خدای را بر اولیا رغو و غیرت است ایشان را کس نشناسد جنید رحمه الله گوید شبی خفته بودم بیدار گشتم
سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه روم برخاستم و رفتم بر در مسجد شخصی را دیدم با هیکل بترسیدم مرا آواز داد
که یا جنید از من بترسیدی گفتم آری گفت اگر خدای را بسزای شناختمی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی
گفت ابلیس گفتم مرا آرزو بود که ترا ببینم گفت آن ساعت که مرا یاد کردی خدای را فراموش کردی و ترا خبر
نیست اکنون از دیدن من ترا چه مراد بود گفت خواستم که از تو بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت
نه گفتم چرا گفت از بهر آنکه چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان
بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ بینی
گفت بینم آنگاه که ایشان را در سماع و وجد افتد ایشان را بینم بعضی بر سر ایشان مطلع گردیده دانم
که کجا مینالند این سخن بگفت و ناپدید گشت بمسجد در آمدم سری سقطی در مسجد سر بزانو نهاده بود سر
برزانو نهاده سر برداشت و گفت دروغ گفت آن دشمن خدای ایشان بر خدای از آن عزیزتر اند که
ایشان را بهیچ حیل نماید پس ایشان را با ابلیس که نام صوفیه ایشان صفوی اند و ایشان را
صفوی بدین معنی خوانند یا از بهر صفای اسرار ایشان یا از بهر آنکه ایشان همت و صفت اول اند صوفیه
ایشان را صوفی بدان معنی خوانند که ایشان لباس صوف اختیار کردند و صوف لباس پیغمبران است
و این بجای خویش بگوییم انشاء الله تعالی و نوریه ایشان را نوری خوانند از بهر پاکی معاملات
ایشان و روشنی اسرار ایشان و ابو الحسن نوری را رحمه الله نوری خواندند آن او را خواندند که سخنان او
روشن بود از بهر نور انفاس او نوری خواندندش و گروهی گفتند نوری از بهر آن خواندندش که سر او
پنهان منور بود که اسرار خلق بهیچ بروی پوشیده نگشتی و گروهی از بهر آن نوری خواندند که چون او در شب
تاریک سخن گفتی نوری از دهن او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن گشتی صفیه ایشان را
صفی خوانند از بهر آنکه اصحاب صفه پیغمبر علیه السلام بودند و صفه پیغمبر علیه السلام جایی است
که آن جای را قبا خوانند و از مدینه تا آنجا دو فرسنگ است و یاران پیغمبر علیه السلام از درویشان آنجا
وطن ساخته بودند و از دنیا اعراض کرده تا در اخبار ایشان آمده است که روزی بوده که ایشان بجمل تن
یک خرما خوردندی هر یک میمزیدی و بیار خویش میدادی و شب سیر بودندی و خود در میان یک
پنهان میکردندی و چون وقت نماز در آمدی آن گروهی که جامه داشتندی نماز کردندی در یک جامه گشتندی

و بیاسید یکان و اندیشه تا ما ذکر شرح و تفسیر و صفت ایشان پس ازین بگوییم ان شاء الله تعالی و اصل مذهب تصوف
از دنیا گریختن است و اعراض کردن از دنیا و با خلق خصومت ناکردن و به یافته قناعت کردن و نایافته طلب ناکردن و بر توکل زیستن
و بر جفای خویش از بهر نفس اعتراض ناکردن و از وطن و اهل و دوستان بریدن و این همه صفات اصحاب صفه پیغمبر است علیه السلام
و اصل مذهب شان این بود که با گشتن روزگار تباه گشت همچنان که کارهای دیگر و در اصل مذهب طعن نیست طعن بر آن
کس است که مذهب را خلاف کند چنانکه اگر بازرگانی در بازرگانی خیانت کند اصل بازرگانی تباه نگردد و اگر غازی غلول
کند اصل جهاد تباه نگردد و اگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباه نگردد و اگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباه نگردد
و در هر روزگاری هر گروهی به خود یکدیگر باشند چنانکه در اصل صوفیان بدین طریق بوده اند و این طریق اصحاب
صفه پیغمبر است علیه السلام ایشان را صفی و صوفی خوانند و صائم الله بین خلیقته زینهاریان خدا اند میان
خلق اند و معنی این سخن آن است که حق تعالی در میان خلق ودیعت نهاده است تا به برکت ایشان خلق را از بلاها
نگاه دارد و در اخبار آمده است که هیچ وقت این امت از چهار صد مرد ابدال خالی نباشند و ازین چهار صد چهل
اوتاد اند یعنی میخهای زمین اند چنانکه خدای کوهها را میخ زمین خواند گفت والجبال اوتادا اگر کوهها نیستندی
زمین را آرام نبودی و اگر این اوتاد نیستندی از شومی معصیت عاصیان عالم خراب گشتی و ازین چهل چهار نقبا
اند و ازین چهار یکی قطب است و سلامتی کافران از برکت مؤمنان است و سلامتی عامه مؤمنان از برکت ابدال
است و سلامتی ابدال از برکت اوتاد است و سلامتی اوتاد از برکت نقباست و سلامتی نقبا از برکت قطب است
و چون قطب بمیرد یکی را از نقبا بجای او رسانند و چون از نقبا یکی بمیرد یکی را از اوتاد بجای او رسانند و چون
از اوتاد یکی بمیرد از ابدال یکی را بجای او رسانند و چون ابدال یکی بمیرد یکی را از نیک مردان بجای او رسانند
یا معنی ودایع حق اند میان خلق که خلق را خدای به برکت ایشان نگاه میدارد و مثل این چنان است که اگر کسی را چیزی
عزیز باشد چنانکه گوهری در صندوقی آن صندوق را نگاه دارد نه قدر صندوق را لکن قدر آن را که در صندوق مودع است
و مثل دیگر چون در خانه خزانه باشد پاسبان را گرد خانه بدارند نه قدر خانه را همچنین خدای تعالی از هفت اندام
مؤمن که معاصی بدان کند نگاه میدارد نه قدر اندام را لکن در میان تن خزانه است و آن دل است و در آن خزانه عطاست و آن
معرفت است حرمت آن عطا را لکن یا آن مؤمن را با بزرگان جفا از بلاها نگاه میدارد و حکما چنین گفته اند که مثل دل
مؤمن که در و معرفت باشد در تن عاصی چون فرزند عزیز است در کنار والد و چون آن فرزند پیش پدر بنالد از رنج
شود و خویش پدر جواب دهد که تا تو در کنار اویی آزردن او ممکن نیست همچنین چون اندامها جفا کنند دل بنالد بخدا
فرمان آید که تا تو در میان اویی مر او را به عقوبت کردن روی نیست تا بعضی از علما این خبر را که پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله
لا ینظر الی صورکم و لا اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم تاویل این نهادند که دل در شبانه روزی سیصد و شصت بار
بخدای نالد از جفای نفس هر بار حق سبحانه بوی نظر رحمت کند تا بیازارد و اگر نظر حق سبحانه نیستی دل با نفس بیارامیدی
این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که ان لله تعالی فی کل یوم و لیلة ثلثمائة و ستین نظرة فی قلب کل مؤمن

در بیان مذهب و طریق صوفیان

در بیان ابدال

در بیان قطب و اوتاد و ابدال و نقبا

در بیان مثل دل مؤمن

در بیان معنی حدیث

ومؤمنة وخدای فرزند را در رحم مادر ودیعت خواند وگفت ویعلم مستقرها ومستودعها گروهی گفته اند که مستقر
پشت پدر است ومستودع رحم مادر وآنرا آن معنی مستودع خواند که پدر آب خویش را آنجا ودیعت نهاد پس اگر پاره آب
گنده که بمجرای بول پدر آمد ودر میان بول روان گشت وبمجرای بول مادر آمد ودر میان بول ودم قرار یافت چندین حرمت
آمد که اورا از آفات نگاه بایست داشت حق سبحانه وتعالی نپسندید که تا آن ودیعت آنجا بر جای ست اورا المی یا رنجی
رسد یا کسی بروی دست یابد وآن ودیعت که پاک ست وبی عیب ست ونهنده او حق ست ومستقر او دل ست وآن معرفت
ست که روا دارد که آنرا ضایع بگذارد تا نیابد گرد وباد دشمن باو راه یابد وصفوته فی بریته وگزیدگان خدا اند در میان
خلق او وچون بیان کردیم ایشان ودیعت حق اند در میان خلق درست شد که ایشان گزیدگان اند که چیزها را بزینهار
ننهند همیشه چیزها را بزینهار نهند واگر گزیدگان نبودندی سلامتی دیگران در ایشان نبودی وهمیشه دوران را بشفاعت
نزدیکان حاجت بود وعام را بسیاست خاص نیاز باشد ونزدیکان را نیابت دوران وارند وخاص پای مردی عام
کنند ومثل این چنان ست که حق تعالی هیچ جوهری نیافرید پاکیزه تر وپاک تر از آب وحیات همه خلق بآب
باشد پس این پاک را سبب شستن پلیدیها کرد واگر آب بذات خویش پاک نبودی پلیدیها را پاک نگردانیدی
وپلیدیها بوی پاک نگشتی پس هر که نزدیکتر پاکتر وهر که دورتر پلیدتر وچون پاک پلید را پاک کند از پاکی او هیچ
فائده به پلید نیاید وفائده از پاکی پاک کردن پلیدان ست فائده توانگری [illegible] توانگران فقیران ست وفائده از غنا
غنی کار ساختن فقیران ست وفائده از کرم کریم تجاوز از عاصیان ست وصفیا یا انبیاء علیهم السلام وصفیهای
خدای اند پیغمبر اورا علیه السلام الله یعنی پیغمبر خویش را ودیعت کرده است به نیکو داشتن درویشان وقصه این
آنست که توانگران کافر چنانکه ابوجهل وبولهب وعتبه وشیبه وولید مغیره ولبید نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند
وگفتند هیچ چیز مارا از ایمان آوردن بتو باز نمیدارد مگر آنکه گرد تو درویشان وسیاهان اند ومارا عار میآید
با ایشان نشستن که از گند ولباس ایشان مارا رنج میرسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما ایمان
آریم مصطفی علیه السلام از حرص ایمان خلق عمر خطاب رضی الله عنه را پیغام بدرویشان فرستاد که روزکی
چند کمتر آیند تا اگر ایشان ایمان آرند عمر رضی الله عنه کلام پیش رفته بود که جبرئیل علیه السلام آمد وآیت آورد
لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه مر ایشان را که من ایشان را
نرانده ام ایشان خوانندگان من اند وآنها رانندگان من وچون تو خواندگان مارا برانی در راندن ما ترا حالی خوب
نباشد اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان که ما خوانده ایم وآنرا ران که ما رانده ایم که در محبت موافقت شرط
ست پس گفت یریدون وجهه وایشان ما را میخواهند پس چرا ایشان را نخواهیم رسول علیه السلام عمر را
رضی الله عنه باز خواند یعنی کافران باز آمدند وگفتند اگر ایشان را نمی توانی راند پس میان ما ومیان ایشان روزی
ما را وروزی ایشان را این بار تفضیل ما باشد برایشان مساوات باشد ومساوات محال ست اگر این کنی
ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد جبرئیل آمد وگفت واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم

بالغداة والعشی گفت هم با ایشان باش که من با ایشانم و هر که امروز بکار آیم آن باشد که من با او ام و روی
بگردان از آنکه من با او نیم عمر رضی الله عنه باز خواند و دیگر بار باز آمدند و گفتند اگر میان ما نوبت نهی شاید تا نیز با ایشان
بهم بنشینیم لکن روی باد از تا ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را بپیغام داد تا دل درویشان باین خوش کند و کافران
باین گفتن نگر بخواستند تا دل درویشان از مصطفی علیه السلام بیازارد و پراگنده شوند و چون مصطفی علیه السلام تنها ماند
ایشان نیز برگردند تا کس با او نماند حق سبحانه ستر و مکر ایشان بدید آنست و مصطفی علیه السلام ندید آنست پس عمر رضی الله عنه
بپیغام بنزدیک درویشان فرستاد تا دل ایشان نیازارد و پیدا شد که این اعراض چه نایست اعراض بپارت گردانیدن نیستی
ست این مقدار حق تعالی نپسندید جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ولا تعد عیناک عنهم ای سید چشم از ایشان مگردان
و با ایشان می نگر که مراد از طلب چیست با ایشان است بنزدیک خلق ایشان درویش اند و دیگران توانگر و بنزدیک من توانگر
ایشان اند و دیگران درویش از بهر آنکه توانگر نه آنست که دنیا دارد و توانگر آنست که خدای دارد و چون من ایشان را
نیم توانگر کی باشند درویش ترین خلق ایشان اند و چون من این درویشان را باشم درویش کی باشند توانگرترین خلق
ایشان باشند تفسیر وصیت کردن خدای پیغمبر را علیه السلام از بهر درویشان اینست و پس از آنکه این امر بیامد
چون مصطفی علیه السلام درویشی را بدیدی گفتی بابی انت و امی من وصانی ربی بہ پدر من فدای آنکس باد که خدای مرا در حق
او وصیت کرده است و چون عنایت حق بدید در کار ایشان آنگاه که همه دنیا بر وی عرضه کردند اعراض کرد و فقر اختیار کرد
و گفت لی حرفتان الفقر والجهاد و چون محل و درجه و بزرگی فقر او بدید بدان در خواست تا حق تعالی او را هم بران نگاه دارد
و گفت اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین و خدایا او را عند صفیه و نهانیان
او اند بنزدیک دوست او یعنی بنزدیک پیغمبر علیه السلام و معنی این سخن آنست که خدای درویشان را نزدیک پیغمبر علیه السلام
پنهان گردانیده است و نزدیک او بزینهار نهاده است و این دلیل است بر بزرگی محل و خصوص ایشان که پنهان
نکنند مگر خواصگان را و بقدر محل زینهاری زینهار دار جوید تا بنزدیک او زینهار نهند و هر چند زینهاری عزیزتر
زینهار دار امین تر و بزرگتر و چون در دو جهان از مصطفی علیه السلام کسی بزرگتر نبود و از وی عزیزتر و امین تر نبود
درویشان را بنزدیک وی زینهار نهاد و او را نصب کرد به تیمار داشتن و کار ایشان راست کردن لاجرم دلیل گشت بر
بزرگی جاه ایشان هم قوله اهل صفة ایشان در زندگانی پیغمبر علیه السلام اهل صفه او بوده اند و این جملی ست
در شرف فقر که خلق ایشان را باین سبب طعن کنند و گویند در خانگاه[1] نشسته اند و کاهلی پیشه گرفته و اصل این از اصحاب
صفه پیغمبر علیه السلام بود که ایشان از همه عالم بریده بودند چنانکه خدای تعالی میگوید للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا
من دیارهم واموالهم و روی از خلق بحق سبحانه آورده بودند و طمع از خلق بریده و پشت بتوکل باز نهاده و خشنودی
خلق اختیار کرده چنانکه خدای میگوید یبتغون فضلا من الله و رضوانا و هر چه خلق دران آویخته بودند ایشان
دست خود از آن کوتاه میداشتند اجتماع ایشان بالمعنی بود نه بآن معنی که خلق گمان می برند و بعد وفات خیار امت
و بعد از پیغمبر علیه السلام بهینه امت او اند از بهر آنکه در هر عصری فقرا گزیدگان خلق باشند نه بمعنی که چون اغنیا

[1] خانقاه و خانقه عبارت خانه خانگاه و خانگه بکاف فارسی بلند ۱۲ کشف اللغات

به بلا در مانند تقرب بفقرا کنند تا مگر حق آن بلا از ایشان بگرداند ببرکت دعای فقرا و هرگز هیچ توانگر تقربی نجوید چون
فقیر باشد نه کذاب و در فقر صادق باشد نه کاذب که فقیر حقیقی آنست که در هر دو کون او را بهیچ چیز اعتماد نباشد و بهیچ
کس او را طمع نباشد و بر خدای بدل نیاز دارد و این فقیری باشد که عین فقر او غنا باشد و اگر هیچ شرف نیستی مر فقر و فقرا را
مگر آنکه توانگر را بینید همه مراد و شهوت بسته اند تا بر درگاه خداوند استاده است و از درویش همه مرادها بسته اند تا بهمه اوی
بر دوست بدل نیاز و همه است از جمله فقرا کسانیکه مطعون اند نزدیک خلق بر بینند اهل حقر خویش شده اند از بهر آنکه منزه
اند از اسبابیکه خلق بآن آلوده اند و از ایشان کس عوان نباشد و هرگز کس را شکایت نکنند و با کس خصومت نکنند و حکم
و قضا نکنند و اوقاف ندارند و وصیت ندارند و پایه و دکان حمایتی ندارند و مال جمع نکنند و بر ایشان زکوة واجب نگردد
و بشرب خمر و زنا و لواطه مشغول نگردند و دنیا طلب نکنند و آنکه دارند ایثار کنند مطعونان ایشان برین صفت اند
بنگر که خیار و گزیدگان چگونه باشند لم یزل یدعوا الاول الثانی والسابق التالی بلسان فعله اغناه ذلک عن قوله
همیشه دعوت میکند اول ثانی را و پیشرو پس رو را بزبان کردار او بی نیاز کرده بود او را از گفتار او و معنی این سخن آنست
که مشایخ این طائفه رحمهم الله مریدان خویش را بفعل دعوت کرده اند نه بقول تا هر که با ایشان صحبت کردی همه آن آدابی
همان آموختی و هم بآن نهج گرفتی و بیان قول حاجت نیامدی و اگر از مریدی اندک کجی پدید آمدی از وی تجاوز نکردندی
تا بی ادب گشتی و راستی ظاهر ایشان و رستی باطن است هر چند باطن درست تر ظاهر آراسته تر چنانکه گفته اند من کانت
له باطن صحیح کان له ظاهر ملیح و در حکایات آورده اند که شخصی حداد چنین آورده اند که او بزیارت شبلی رحمه الله بیامد و او
از پیشاور با اصحاب خویش و اصحاب را بیاراسته و نشست شبلی رحمه الله مر او را گفت ادبت اصحابک ادب السلاطین
از بهر آنکه اصحاب وی پیش وی سخن نیارستندی گفتن چشم بر روی وی نیارستندی باز کردن و اگر پیش وی سر بر پای
بودندی بی اجازت نیارستندی نشستن و این ادب سلاطین است از این معنی گفت شبلی مر او را ادبت اصحابک
ادب السلاطین جواب داد لا یا ابا بکر ولکن صحة العنوان دلیل صحة ما فی الکتاب از عنوان نشان دانسته کی
در نامه چیست و ظاهر خلق عنوان باطن است روا باشد که ظاهر بی باشد با دل و باطن ویران چنانکه حال منافقان
اما هرگز روا نباشد که ظاهر ویران و باطن آبادان انچه یاد کردیم ظاهرست و سر این سخن آنست که جوارح تبع دل اند
و دل ملک ایشان و دل تبع حق است هرگاه که این ملک خود تبع ملک بزرگتر را حرمت دارد رعیت او حرمت اندامها دل
نگه دارند و دل بحق تعالی و چون دل راست باشد اندامها او راست باشند و دل کژ گردد اندامها او کج گردند و هر مقام که دل بآن
رسید بر ظاهر همان احوال پیدا گردانید نه بینی که عمر رضی الله عنه را چون خوف حق بر سر او غالب گشت آثار آن خوف بر ظاهر او پدید
آمد تا خلق را از هیبت او قرار نماند و چون او را بدین رسید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما فی السماء ملک الا وهو یوقر عمر
وما فی الارض شیطان الا وهو یفرق من ظل عمر و چون حق را بزرگ داشت او توقیر بود او را نزدیک ملائکه توقیر پدید آمد و چون
او را از حق خوف بود شیطان از و خائف گشت و همچنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه چون او را از خدای شرم بود آن شرم بر
ظاهر او اثر کرد تا ملائکه از وی شرم داشتندی و حضرت خود را در پیش خدمت عثمان رضی الله عنه [illegible] شرم

این بود و از بهر اینمعنی گفتیم که بمقدار آنکه سر را با حق راستی باشد بر ظاهر راستی پدید آید و بمقدار پاکی سر بر ظاهر پاکی پدید آید و
تعظیم و حرمت و خوف و دیگر صفات همچنین و چون حال چنین گردد ظاهر آنکس آئینه خلق گردد تا هر که در و نگرد با او صحبت
کند همه مراد بیابد و از گفتار زبان مستغنی گردد و به بیان حاجت نیاید که بیان چیزی پوشیده را باید و ظاهر را به بیان
حاجت نیاید نیز شاید که معنی این سخن آن باشد که همین قدر که ایشان را بسر با حق حرمت و تعظیم بود همه بآن مقدار
با مریدان شفقت و راستی بود و شفقت ایشان مریدان را چنان راست گردانید که بگفتار زبان حاجت نیاید و دلیل
این آنست که انس رضی الله عنه گفت والله ما مسست خزا ولا حریرا الین من کف رسول الله صلی الله علیه وسلم
ولا شممت مسکا ولا عبیرا اطیب من ریح رسول الله وما رأیت احسن خُلقا منه خدمته تسع سنین فما قال
لشیٔ فعلته لم فعلته ولا لشیٔ لم افعله لم لا فعلته ومعنی این سخن آنست که نیکو نظری مصطفی علیه السلام با او را چنان
گردانیده بود که بآن حاجت نیامدے که چرا کردی و چرا نکردی و از ینمعنی گفته اند بزرگان که مریدان بزرگ نگردد که سر آنرا ببیند
بآن بزرگ گردد که پیران او را ببیند چون پیران دیدند که ما بزرگ نه بآن گشتیم که حق را خواستیم بآن بزرگ گشتیم که حق ما را
خواست و با ما نظر کرد با مریدان همین معامله کردند تا گرویدے را فائده این بود که با مریدان آن کنی که مراد تو با تو کرده است و چون
نظر براستی کردند بمریدان خویش نیکو نظری ایشان مرید را چنان راست گردانید که بتعلیم و پند حاجت نیامد حتی قل
الراغب وقل الطالب تا رغبتها کمتر گشت و طلب کردن سست گشت یعنی خلق رغبت کمتر کردند و سست گشتند در طلب
حقیقت و از کارها بمجاز و رسم بسنده کردند و این تنها در علم حقیقت نیست در همه اسباب دین همین است که هرچند که روزگار
از شریعت دورتر گردد با سباب دین قصور در آید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید خیر الناس القرن الذی یلونهم ثم الذین
یلونهم ثم الذین یلونهم ثم یفشو الکذب حتی یحلف الرجل من غیر ان یستحلف ویشهد من غیر
ان یستشهد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت طبقات امتی خمس طبقات کل طبقة اربعین سنة پس هر طبقه را
تفسیر کرد و گفت تربیة جرو[1] فی ذلک الزمان خیر من تربیة ولد وان تلد المرأة حیة خیر من ان تلد ولدا
و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان لا یسلم للمؤمن دینه حتی یفر من شاهق الی شاهق ومن جبل الی
جبل وفی روایة من واد الی واد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان یصلی فی المسجد صفوف من
الناس لیس فیهم مؤمن و این عصر آن عصر است که پیغمبر علیه السلام بآن اشارت کرده است پس حقیقت طلب کردن
اول اسلام غریب بود امروز خود ایمان غریب است از بهر آنکه خلق را خود شرم نیست و پیغمبر علیه السلام گوید مثل
الحیاء من الایمان کمثل الراس من الجسد و تن بے سر بقا نیابد و نیز خلق را امانت نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید
لا ایمان لمن لا امانة له و نیز از دست و زبان یکدیگر خلق را ایمنی نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید المومن من امن جاره
بوایقه یعنی شره و غوائله والمسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده پس اهل خیر صحابه رسول بودند علیه السلام و علیهم الرضوان
که شاهد وحی و تنزیل بودند و با مصطفی علیه السلام صحبت داشتند و برکت نبوت در ایشان اثر کرد و چون مصطفی علیه السلام درگذشت
نقصان در ایشان پدید آمد چنانکه بروایت اخبار آمده است که ما سوینا التراب علی رسول الله علیه السلام حتی انکرنا

حدیث خیر القرون

[1] [illegible]

قلوبنا علی رسول الله چون دل صحابه را حال این باشد با سابقیت ایشان دل دیگران را بنگر که حال چون باشد پس درجهٔ
ثانی تابعین بودند که برکت صحابه در ایشان اثر کرده بود غالب حال ایشان خیر بود پس درجهٔ ثالث تبع تابعین بودند که در عصر ایشان
خیر بشر بافته شد و برکت خیر شوی شر را از ایشان باز داشت پس درجهٔ رابع کنایان آمدند تا سوگند ناداده خوردند و گواهی
ناخواسته دادند پس هر چند گشت بتر گشت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت الاشر فشر پس چون حال چنین گشت خلق از
آخرت روی بدنیا آوردند و از اخلاص بنفاق و از طاعت بمعصیت و از حقیقت بمجاز و هر کس حقیقت را طلب نکرد و اهل حقیقت
درمیان خلق پنهان ماندند فصار الحال اجوبة من غیر سائل وکتبا من غیر رسائل [illegible] جواب بی سوال گشت و نامه بی پیغام
گشت و معنی این سخن آنست که اهل حقیقت را طالب بود و راست و ظاهر را پاک بود چون رغبت خلق در علم حقیقت
کم گشت همه مشغول گشتند بدین علم حقیقت را از آن گردانیدند و گفتند چنین باشد خود چنین [illegible]
و اهل حقیقت را [illegible] حاجت نبود چون حقیقت از میان برخاست حال اهل [illegible] گشت و سر زبان و مثال این
چنان است که هر که در میان [illegible] دارد و اورا گفتن که [illegible] حاجت نباید چون حال با طالب درست باشد
در معنی باطن ظاهر را [illegible] آن معنی باطن [illegible] آن معنی ظاهر [illegible]
بود بوی عطر [illegible]
باش پس از حقیقت چنین [illegible] حقیقت [illegible]
و اینها خاص خاص اند از ایشان فرود خاص اند که ایشان [illegible]
و از ایشان فرود عام اند که محل ایشان [illegible] و علم الصفة
همین است و این [illegible] حقیقت [illegible]
این [illegible]
جواب فالعبارة [illegible] والقصد [illegible]
[illegible] معنی [illegible] این معانی [illegible]
[illegible]
در صناعت حاذق باشند [illegible]
و بقی الاسم وغابت الحقیقة وحصل الاسم [illegible] حقیقت [illegible]
آنست که [illegible] حقیقت [illegible] باطن [illegible] ظاهر [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] باطن [illegible]
معنی تصوف بجای آورد و اگر نام صوفی [illegible] باطن [illegible]
حقیقت برگشت و خلقی پیدا آمدند که [illegible] باطن [illegible]
را صدیق میخواندند [illegible] باطن زندیق [illegible] فصار الحقیقة حلیة والتصادق [illegible]

مذهب گشت و تصدیق آرایش چنانکه پیشینگان در باطن تحقیق داشتند و حلیت و لباس چنان داشتند با خلق تا
خلق از سر ایشان خبر نیابد و متاخران بیامدند و تحقیق با یکسو نهادند و خود را بلباس بیاراستند تا خلق ایشان را از جملهٔ
عارفان شمرند و آنگاه بزرگان بودند تکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض کنند تا فقیهی بود با تمجن و را ابوبکر استنجی خواندندی
جامهٔ حریر تمام داشت مستر سپید که نباید که آنجاه او را هلاک کند پس از آنکه در سرا و ریاستی پدید آمد بسفری بیرون شد در ماه
رمضان روزه بگشاد بحکم شریعت آنگاه از سفر باز آمد و بشهر در آمد مفطر بود و خلق را از عذر او خبر نبود در شهر میان بازار
نان میخورد و خلق گرد آمدند و او را میزدند و میگفتند این بی دین است و او را خلقی از دل بیرون نهادند یکی از مردان
اهل حقیقت گفت دران ساعت که او را قفا میزدند نزدیک تر آمدم تا با خویشتن چه میگوید میگفت نیز خلق را پرستی یا نه
بجاه و خلق مغرور گردی یا نه چگونه او در دست تا خدای را پرستی نه خلق را پس بزرگان گفته اند که جاه خلق زنارست و هوای
نفس بت تا از جهت تبرای اینکه نبری و بت نگردی زنار از میان باز نگشائی مسلمان نگردی وادعاه من لم یعرفه و یحلی به
من لم یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را نشناخت و خویشتن را باین مذهب بیاراست آنکه وصفت
این مذهب نداشت و بباید دانستن که هرگز با اسرار دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست منکران باشد و باز در دست مدعیان
و قول قول منکر بود و قول مدعی اگر حجت نیارد هذیان بود و این بار حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید
لو ترک الناس و دعویهم لادعی ناس دماء قوم و اموالهم لکن البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر پس همه
از دنیا بدعوی نتوان یافت و حق و حقیقت را بدعوی که توان یافت آنکه خسیس ترین اشیاست و آن دنیاست
چون کسی دعوی کرد بی بینه او را استوار ندارند و اگر بینه ندارد جز ملامت و ندامت بخانه نبرد و آنکه صاحب ید بود
بدعوی محتاج نگشت و یافتن او را از بینه مستغنی گردانید نه دعوی می بایست و نه بینه پس آنچیز که نشاید که
خلق بر وی مالک باشند و بر وی مستولی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بدعوی حاصل نمی آید آنکه نشاید که ملک بندگان
گردد یا خلق بر وی مستولی گردند یا بر حکم مخلوقان در آید بدعوی کی حاصل آید هر چیزی که توان کرد که شاید ترا باشد
نه هر چیزی که تو او را باشی مالک مدعی ملک باشد مدعی مالکی او شد مدعی بنده باید نه بنده مدعی خداوند و انکره بفعله من اقر
بلسانه و لکنه بفعله قد من اقلعه ... انکار کرد بفعل این راه هر آنکه مقر آمد بزبان که این حق است و پنهان کرد این را
براستی آنکه ظاهر کرد او را به بیان و عبارت و معنی این سخن آنست که بزبان مقر آمدند که این مذهب حق است و بفعل مذهب
را انکار نمودند بر خلق پیدا کردند به بیان گفتار که راه حق این است و صدق در وی نهان کردند و باین راه نرفتند و اگر بعضی
از مقر ... آن فعل که با و مقر آمد نبایستی اقرار او را هیچ فائده نبودی چنانکه از خلق عمل نبایستی علم را هیچ فائده نبودی
و اقرار بی صدق و تحقیق بی صدق فعل منافقان ست چنانکه خدای گفت اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک
لرسول الله این قول از ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انک لرسوله لکن چون تصدیق باطن
اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را کذابان خواند و گفت والله یشهد ان المنافقین
لکاذبون گواهی بنداد و سخن بود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بر کذب ایشان گواهی بیداد

کاشکی بنزدیک حق صادق شدندی و بنزدیک خلق کاذب و نیز جای دیگر قولی را که بفعل آن قول را تصدیق نکرد دشمنی

مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا

تفعلون کاشکی گفتی دشمنی ست خود عظیم بودی بلکه گفت بزرگ دشمنی ست و اگر چه او از صدق محبت ست چون عداوت بار آرد

آن صدق بچه بکار آید یا بمعنی خدای تعالی با علما عتاب کرده ست که خلق را بسی فرمودند و خود را است نبودند و گفت اتامرون

الناس بالبر وتنسون انفسکم و هر کس که بچیزی اقرار آرد و بران کار کند نشان درستی اقرار است و هر که بدانچه اقرار دارد کار

نکند مع القدرة نشان بیهوده است و سخنی بر خلق کار او مخاطره باشد پس کسی که بر حق سبحانه و تعالی بیهوده کند نگر تا حال او

و کار او چگونه باشد و ادخل فیه ما لیس منه و نسب الیه ما لیس فیه و در آورند درین مذهب آنچه از وی نیست و باو

منسوب کردند آنچه درو نیست یعنی چون نااهلان دعوی این مذهب کردند و فعل را با این مخالفت کردانیدند تا بقولی از خلق

را صید کنند و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچیزی منسوب کردند که او خلق بود نا از خلق و حسرت بدست آید

ایشان را و هر کسی که خواهد که خلق را صید کند اندر باطن او را بکلیت از حق بریده باید گشتن از بهر آنکه حق و خلق با هم جمع نیاید

و هر که را از حق خبر باشد از صحبت خلق ملال گیرد و ش و از خلق چنان گریزان گردد که از مار و کژدم که نظاره خلق جمله ازین نا

جز ایمان کرده ست پس این طایفه نمایش کردند و بنائی نداشتند این مذهب را بقول و فضیحت بستند از سماع و شاهد

و رقص و لهو بیا اوردند و این را تصوف نام کردند و فاسقی را نام اسلام دادند و زندیقی را نام صدیقی نهادند و بسبب دام خلق

گرفتن بودند راه خدای جستن فجعل حقه باطلا و سمی عالمه جاهلا پس حق این مذهب را باطل کردانیدند و عالم

این مذهب را جاهل خواندند از بهر آنکه همه خلق جویان حق بودند و حق با اهل حقیقت توان یافت و چون با این مردان

صحبت کردند تا مگر در ایشان از حقیقت بینند همه هوس دیدند و محال گفتند و با هیچ کس بوی حقیقت نیافتند روی

از ایشان بگردانیدند و اگر چه این مذهب حق بود گفتند باطل ست و اگر چه یکی را یافتند که او بدین مذهب عالم بود گفتند

جاهل ست و خلق را درین گناهی نیست گناه آنرا که مذهب دعوی کرد و مذهب را خلاف کرد تا خلق را غلط افتاد و دانا و چیزی

اصل ست صدق انبیا و غرور شیطان و انبیا بر صدق بودند و هر که با ایشان صحبت کرد آنکس با ایشان افتاد و شیاطین

صدق نمودند و دروغ فروختند و هر که با ایشان صحبت کرد هلاک گشت پس محققان بر راه انبیا اند و مدعیان بر راه

بر راه شیاطین وانفرد المحقق فیه ضنا به و سکت الواصف غیرة علیه و آنها که اهل حقیقت بودند درین مذهب از خلق

جدا گشتند و بخیلی کردند بهر آنکه این مذهب از بهر آنچه دوستی آن را با آنکس که وصف آن بسیار کردن خاموش گشتند و دوستی

نکه از رشک نااهلان از سر غیرت بایستند یعنی این سخن آنست که محققان دیدند که نااهلان این را دعوی کردند و بیع جستند سخن

با نااهل دادن هر کسی که چیزی با نااهل دهد از وقتی یکی حاصل آید یا خوار داشتن او آن چیز را یا استخفاف و دیگران بان چیز از خوار داشت

او با شند که آن نعمت را بر زوال آید و از استخفاف آن دیگران باشد بان استخفاف و هر دو جهان بخت گردند پس اهل حقیقت

سر خویش پنهان دارند یا نگاه داشت حرمت را یا بدیگران شفقت بردن را و این چنان ست که بزرگان گفته اند لا تعطوا الحکمة غیر

اهله فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم و زمی سهل بن عبد الله التستری را گفتند ما را وصیتی کن گفت ...

گفت هاتوا اسرار الصادقین حتی اخبرکم بوصف الصادقین و چون شبلی رحمه الله این سخن بر سر عام آشکارا
کرد استاد او جنید رحمه الله او را ملامت کرد و دعای بد کرد و گفت یا ابابکر نحن حبّرنا هذا العلم تحبیرا ثم خبّأناه فی
السراديب فجئت انت فاذعته علی رؤس الخلائق لا بارک الله فیک و اگر بزرگان روا داشتندی آشکارا کردن
سرّ را ابلهان این عتاب و این دعای بد را فائده نبودی شبلی جنید را جواب داد و گفت انا اقول وانا اسمع فهل فی
الدارین غیری گفت گوینده منم و شنونده هم منم و در دو جهان خود جز من کیست این سخن را دو معنی باشد یکی آنکه شبلی را آن وقت
غلبه کرده بود در غلبات وقت خویش بخویشتن مشغول گشته بود و آنچه میگفت خویشتن را او خود سماع میکرد و مراد او خلق نبود
خلق را لطیف او سماع یکی بود دیگر معنی آن است که شبلی از صفات خویش فانی گشته بود و مجرد گشته از اختیار و مراد خویشتن قائم
گشته بصفات حق تا حق سبحانه میگوید آنچه میراند بزبان شبلی آن بود و راننده حق بود و شبلی خود فانی و او را از ان
خود خبر نبود و آنچه حق بر زبان او میراند خلق را خبر بود و اشارت هم آنجا کرد و گفت من نه منم من او ام یعنی بصفات خویش
قائم نیم بصفات او قائم گوینده او ست و شنونده هم او ست بر من چه است شیخ رضی الله عنه میگوید در نسخه عبد الرحمن
داوری مرا گفت ای پسر وقتیکه در معرفت چیزی پدید آید که اگر ان وقت نفس نفی خلق در بلا افتد و تو در راحت آن نفس باز خورد
بر خلق خدای شفقت بر با خلق در راحت باشند و تو در بلا روزی مرا گفت ای پسر مگر تا این عمل تر از بان نگوید چنانکه
مرا گفته است که فلان جا از تو بر خیزد و در دو جهان برحمت گردی پس پنهان داشتن بزرگان این سر را معنی این است و چون
حسین منصور رحمه الله را بر درخت کردند بر ان وجه که بعد از این یاد کنیم ان شاء الله تعالی شبلی گفت من آن شب گور او رفتم و همه
شب نماز میکردم و چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد در دست تو میباید که با او هم
کار این بلا چرا بر وی گماشتی گفت خواب بر من غلبه کرد چنان دیدم که قیامت هست و از حق مرا فرمان آمد که یا ابابکر او همانا
بسرّ ما دانا بود بغیر ما فاش کرد انزلنا به ما تری او را بسرّ خود راه دادیم او دیگران را در میان نهاد این بلا بر وی نهادیم که یعنی الفقد
بسم الله تعالی فلا افشوه آنکه خلق پیش او نگاه ندارد خلق با او صحبت نکنند آنکس که سرّ حق را نگاه ندارد صحبت حق را نشاید
هرکه یکی سرّ از آن خلق آشکارا کرد هر آن سرّ که بیند و هرکه سرّ خلق آشکارا کند پیش او دی نگوید پس هرکه سرّ حق را آشکارا کند پیش حق نگاه دار
نگاه میداشت سرّ را خبر داد که ابوالقاسم کرکانی پیری بس بزرگ است عیال دیوی بیاورد این مرد قصد زیارت او کرد و چون
بنزد او آمد جنید بیافت مشغول بود تا از درس فارغ گشت برا نرفت برگشت تا اینجا آمده ام او را دو اندر فائده کی در راه کردی رفت
در دل این اندیشه گذشت که کاشکی بدانستمی آنچه مرا گفته اند راست است یا دروغ ابوالقاسم بفراست بدید روی بگردانید و گفت باک
کرد و این امر تعجب خود نه بس از اندیشه کرد که آنچه مرا گفتند راست یا دروغ گفتند با این حرکت تا اینجا آمده ای مرا تا یکبار سر بزرگان
نخواهم ابوالقاسم این سخن بدید و روی با آن پیر کرد گفت یا پیر تا توانست گفته اند لکن اگر سخاوتی که سرّ خلق بر طبق نهند
و با تو بینند حال است سرّ خلق پیش خلق نگاه دار که هر که سرّ ملکان باز گوید سر ملکان را که پیدا شان این در شریعت آن است
که هرکه سرّ عاصیان آشکارا کند او را تازیانه زنند و فاسق گردد و گواهی آن عاصی نپذیرند و گواهی آن پرده در نپذیرند
آنکه سرّ عاصیان آشکارا کند او را چنین پیش آید او را که سرّ حق آشکارا کند او را خود چه پیش آید فنفرت القلوب منه وانصرفت

النفوس عنه دلها از این سخنان برسید و تنها از صحبت این طائفه برگشت یعنی چون خلق مدعیان نااهلان را بدیدند از ایشان حقیقت
طلب کردند و نیافتند و آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان بودند و آنچه داشتند پنهان کردند و این مذهب را بیش کس حقیقی نیافت
از بهر آنکه با اهلان راه نیافت و با نااهلان حقیقت ندید لاجرم از این مذهب گریزان گشت و دلها از او منکر گشت و هر که ایشان را دید
از ایشان بگریخت و گفت این مذهب را اصل نیست و این طریق را حقیقت نیست اگر حقیقت بودی مدعیان ایشان پیدا آمدی (?)
روزی شبلی رحمه الله خبر یافت که جایی مردی بزرگ هست بزیارت او رفت چون او را بدید برگشت و گفت لیس من دواب
الاصطبل این اسب آخوری نیست یعنی این سخن والله اعلم آن است که چنانکه بزبان داغ ملک ندارد برآخور ملک نبندند پس
ستوری که او را داغ ملک نیست ستورگاه ملک را نشاید یعنی که او را داغ حقیقت نبود حق را نشاید و او پیش از خبر داده که جایی مردی بزرگ
هست قصد زیارت او کرد و دو راه رفت چون بآن مرد رسید او را یافت بانگ نماز میگفت و بسر فسبیح (?) برآورده
و بینداخت او پیش بدیدم از آنجا بازگشت و تا پیغام نداد کس را بآن سخن نبایست گفتن و چون به پیغام رسید او را گفتند چرا بی
بدین دوری برفتی چرا آن مرد را نادیده بازگشتی گفت آنچه مرا میبایست دیدم چه ادب است و بی ادبان را با حق تعالی صحبت
نبود و اگر این مقدار بی ادبی نزدیک بزرگان قطع صحبت باری آن دانکس (?) که بجملگی بی ادب بجای نیاورده همت طمع صحبت داشتن
محال است فذهب العلم واهله والبیان وفعله این علم برفت و اهل این علم برفتند بیان این مذهب و کار
کردن باین مذهب از میان برخاست یعنی چون آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان گشتند و آنچه داشتند پنهان کردند
و آن کسان که خویشتن را با این مذهب موصوف کردند حقیقت نداشتند خلق پیش از این مذهب جای نشان نیافتند
مذهب مندرس گشت و بیکبارگی از دل خلق برخاست و آنکسان که اهل بودند از میان برفتند علم با خود ببردند و کس نماند
که این مذهب را بیان کردی و فعل نیز از میان برخاست از بهر آنکه فعل بیان بجای توان آوردن و بیان از علم توان
کردن و علم از اهل توان گرفتن چون اهل شد علم شد و چون علم شد بیان شد و چون بیان شد فعل شد و این تنها در
علم حقیقت نیست در علم شریعت نیز همچنین است چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله تعالی لا یقبض العلم انتزاعا
ینتزعه من الناس ولکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس رؤسا جهالا فافتوا
بغیر علم فضلوا واضلوا چون علم شریعت را حال این باشد که نااهلان جای اهلان گیرند تا خود را گم کنند و
خلق را گم گردانند پس علم حقیقت خود چگونه باشد که نااهلان دعوی حقیقت کنند که حقیقت خاص است و شریعت عام و اگر
علم عموم چنین کند فوات علم خصوص هیچگونه کند علم شریعت را اهل باشد که فاسقان [illegible] علم حقیقت [illegible] صدیقان
ندانند آن علم کرده باشد که فاسقان [illegible] چون نااهلی در آنجا [illegible] مثال [illegible] گردد و گم شود و خلق را گم کند [illegible]
علم که جز نصیب صدیقان نیاید دست هرگاه که نااهلی در آنجا خوض کنند و خلق را با آن دعوت کنند [illegible]
بسبب او بی راه گردند و فتنه او در میان خلق نیز از فتنه ابلیس گردد نعوذ بالله من ذلک [illegible] قال الشیخ رضی الله عنه
الی ان وصفت فی کتابی هذا وصف طریقتهم و بیان نحلتهم وسیرتهم من القول بالتوحید والصفات
وسائر ما یتصل به مما وقعت فیه الشبهة عند من لم یعرف مذاهبهم [illegible] گفت جمع کردم

باآنکه پدید کردیم در کتاب خویش وصف راه ایشان و بیان مذهب ایشان و سیرت ایشان از آنچه گفته اند در توحید
و صفات و دیگر چیزها که باین پیوندد از آنچه در وی شبهت افتد نزدیک آنکس که مذهب ایشان نشناخته باشد و پیران
ایشان را خدمت نکرده باشد و معنی این سخن آنست که پدید میکند که علت چه بود تصنیف کردن این کتاب را و آن
علت آن بود که در پیش یاد کردیم چون نااهلان خویشتن را باین مذهب منسوب کردند و اهل حقیقت آنچه داشتند پنهان
کردند نزدیک خلق چنان افتاد که این مذهب را اصلی نیست تا ترک این مذهب بگفتند و اهل این مذهب را التفات
نکردند و این حال مرا بر آن آورد تا این کتاب را جمع کردیم تا هر که در وی نگرد بداند که این مذهب راست است و کژی
در مدعیان مذهب ست نه در مذهب تا اگر طعنی کنند در کژی مدعیان کنند نه در اصل مذهب تا دین او را زیان ندارد و این
چنان ست که اگر کسی از بازرگانان خیانتی بیند طعن در خاینان را کنند نه اصل تجارت را چه اصل تجارت حق ست و
فرمان شریعت ست چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجارة
عن تراض منکم چون خبر تجارت را با اهل خواند و تجارت را از وی مستثنی کرد درست شد که تجارت حق ست و نیز گفت
فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله بیشتر مفسران بر آن اند که این فضل خدای کسب ست
تا اهل سنت و جماعت بدین آیت حجت کردند که کسب فریضه ست نزد حاجت تا خویشتن را وبال خلق نکنند چه فریضه
ترین فریضه یا کسب یقین ست و بار نانهادن و نیز اگر کسی از اهل غزو در غزو تقصیر بیند عیب مقصر را کنند نه جهاد را
که جهاد برترین همه طاعتها ست پس از ایمان چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم
من عذاب الیم تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون فی سبیل الله جهاد را قرین ایمان کرد از بهر آنکه ایمان بجهاد
بر پای باشد چون جهاد بر خیزد مسلمانی بر خیزد و نیز جهاد پیشه پیغمبر ست چنانکه میگوید ما حرفتان الفقر والجهاد و نیز
اگر کسی از سلطانان جور بیند طعن جور جابران را کنند نه اصل سلطانی را از بهر آنکه سلطان سایه خداست چنانکه پیغمبر علیه السلام
گفت السلطان ظل الله فی الارض و خدای تعالی طاعت و خدمت سلطان فریضه کرده است چنانکه میگوید اطیعوا الله
واطیعوا الرسول واولی الامر منکم بیشتر مفسران بر آن اند که اولی الامر سلطانان ست و نیز اگر کسی در فرزندان
رسول علیه السلام ناپاکی یا ناشایستی بیند طعن در آن کس کند که ناپاک باشد نه در اصل قرابت رسول که دین او را زیان دارد چنانکه
پیغمبر علیه السلام کتاب خدای را با عترت خویش با امت بنهاد و فرزندان خود را نیز در شمار نهاد و گفت کتاب الله و عترتی و نیز
اگر کسی در علما ناشایستی بیند کنند حال را عیب کنند نه علم و شریعت را که اسلام بپای علم و شریعت بر پاست و ستون دین
علما اند با آنکه علما شریعت را اختلاف کنند شریعت ویران نگردد و دیگر جواب آنست که چون سلطان عمر خطاب باشد
و قاضی علی بن ابی طالب و تاجر عبدالرحمن بن عوف و فقیه عبدالله مسعود و مقری ابی کعب و اهل بیت حسن و حسین
و اهل تصوف سلمان و صهیب و ابوذر و بلال رضی الله عنهم چون سلطان جابر گردد و تاجر خاین گردد و علوی فاسق گردد
و عالم مرایی گردد و قاضی اهل غلول و صوفی سرودگوی و رقاص گردد و هر وقت بیکجای بسازند و اصول همه سست ست
متخالف گشته اند اکنون هر طایفه عیب خود بیکسو نهاده اند و بعیب دیگران مشغول گشته اند شیخ رحمه الله گفت چون

درین زمان کسانی بودند که مذهب ناشناختند و پیران را خدمت نکرده اند و اصول مذهب ندانستند و مردم را در مذهب
بغلط افگندند ما این کتاب را تصنیف کردیم تا اصول مذهب را بیان کنیم تا کسی بگزاف چیزی نگوید که دین او را زیان
دارد و کشفت بلسان العلم ما امکن کشفه و وصفت بظاهر البیان ما صلح وصفه و روشن گردانیدم بزبان علم آنچه
روشن شایست گردانید و وصف کردم بظاهر بیان آنچه وصف شایست کردن و معنی این سخن والله اعلم آن باشد که
ما آن مقدار بیان کردیم که در وصف گنجید و چندان کشف کردیم که در عبارت گنجید از بهر آنکه هر آنچه مقتضی حقیقت حق
ست در بیان و عبارت نگنجد که بیان معبّر سرّ ست و سرّ حقیقت ست و حقیقت صفت حق و کمال حقیقت در سر
نگنجد از حقیقت حق در سر چندانی پدید آید که طاقت سر ست اگر افزون از طاقت سر آشکارا شود [illegible]
گردد پس از سر زبان چندان بیان کند که طاقت عبارت ست اگر کمال آنچه سر بیند بمشاهده به بیان و عبارت پدید آید [illegible]
در سماع هلاک شوند تا بعضی از بزرگان چنین گفته اند که مثل عبارت چون قی ست آنچه از غذا مخ را شاید با طبع قرار گیرد و آنچه
غذا را نشاید دفع کند و آنچه از مشاهده سر را شاید با سر قرار گیرد و آنچه سر را نشاید عبارت گردد و اگر کمال غذا با طبع صحبت
نکند طبیعت ویران گردد و هلاک گردد و اگر کمال مشاهدت نیز با سر صحبت نکند همه عبارت گردد و سر ویران شود و هلاک گردد
و نیکوتر ازین مثال آنست که مثل مشاهده سر مثل سوختن آتش ست و مثل آتش مشاهده ست و زبانه زدن او [illegible]
است و شررهای او اشارت ست و دود او عبارت ست چون آتش قوی باشد هم خود را [illegible] هم اغیار را و چون [illegible]
قدرت ندارد و از خود تعدی نکند و چون قوی باشد هم خود را سوزد و هم اغیار را بحرارت سوزد و چون ضعیف باشد [illegible]
بردارد و یکی از سوزش بردارد و نمایش عام راست و سوزش خاص را آتش که نمایش بردارد [illegible] خود قائم [illegible]
بردار از صفات خویش فانی ست سوخته او صفت نبود هر چه را سوخته [illegible]
آمدیم بزبانه آتش گفتیم زبانه آتش غلیان و شوق ست و هر چند آتش قوی تر باشد [illegible]
آتش وی پیش از ساحت صدر را فرو [illegible]
چنانکه آتش چراغی و از سر [illegible]
آنکه نظاره بود ضیا بیند و از سوختن خبر ندارد و آمدیم بصفت شرر آتش [illegible]
و سوخته او را آتش بسنده باشد و تا سوخته را آتش قوی [illegible]
نیاید چه دانستن [illegible] آتش [illegible]
طعام [illegible] تشنگی خبر ندارد [illegible]
چیزی [illegible] باشد مثل آن ندیده باشد و هر چند وصف و عبارت بیشتر کند [illegible]
و وصف شیرینی گفتن گیرد هرگز ایشان را معلوم نگردد که شیرینی چه باشد [illegible]
که در بیان گنجید چندان کشف کردیم که در زبان علم آمد چندان که [illegible]
[illegible] این کتاب را از بهر آن [illegible]

فهم نکرده باشد و در نیابد آنرا کسی که عبارت ایشان را در نیافته باشد و معنی این سخن والله اعلم آنست که این طائفه هر چه گویند
باشارت گویند که هر کس که در چیزی متحقق گشته باشد در ان چیز او را اشارتی بسنده باشد و بعبارت حاجت نیاید این چنان است که
متعارف است میان خلق که چون کسی را با کسی دوستی باشد برمز و اشارت با او سخن گوید که دیگران در نیابند و این طائفه نیز انفاس
خویش را برموز و اشارت نهاده اند تا اگر با اهل سخن گویند نا اهل ندانند که ایشان چه میگویند و آنکس که ازین خبر ندارد بظاهر بسر آن
اشارت نرسد بجهل نسبت کند بهذیان و شیخ رحمه الله میگوید این کتاب را از بهر آن تصنیف کردیم تا مردم [illegible]
نگردند و بدانند که اشارت ایشان محال نیست و ینتفی عنهم حرص المتعصبین و سوء تاویل الجاهلین یعنی تا دور شود از ایشان
دروغ دروغ زنان و تاویل جاهلان یعنی این کتاب را از بهر آن تصنیف کردم که هیچ طائفه نیست که بر ایشان چندان دروغ
بسته اند که برین طائفه و چندان تهمت و بهتان نهاده اند که برین طائفه و آن از حسد بود از بهر آنکه هر کرا نعمت بزرگتر حاسد بیشتر و
ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام دعا کرد و گفت اللهم اجعلنی محسودا و لا تجعلنی حاسدا [illegible]
[illegible] این طائفه را [illegible] تا حق [illegible] شبلی رحمه الله [illegible] میگوید
[illegible] و نیز شبلی میگوید اگر همه دنیا مرا باشد
[illegible] قبول کند آنکس که او را غنا بحق چنین باشد که همت او برین جایگاه
[illegible] تا خلق بر ایشان زور و بهتان نهادند
و آن خبر که سخن خویش برموز و اشارات گفتند از بهر آن بود تا حاسد در نیابد که پیغمبر علیه السلام میگوید استعینوا علی انجاح
الحوائج بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود و ازین معنی است که چون مصطفی علیه السلام را امر بود قبله گردانیدن بزبان
بر نیاورد از بهر آنکه دل بحق او [illegible] نزدیکتر است و محال است که [illegible] سخن نزدیکتر گوید و عبارت زبان آنرا باید که از سر خبر
ندارد و بزرگان گفته اند السوال باللسان [illegible] والسوال [illegible]
ولکن بیانا للدین [illegible] طریق [illegible] الی الله فی بلوغ حقیقته و نیز چنین میگوید که این کتاب را ابرای آن
[illegible] تا روشن گردد بر آن کس که [illegible] بر سیدن بتحقیق این معنی این کتاب را از بهر آن
جمع کردیم تا اگر کسی خواهد که [illegible] کتاب [illegible] و او را رهنمائی گردد تا کسی [illegible]
[illegible] این کتاب و اگر کسی [illegible] این طائفه نیست
قبول [illegible] کتاب [illegible] صادق [illegible]
[illegible] صادق گردد [illegible]
میگوید یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید و هر کس [illegible]
[illegible] هر که خود را بغیر این صفت بیند ضال است و هر که [illegible] داند که
یک ساعت یا یک نفس یا یک لحظه یا یک خطره یا کمتر ازین از حق تعالی بی نیاز است او هنوز ایمان نیاورده است و چون صحت
ایمان افتقار باشد هر چند که بنده [illegible] الفقر [illegible] بعد ان تفحصت کتب [illegible] فیه [illegible]

وتتبعت حکایات المتحققین له بعد العشرة لهم والسؤال عنهم. میگوید این کتاب را پس از آن تصنیف
کردم که کتابهای استادان را نیک تأمل کردم و حکایتهای ایشان را تتبع کردم و با ایشان عشرت کردم و از ایشان
سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان برداشتم که هر کس اعتقاد خویش در کتابهای
خویش پدید کند و چون اعتقاد ایشان بدانستم تتبع حکایات ایشان کردم تا رموز و اشارات ایشان فهم کردم که
رموز و اشارات در حکایات پدید آید و با ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم که اخلاق در عشرت پیران مهذب
گردد و هر چند پیر را بعض تر مریدانش پاکیزه تر و اخلاق شان صافی تر و سیاست و ریاضت پیران مریدان را
از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیبی پدید آید تا ایشان بشفقت نا کردن متهم گردند و حق صحبت
گذارده باشند و سوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بر سوال کردن حریص نباشد اشکالهاش روشن نگردد
اینک این چهار فصل برین چهار ترتیب است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن و اشارات در حکایات جستن
و خلق در عشرت راست کردن و اشکالها بسوال بجای آوردن و تا این چهار جمع نگردد نام تصوف را سزاوار نگردد
و این خود جستن نام است تا آنگاه که از اینجا بگذرد و کتاب و حکایات و عشرت و سوال همه او را حجاب گردد که
اینهمه صفات مریدان است و ابتدای حال طالبان و چون اثری از حقیقت بر سر او پدید آید اینهمه را خود با او
نیاز نیفتد و او را این چیزها نیاز نماند وسمیته بکتاب التعرف لمذهب التصوف و این
کتاب را نام این نهاده ام کتاب تعرف کردن مذهب صوفیان این جستن مذهب است نه جستن حقیقت مذهب
است و مذهب هر کس چه بود بجستن باید و حقیقت هر کس نتواند جستن و هر چه دیده نیاید باخبار اعتقاد الغرض فیه
و باین نام آن خواستم تا خلق را خبر کنم که غرض ما از تصنیف این کتاب چیست وبالله استعین و از خدای یاری
خواهم وعلیه التوکل و توکل بر او کنم وعلی نبیه اصلی و بر پیغمبر او درود فرستم و به او توسل و بخدای تعالی
نزدیکی بوی جویم ولا حول ولا قوة الا بالله و باز داشتی نیست از معصیت و قوتی نیست بر طاعت مگر بخدای تعالی

قولهم لم سمیت الصوفیة صوفیة قالت طائفة انما سمیت الصوفیة صوفیة لصفاء اسرارها
ونقاء آثارها صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و اثرهای ایشان پاکیزه بود
و اسرار بواطن راست و آثار ظواهر را یعنی ظاهر و باطن ایشان روشن است و پاک است و پاکی سر ایشان آنست
که سر خویش را از دون حق پاکیزه کرده باشند و جز بخدای امید ندارند و جز از خدای نترسند و جز او را دوست
ندارند و جز با او با کس دیگر نیارامند و جز بر او اعتماد نکنند و جز او را نخواهند و هرچه ایشان را از حق تعالی ببرد دل با آن
چیز مشغول نکنند صفای اسرار این باشد و نقاء آثار ظاهر راست آنچه کنند با آن ریا خلق نخواهند و عجب نفس
نیارند و نیز بعوض آن طمع ندارند از بهر آنکه هر چند خدمت بیشتر کنند خویشتن را مقصرتر دانند و مقصر را خوف
باید نه طمع تا عام با کثرت جفا امید دارند و خاص با کثرت وفا از هم قرار نیابد وقال بشر بن الحارث الصوفی من صفا
قلبه لله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش بخدای صافی کرده باشد یعنی جز بخدای ننگرد و جز خدای را نبیند و جز خدای را

نخواهد و هر چند سرّ از دون خدای دورتر بخدای نزدیکتر و هر چند از دون خدای متوحش‌تر او را با خدای انس بیشتر و هر چند
از دون خدای فارغ‌تر بخدای مشغول‌تر زیرا که هر کسی که او را چیزی از چیزی مشغول نکرد اند حق ست اما صفات مخلوقان
آنست که بقدر مشغول گشتن بچیزی از غیر او باز مانند و نزدیک این طایفه دون حق را آن مقدار نیست که از بهر او
شغل حق را بجای بباید گذاشتن سهل بن عبدالله تستری میگوید خدای تعالی مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل
مؤمن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطای بعزیزترین مکانی نهند و اگر
از عرش تا ثری مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت را آنجا نهادی پس خسیس همت بنده باشد که مکانی را که
عزیزترین مکانهاست بنزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و نیز صافی کردن دل خدای را معنیش آنست که حق را
نظر بقلب ست نه بجوارح و ظاهر نصیب خلق ست و باطن نصیب حق ترسند که اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گردانند
چون حق نظر کند و جز بخویشتن مشغول نبیند یکبارگی ببرد چنانکه در اخبار آورده اند اوحی الله الی ابراهیم
یا ابراهیم انی اتخذتک خلیلا فانظر ان لا اضع علی قلبک فاری فیه غیری واقطعک وبری فلمقتک
واین خود در شاهد متعارف ست که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون بآن معنی خود را خالص گرداند و بیاید
بفوات سائر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بیند از دوست تبرا کند وقال بعضهم الصوفی من
صفت له معاملته فصفت له من الله کرامته صوفی آن باشد که معاملت او با خدای صافی باشد کرامت
خدای نیز او را صافی باشد و صفای معاملت نادیدن معاملت ست و هر که خدمتی بجای آرد و آن خدمت را نبیند
خدمت صافی ست و چون بیند که من چه کردم شرک ست و حق سبحانه بندگان را باخلاص فرموده است چنانکه
میگوید وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و مخلص یکتای بود و زر پاک بی غش را زر خالص گویند
پس چون بیند که چه خدمت کرده ست اخلاص نباشد و نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد و در خدمت با خلاص ست
هر گاه نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد اندر خدمت با اخلاص ست چون خدمت دیدی دو دیدی یکتائی نبود و اگر تنها
خدمت بینی محجوب باشی و بدیدن خدمت از مخدوم باز مانی و محجوب موحد نباشد اما صفای کرامت از خدای بنده
را آن باشد که هر کرامت که او را عطا کند سرّ او را از نظر این کرامت فارغ کند از بهر آنکه نظر خدمت از مخدوم محجوب
کند نظر کرامت از معطی کرامت محجوب کند وقال قوم انما سموا صوفیة لانهم فی الصف الاول بین یدی
الله بارتفاع هممهم الیه واقبالهم بقلوبهم علیه ووقوفهم بسرائرهم بین یدیه وصوفیان را
از بهر آن صوفی خوانند که در صف اول اند پیش خدای یعنی به بلند همتهای ایشان و به اقبال کردن دلها
بوی و ایستادن سرها پیش او و معنی ارتفاع همت آنست که دون همت صحبت بزرگان را نشاید و بزرگ همتی
باید تا با بزرگان صحبت تواند کردن پس هر کس که همت او در کونین بچیزی باز نگرد طمعش از صحبت حق بباید بریدن
چنانکه گفته اند کبرت همة عبد طمعت فی ان تراکا و بزرگ همت چشمی باید که دیدار ترا شاید و بزرگ همت تنی
باید که خدمت ترا شاید و بزرگ همتی دلی باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید فلا تحقرن نفسی وانت

جیبہا + فکل امرئ یصبوا الی من یجانس + اما اقبال قلوب آنست کہ طرفة العینے دل خویش را از حق برنگرداند
از بہر آنکہ ہم باین اعراض بمانند وچیزیکہ او را بدل نیابند ازو اعراض محال ست وچیزیکہ ہمہ خلق در طلب او اند چون
کسے یافتہ باشد وازو روی نگرداند خسر الدنیا والآخرہ کردد نماز کہ خدمت ست وتوجہ در نماز سوی کعبہ ست التفات
از کعبہ در خدمت حرام ست دل کہ محل مشاہدہ ست وقبلۂ او خداوند کعبہ ست اعراض ازو محال ترا کر پشت بکعبہ آرد
بے خدمت گردد چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد بے معرفت کردد وخدمت را تن از نجاسات پاک باید مشاہدہ
را دل پاک باید از پلیدی ہر دو کون وچون خدمت را تن پاک میباید از احداث دل نیز مشاہدہ را پاک میباید
از خطرات وفکرات بباید کہ از نفس جدا میشود از خدمت محروم میماند اگر فکرت غیر حق بر سر بندہ بگذرد از مشاہدہ
حق محروم ماند اما وقوف اسرار پیش او آنست کہ یک لحظہ با یک خطرہ بر ہیچ مقام قرار نیابد زیرا کہ ہرکہ بر مقام
قرار گرفت از انچہ بیشتر ست محجوب گشت چنانکہ گفتہ اند من رضی بمقامہ حجب عن امامہ گفتند وما منا
الا لہ مقام معلوم وبعضے از بزرگان گفتہ اند کہ جبرئیل علیہ السلام چون بسدرة المنتہی رسید با مصطفی علیہ السلام
گفت تقدم یا محمد پرندہ بر جای بماند وپردہ پیش رفت اگر جبرئیل پرندہ بودے جبرئیل پیش رفتے ومصطفی
بماندے درست شد کہ پرندہ حق بود تا آنرا کہ بظاہر او بود بر جای بداشت وآنرا کہ می بردند بیشتر میبردند از زمین
وبظاہر چون برفتند جبرئیل متبوع بود ومحمد تابع وہمیشہ پرندہ مقدم بود چون جبرئیل بمقام خود رسید کار
قلب گشت متبوع تابع گشت وتابع متبوع کاشکے اینچنین بودے بلکہ این عجب تر بود کہ متبوع چنان گشت
تبعی تبع خویش را نشایست یارای آن نش نبود کہ قدم از انجا بیشتر نہادے ومصطفی علیہ السلام میرود تا آنجا کہ
سر جبرئیل راہ نیابد پس گفت تقدم یا جبرئیل بیشتر آئی او را چندانے ادب بود کہ بے امر کسے را نگفتے
کہ پیشتر آئی پس امر نبود تنبیہ بود از سری وآن آنست کہ جبرئیل بر زمین گفتہ بود کہ من ترا می برم چون
بآن مقام رسید گفت اگر پرندہ ما تو بودی پیشتر آئی واگر پرندہ تو بودی تو رفتی وما ماندہ مانی چون ما رفتیم
وتو ماندی ترا ما آوردیم نہ تو ما را آوردی جبرئیل علیہ السلام جواب داد کہ وما منا الا لہ مقام معلوم یعنی
از ما یعنی از فرشتگان کس نیست کہ نہ او را مقام معلوم ست کہ از آن مقام او را درگذشتن روی نیست
وگفت منا نگفت من الخلق ودرین دلیلے ست کہ فرشتگان اصحاب مقامات اند کہ مہتر وسید ایشان گفت
وما منا واز آدمیان کس ہستند کہ ایشانرا ہیچ مقامی نیست بہر مقام کہ رسند از انجا بگذرند تا بہ [illegible] ہیچ
جای نیارامند ومنتہی عارفان تا خدای ست نہ تا مقام چنانکہ میگوید وان الی ربک المنتہی نگفت وان
الی المقام المنتہی واگر جز این بودے تخصیص کردن بمقام را فائدہ نبودے وروا باشد کہ وقوف اسرار
را پیش او معنی آن باشد کہ طرفة العینے یا کمتر از آن نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی برگردانیدن از بہر
آنکہ نباید کہ دران ساعت از حق معنی پدید آید یا امر یا نہی یا مشاہدہ یا کرامت وایشان غائب باشند محروم

کردند از بیم آن سر را موقوف میدارند بپیش حق تعالی وقال قوم انما سموا صوفیة لقرب اوصافہم من اوصاف

اهل الصفة الذین کانوا فی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم وایشان را از بهر آن صوفی خوانند که اوصاف ایشان با اوصاف اهل صفه نزدیک ست که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفه سخن بسیار گفته ام یک صفه ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم بیرون کرده شدند بودند از خان ومان خویش واز اهل ومال واولاد خویش وصوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز قفا از هیچ نیابد واز همه جایها اش بیرون کنند که تا همه خلق کسے را از دل بیرون نه نهند نزدیک حق او را قبول نیفتد واهل حق را جز اهل حق قبول نکنند ودیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله باز داشته گانند در طاعت خدای لا یستطیعون ضربا فی الارض هیچ جائے نتوانند رفتن ونیز گفت لا یسئلون الناس الحافا واز کسے چیزے نخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر که بحقیقت صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام را مستحق گردد واین خود معامله ظاهر ست وقال قوم انما سموا صوفیة للبسهم الصوف وقومے گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند در خبر ست از پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رق قلبه وصوف پوشیدن این طائفه در قدیم نه برین وصف بود که امروز می پوشند ومرقع نیز همچنین وجامه چنان پوشیدند که تن را بوی تنعم نیفتادے تا روزے جعفر صادق رضی الله عنه دید که خرے گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم لیس هذا من زی اهل بیتک دست آنکس بگرفت وآستین در کشید در زیر پلاسے داشت که دست او را بخراشید پس گفت هذا للخلق وذلک للحق این خز از برای خلق پوشیده ام وآن پلاس برای حق جل ثناؤه و در حکایات حسین منصور چنین آورده اند که دران وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گلیمے پوشیده داشت وبست سال از تن بیرون نکرده بود در روزے بستم از وے بیرون کردند دران شپش یافتند بسنجیدند هر یک از و نیم دانگ بر آمد ایشان نفس را چنین قهر کرده اند تا او را زیر مراد حق توانستند آوردن از بهر آنکه ایشان خدا پرست بودند نه نفس پرست واما من نسبهم الی الصفة والصوف فانه عبر عن ظاهر احوالهم وذلک انهم قوم ترکوا الدنیا فخرجوا عن الاوطان وهجروا الاخوان وساحوا فی البلاد واجاعوا الاکباد واعروا الاجساد وآنکس که ایشان را بصفه وصوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گروهے بوده اند که از وطنهای خویش بیرون شدند واز دوستان ببریدند ودر شهرها سیاحت[1] کردند وجگر خود را گرسنه وتشنه داشتند وتن خود را برهنه داشتند ودنیا را بجای بگذاشتند معنی نه آنست که از دنیا بیرون رفتند لکن با دنیا صحبت نکردند تا در دنیا بودند بے دنیا بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما یصنع ابن ادم بالدنیا حلالها حساب وحرامها عقاب ودنیا کسے را باید که با و تکاثر وتفاخر جوید واین طائفه گروهے اند که دل را بر عز اختیار کرده اند وفقر را بر غنا اختیار کرده اند ظاهر حال شان نزدیک خلق این ست وایشان از همه اغنیا غنی تر واز همه عزیزان عزیز تر چون دنیا از بهر تفاخر وتکاثر میبایست وایشان را فخر نبود با هیچ چیز

[1] سیاحت بکسر گشتن ۱۲ منتخب

بیرون حق تعالی سبحانه بصحبت دنیا رستند کردن تا صحبت حق را بگذارند و آن کس که تفاخر بدنیا کرد عین عز او ذل گشت
زیرا که تعزز او بچیزی بود که آنچه خسیس ست و خسیس تعزز جستن جز ذل بار نیارد و اگر هیچ چیز نیستی تفاخر دنیا را
جز عقوبت آن سر چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من طلب الدنیا حلالا استعفافا عن المسئلة وسعیا علی
العیال وتعطفا علی الجار لقی الله ووجهه کالقمر لیلة البدر ومن طلب الدنیا حلالا مفاخرا مکاثرا مرائیا
لقی الله وهو علیه غضبان آنکه دنیا حلال طلب کند حالش اینست آنکه حرام طلب کند حالش چگونه خواهد بودن
و نیز دنیا را بجائی بگذاشتن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله اوحی الی الدنیا ان اخدمی من خدمنی و
استخدمی من خدمک گفت هر که مرا باشد تو او را باش و رنجش زیاده کن و آنکه ترا باشد او را به نیال خود
میدوان و او را باش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کی تواند که ترا نباشد که مالیش بفرمودیم تا ترا
باشد و چون تو او را باشی او ترا نباشد و کی تواند ترا بودن که ما فرموده ایم تا ترا نباشد و خدای میگوید قل
متاع الدنیا قلیل هر که بقلیل قناعت کند از قلیل قلیل تر باشد و در حکایت آورده اند که حاتم اصم
به بغداد در آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است کس فرستاد و او را بخواند تا او را ببیند چون در آمد
خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه او را گفت من زاهد نیستم که همه دنیا زیر فرمان من ست زاهد
گفت لا بل زاهد توئی که خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل زاهد آن باشد که بقلیل قناعت کرده باشد
تو بقلیل قناعت کرده من بدنیا و عقبی قناعت نمیکنم چگونه زاهد باشم و روا باشد که دنیا را ترک کرده اند از بهر
رسول علیه السلام که روز قیامت دنیا بیاید آراسته و گوید الهی اجعلنی لاخس عبادک جزاء فیقول یا دنیا
یا دنیه یا لا شیء لا ارضاک له چون حق نپسندد که دنیا همه جزای کمترین بنده گردد اولیا کی پسندند تا چیزی
از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر هیچ نیستی مگر جز پیغمبر علیه السلام که میگوید لو کانت الدنیا تزن عند الله
جناح بعوضة ما سقی کافرا منها شربة ماء و چیزی آن کمتر از جناح بعوضه باشد با چندین نصیب هر کسان
نصیب یک تن چه مایه باشد تا بآن افتخار باید کرد و از اوطان بیرون رفتن از بهر آنست که در وطن بودن
مردم را عز بار آرد و ما بگفتیم که ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن الف باشد و این طایفه را جز
با حق سبحانه الف نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و هر که را بر چیزی جز حق اعتماد افتد هم بآن مقدار توکل
او را نقصان آرد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابه علیه السلام و علیهم الرضوان که
ایشان از وطنهای خویش بریده بودند و بغربت زندگانی کردند و در غربت مردند و هر که دعوی کند که جز راه
ایشان میرود از موافقت کردن ایشان بد نباشد و بریدن از دوستان از بهر آنست که دوست از جهت
اعتماد باید و بر مخلوقی اعتماد کردن درست نیاید از بهر معانی را یک معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی او
خود از تو عاجزترست که تعلق المخلوق بالمخلوق کتعلق المسجون بالمسجون پس اعتماد کردن بر وی چه فائده
دارد و دیگر معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی باشد که وقت اعتماد او بر جای نباشد از این معنی گفت

خدای تعالی وتوکل علی الحی الذی لا یموت توکل بر زنده کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیابی و دیگر معنی آنست که با هر که
صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیابد از تو ببرد صحبت با آن کس باید داشت که بهر جفا از تو برنگردد آورده اند
که ملکی را وزیری بود وقتی او را از خواب غفلت بیداری آمد او ان ملک بگریخت او را طلب کرد بیافت و پیش خود
بر پای کرد و گفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوندی را بهتر از تو بیافتم ملک خشم گرفت و گفت بهتر از من کیست
گفت تو ملکی بودی تا نخوردی مرا ندادی من خداوندی را یافتم که مرا خوراند و او خود نخورد و تو تا نخفتی مرا خواب نبودی
من خداوندی یافتم که مرا بخوابانید و خود نخسپید و چون من گناهی کردمی بتو شفیعان بایستندی آوردن تا تو از من
عفو کردی من خداوندی یافتم که اگر چه جفا بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب نکند و تا من ترا خدمت
میکردم همه ارکان دولت ترا خدمت میبایست کردن تا مرا از خشم تو نگاه دارند من خداوندی را یافتم که چون من او را
خدمت کنم همه جهان را خادم من گرداند ملک گفت صدقت هذا خیر منی فالزم بابه والزم صحبته وسیاحت
کردن در شهرها از بهر آنست که تا آیات و عجائب بینند و یا مکانی عزیز یابند که آنجا خدمتی بجای آرند یا اهل فضلی را
بینند که باو تقرب جویند یا چیزی بینند که بآن عبرت گیرند یا این کسی را که در عالم دوان و گردان دارند تا با چیزی نیارامد
طبع نفس آنست که با هر چه الفت یافت نیز از خدای تعالی نیندیشد پس هر روز او را به بقعهٔ نو برند تا خلق نو بیند و جای
نو یابد تا با هیچ چیز الفت نگیرد و گرسنه و تشنه گردانیدن جگر از بهر آنست که تا نفس را قهر توانند کردن تا هر چه از و بخواهند
بیابند که سیر خورده گردنکش و طاغی بود و گرسنه ذلیل و منقاد و تنها را برهنه بآن میداشتند تا از سرما و گرما خواب نشان
نه برد تا شب با خدای مناجات توانند کردن که آن یک ساعت که مؤمن در و بخلوت با حق مناجات کند کونین
بهای آن نباشد و این سخنان جملگی یاد کردیم در مخالفت نفس ست و این طائفه را جز ریاضت کردن نفس
با چیز دیگر کار نیست که نفس ریاضت ناکرده بر خدای خروج کند و نفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالی
بیرون ننهد لم یاخذ واعن الدنیا الا ما یجوز ترکه من ستر عورة وسد جوعة از دنیا نگرفتند مگر آنقدر که روا نباشد
دست باز داشتن از عورت پوشی یا چیزی که بآن گرسنگی بنشاند بنده و این قدر از دنیا آنست که بنده بدان
معاتب و مواخذ نیست بلکه مثاب باشد باین قدر حسن البصری رضی الله عنه گفته اند که دنیا همه حرام گشت چگونه کنیم
گفت کل بحاجة وکل من وسطها وهو خیر له آن از سر اضطرار باشد اگر چه حرام باشد حلال گردد چنانکه تناول
مردار از بیابان در حال ضرورت یا تناول می در حال ضرورت چون آب و طعام نیابد و بیم هلاک بود پس بنزدیک
این طائفه همه دنیا چون مردار و می ست روا ندارند دست بدنیا دراز کردن مگر در حال ضرورت و ضرورت آنست
که یاد کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی والله اعلم آنست که دنیا گرفتن بر سه وجه ست و جهی[1] از حرام ست
و وجهی مباح و وجهی[2] فریضه حرام نگیرند بیم عقاب را و مباح نگیرند بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فریضه
است و آنقدر که ستر عورت ست و سد جوع برین نه عقاب باشد و نه عتاب و نه حساب از بهر آنکه هر چه بیش ازین
بود بنده برای خویش گیرد و هر چه بنده از بهر خود قدم نهد ملام و معاتب گردد و اینقدر نه برای خود بود برای حق بود

بیان دنیا بر سه وجه است

که اگر عورت نپوشد از خدمت باز ماند و نماز با کشف عورت روا نباشد چنانکه خدای تعالی میگوید یا بنی آدم خذوا زینتکم عند کل مسجد و اگر چندانی نه بخورد که گرسنگی بنشاند هلاک شود و نیز از خدمت فرو ماند و خدای تعالی میفرماید ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما و نیز میفرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و اگر برهنه نماز روا هستے هرگز کسے خود را نپوشیدے و اگر بعذر زندگانی یابندے هرگز چیزے نخوردے یکے از درویشان چنین میگوید که من کنف استاد خویش باز جستم شکسته سیم در انجا یافتم قدر دانگے عجب داشتم و با خود گفتم که استاد ما دنیا پنهان کرده است چون استاد بیامد او را بگفتم مرا گفت هم با آنجا نه دیگر بار گفت بردار و بکار بر که پرده ما دریده گشت گفتم قصه این با من بگوی گفت در همه عمر من خدای دنیا زیادت از این بمن نداد دست خواستم که در کفن نهم و با خود بگور برم تا اگر حساب این از من باز خواهند گویم اینقدر که بمن دادی باز آوردم و جمله این سخن آنست که هرچه کنند برای حق کنند نه برای خویش همه مراد خود را یکسو نهاده اند و مراد حق تعالی اختیار کرده فلنخبر و جهدهم عن الاوطان سموا غرباء از بهر آنکه از وطنهای خود بیرون رفته اند خلق ایشان را غریب خوانند و غربت کار بزرگ ست که بیشتر انبیا علیهم السلام بغربت مبتلا گشتند و سید اولین و آخرین را حال همین بود بغربت آمد و بغربت مرد و این طائفه نیز غربت اختیار کردند موافقت رسول را صلی الله علیه وسلم و در غربت معنی لطیف ست و آن آنست که غریب همیشه مبتذل و خوار باشد و هرچند مردم مبتذل تر و مقهور تر خلق او مهذب تر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اغترب غیر قومك بحسن خلقك میگوید چون بغربت روی با قوم خویش مرو با بیگانگان رو تا خویت نیکو شود و معنی این آن باشد که قوم او با او مدارا کنند و بار او بکشند بدخوی گردد و بیگانگان بار او نکشند و بار برو نهند و با او درشتی کنند نیکو خوی گردد و از این معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوة و نماز نصیب حق ست و طیب نصیب ملائکه و نساء نصیب آدمیان و از بهر آن نساء را بر رجال بمحبت اختیار کرد که ایشان بدخوی تر باشند و با بدخوی صحبت کردن کرم ست و خوش خوئی در صحبت بدخویان پدید آید و هرچند با بدخویان صحبت بیشتر کنی خوی تو نیک تر شود و عائشه صدیقه را رضی الله عنها در خانه یتیمکی بود که او را دوست داشتی بمرد عائشه رض جزع بسیار نمود بمرگ او را گفتند که در مدینه یتیمان بسیار اند دیگری را بیار تا ترا چندین جزع نباید کرد گفت باشد که آن بدخوے نیابم که من او را از بهر بدخوئی دوست داشتمے و بار او میکشیدمے تا مرا مزد بیشتر بودے دیگری را از بزرگان پرسیدند که بدخوی کدام بود گفت آنکه بدخویان را به بدخوئی آرد اگر در عالم چیزے بودے از خوی خویش نیکوتر حق سبحانه و تعالی مصطفی را بآن ستودے لکن چون بخوی نیکو ستود و گفت وانك لعلی خلق عظیم درست شد که از همه خصالها خیر خوئی نیکوتر ست پس غریبی را باین معنی اختیار کردند ولکثرة اسفارهم سموا سیاحین و از بسیاری سفرهای ایشان ایشان را سیاحین خوانند و خدای تعالی سیاحت را در قرآن ستوده است و گفت التائبون العابدون الحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرموده است و گفت فسیحوا فی الارض در زمین بروید

وچون کافران با مؤمنان مکه جفا کردند خدای با مؤمنان عتاب کرد بترک سیاحت وگفت الم تکن ارض الله واسعة

فتهاجروا فیها وکثرت سیاحت ایشان را معانی بسیارست بعضے ازان بگویم بدانکه هر کس که او را شوق ومحبت

غالب گشت بیقرار و بے آرام باشد و پیوسته گرد عالم میدود تا مگر جائے رسد که نشان دوست یابد یا کسے را بیند که

خبر دوست با او بگوید و او را خبر دوست گوید و این خود بیقراری آنکس ست که کسے را دوست دارد که وخبر توان داد

یا نشان توان یافت پس حال کسے که کسی را دوست دارد که نه یا کسے خبر او یابد و نه بچیزے نشان او یابد چگونه

باشد که از هر چه نشان او جوید متحیر ترست و از هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست یکے از درویشان چنین میگوید

که در بادیه میرفتم مردے را دیدم با مرقعے وعصائے و رکوه گفتم من این قال من اندلس گفتم الی این قال الی الصین

گفتم فی ای حاجة قال فی زیارة حبیب فقلت طریق بعید فقال بعید علی کسلان او ذی ملالة فاما

علی المشتاق فهو قریب آنکه از شوق خبر ندارد بقدم رود و آنکه مشتاق بود بدل رود تا دل نیارامد تن چاکر او ست

چگونه آرامد و هر محب که صفت او آرام بود در دعوے محبت کذاب ست و محب گریان و حسن سیان بادیه نوان

و جو شان باید بیخور و بیخواب باید بیقرار و بے آرام باید و سیاحت را اصلے ست نخستین سائح آدم علیه السلام بود که از

دنیا بهشت رفت و از بهشت بدنیا آمد دیگر نوح علیه السلام بود که در کشتی نشست و همه عالم طواف کرد دیگر ابراهیم

علیه السلام بود که او را بمنجنیق نهادند و بآتش انداختند دیگر موسی علیه السلام بود که او را بدریا بگذرانیدند دیگر سلیمان علیه السلام

بود که باد او را بهر سو میبرد دیگر عیسی علیه السلام بود که خدای تعالی او را از بسیاری سیاحت مسیح نام کرد و سیاحت

محمد علیه السلام ازین همه عجیب تر که بیک شب همه دنیا بگشت و هفت آسمان بگشت و از عرش و کرسی بگذشت و با دوست

مناجات کرد و بمکان خویش باز آمد و شخص را باز آورد و اقامت شریعت را و سر را هم آنجا بگذاشت و حقیقت محبت را

کرام سیاحت باشد ازین بهتر و برتر و سیاحت هر کسے در خور همت او بود و انجا که عالی همت تر بود لا جرم سیاحت او

عجیب تر بود ومن سیاحتهم فی البراری واویهم الی الکهوف عند الضرورات سماهم بعض اهل البادیة

شکفتیة والشکفة بالفتح الغار والکهف واز گشتن ایشان در بیابانها و باز آمدن ایشان بغارها در وقت

تنگیها گروهے ایشان را شکفتیان خوانند و شکفت بلغت ایشان غار بود و معنی این سخن آنست که از میان خلق

گریزان باشند تا دین خویش را بسلامت نگاه دارند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یاتی علی الناس زمان لا یسلم

لذی دین دینه الا من فر من شاهق الی شاهق ومن جبل الی جبل و اختیار کردن روز غار بودن اصلش از اصحاب الکهف

گرفته اند که ایشان چون از قوم خویش تنگدل گشتند بگریختند و بغار رفتند خدای تعالی خواب بر ایشان افگند

سی صد و نه سال و بلای قوم از ایشان دفع کرد و ایشان خفته جبرئیل علیه السلام بخدمت ایشان مشغول

و نام ایشان جوانمردان نهاد و گفت انهم فتیة آمنوا بربهم و نیز اصل آن از پیغمبر علیه السلام گرفته اند که

با ابو بکر صدیق بغار رفت چنانکه خدای میگوید ثانی اثنین اذ هما فی الغار واهل الشام سموهم جوعیة لانهم

انما ینالون من الطعام قدر ما یقیم الصلب للضرورة کما قال النبی علیه السلام حسب ابن آدم اکلات

یقمن صلبه وقال السری رحمه الله وصفهم فقال اکلهم اکل المرضی ونومهم نوم الغرقی وبکاؤهم بکاء
الثکلی چنانکه بیماران خورند وچنانکه غریقان خسپند وبیمار خود نخورد وغریق خود نخسپد وخوشی نیابد پس شامیان
ایشان را جوعیان خواستند ازانکه ایشان عمر خود بگرسنگی گذرانیدند وطعام بیش ازان نخورند که قوت خدمت یابند
وابراهیم ادهم را پرسیدند که الفقیر اذا جاع یوماً ما یصنع قال یصبر قیل فان جاع یومین قال یصبر قیل فان
جاع ثلثة ایام قال الجوع بعد ثلثة قبل ان یموت قال دیته علی قاتله ثم قال من کان قاتله کان دیته اقاوه
ومعنی این سخن آنست که اگر خدای را نبایستے کرد او را نه کشتے تا نفس داد که در خزانه خدای نان بود چون نداد مراد وی
کشتن بود وهر که کسے را بکشد دیت برو واجب آید وهم ابراهیم ادهم رحمه الله گوید که روزے طعام نیافتم گفتم الهی
امشب مرا اگر سیر داری چهار صد رکعت نماز بکنم آن شب طعام نیافتم نذر وفا کردم ویک روز برخاستم وعهد کردم
که اگر امشب طعام نیابم چهار صد دیگر نماز کنم طعام نیافتم وعهد را وفا کردم وبر روزه بودم نذر کردم که اگر شب دوم طعام
نیابم چهار صد رکعت نماز کنم وبر روزه بودم وطعام نیافتم ضعیف گشتم وترسیدم که از خدمت باز مانم بمسجد در آمدم
واز خدای تعالی طعام خواستم جوانے در آمد مرا گفت بطعام حاجت داری گفتم دارم مرا بخانه برد چون بخانه او در آمدم
مرا گفت چه نامی گفتم ابراهیم گفت پسر کیستی گفتم پسر ادهم گفت از کجائی گفتم از بلخ پیش من برافتاد و در افتاد
وگفت من بندهٔ تو ام وهر چه دارم ملک تست که من غلام پدر تو بودم مرا مایه داد و به بازرگانی فرستاد و عاصی
گشتم وباز ایستادم ابراهیم گفت اگر راست میگوئی ترا آزاد کردم هر چه با تست ترا بخشیدم واین طعام بر خود
حرام گردانیدم پس روی سوی آسمان کرد وگفت الهی ما سألتک طعاماً قط الا مرة واحدة فصببت علی الدنیا
صباً صباً عاهدتک بعد هذا ان لا اسألک شیئاً وان قتلتنی جوعاً گرسنگی را بآن اختیار کرده اند که
هر جوانے که سیر شود طاغی گردد وخاصه آدمی کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی وهمه فسادها که شود تنها
از سیرے خیزد پس پیوسته نفس را گرسنه دارند تا بطاعت منقاد باشد وایشان را لقمے دیگر با وی نیاید
ومن یخلیهم عن الاملاک سموهم فقراء وازبهر آنکه از ملک خالی باشند فقر ایشان خوانند که پیغمبر علیه السلام
میگوید الفقر زین علی المؤمن من العذار الجید علی خد الفرس واگر فقر را هیچ فضیلت نیست مگر آنکه فقیر را
اعتماد بر دنیا بود ودرویش را اعتماد بر خدای بود همه تکیه توانگران بخدای تقرب جویند وسیاست درویشان را سازد
واگر درویشے بتوانگران تقرب جوید از خدای تعالی دور بماند پس چون بنگری فاقه ایشان را درویشی خواهند
وبحقیقت خود توانگر ایشانند از بهر آنکه درویش نیاز مند بود وتوانگر بے نیاز واین طائفه را در همه جهان بهیچ
چیز نیاز نیست جز بحق تعالی وفقر یکه بحق بود غنا بود وغنا چون بغیر حق بود فقر بود وغنی باید تا فقر اختیار کرده اند
غنی جز خدای نیست دیگران همه فقیرانند وبر فقیر اعتماد کردن فقر افزاید قیل لبعضهم من الصوفی قال الذی
لایملک ولا یملک یعنی لا یسترقه الطمع میگوید معنی آنست که نه مالک باشد ونه مملوک مالک نابودن
نشان بندگی ست ومملوک نابودن نشان بزرگ همتی ست مالک نباشند از بهر آنکه دانند که بنده اند بحقیقت کرآن رزق را

زوال نیست بنده را ملک محال ست زیرا که بنده مملوک ست و محال باشد که مملوک مالک بود و اگر شاید که مملوک مالک گردد شاید که
آن مملوک نیز مالک گردد و الی ما لا نهایة و این محال ست و اگر شاید که بنده مالک گردد شاید که خداوند مملوک گردد و این نیز محال ست و اگر هیچ فضل نیست بندگی را
مگر آنکه آزاد را و سیار بنده خواجه دارد کفایت ست و چون کسی دید و جهان بحقیقت بندگی بنید از غم برهد زیرا که بندگی کردن ترک اعتراض باشد بر خدای
تعالی و فرمانبرداری باشد خدای را و گردن نهادن باشد حکم او را و هر که این را کار بست در هر دو جهان برست نبینی که عیسی پیغمبر علیه السلام نخست
به بندگی افتخار کرد پس به نبوت و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و نه بینی که مصطفی علیه السلام به معراج
بندگی را بر رسالت مقدم کرد و گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله و چون او را مخیر گردانیدند میان عبودیت و میان
ملک بندگی اختیار کرد و گفت اختار ان اکون عبدا نبیا اجوع یوما واشبع یوما فاذا شبعت شکرت واذا جعت
صبرت و بآن معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که مالکان نظاره ملک باشند و بندگان نظاره مالک گفت بندگی اختیار کنم
زیرا که ملک آن کس را شاید که از بندگی فارغ گشته باشد و من هنوز از حکم بندگی فارغ نگشته ام ملکی چون کنم و آنکه گفت
انسان ملک نباشند یعنی بغیر حق طمع ندارند که هر که طمع کرد بنده گشت و هر که طمع برداشت آزاد گشت چون ایشان
دیدند که هر دو کون چنان مملوک‌اند که ایشان نپسندیدند که مملوک کردند که دون همت کسی باشد که بنده چون خودی
باشد این ست معنی قول خدای که میگوید وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه گفت هر چه در آسمان
و زمین ست از بهر شما آفریده ام و آنچه از بهر تو آفریده است ملک توست و ترا از بهر خود آفریدم میخواهی که آنکه تراست ترا باشد
آنکه تو او رائی او را باش بنده آنکس باش که مالک توست نه بنده آنکس که ملک تواست که بنده ملک خویش بودن
محال ست وقال اخرهو الذی لا یملک شیئا وان ملک بذله گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و اگر ملک
یابد بدهد یعنی بگذارد که دنیا با او صحبت کند و این راه پیغمبر ست علیه السلام که نخواستی که شب برود و بگذرد و در ملک او
از دنیا چیزی باشد چنانکه در خبر آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یدخر عشاء لغداء ولا غداء
لعشاء و روزی بلال را دید خرمای چند پنهان کرده بود و گفت ما هذا یا بلال قال ادخرته لغد انک قال
اما تخشی یا بلال ان یکون له بخار فی نار جهنم انفق یا بلال ولا تخش من ذی العرش اقلالا و این
موافق قول خدای ست که میگوید ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و حق سبحانه بر ایشان ثنا
بدان کرد که آنچه از ایشان زیادت آمد بداد ثنا بآن کرد که آنچه ایشان را در بایست بود بداد و چنانکه در خبر
آمده است در تاویل این آیت که چون مصطفی علیه سلام الله بمدینه آمد مهاجر را با انصار برادری داد و انصار را گفت
هر چه شما را زیادت باشد با مهاجران مواسات کنید پس هر کس که با آنکه برادری گرفته بود او را بخانه برد و هر مالی که
داشت پیش او آورد و گفت نیمی مرا و نیمی ترا و اگر یکی دو زن داشت گفت یکی را طلاق دهم تا تو او را بزنی بخواهی
خدای تعالی این آیت فرستاد و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام را مهمانی
رسید گفت کیست که امشب این را میزبانی کند تا من او را بهشت ضمان کنم بعد از آنکه بهر نه خانه عیالان خویش
چیزی طلب کرد نیافت پس یکی از انصار آن مهمان را بخانه برد و عیال را گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص دارم

از جهت کودکان گفت کودکان را بخوابان و بعلت روشن کردن چراغ چراغ را بنشان و ما بر دو دهن می جنبانیم
و نخوریم تا مهمان پیغمبر علیه السلام سیر کرد و همچنین کردند بامداد چون برخاستند در شان ایشان آیت آمد و یؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که یکی از یاران رسول علیه السلام بخانه خود سر گوسفندی به پخت چون
پیش آوردند تا بخورند گفت نخورم فلان خانه از ما درویش تر اند آنجا فرستادند چون در پیش نهادند تا بخورند گفتند فلان
خانه از ما درویش تر اند آنجا فرستادند همچنین میکردند تا بهفت خانه بگردانیدند پس بخانه اول باز آوردند آیه آمد و یؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و از شبلی رحمه الله پرسیدند که زکوة از چند درم چند باید داد گفت بمذهب فقها
یا بمذهب صوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بمذهب فقها از دویست درم پنج درم و به مذهب صوفیان
هر دویست باید دادن او را گفتند این را در شریعت اصلی هست گفت هست که ابوبکر رضی الله عنه همه مال خویش
بداد مصطفی علیه السلام او را گفت خود را و عیالان را چه بگذاشتی گفت الله و رسوله مارا خدای و رسول بست
بس و چون مصطفی علیه سلام الله خلق را بر صدقه دادن حث کرد عمر خطاب رضی الله عنه نیمه مال بدرویشان داد و گفت
یا رسول الله تصدقت بنصف مالی و ترکت النصف لعیالی ولی عند الله اجرا ابوبکر صدیق رضی الله عنه همه
مال بدرویشان بداد و گفت یا رسول الله تصدقت بجمیع مالی والله عندی مزید پیغمبر علیه سلام الله گفت ما بین
صدقتیکما کما بین کلامیکما میانه صدقه شما چندان است که میان کلمه شما و اگر امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه
سه شبانه روزه نگشاد با فاطمه زهرا و با حسن و حسین و با خادمه از ان ایشان نام فضه شبی بدرویشی دادند آن
آن قرصکهای خویش را و بیتیمی دادند و شبی بکافری اسیر تا حق تعالی سوره هل اتی در شان ایشان بفرستاد و گفت
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و اگر بذل را هیچ
فضل نیستی مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رضا هیچ بنده طلب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام
چنانکه گفت فلنولینک قبلة ترضها و جای دیگر گفت ولسوف یعطیک ربک فترضی بعد از پیغمبران
هیچکس این مقام نیافت مگر ابوبکر صدیق که پنجاه و چهار هزار درم پیش پیغمبر علیه السلام آورد آشکارا و پنجاه و
و چهار هزار پنهان و چهل و چهار هزار آشکارا و چهل و چهار هزار پنهان و هر چه داشت همه ایثار کرد در خانه او
هیچ چیز نماند مگر گلیمی درویش گرفت و در همه خانه ریسمانی نیافت که آنرا بوی به بندد و بیخی در وی دوخت بیامد پیش
پیغمبر علیه سلام الله بود ناگاه نشسته است امر آمد جبرئیل را که نزدیک رضوان رو و او را بگوی که در بهشت فلان کوشک
را در باز بگشای که بر آنجا گلیمهاست از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند موافقت ابوبکر صدیق را
که آن پیر بزرگوار گلیم امروز پوشیده است و پیغام داد که بزمین رو و پیغام من برسان جبرئیل علیه السلام بزمین
آمد و پیغام آورد از خدای و سلام گفت و گفت خدای میگوید ابوبکر را از من سلام برسان و بگوی ارا ضیت عنی
فی فقرک ام ساخط چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بوی رسانید گریان گشت و بپای خاست و گفت انا
عن ربی راض انا عن ربی راض سه بار بگفت که من از خدای خویش خوشنودم آیت آمد

وما لاحد عنده من نعمة تجزی الا ابتغاء وجه ربه الاعلی ولسوف یرضی ومن لبسهم وزیهم سموا صوفیة
لانهم لم یلبسوا لحظوظ النفس ما لان مسه وحسن منظره وانما لبسوا لستر العورة فتجزوا بالخشن من
الشعر والغلیظ من الصوف واز بهر لباس ایشان را صوفی خوانند وایشان از بهر نصیب نفس جامهٔ نرم نه پوشیدندی
پشمینها و پلاسها درست پوشیدندی وایشان را این منتها در لباس نیست در همه چیزها همچنین ست عمر بسر آرند و تن را
یکی مراد ندهند و یک قدم بر مراد نفس نه نهند از بهر آنکه فساد دین و دنیا در موافقت نفس ست چنانکه خدای تعالی گفت
افرأیت من اتخذ الٰهه هواه و آنکه بر مراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش بخدای گرفته ست امام محمد بن علی
الحکیم الترمذی رضی الله عنه میگوید هر چند که با نفس بکوشیدم تا مگر او را بطاعت راست کردانم برنیامدم از خود نومید
گشتم و گفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی را نه پرورم بکرانهٔ جیحون رفتم دوستی را گفتم
تا دست و پای من ببست و برفت آنگاه خویشتن را بغلطانیدم و بآب در افکندم تا مگر غرق شوم آب بند دو بند
دست من کشاده گشت و موجی برد و مرا بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتن نومید گشتم
و گفتم سبحان آن خدای که نفسی را بیافریند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت مرا از خود نومیدی
در آمد و ببرکت آن سر من کشاده گشت و آنچه مرا میبایست بدیدم و هم در آن ساعت دیگر باره از خود غائب
گشتم و تا آخر عمر ببرکت آن ساعت زیستم ثم هذه الاحوال کلها احوال اهل الصفة الذین کانوا علی عهد
رسول الله صلی الله علیه وسلم فانهم کانوا غرباء فقراء مهاجرین اخرجوا من دیارهم واموالهم ووصفهم
ابو هریرة وفضالة بن عبید فقالا کانوا یخرون من الجوع حتی تحسبهم الاعراب مجانین وکان لباسهم
الصوف حتی ان کان بعضهم یعرق فیوجد منه ریح الضان اذا اصابه المطر هذا وصف بعضهم
لهم حتی قال عتبة بن حصین للنبی علیه السلام انه لیؤذینی ریح هؤلاء اما یؤذیک ریحهم میگوید
این احوالها همه احوال صوفیانست که در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند وایشان غربت اختیار کرده بودند
و درویشی و از خان ومان و مال و عیال هجرت کرده و ابو هریره و فضاله وصف ایشان میکنند و می گویند
ایشان از گرسنگی بیفتادندی بیهوش گشتندی تا حدیکه کس ایشان را باز نشناختی و گفتی اینها دیوانگان اند
حال شان چنین بودی و با کس انبساط نکردندی و راز خویش با کس نگفتندی از بهر دو معنی را یکی آنکه اگر با خلق
بگفتندی از خدای این محال ست و نیز چون دانستندی که خدای عز و جل از حال ایشان آگاه ست آگاه را
آگاه کردن محال ست و نیز چون دانستندی که خدای صلاح کار ایشان داند و بصلاح کار ایشان متهم نیست
گفتار متهم داشتن بودی و خدای را متهم داشتن محال ست و پیوسته خود را در حق خدای متهم داشتندی نه خدای
را در حق خویش و نیز پرسیدندی که از خدای چیزی خواهند باشد که بلای دین ایشان در آن خواستن باشد انبساط
نیارستندی کردن از بیم آنکه همه بزرگان در حال انبساط از پس اندر آمدند تا بزرگان چنان گفته اند که آدم علیه السلام
همه بهشت یافته بود مگر یک درخت با آن یکی انبساط کرد از همه بر آمد و موسی علیه السلام قرب یافته بود و مناجات نیز یافته بود

چنانکه خدای گفت وقربناه نجیّا و در ارفنا سماع کلام خدای باقی یافته بود چنانکه خدای گفت وکلّم الله موسی تکلیما
بر بیدار انبساط کرد تا بیفتاد یا مرده یا بیهوش آنکه خواست نیافته وکلام که یافته بود فراموش کرد پس این طایفه چون
دیدند که سابقان برین صفت زیستند راه ایشان اختیار کردند و بر راه ایشان برفتند تا مگر بقیامت بطفیل
ایشان خلاص یابند ثم الصوف لباس الانبیاء وزی الاولیاء قال ابو موسی الاشعری عن النبی علیه السلام مر بالصخرة من
الروحا سبعون نبیا حفاة علیهم العباء یؤمون البیت العتیق وقال الحسن کان عیسی علیه السلام یلبس الشعر ویاکل من الشجر ویبیت حیث
امسی کلیم وقال ابو موسی کان النبی علیه السلام یلبس الصوف ویرکب الحمار ویاتی مدعاة الضعیف وقال الحسن البصری
رضی الله عنه لقد ادرکت سبعین بدریا ما کان لباسهم الا الصوف اینکه احوال پیغمبران و اولیای حق چنین بوده است
گلیم پوشیده اند و پای برهنه رفته اند و زینت ظاهر طلب نکرده اند از بهر نظارهٔ خلق بزینت باطن مشغول
گشته اند از بهر نظارهٔ حق و چون حق سرّ ایشان راست دید باکی نداشتند بهر صفت که باشند چون خلق ایشان را
بینند و در صفات عیسی علیه السلام حسن بصری همی گوید رحمه الله که عیسی علیه السلام جامهٔ موئین پوشیدی و پوست
درختان خوردی و هر جا که شب در آمدی هم آنجا بخفتی یعنی او را وطن پدید نبود و طعام مهیا نبود تا در خبر آمده است
که عیسی را و مادرش را علیهما السلام هیچ چیز از دهن ریش گشته بود از پوست درخت خوردن و در همه دنیا عیسی را
جز کاسه نبود که بآن آب خوردی روزی مردی را دید که بدست آب خورد کاسه بینداخت و گفت خدای مرا کاسه داده بود
و من خبر نداشتم تا در اخبار آورده اند که روز قیامت بر درویشان حجت گیرند بعیسی و درویشان را بیارند
و با ایشان بحق خدای شمار کنند درویشان بهانه آرند که درویشی ما را از حق خدای باز داشت عیسی را
بیارند و گویند شما درویش تر بودی یا او که بدنیا در آمد و بیرون شد که او را از دنیا هیچ ملک نبود و در حق ما هیچ
تقصیر نکرد پس ایشان را هیچ عذر نماند و بندگان را بلقمان حجت بگیرند چون ایشان بگویند ما را بندگی مخلوقان
از خدمت خدای باز داشت لقمان را بیارند و گویند اینک این بنده بود و در حق ما هیچ تقصیر نکرد و شما چه
تقصیر نکردید پس نیکورویان را بیارند و حق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند ما را نیکورویی آفریدی
تا در فتنه ها افتادیم یوسف علیه السلام را بیارند و بر ایشان حجت گیرند و توانگران را بیارند و بحق خدای با ایشان
شمار کنند و گویند ما را مال بسیار دادی تا بآن مشغول گشتیم و ما را از حق خدای باز داشت سلیمان علیه السلام
را بیارند و بر ایشان حجت کنند و این خبر که ابو موسی روایت میکند از پیغمبر علیه السلام که او پشمینه پوشیدی و بر
خر نشستی و بمهمانی ضعیفان رفتی اشارت میکند بتواضع پیغمبر علیه السلام که خدای دو چیز او را کرامت کرد که همه
خلق در آن عاجز گشتند بزرگ همتی و تواضع بزرگ همتیش تا بحدی بود که در خبر آمده است ما مدّ یده الی طمع قط
و تواضعش بحدی بود که گفت لو اهدی الیّ کراع لقبلت و لو دعیت الی ذراع لاجبت و بوقت تواضع خود را میدیدی
و بوقت همت خدای را دیدی چون ... بنظر همت بر دو کون در چشم او هیچ ننمودی همه از میان برداشتی و چون بخود
نظر کردی از همه ضعیفان خویشتن را ضعیف تر داشتی و چون عطای خدای پیش آمدی قبول کردی و روا داشتی که اندکی را

معنی دیگر بود و آن آنست که اندکی بی اختیار به از بسیار با اختیار که آنچه ناخواسته بدهند در وی برخورداری باشد و آنچه بخواهی تا بدهند
بیم وبال گشتن بود نه خواستی بسیار وچون اندکی بدادندت قبول کردندی وناخواستن بسیار را معنی این بود که مرا از تو خبر تو
نمی باید وقبول کردن اندک را معنی آن بود که آنچه تو دهی نیز دیگر خوار نیست چنانکه شاعر میگوید قلیل منك يكفيني
ولكن قليلك لا يقال له قليل اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد بدری را دریافتم که لباس ایشان همه صوف بود
و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او دریافته بود از اصحاب بدر بودند و بدریان همه
سیصد و سیزده تن بودند و حسن بصری هفتاد را از ایشان دیده بود و تا بدری بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام
تا او شاگردان خویش را چنین گفتی که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما دیدی گفتی که دیوانگان اند و اگر
ایشان شما را دیدندی گفتندی اینها مسلمان نیند و یاران خویش را روزی گفت ما اشبهکم باصحاب رسول الله
علیه السلام یاران انس شادی کردند که ما مانند یاران پیغمبریم او گفت بارے از من بپرسید که بچه مانند ایم بیاران پیغمبر
پرسیدند که بگوی گفت بسر با و ریشها و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نمیماند حال اصحاب حسن
بصری چنین باشد حال عصر ما بنگر که چگونه خواهد بود فلما كانت هذه الطائفة بصفة اهل الصفة فيما ذكرنا
ولبسهم وزيهم زى اهلها سموا صوفية وصفية وچون صفت ایشان صفت اهل صفه بود و لباس ایشان لباس
اهل صفه بود بایمعنی ایشانرا صوفی خوانند که هر که براه قومے برود و خود را با ایشان مانند کند از جمله ایشان بود چنانکه
میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من كثر سواد قوم فهو منهم و خدای تعالی طعن کرد جهودان
را بکشتن پیغمبران و نه ایشان کشته بودند پدران ایشان کشته بودند چون ایشان به پدران خویش تولی کردند حق
سبحانه و تعالی جنایت پدران بر پسران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود همین ست که اگر بایستے که هر مؤمنی چنان بود
که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبودی اما اگرچه جفا کردند چون برسول تولی کردند از نام مؤمنے
بیرون نیامدند و حکم شریعت آنست که اگر گبری بحرکت مسلمانان درآید و نماز بجماعت بگذارد او را حکم ایمان دهند
اگرچه از وی کلمهٔ شهادت نشنوند و اگر والعیاذ بالله مسلمانی بکنشت گبران درآید و فعل مغان کند او را حکم مرتدے دهند اگرچه از وی
کلمهٔ کفر نشنوند پس این طائفه نیز اگرچه همه افعال اهل صفه بجا ے نیارند چون بایشان تولی کردند بایشان
منسوب گشتند و این همچنان ست که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان منا اهل البيت وان مولى القوم منهم و اگر نام
ایشان ازین معنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشند و از لباس ظاهر و من نسبهم الى الصفوة والصفا فانه عبر عن
اسرارهم وبواطنهم و هر که نام ایشان از صفوت یا از صفا گیرد عبارت از سرها و باطنهای ایشان کند و چون نام ازین معنی
گیری حقیقت بود و معنی اول ظاهر راست و ظاهر نصیب شریعت ست و معنی آخر باطن راست و باطن نصیب حقیقت ست
و روا نباشد که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر راست نباشد و با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد لان من ترك
الدنيا ونفضها واعرض عنها صفى الله سره ونور قلبه و این از بهر آنست که هر که دنیا بجائی بگذارد و در وی زاهد
گردد و روی از وی بگرداند خدای سر او را پاکیزه گرداند و دل او را روشن گرداند بزرگان چنین گفته اند که دنیا را دوست دارد

حسن بصری تابعی بود ... بیاران صحابه

معنی اول ظاهر باطن ...

باطن ظاهر و باطن ... آبادان ...

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت با مردگان منشینید گفتند مردگان کیستند
گفت توانگران چون توانگرانرا حکم مردگان نهاد درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود نه زنده و خدای تعالی که بلعم باعور
را نام سگ نهاد پس از چهارصد ساله خدمت بآن داد که بدنیا میل کرد چنانکه خدای گفت ولکنه اخلد الی الارض و
اتبع هواه ای مال وسکن الی الدنیا و اگر بدنیا میل کردن هیچ شومی ندارد مگر آنکه علمای جهودان به پیغمبر ایمان آورده بودند
از بهر پاره حطام دنیا تا از ایشان فائت نگردد جهودی را اختیار کردند و در دو جهان خویشتن را بدبخت کردند امید ند
وقال النبی علیه السلام اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسح قیل وما علامات ذلک یا رسول الله قال التجافی
عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله فاخبر النبی علیه السلام ان من تجافی عن
الدنیا نور الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشاده کردد و فراخ کردد باین نور نور ایمان خواهد باین
کشایش مشاهده که هرگاه که دل کشاده گردد نور به بیند و چون بسته گردد نور نه بیند و باین فراخی کشیدن بلا خواهد
که هر دعائی که آن فراخ تر بود گنجا تر بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت دو رهین بار کش کرد گفتند علامت
این چیست یا رسول الله گفت دور شدن از سرای فریب دنیا را سرای فریب خواند یعنی فریبنده است دوستان
خدای را تا ایشان را از خدای ببراند و از این معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب برید دوستان خدا گشت
از و دیگر علامت گفت بازگشتن ست بسرای جاودانی و آن دار عقبی ست و خاص را از دنیا بعقبی بازگشتن از بهر خداوند عقبی
ست که اگر خاص را در عقبی امید رسیدن بمولی نیستی هرگز بر خاطر ایشان عقبی نگذشتی هر کس که حلاوت معرفت حق بدو رسیده بود
یک ساعت لذت خدمت برو خوشتر از همه نعیم عقبی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیند
چهل سال بسال آنجهان هر سالی سیصد و شصت روز هر روزی هزار سال بسال اینجهانی و خلقه حلقه بنشینند و به هیچ
نعمت مشغول نگردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جماعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما
چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و در ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ارتعوا فی ریاض
الجنة قیل یا رسول الله ما ریاض الجنة قال مجالس الذکر کرام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف
پس چون چهل سال در بهشت بآن حال بباشند حوران بی ایشان صبر نباشد از خدای در خواهند تا ایشان را فرمان
آید که با این نعیم و حوران از بهر آن شما آفریده ایم نصیب ایشان بباید دادن سوم علامت گفت استعداد و آمادگی
کردن مرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مؤمن در دنیا زندانی ست و اگر همه نعیم جهان پیش زندانی نهی چشم پیش
پیش در مانده باشد تا راحت کی آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کی آید در زندان
دنیا مرگ ست و مؤمن را همه راحتها از پس مرگ ست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمؤمن دون لقاء
الله وان الموت دون لقاء الله و روزی یکی پیش یحیی بن معاذ الرازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ
نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود هیچ نیرزیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت ست که دوست را
بدوست رساند و از این معنی ست که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم ومثل المؤمن فی الدنیا چون مرغ ست

در قفس باز داشته اگر نیکو شش دارند آخر هم زندانی ست وهمه آرزوی او آن باشد که یکباری از زندان خلاص یابد نه بینی
که چون پیغمبر علیه السلام را کار تنگ درآمد جبرئیل در رسید واو را مخیر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت الرفیق الاعلی
الرفیق الاعلی واز همه یاران کس ندانست که رسول الله چه میگوید مگر صدیق اکبر رضی الله عنه که گریان گشت و گفت
پیغمبر را گم کردیم و در خطبهٔ وداع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبدا خیر من الدنیا والاخرة فاختار البقاء علی
الفناء ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت واحسرتا فقدنا رسول الله وامیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنه ما ابالی وقعت علی
الموت او وقع الموت علی وچون بلال را حال تنگ شد وزن او در واثر مرگ بدید گفت واحزناه بلال گفت لا تقولی
واحزناه ولکن قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة محمد وحزبه گفت فردا دوستان را خواهم دید تو چنان پنداری
که ما بمیریم باز زنده میگردیم پس عام را امروز زندگانی ست و فردا مرگ وخاص را امروز مرگ ست و فردا زندگانی هر کرا
حیات بروح ست مرگ او بزوال روح ست و هر کرا حیات بحبیب ست مرگ بفراق ست وزندگانی بوصال ابوالحسن نوری
رحمه الله میگوید روزی با یاران خویش بصحرا بیرون رفتم از دور جوانی پدید آمد سر و پای برهنه با هیبتی و برما سلام کرد ما را گفت
آنکه پاک بیاید وجایگه پاک گفتم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنم و بمیرم گفتم تو چه دانی که بجای هی مردن گفت
از بهر آنکه مرا آرزوی دوست بر خواسته است و پیش از این صبر نماند است واو دوستان خود را پیش از این در آرزوی انتظار
ندارد گفتم از پس آن بالا چشمه ایست و بانجا رفت واز ما غایب گشت یاران را گفتم درنگ کنید تا ببینیم که چه خواهد بود ساعتی
توقف کردیم و بر فتیم او را یافتیم غسل آورده و نماز گذاریده و سر بسجده نهاده و جان بداده او را بجنبانیدیم بیفتاد وگور بکندیم
و نماز بر کردیم و در گور نهادیم و نزدیک او را بکشادیم دریغ او را بر خاک نهادیم تا مگر خدای بسبب آن ذل بروی رحمت کند در روی
من بخندید و گفت تذللنی عند من یعززنی هرا ذلیل میکردانی پیش کسیکه مرا عزیز کرده گفتم یا حبیبی احیاة بعد
الموت فقال یا حبیبی ان احباء الله لا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار پس ظاهر با باطن ضدین اند وصفت کاهل ظاهر
راست اهل باطن را ضد آنست که اهل ظاهر عام اند واهل باطن خاص عام بجز عز نبیند وخاص بذل عزیز نند توانگری عام دنیا
است و توانگری خاص در فقر قرب عام در دیدن طاعت ست و قرب خاص در نادیدن طاعت زندگانی عام در حیات ست
و زندگانی خاص در موت عام را چون زوال جان آید بمیرند وخاص را چون زوال جان آید زنده گردند زیرا که از سرای
فنا بسرای بقا روند و در دار فنا حیات محال ست و در دار بقا موت محال و تا خاص در دنیا محجوب اند تعقیب موصول اند
در دار دنیا بحقیقی مرگ ست و مرده محجوب بود و زنده موصول پس در کبه پای بآن در در نهی وصال یابی آن در ظاهر
مرگ بود ولکن بباطن حیات بود وصال حارثه حین ساله النبی علیه السلام ما حقیقة ایمانک قال عرفت عن
الدنیا فاظمأت نهاری واسهرت لیلی وکانی انظر الی عرش ربی بارزا فاخبر انه لما عرف عن الدنیا
نور الله قلبه فکان ما غاب عنه بمنزلة ما یشاهده فقال النبی علیه السلام ومن احب ان ینظر
الی عبد نور الله قلبه فلینظر الی حارثة فاخبر انه منور القلب ومعنی این خبر باول کتاب یاد کرده ایم
لکن اینجا از بهر آنرا دوایم از بهر زیادتی فایده را و آن آن ست که پیغمبر علیه السلام گفت هر که خواهد که بنده را ببیند دارد

حکایت
بیان آخر وقت حضرت رسول علیه السلام

که خدای دل او را روشن گردانیده است کو در حارثه نگر و فائدهٔ این سخن والله اعلم آنست که چون حارثه از خویشتن خبر داد
که من چنین کردم و چنین گشتم و چنین دیدم مصطفی او را در ربود و گفت این تو نکردی خدای دل ترا روشن کرد
تا حارثه بدیدن هنر خویش مغرور نگردد و نظارهٔ منت کند تا آن نیکوئی بدیدن منت با او بقا یابد و نظارهٔ نیکوئی خویش نکند تا بر و
زوال نیاید و مستمعان نیز چون او و شنوندگان نیز بدانند که کار بدست ماست تا راه گم نکنند و بدانند که راه یافتن بنمودن ست نه بجستن
از اوصاف خویش تبرا کنند و بتضرع با خدای باز گردند تا مگر بیابند که مغروران یافته را گم کنند و متضرعان نایافته بیابند پس
پیغمبر نیز خبر کرد تا او را عیب با آن عیان گشت که خدای تعالی دل او را روشن کرد و روشن کردن دل آن بود که دنیا از پیش او بیب
برداشت تا عقبی را بدید پس کسی او را مشاهدهٔ عقبی باید تا حجاب دنیا از پیش برخیزد و مشاهدهٔ عقبی نیابد و دنیا و عقبی هر دو از روی
محدثی و مخلوقی چنین اند همچنین کسی که او را مشاهدهٔ حق باید تا حجاب کونین از پیش دل برنگیرد مشاهده نیابد و سمیت
هذه الطائفة نوریة لهذه الاوصاف و این گروه را نیز نوری خوانند از بهر این اوصاف که یاد کردیم که دلهای ایشان
منور است از حب دنیا و ریا و خلق و عجب نفس و آن چیزها که بنده را از حق حجاب کند و هذا ایضا من اوصاف اهل الصفة
قال الله تعالی فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین والتطهیر بالظواهر عن الانجاس و بالبواطن عن
الانجاس و خدای تعالی اهل صفه پیغمبر را بپاکی بستود و گفت ایشان مردانی اند که دوست دارند خویشتن پاک کردن و خدای پاکان را
دوست دارد و از شرط محبت حق بنده را پاکی ست و در مقابلهٔ این چنان واجب کند که پلیدان را دشمن دارد و این آیت در
شان پلیدی بول آمد که هر که خویشتن را از بول پاک کند خدای او را دوست دارد پس پلیدی بول را حکم اینست پلیدی
جفا را خود حکم چگونه شود و پاکی ظاهر از نجاست باشد و پاکی باطن از هواجس و نجاست چنان بود که بول یا غائط یا دم
و آنچه بدین ماند و هواجس خطرات نفسانی باشد که در پیش یاد کردیم و جمله جواب آنست که آنکه خدمت را شاید پاک باید نفس
پلید خدمت را نشاید سر پلید حق را کی شاید و پلیدی نفس که از خدمت باز دارد یکی پلیدی عین بود و دیگر پلیدی حکم و این
حکم بر دو گونه بود حدث و جنابت و این هر سه باز دارنده اند از خدمت و پلیدی باطن نیز بر سه گونه است دنیا و خلق و نفس
و دنیا چون نجاست عین ست چون دل بحب دنیا آلوده گردد مشاهده را نشاید همچنانکه نفس که چون بنجاست عینی آلوده
گردد خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس ست چون سر عجب آورد مشاهده را نشاید و اگر از این سه یکی موجود گردد
هر نفس از خدمت محروم ماند و اگر از این سه دیگر نیز یکی بر سر موجود گردد از مشاهده محروم ماند پس سر که بهر سه آلوده بود
مشاهده را کی شاید و قال رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله گفت مردانی اند که ایشان را بازرگانی و خرید
و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع در حلال مباح ست و در حرام محظور چون از حرام بحلال آیند
مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خویشتن را بتجارت حلال صعب تر از آن دارند که مشغول گشتن عام از حلال بحرام از بهر آنست
که عام را مشاهدهٔ حق نیست چون حرام بگذاشتند و در حلال آویختند از درجهٔ سفلی بدرجهٔ علیا رفتند و مطیع گشتند اما خاص در مقام
مشاهده اند چون بدنیای حلال باز گردند از اعلی باسفل آمدند و محجوب گشتند و نظر ایشان حلال را سبب بعد آمد و نظر عام
حلال را سبب قرب از بهر آنکه عام بهتر گرفته اند و بدتر بگذاشتند و خاص بهتر بگذاشتند و بتر گرفتند و عام هم بآن مقام مشغول

وخاص هم درین مقام مذموم وروا باشد که درآیت معنی لطیف تر ازین باشد وآن آنست که گفت ایشان را بازرگانی مشغول
نکند از ذکر خدای تعالی و معنی این آن باشد که عام بازرگانند بآن معنی که بازرگانی ستدو داد وست وبدل کردن آنچه دارد بآنچه
ندارد وعام را صفت این ست خدمت آرند که دارند وثواب جویند که ندارند واین استبدال و بازرگانی باشد و هر که با حق
سبحانه بازرگانی کند سود کند زیرا که فانی دهد و باقی لبستاند اندک بدهد و بسیار لبستاند صفت عام این ست
اما خاص را اگر صفت این باشد زیان کند وایشانرا بازرگانی مشغول نگرداند از خدمت حق یعنی خدمت از بهر طمع ثواب نکنند
لیکن یاد ما ایشانرا چنان مشغول گرداند که از کرده خویش خبر ندارند مکافات طمع کے دارند ونیز در نظارت منت ما اندیشه
کنند که با ما ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گردند که از دان خویش هیچ نه بینند وخود را مفلس دانند واز مفلس
بازرگانی کے آید نخست مایه باید تا بازرگانی کند ونیز معنی آنست که خادم بنده من و سرمایه توفیق من و بنده کے بمایه
خداوند تصرف کند هر چه حاصل آید آن خداوندست وهم اثان او با او بازرگانی کردن محال ست چون خداوند را باین
وصف یاد کنند همه بازرگانیها را فراموش کنند ولصفاء اسرارهم یصدق فراساتهم وقال ابو امامة الباهلی
عن النبی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله وقال ابو بکر الصدیق القی فی روعی ان ذا البطن بنت خارجة
جاریة فکان کما قال وقال النبی علیه السلام ان الحق ینطق علی لسان عمر سخن در فراست پیش ازین یاد کرده ایم
لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارتیست که علت صدق فراست چیست و آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بر زبان
عمر رضی الله عنه سخن گوید وچون سخن گوینده حق باشد خطا نیفتد واین اسامی ست یکے آنست که حق خود نه پسندد که بر زبان
اولیای وے خطا رود و بر زبان ایشان همه آن راند که صدق باشد از بهر موافقت اکه موافقت ثمرة محبت ست چون اولیاء
بر ظاهر و باطن خویش خلاف نرانند حق نه پسندد که بر ایشان خلافے راند بر زبان ایشان آن راند که حق بود وراست بود
پس گوینده آن حق بود نه ایشان و آنکه پیغمبر میگوید که حق عزوجل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید معنیش این ست و
روا باشد که این را معنی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از حول و قوت خویش و از صفات خویش مجرد گشته اند واز
خود و افعال خود تبرا کرده بجنبند جز چنانکه بجنبانند و چون بیارامند بیارامند وچون بجنبانند بجنبند وچون بشنوانند
بشنوند وچون بنمایند به بینند وچون بگفتار آرند بگویند از صفات خویش فانی گشته اند بصفت حق قائم گشته وهر چه
کنند بصفات حق کنند نه بصفات خود چنانکه در خبر پیغمبرست و میگوید فاذا احببته کنت له لسانا وسمعا وبصرا ورجلا
وقلبا فبی ینطق وبی یسمع وبی یبصر وبی یمشی وبی یعلم وچون صفت شان چنین گردد گوینده ایشان نباشند گوینده
حق باشد و زبان ایشان آلت گفتار و حق جز راست نگوید صدق فراست ایشان بآین معنی باشد واین چنان ست
که کودک خرد چون اندر دست و پای نیست و حواس بکار واز فعل کردن عاجز ست حواس مادر و پدر حواس او گشته ست
تا از جائی بجائی بپای مادر و پدر رود نه بپای خویش و لقمه در دهن بدست مادر نهد نه بدست خویش وصفات او فانی گشته باشد
وصفات پدر و مادر صفات او گشته و محبت مادر و پدر او را بآن آورده باشد که آن خویش را یکسو نهد وکلیت خود او را گرداند
واز این معنی بود که پیغمبر علیه السلام در دعای خویش گفتے اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین فاکلأنی کلاءة الولید خداوندا مرا نگاهدار چنانکه نگاهداشتن

کودکان خرد کان خرد که کودک از آب و آتش خبر ندارد و مادر و پدر او را از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل ست که چون بنده از صفات خویش فانی تر رعایت حق او را بیشتر از بهر آنکه فنای بنده در جنب صفات حق بیش از فنای کودک ست در صفات مادر و پدر و لطف حق با بنده بیش از لطف مادر و پدر ست با فرزند چون بنده حق را به بی اختیاری و بی تدبیری و بی مرادی چنان باشد که کودکی مادر و پدر را حق نیز اسباب او را همچنان کفایت کند که مادر و پدر اسباب فرزند را هذه

مسئلة الفناء وقال و بين ذلك لهرم بن حيان حين سلم عليه وعليك السلام يا هرم بن حيان فلم يكن رآه قبل ذلك وقال له

عرفت روحي روحك و این اویس مردی بود که از اهل یمن به پیغمبر ایمان آورده بود و در روزگار پیغمبر بود و مادرش زنده بود و او نیز ایمان آورده بود و بزمین یمن بودند به دیهی که آنرا قرن خوانند او را ساز و برگ نبود که مادر را نزدیک پیغمبر تواند آوردن و مادر را بجای نمیتوانست گذاشتن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن هجرت معذور داشت و پیغمبر را از حال او خبر کرد به برکت خوشنودی مادر او را کرامت روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از امت من مردی باشد که بعدد ربیعه و مضر خدای بشفاعت او بیامرزد و آن اویس قرنی ست و بشارت داد عمر را که تو او را ببینی و چون او را به بینی از من سلام برسان پس بروزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه حج کرد او را از اهل یمن طلب کرد و بدید و سلام پیغمبر بوی برسانید و قصه او دراز ست اینقدر از حکایت او بسنده باشد که در کتاب یاد کرده ست و کبسر سخن باز شویم میگوید هرم بن حیان بسلام وی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون هرم بر وی سلام کرد او گفت وعلیک السلام یا هرم بن حیان هرم گفت مرا چگونه شناختی گفت جان من جان ترا بشناخت و این سخن را تفسیر آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید الارواح جنود مجندة تلتقي فتشام كما تتشام الخيل فما تعارف منها في الله ائتلف وما تناكر منها في غير الله اختلف میگوید جانهای خلق سپاه ها اند گروه گروه گردانیده بهم باز افتند و بیکدیگر بوی برند چنانکه اسپان بوی برند و هر کدام را که آشنائی افتاده باشد بیاساند هر کرا آشنائی نیفتاده باشد مختلف گردند و بزرگان را در تاویل این حدیث سخن بسیار ست لکن تاویلی بگویم که اینجا بکار ست و آن آنست که حق تعالی روز میثاق خطاب کرد با خلق که الست بربکم خطاب یکسان بود و لکن در زیر خطاب معانی بسیار بود کافران را خطاب از مقام عدل بود لاجرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مومنان را خطاب از مقام فضل بود لاجرم وصال نصیب ایشان آمد و این اهل فضل گروه گروه بودند هر گروهی را خطاب بصفتی آمد یک گروهی را خطاب بجلال آمد و یک گروهی را خطاب بجمال آمد آن گروه را که خطاب بجلال کرد خوف و خشیت نصیب ایشان آمد و یکی از ایشان حسن بصری بود رضی الله عنه که هرگز کس او را خندان ندید و آن گروه را که خطاب بصفت جمال آمد همه بشارت و رجا نصیب ایشان آمد چنانکه یحیی بن معاذ الرازی که همه مناجات او در رجا ست یکی را خطاب بصفات لطف آمد در هر نفسی هزار انبساط بکند و یکی را خطاب بصفت کبریا آمد از هیبت گنگ فرو ماند و بهمه عمر نفسی بر نیارد آوردن و یک گروهی را خطاب بصفت محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات همچنین و از جمله آن ارواح که ایشان را بیک صفات خطاب افتاد آن روز تعارف افتاد امروز چون یکدیگر را ببینند ایتلاف ایشان از آنجا افتد و نیز شاید که معرفت اویس قرنی با هرم در آن ساعت بآن باشد که او را تمنای دیدار هرم افتد و حق سبحانه او را خوی کرده باشد که هرچه آرزو کند بدهد چون هرم پدید آید بداند که

این آرزوی من ست صدق فراست ایشان چنین باشد و این روا بود که حق تعالی بنده را بجایی رساند که هرچه بر سر او بگذرد مراد او در کنار او
نهد و یکی از آن عمر خطاب رضی الله عنه بود که هرچه او آرزو کردی مراد او بودی بر موافقت او وحی آمدی تا افتخار کرد و گفت وافقنی
ربی فی ثلث و اگر عمر رضی الله عنه چنین گفتی که وافقت ربی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بودی پس چگونه باشد که گوید
حق مرا موافقت کرد و آن موافقتهای حق عمر را یکی آن ست که چون شب ماه رمضان دست بعیال خویش دراز کرد و آن حرام
و معصیت بود حق آن را حلال کرد و طاعت گردانید و می حلال بود چون عمر رضی الله عنه آرزوی حرامی کرد حق سبحانه حلال را
حرام کرد و معصیت گردانید و چون عمر رضی الله عنه آن منافق را که بحکم پیغمبر و بحکم ابوبکر صدیق رضا نداد بکشت و پیغمبر با او
عتاب کرد امر آمد که عتاب مکن که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربک لا یومنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم
حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیما و از مصطفی درخواست که بر عبدالله ابی نماز مکن آیه آمد و لا تصل علی احد منهم مات
ابدا و چون از رفتن بسر گور او باز داشت آیتی آمد و لا تقم علی قبره و چون پیغمبر را گفت که زنان خویش را بگوی
که در پرده می باشند آیه آمد و اذا سألتموهن متاعا فاسئلوهن من وراء حجاب و چون عمر رضی الله عنه گفت که از امتان پیشین
ثلثی باشند و از ما قلیل آیه آمد ثلة من الاولین وقلیل من الآخرین و چون پیغمبر را از عائشه و حفصه آزار رسید
بحدیث ماریه قبطیه که سورة التحریم درین بیان آمد عمر با حفصه و عائشه عتاب کرد که چرا دل پیغمبر را نگاه نمیدارید و پیغمبر
را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بیازارند اگر ایشان را طلاق دهی خدای به از ایشان ترا کرامت کند بر موافقت
عمر آیت آمد عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا منکن مسلمات مومنات قانتات تائبات عابدات
سائحات ثیبات و ابکارا اینست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن
زبان عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن راند که حکم حق ست و تا بنزدیک حق چیزی حق و صواب نباشد
خود بر زبان عمر نراند و دلیل این سخن آن ست که در قصه کشتن آن منافق یاد کردیم و چون رسول علیه السلام با او عتاب کرد
امر آمد که یا محمد اما علمت ان قول عمر حکمی و سیفه عدلی و باینهمه او را فاروق خوانند که فرق بین الحق و الباطل اینک صدق
فراست را معنی این باشد حق خود نپسندد که بر زبان دوستان خویش جز صواب راند و قال ابو عبدالله الانطاکی اذا
جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی سرائرکم و یخرجون من همکم
این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم و در صدق فراست سخن بسیار گفته ایم و ابوالحسن مزین رحمه الله گوید که من بتجرید بادیه
فرو رفتم بی زاد و بی راحله بر بیدم از آن که بحوض مردی آواز داد که یا حجام احفظ قلبک لا تحدث نفسک بالاباطیل
نگاه کردم ابوبکر کتانی را دیدم توبه کردم و با خدای باز گشتم و یکی از درویشان چنین گوید که قصد بادیه کردم پس به بازار رفتم
تا نعلین خرم از بهر راه نعلین برداشتم بدیناری و قیراطی مرا بها کرد بدیناری بخواستم نداد بنهادم و برفتم بکناره مجلس
ابوالحسین نوری بگذشتم ابوالحسین رحمه الله در میان سخن گفت الا یستحیی احدکم ان یقصد بیت ربه ثم یشح بقیراط
یبذله فی ثمن نعلین فقلت سبحان الله یضع العلم حیث یشاء یعنی جواسیس قلوب چنین باشد و ابوالحسین نوری
را یک قول آن ست که او را از بهر آن نوری گفتند که نور از روی او می تافتی و با هر کس که نشستی از سر او با او سخن گفتی از روشنی

دیدار او او را نوری نام نهادند ثم من کان بهذه الصفة من صفوة سره وطهارة قلبه ونور صدره فهو في الصف الاول
لان هذه اوصاف السابقين و آنکس که او را صفت این باشد از صفائی سر و پاکی دل و نور صدر در صف اول باشد از بهر آنکه
این اوصاف سابقان ست و معنی این سخن آن ست که هر که پاک تر بحق تعالی نزدیکتر بدان معنی که پاکی علت گردد قرب را لکن
قرب علت کرد و پاکی را و چون حق خواهد که کسی را قرب خویش کرامت کند نخست او را پاک گرداند پس قریب گرداند از بهر آنکه
صحبت پاکان را پاک باید به پای پلید بساط ملوکان مخلوق نتوان سپرد و بستر پلید قرب حق کی توان یافت پس چون
سبب قرب پاکی ست هر که پاک تر قریب تر چون صفت کسی پاکی گشت قرب را شایسته گشت و چون قرب را نشاید خود او را
نگرد اند وقال النبي عليه السلام يدخل من امتي الجنة سبعون الفا بغير حساب ثم وصفهم فقال الذين لا يرقون
ولا يسترقون ولا يكتوون وعلى ربهم يتوكلون چنین گوید پیغمبر علیه السلام که هفتاد هزار تن از امتان
من بهشت در آیند بی شمار پرسیدند که اینها کدام باشند ایشان را وصف کرد و گفت آن کسانیکه فسون نکنند و از
بهر خویشتن فسون نخواهند و کس را داغ نکنند و کس ایشان را داغ نخواهند و بر خدای توکل کنند یعنی کار بخدای باز گذارند و این
تفسیر قطع علائق ست که همه علائقها از خود ببرند و از کس فسون نخواهند از بهر بیماری خویش از بهر دو معنی را یکی آنکه
بر اختیار حق چیزی اختیار نکنند و اگر چه بسیار بلا بایشان رساند ننالند و بر گرد او بدل نیارند چنانچه در حکایت ابوبکر صدیق
آورده اند که بیمار گشته بود او را گفتند الا ندعو لك طبيبا قال الطبيب امرضني قالوا الا نسألك ان يداويك قال
قلت فقال في فعال لما اريد دیگر معنی آنست که ایشان را لذت دیدن مبتلی بلا از بلا چنان غائب کرده ست که از
بلای خود خبر ندارند و از چیزیکه خبر ندارند چگونه نالند اگر روا باشد که زنانی را که کافره بودند بنظارهٔ [illegible] آن یوسف
ست چنان مشغول گرداند که از بلا خبر ندارند اولی تر که محبان حق را لذت محبت و مشاهده چنان مشغول گرداند
که از بلا خبر ندارند و در حکایت عامر ابن عبد قیس آورده اند که خوره در پای او افتاد او را گفتند پای ببر گفت مرا به
اختیار حق اختیار نیست و هر چه او کند مرا آن خوش ست آن خوره تا زانو بر آمد از نماز باز خواست ماند روی با آسمان
کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاقت بیماری ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکردی و بلا هزار چندین بودی
باک نداشتمی چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواهد کردن این بلا را از خویشتن بردارم بفرمود تا کسی را بیاوردند
که پای او ببرد و مرقد آوردند تا بخورد تا از درد بریدن خبر ندارد او گفت مرا خود مرقد هست کسی را بیارید که پیش من
کلام خدای را خواندن گیرد چون رنگ روی من بگردد پای من ببرید که مرا خبر نباشد مقری قرآن میخواند تغیری در وی پدید
آمد پای او را از نیم ران ببریدند و داغ کردند نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواندن بجای بگذاشتند بحال خویش
باز آمد و پرسید که ببریدید گفتند ببریدیم دست دراز کرد و آن پای بریده را برداشت و گفت الهی تا خواستی این پای را
و چون نخواستی باز ستادی شکر میگذارم ترا در هر دو حال اما این پایی ست که اگر بقیامت مرا سوال آید که در همه عمر خویش
یک قدم با این پای برخلاف تو خداوند نهاده ام مرا شرم از تو نباید داشتن و اگر دعوی او از سر صدق نبودی بایست با این
قوی نبودی و گفت کسی دیگر را نیز فسون نکنند که این نیز دو معنی باشد یکی آنکه خویشتن بچشمی ننگرند که از فسون ایشان

کسی را راحت خواهد بود بلکه از حقارت خویش بترسند که اگر با یکی نظر کنیم شومی ما آن کس را هلاک کند و دیگر معنی آن باشد که همه خلق را بحق نزدیکتر از خویشتن دانند و فضولی نکنند و میان حق و میان بندگان او خویشتن در نیفگنند چنانکه فارس بغدادی گوید روزی بدر خانه قریه آمدم و آواز او بشنیدم که بیتی برو یقول تقتلني جوعا تمنع عني العالم تفعل لي كذا وكذا پنداشتم که او را در خانه خادمی ست و عتاب با خادم میکند در آمدم او را یافتم روی بآسمان کرده و این سخنان با حق میگفت گمان بردم که این مرد را مگر گرسنگی غلبه کرده ست و سوادش بخیره ست نان و گوشت بریان و حلوا آوردم و در پیش او نهادم مرا گفت یا کلب ارفع عني هذا الخوان من انت حتى تدخل بيني وبين الحق گفتم یا شیخ چون ترا با حق وقت اینست این بانگ و ناله چیست مرا گفت یا پسر اذا كنت لا ادري في الدارين غيره فمن اشكو والى من اشكو فلصفاء اسرارهم وشرح صدورهم وضياء قلوبهم وصحة معارفهم بالله فلم يرجعوا الى الاسباب ثقة بالله وتوكلا عليه ورضاء بقضائه از پاکی سرهای ایشان و کشادگی سینهای ایشان و روشنی دلهای ایشان معرفت شان بخدای درست گشت و بهیچ سبب باز نگشتند از بهر آنکه بر خدای خویشتن واثق بودند و توکلی درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت در شریعت بیشتر و استوار تا بودن بوعدۀ او نشان ناشناختن ست از بهر آنکه هر کس که داند که حق او کریم ست و وعده خلاف نکند و صادق ست دروغ نگوید غنی ست و درویش نگردد جواد ست بخل نکند وعده او را از نقد استوار تر دارد چون در وعدۀ او را اعتماد نیفتد دلیل ست که با این اسباب ایمان نیاورده ست و این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت خدای در لوح محفوظ نبشته است که بسم الله الرحمن الرحيم اني انا الله لا اله الا انا من لم يرض بقضائي ولم يصبر على بلائي ولم يشكر لنعمائي فليطلب ربا سوائي این سخنان را بر این سخن بستند که اني انا الله لا اله الا انا معنیش آنست که چون جز من خدای نیست راضی نابودن بقضای من چیست ربی دیگر باید تا قضای من بگرداند و در بلای من صابر نابودن چیست ربی دیگر باید تا بلای ما باز دارد و بر نعمت ما ناشکر کردن چیست ربی دیگر باید تا ترا نعمت دهد تا او را شکر گذاری و از من مستغنی گردی چون من آنم که جز من اله نیست و اعتقادت باین درست ست رضا باید بقضای مرا و شکر باید نعمای مرا و صبر باید بلای مرا بقضای قاضی راضی نابودن بقضا منازعت ست و بنعمت منعم نعمت ناره یدن منعم را ناخواستن ست و به بلای مبتلی از بلا نالیدن از مبتلی گریختن ست گریزنده رب را و منازع رب را و نابیننده رب را با رب چه کار ست وقد اجتمعت هذه الاوصاف كلها ومعاني هذه الاسماء في اسامي القوم والقابهم و این اوصاف که در پیش یاد کرده ایم همه گرد آمده ست و معناهای این نامها نیز گرد آمده ست در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یاد کرده ایم و لقبهای ایشان اگرچه نامها بظاهر مختلف اند و معانی متفق اند و عبرت در همه بابها اتفاق معانی است نه اتفاق الفاظ را وصحت هذه العبارات و درست ست این همه عبارتها و قربت هذا المأخذ و نزدیک ست بیکدیگر آن معنی که این نامها از آنجا گرفتند وان كانت الالفاظ متغيرة في الظواهر و اگرچه لفظها بظاهر مختلفند فان المعاني متفقة معنیها متفق ست لانها ان اخذت من الصفاء والصفوة كانت صفوية برای آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صوفی گفته باشند طلب تخفیف را و ان اضيفت الى

بانگ زدم

الی الصّفة او الصّف الاول کانت صَفیة او صُفیة واگر ایشانرا صوفی از بهر صف خوانند یا از بهر صفه اصل نام صَفّی باشد یا صفی لکن طلب تخفیف را او در افزایند تا صوفی گردد و چون صفی گویند اشتقاق از سر باشد و سر ایشان بصف اول ست واگر اشتقاق از صفه باشد مراد معاملات ظاهرست یعنی معاملت ایشان معامله اهل صفه پیغمبرست علیه السلام و یجوز ان یکون تقدیم الواو علی الفاء فی لفظ الصوفیة و زیادتها و روا باشد واو را پیش فا آوردن در لفظ صوفیان لکن زیادت بوده اصلی من لفظ الصفیة والصُّفیة از لفظ صفی و صفی گشت و زیادتها انما کانت من هذا اول الالسن و از بهر این چنین گشت که این نام بر زبانها بسیار گشت و صفی و صفی گفتن گران بود صوفی گفتند از بهر سبکی را و در لغت عرب مثل این بسیار توان یافت که چیزی بیفزایند یا بکاهند طلب تخفیف را چنانکه از بسم الله بوقت نبشتن الف بیفگنند و چون نبشتن بسم الله بسیار گشت طلب تخفیف را الف بیفگندند اما اقرأ باسم ربك و سبح اسم ربك چون تکرار او بسیار نشود و تخفیف حاجت نیاید الف نیفگندند و ان جعل ماخذه من الصوف استقام اللفظ و صحت العبارة فی حق اللغة واگر این نام را از صوف گرفته باشند که این طائفه صوف پوشند لفظ راست بود و عبارت درست و در وضع لغت این را هیچ تاویل بکار نیاید و جمع المعانی کلها دگر او رده اند این معنیها در نام این طائفه من التخلی عن الدنیا از خالی بودن از دنیا و عزوف النفس عنها و دور بودن نفس ایشان از دنیا و ترك الاوطان و بجای گذاشتن وطنها و لزوم الاسفار و ملازمت نمودن در سفرها و منع النفوس حظوظها و باز داشتن بهرهای تن از تن و صفوة الاسرار و روشنی سرها و صفاء المعاملات و پاکی معاملتها و انشراح الصدور و گشایش دلها و صفة السُّبّاق و صفت سابقان اما تخلی از دنیا بر دو وجه بود ظاهر از ملك و باطن از محبت نگاه داشتن نه بظاهر ملك دنیا طلب کنند تا بقدر آن و طلب روزگار آن از خدمت حق باز مانند و نه دنیا را بدل دوست دارند تا سر خویش جز بحق تعالی مشغول نگردانند و دوری نفس از دنیا یعنی اعراض بود نه یعنی غیبت که هر که از چیزی اعراض کرد اگرچه حاضرست غائب شود و هر که بر چیزی اقبال کرد اگرچه غائب ست حاضر شود و ترك وطن بر دو گونه بود ظاهر بود و باطن ترك ظاهر آن بود که از جای مولود خود غائب شود چه اگر در وطن صحبت کردن به بودی اولیای حق را و سید عالم را بوطن خویش بر جای بگذاشتندی چون بزندگانی او را از وطن انتقال فرمودند ترك کالبد او را هم در غربت نگذاشتندی و سبب آن این طائفه را که ترك وطن ایشان را به از مقام ست از بهر آنکه حق سبحانه از جهت حبیب خویش محمد علیه السلام اختیار نکند مگر آنکه بهتر بود و اشارت درین آنست که بوطن بودن نوع از عزت ست و از وطن غائب گشتن نوع از ذل و آنکه بنزدیك خلق عزیز نگردد بیم باشد که بنزدیك حق ذلیل گردد و چون بنزدیك خلق مستذل گردد بنزدیك حق عزیز گردد و تحقیق این سخن آنست که حق تعالی اولیای خویش را چنان دارد که همیشه بوی نگرند نه بغیر وی و همه از وی بینند نه از غیر او و اما ترك وطن بسر آن باشد که هر چه دل ایشان بآن الف گیرد از آنجا بگذرند و با او بیارامند که همه هلاك عارفان در وطن گرفتن ست ابو العباس بن عطا گوید رحمه الله من سکن الی شیء دون الحق کان بلاؤه فیه هر که با چیزی جز خدای بیارامد بلای او در آن چیز باشد و سوزنی چند خبر یاد کنیم تا این سخن ظاهر گردد نه بینی که چون یعقوب علیه السلام را با یوسف علیه السلام آرام افتاد بر یعقوب چه بلا آمد بر یوسف نیز بطفیل او و بر فرزندان نیز و بر لیلا نیز نه بینی که چون مصطفی علیه السلام را

با عائشه ذره آرام پدید آمد بر عائشه تهمت در ضیع چه بلا آمد و همه جهان از بلای عائشه صدیقه یاد کنند و من میگویم که بلا آن بود که بر سر مصطفی علیه السلام آمد از بهر عائشه و آن عائشه گفتند که طاهر بود و گفتن بود و آن مصطفی نگفتند که کس را بآن مقام راه نبود و اگر ذره دول او را با حسن و حسین آرام افتاد بنگر که از آسمان چه خبر آمد و شرح آن زیاده تر بعد از این یاد کنیم انشاء الله تعالی اما لزوم سفر هم بظاهر باشد هم بباطن سفر ظاهر ریاضت نفس را مقصود و مالیده گردد که در حکایات چنین آورده اند که بهر که بنزدیک شبلی آمدے و توبه کردے شبلی او را بفرمودے که از سر تجرید برو و حج کن و باز آی تا با ما صحبت توانی کرد و یاران خود با آن کس تشنیع بر فتے و او را ببادیه فرو فرستادے بے زاد و بے راحله و باز گشتے و او را گفتند خلق هلاک میکنی گفت نه چنین ست که آمدن ایشان بنزدیک من و مراد ایشان نه منم اگر مراد من باشم بت پرست باشند و آن مقام فاسقی شان هم بهتر ازین مقام تا بنی که فاسق موحد به که رهبان زاهد پس مراد ایشان حق ست اگر در راه هلاک شوند بمراد رسیده اند و اگر باز آیند رنج این سفر ایشان را چنان راست گردانیده باشد که من بده سال راست نتوانم کرد اما سفر باطن بمعنی تفکر و اعتبار ست گاه سیر السفر التفکر در افگنند و تا با زل میروند و در تفکر آخر افتند که آخر چه خواهد بودن و در میان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر دوان و از آخر باول دوان و هیچ جای روی قرار نه این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و منع کردن نفس از حظ او از بهر آنست که نفس را هر چند مراد بیش دهی بیش طلب کند و تمامی مراد او را نهایت نیست و هر که حظ نفس بتمامی دهد بزنار بستن نزدیک باشد و برین معنی مثلے هست و آن کودک خردست که چون مادر و پدر شیر یافتند هم از اول که کودک آرزو ها خواستن گیرد گوش او بمالند بیک گوش مالیدن ادب گیرد و نیز بے ادبی نیارد کردن و هر چند بزرگتر گردد با ادب تر گردد و مادر و پدر از وی بر خورداری یابند و چون باول آرزو ها کند و بمراد او بروند چنان بے ادب گردد که بتازیانه و دست و پای بریدن راست نگردد و مادر و پدر پندارند که مهربانی کرده اند خود هلاک او کرده باشند حال نفس همین ست که چون او را از آرزو ها منع کنی راست گردد و مقام صدیقان یابد و چون بکمراد او بداوی بدخوی گردد و نیز چه بد و چون یافت بدخوتر گردد تا بمقامے رسد که زندیقی اختیار کند و آیین عداوت کردن بود با نفس خویش نه محبت کردن و ازین معنی گفته اند صدیقك من نهاك لا من اغواك و دوست تو آن بود که ترا گوید مکن نه آنکه گوید هر چه خواهی کن و صفای معاملات آن باشد که عجب نفس در وی راه نیابد و بریا خلق مشغول نگردد و در دیدار منت چنان مستغرق گردد که معاملات خویش خود نه بیند و صفوت اسرار آن بود که همه کدورات و رعونات از سر بیرون کنند و انشراح صدر آن بود که وی دارد و فراخ تحمل بلای خلق را و رضای قضای حق را که هر چیز که آن کشاده تر و فراخ تر گنجا تر و هر چیز که بسته تر و تنگ تر نا گنجا تر صفت سباق اینست بر سبیل اختصار یاد کردیم و تمامتر پس ازین بیاید انشاء الله تعالی در اخر الاجل وقال بندار بن الحسين الصوفي من اختاره الحق لنفسه فصافاه وعن نفسه براه ولم يرده الى تعلم و تكلف بدعوى وصوفى على زنة عوفى اى عافاه الله فعوفى وكوفى اى كافاه الله وجوزى اى جازاه الله ففعل الله به ظاهر في اسمه والله المتفرد به بندار بن الحسين رحمه الله چنین میگوید که صوفی آن کس باشد که حق او را برگزیند از بهر خویش و با او دوستی کند و او را از نفس او بیزار کند و او را بازگرداند

حکایات سفر فرمودن شبلی [illegible] خود را

[illegible] بیان صحت [illegible] صفای معاملات و اسرار

بتعمل و تکلف بدعوی و گفت صوفی بروزن عوفی بود گویند خداش عافیت داد و عافیت یافت و خداش کفایت کرد و کفایت یافت و خدایش پاداشت داد و پاداش یافت فعل خدای با و ظاهر بود در نامش و خدای بآن فعل متفرد و جملهٔ این سخن را معنی آنست که نام صوفی از صفت و فعل او نگرفته اند بلکه این صوفی چیزی کرده است که بآن فعل یا بآن صفت او را این نام داده اند لکن فعل در و خداوند راست بی او و از فعل خدای نام گرفته است و این فعل مالم یسم فاعله بود چنانکه از معافات گفت عوفی عافیت یافت و از مکافات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات گوئی جوزی پاداش یافت صوفی نیز از مصافات گرفته است یعنی حق تعالی او را برگزیده و خاصهٔ خویش گردانید و از همه چیزها او را بیزار گردانید پس او را صوفی خواند یعنی برگزیدهٔ گشت حق را و فائدهٔ این سخن والله اعلم آنست که صوفی بحقیقت آن کس باشد که بصفت خویش قائم نبود و از همه چیزها بیزار گشته باشد و تعمل نکند یعنی از خویشتن کاری نبیند و تکلف نکند یعنی از خویشتن کاری نسازد و بر زبان دعوی نراند یعنی هیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکه چنان بود که بداندیش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و بر خواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متهم ندارد و همگی آن او باشد بحکم ملک و او را باشد بحکم تدبیر و باو قائم باشد بحکم نگاهداشت و از حد امر و نهی او قدم بیرون ننهد و با این صفت او را دعوی نباشد بلکه خویشتن را بآن صفت بیند که در دو جهان هیچ مایه ندارد از بهر آنکه هر کس خویشتن را در هر دو کون چیزی مالک داند و دعوی مالکی کرد و هر که دعوی کرد که من مالکم مملوک نباشد و مملوکی با مالکی جمع نیاید و قال ابو علی الرودباری وسئل عن

الصوفی فقال من لبس الصوف علی الصفاء واطعم الهوی ذوق الجفاء وکانت الدنیا منه فی القفاء وسلک منهاج المصطفی ابو علی رودباری را پرسیدند که صوفی کدام است گفت آنکه صوف بر صفا پوشد و هوا را طعم جفا بچشاند و دنیا را پس پشت اندازد و بر راه مصطفی ﷺ برود و معنی صوف پوشیدن بر صفا آن باشد که نخست سر را صافی کند پس ظاهر را صوف پوشاند که با سر صافی صوف نا پوشیدن به از آنکه با سر آلوده صوف پوشیدن از بهر آنکه ظاهر به صوف آراستن با خلق نمودن ست و صوفی کننده باشد نه نماینده از بهر آنکه هر که او را با حق در سر راستی باشد مشغل نخواهد که جبرئیل از راستی او خبر یابد و یکی روا دارد که مخلوقان بر حال او مطلع گردند و هر وقت که بخلق نمود که من چه دارم از آنچه دارم ذرهٔ با او نماند چون اصل این حال صفا طلب کند و صفا پاکی بود و از همه علاقها چون خلق در میان افتاد علاقه صفوت نماند و پاکیزه نباشد حق را جل ذکره و معنی صفا از میانه بر خیزد و خلق پرست گردد نه خدای پرست و هر کس که در صحبت حق بچیزی باز نگرد بجز حق و اگر همه ذرهٔ ایست معبودش آن چیزست از بهر آنکه ذاکر بذکر مذکور جوید چون از ذکر مذکور حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر محال ست و از عبادت مراد معبود ست باید که عابد در وقت عبادت همه معبود را بیند تا بحقیقت عابد باشد و چون او جز معبود چیزی بیند در وقت عبادت معبودش حق نیست بلکه معبودش آن چیزست که او نظارهٔ اوست و دیگر همه صفات برین مثال ست چنانکه خوف و رجا و آنکه گفت واطعم الهواء ذوق الجفاء اقتداست قول خدای را که میگوید ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یعنی هوای خویش را آنجا برد که مراد حق ست نه مراد حق را آنجا کشد که هوای اوست از بهر آنکه مراد حق زیر هوا او نیاید و هوا زیر مراد حق در آید هر چند که آنچه مراد حق ست تلخ و سخت و دشوار باشد و نفس از آنجا

گریزان باشد و آنرا کاره بکره و او را بمراد حق دارد و مثل این چنان است که کودک خرد که پدر و مادر مهربان دارد و بروی بیماری ظاهر گردد
و دارو بروی تلخش باشد چون کودک او را بخورد صلاح او در آن باشد تلخی ساعتی باشد و صلاح دوام یا چون خون بر وی غلبه گیرد
حجامتش کنند درد ساعتی باشد و راحت دوام و چون بخوشی کند اندر یک ساعت آن راحت ساعتش هلاک دوام آرد و مثل
هوای نفس این است راحت دمی و هلاک ابدی و تلخی وقتی و راحت ابدی و دنیا را پس قفا انداختن آن باشد که او دنیا گریزان باشد
که اگر بوی دنیا آرد او از وی بیرون نباشد یا آن جوید که او را مقسوم است یا آنکه او را مقسوم نیست آنکه او را مقسوم است بی طلب
بوی رسد و آنکه او را مقسوم نیست با طلب هم نیابد پس مشغول گشتن بطلب دنیا هیچ فائده حاصل نیاید مگر رنج و بگفتن ما
حکما چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایه مردم است که چون روی بسایه آری بگریزد و چون پشت بر آری از پی تو دود
و گفتن بر راه مصطفی از بهر آنست که خدای گفت قال ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه محبت خویش
در متابعت مصطفی نهاد و قدر این سخن معانی بسیار است یکی آنست که همه خلق محمد محجوب اند و محمد کس محجوب نیست از بهر آنکه
محجوب کسی بچیزی باشد که آن چیز حجاب گردد میان تبع و میان مقصود و میان مقصود و تبع هیچ حجاب نباشد و در
این اشارت است که میان ما و میان همه خلق حجاب است که میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست از بهر
این همه خلق را فرمود دوام که تبع او باشند و نیز هیچ خلعتی نیست که حق سبحانه بنده خویش را عطا کند برتر از آنکه او را دوست
دارد و این عطا این بزرگی بتحت متابعت مصطفی نهاد و گفت هر که او را متابع تر نزدیک ما دوست تر که هر جائی که حاکی دوست
کند دوست گردد و نیز درین اشارت است با نمودن عجز خلق از ادراک کردن حق تعالی و چنانستی که میگوید شما را قدرت دریافتن
ما که باشد آنکه ما را بشد و ایست او را متابع باشید اگر او را بیابید آنگاه کار سید خلق اولین و آخرین جان بر میان بسته
و نفس بر او دنیا نفشد و چون از مخلوقی عاجز آمد از حق عاجز تر آید و سئل سهل بن عبد الله التستری عن
الصوفی قال من صفا عن الکدر و امتلأ من الفکر و انقطع الی الله من البشر و استوی عنده الذهب والمدر
صوفی را چهار صفت نهاد یکی گفت از تیرگیها صافی گردد و صافی گشتن از تیرگیها بر وجوه است صفائی نفس آنست که
از هواها صافی گردد و پیش از آن و در عمل و از عیب صافی گردد و پس از آن در عمل پیش از آنکه قدم در کار نهد تا بندگی بجای آرد
[illegible] مراد را بایسی قفا افکند و بعد منافقت خویش بندگی بجای آرد و همه مراد او کارها پس پشت انداز دو
اندر کار حق [illegible] صفائی نفس چنین باید پس صفائی عمل و کدورت عمل دو چیز است در وقت ریا خلق
[illegible] و خدمت [illegible] ریا خلق نباید که اگر خدمت ریا خلق در آرد خلق پرست بود نه خدای
پرست [illegible] که آنچه کند سزاوار خدای نیست و بر کار ناسزا طمع داشتن محال است
[illegible] از بزرگان در خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیغان
علی قلبی و انی لاستغفر الله تعالی فی کل یوم مائة مرة و فی روایة سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سید
[illegible] استغفار او از مقام موافقت طاعت
[illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] خدای [illegible] قدم بیشتر نهادی تا به

از آن کند و بران کرده استغفار آورده و همیشه بر مزید بوده و همیشه عذرخواه آن و او را عذر در پیش رفته بوده دیگران را
عذر پس از باز ماندن باشد و از این معنی بود که از ابو بکر صدیق روایت کرده اند که گفت کاشکی من استغفار بودمی یعنی آن غلام
که سید خود را از آن ناقص و مقصر دید و هرگز کمال وقت من بوی نرسید دیگر معنی آن است که چون نظاره کند بر نعمتهای حق
آن خدمت خویش را بها منت نیابد و خویشتن را همیشه زیر دام منت غرقه بیند طمع داشتن افزونی محال باشد باید که خدمت
وام بگذارد پس طمع دارد و دیگر معنی آن است که داند که حق تعالی با وی نکوئی کرده و از وی مکافات طلب نکرد و او نیز با خود اندیشه کند
و گوید با نیقدر خدمت آلوده مرا مکافات طلب کردن محال است اما استغفار اعتقاد اخلاص است از شرک خفی که اگر در دو جهان
یک ذره از غیر حق منفعت یا مضرت بیند اعتقاد درست و صافی نیست اما صفا قلب آن است که جز از حق نترسد و جز
با و امید ندارد و جز بر وی اعتماد نکند و اگر جز این است آلوده دل است و صفای سر آن است که از عرش تا ثری و از ازل تا ابد
جز حق نبیند که در وقت مشاهده نفس حجاب است باینه اگر خواهی که روی خویش بینی چون نفس تو اندر آید باز نمانی
بستری که خواهی تا حق را بینی آنگاه که گرد عالم بر افگنی از دیدار حق باز مانی اینست صفات الکدر چنین باشد اما
آنکه گفت وامتلاء من الفکر پر شو از فکرت و فکرها مختلف است یک فکرت در ازل است و یکی فکرت در وقت و
یک فکرت در ابد در ازل نداند که با او چه کرده اند و در ابد نداند که با او چه خواهند کرد و در وقت نداند که او را چه فرموده اند
و از چه باز داشته اند گاه در وقت فکرت کند اقامت عبودیت را تا بندگی بجای آرد گاه در آخرت فکرت کند خوف
خاتمت را و زار زار بر خویشتن نوحه کند و گاه در ازل فکرت کند حکم سابق را متحیر فرو ماند و اندکا چگونه نگرد داشته
و مراد خویش را با مراد او نیابد همه سال از این فکرها پرگشته باشد و در غم بجوشد تا آتش بیند همچو کاگر سوخته
باشد این طائفه را که زبانه از آتش دل خویش پدید کنند همه آتشهای عالم اندر بغرماید اما آنکه گفت وانقطع
الی الله من البشر و از خلق بخدای ببرند و معنی این سخن بسیار است ما از همه آن نگویم یکی آن است که چون در
خلق نظاره کند همه را اسیر قدرت حق بیند و مجرای حکم ربوبیت داند مضرت و منفعت بوی که سید عالم است و حق
سبحانه او را چنین میگوید لیس لک من الامر شیء جای دیگر چنین میگوید قل افرأیتم ما تدعون من دون الله ان
ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته جای دیگر چنین گفت قل لا املک
لنفسی نفعا ولا ضرا الا ما شاء الله ولو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر وما مسنی السوء چون او
بر منفعت و مضرت خویش قدرت ندارد پادشاه دنیا ... خویش محال ... خویش را از همه ...
برهنه کرد و بعد از آن ... او ... دنیا ... چون کسی ایشان را
بیند بر او از هر دو کون گریزان گرد که ... گفت واستوی عنده ... وفضتها
وذهبها میگوید ... با کلوخ و سنگ برابر گشت ... طالب دنیا ... طالب حق را نیز محال
ست که نیز آنچه ست جدا کردن چیزی از چیزی پس ... باید ... آن است که ...
یکی راه نیست من جاوز الاحد وقع فی العدد ... کند و من تعلق

بالاحد نجا من العدد ومن نجا من العدد امن من الغلط وسئل ابو الحسین النوری ما التصوف فقال ترک کل حظ
لنفس از ابو الحسین نوری پرسیدند که تصوف چیست گفت بگذاشتن همه بهرهای نفس و معنی این سخن آنست که هر چه
نفس را بآن نشاط بود اگر مخالفت حق است بجای بگذارد و اگر موافقت حق است نیکو تامل کند که نفس بموافقت حق
نشاط نکند تا در زیر آن مکری نباشد و مکر نفس را جز خدای باصلاح نتواند آوردن یکی از بزرگان چنین میگوید که من نفس
خود را قهر کرده بودم روزی نشاط کرد بغزو رفتن من عجب داشتم و گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید که فی در زیر این چه مکر
است با خود گفتم مگر آنست که پیوسته او را بروزه میدارم و در گرسنگیش طاقت نمانده است میخواهد که بسفر روزه بگشاید
گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم تعجب نمودم و گفتم مگر شب او را نماز میفرمایم میخواهد که در سفر همه شب بخسپد تا
بیاساید گفتم تا روز بیدارت دارم گفت روا باشد عجب داشتم و تفکر کردم و گفتم مگر از آن است که با خلق مخالطت نمیکنم
ملول و پژمان گشته است و مرادش آنست که بسفر با خلق کرم تا او را انسی باشد با خود گفتم هر جایگه ترا برم بویرانی
فرود آرم و با خلق ننشینم گفت روا باشد عاجز آمدم و بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر او مرا آگاه کند حق تعالی او را بقرار
آورد تا با من گفت که تو هر روزی بخلاف مراد هزار بار مرا میکشی و خلق آگاه نه بغزو کشتن باشد مگر کشته شوم تا همه
جهان نام و آوازه من ببرد که احمد [illegible] شهید گشت و شهادت یافت گفتم سبحان آن خدای که نفسی آفرید که بزندگانی
منافق باشد و از پس مرگ نیز هم منافق نه با این جهان اسلام خواهد آورد و نه بآن جهان گفتم بالله که بغزا نروم من
پنداشتم که تو طاعت میجوئی چون زناری بندی و آن خلاف که میکردم بیشتر میکردم تا بزرگان و سیدان درین آیه
که خدای میگوید فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم چنین گفته اند که آن مارا از بنی اسرائیل صعب تر است که ایشان
را خویشتن کشتن ظاهر بود و مارا باطن است و ایشان را در همه عمر یکبار بود و مارا هزار بار است و در جمله آنست که هر آن
دو چیز که ضدین باشند یکی را بقا نباشد بی هلاک دیگری و حیات نباشد بی مرگ دیگری و نفس با دل ضدین اند تا نفس
کشته نگردد دل زنده نگردد و آیتی را شبه بود و آن قتل عامیل چون خدای خواست که او را زنده کند بفرمود تا زنده را بکشتند
و پاره ای از کشته بر عامیل کشته زدند تا زنده گردد نفس بجای بقره است و دل بجای عامیل و تا نفس کشته را بر دل نزنی زنده نگردد و ا
بهر وقت گفتیم چون نفس مطاوعت آرد و کند نیکو تامل باید کرد تا در زیر آن بلا نباشد که ترا از زنار بند و کرده زیر طاعت تا رستن
مخالفه ترا افکند در زیر معصیت و از هر دو بخدای راه توان بردن و از هر دو خدای را گم توان کردن و عام بیشتر در معصیت
راه گم کنند و خاص بیشتر در طاعت راه گم کنند و دلیل بر آنکه از معصیت راه بخدای توان بردن حدیث جادوان فرعون که جادوی
ایشان سبب ایمان گشت و دلیل بر آنکه از طاعت راه گم توان کردن قصه ابلیس است که بعز طاعت بدبختی یافت تا جهانیان بدانند که با هیچ چیز از این
[illegible] موافقت [illegible] طاعت تا در هر دو حال با حق باشد و چون با چیزی
حق [illegible] وسئل جنید عن التصوف فقال تصفیة القلب عن موافقة البریة ومفارقة الاخلاق
الطبیعیة واخماد صفات البشریة ومجانبة دواعی النفسانیة ومنازلة الصفات الروحانیة والتعلق بعلوم الحقیقة
واستعمال ما هو اولی علی الابدیة والنصح لجمیع الامة والوفاء لله علی الحقیقة واتباع الرسول فی الشریعة فصل یاد کنیم

بیان مخالفت نفس

تا دراز نکرد و سخن بسخن در آمیخته نشود جنید را رضی الله عنه پرسیدند که تصوف چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق و معنی این سخن آنست که دل در خلق نبندد و از مخالفت خلق باک ندارد و در موافقت حق عز اسمه مصنف کتاب رحمه الله میگوید چهل سال ست تا من بدل با هیچ مخلوقی چندانی صحبت نداشته ام که چون از من جدا گشت در دل من المی و رنجی آمده باشد و من چنین میگویم که سخن شیخ با دل مرا در رنج میشود و با خود گفتم هرگز کسی این نتواند کرد پس بروزگار بسیار گشتم و گفتم پیران دروغ نگویند لکن این صعب کاری ست ایمان قوی باید تا این کار تواند کردن تا بروزگار چون تجربها کردم بدیدم که این آسان ست و آن آن ست که هر چه با او صحبت کنی از خلق لذتش یا المش نبرد و هر راحت که از خلق برداری در میان دو بلا ست محنت طلب کردن آن چیز و بلا از وی جدا گشتن و من مثال این را مثلی بزنم خوردن با نجاست بگیرد و با حلال بودن بفصل بگیرد و اگر کسی مرغکی دارد تا از سماع آواز او لذت بردارد و آن لذت سماع بموت او بگیرد و هیچ چیز نیست که راحتش بمحنت آمیزد مگر حق سبحانه این سخن ایشان را یابد بموافقت بود ابراهیم خواص رحمه الله گوید که یحیی معاذ رازی را رحمه الله برادری بود بمکه برفت و مجاور نشست و نامه نبشت بیحیی که مرا در دنیا سه چیز آرزو بود و یافتم یکی مانده ست دعا کن تا خدا دیدار ترا مرا کرامت کند پس نبشت بود که یک آرزوی من آن بود که با آخر عمر خویش بقیت عمری که مانده ست ببقعه فاضل تر بگذارم اکنون بحرم خدای آمدم که فاضل ترین بقعهاست و مرا آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند خدای مرا عطا کرد سوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم دعا کن تا خدای مرا این کرامت روزی کرداند یحیی جواب باز نوشت اما آنکه گفتی مرا آرزوی بهترین بقعها بود و یافتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که میخواهی میباش که بقعه بمردان عزیز شود نه مردان ببقعه اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود و یافتم اگر در تو مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی اما از خدمت خدای باز داشتی و بخدمت خویش مشغول نگردانیدی ترا خادم میباید بود نه مخدوم چیست آرزو میکنند و خادمی صفات حق ست و خادمی صفات بنده و بنده را صفت حق آرزو کردن محال ست اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تو ست اگر ترا از خدای خبر بودی از منت یاد نیامدی با حق چنان صحبت کن که ترا از هیچ یاد نباید که چون او را یافتی بمنت هیچ حاجت نیاید و اگر او را نیافتی از منت چه راحت باشد و صفا رفته الاخلاق الطبیعیه و جدا گشتن از اخلاق طبیعت و معنی این سخن آنست که طباع چهار است خون و بلغم و صفرا و سودا و هر چهار در آدمی مرکب ست بلغم سرد و تر ست و خون گرم و تر ست و سودا سرد و خشک ست و صفرا گرم و خشک ست طبع آتش را از کبر خوردن و سوختن و تطاول کردن و چیز را کردن نانهادن و هر چه بوی وی نیست گردانیدن طبع صفراست و آن طبع چهار این ست تا بچهار صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک ست طبع زمین دارد و مرده دل باشد با هر پلیدی ساختن و هر چیزی را انقیاد نمودن طبع سوداست و هر که با همه چیزی بسازد و همه پلیدی بخود راه دهد صحبت حق را نشاید و بلغم سرد و تر ست طبع آب دارد هر رنگی که باو دهی قبول کند و پلیدان را پاک کند و چون بنفس خود پلید گشت کس او را پاک نکند تا وقت چنان باید که همه را پاک شود نه آنکه کسی باید که او را پاک کند و خون گرم و تر ست طبع هوا دارد [illegible] صحبت حق را نشاید [illegible] روی فعل صفراست [illegible] طبع سوداست [illegible] ست و تا ازین چهار طبع جدا نگردد صحبت حق را نشاید باید که [illegible]

وکار بلی با یکسو نهد و جان بر میان بندد و کندی با یکسو نهد و خاطر خویش از همه کون خالی کند و گوش بحق آرد و چونکه این همه بکرده بود که
راه ویا بر بود که بنیاد بکند او را از بندگی کردن چاره نیست و حق سبحانه خود آن کند که او را باید پس گفت واخماد الصفات البشریة
و فرو کشتن صفات بشریت چیست پیشی و بیشی جستن عز و ریاست طلب کردن و بر خلق خدای افزونی جستن
و این همه صفات حق ست و بشر را این همه نرسد عظمت و کبریا و جبروت این همه صفات حق ست و او خود را بتکبر بستود و تجبر او را
تکبر مذموم ست و خود را بجباری بستود و تجبر او را جباری مذموم ست و خبر پیغمبرست علیه السلام که یقول الله تعالی الکبریاء
ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما القیته فی النار ولا ابالی و این بطریق مثل ست که حق سبحانه محتاج ازار
و ردا نباشد لکن عرف و عادت در میان خلق آن ست که ردا و ازار آن پوشند که بزرگی خویش با خلق نمایند چنان ست که
پنداری میگوید بکبر خویشتن بستائی و کبر آوردن فرو نگر خویشتن ستودن مرا رسد نه ترا که من آنچه دارم آن خود دارم و اگر
خویشتن را با آن خویشتن بستایم مرا رسد تو آنچه داری از من داری و با آن کسان خویشتن ستودن محال ست و تا جباری
و کبر در میان بنده کار بلند آواز و دعوی ربوبیت از وی بنیاد فرعون نیز خویشتن را کسی دید تا گفت انا ربکم الاعلی و دعوی
ربوبیت کرد اگر وی کار او هیچ کس نیست هرگز از این دعوی بنیاد همان صفات بشریت دو بود که این فضول [illegible]
کرد و هر کس این موجود ست اگر عصمت خویش انبیا را از هر یکی همان آید که وا اند دیگر گفت ومجانبة دواعی النفسانیة
را دور گرفتن و دور بودن از آنچه نفس بآن خواند و خواندن نفس چیست جفا و خواهد داشتن و از گناه نا اندیشیدن و از طاعت گردن
و با گناه کبیره ایمن بودن و بطاعت اندک عجب آوردن و با خدای خویش پیوسته جنگ بودن و تا این دواعی از خود دور کردن
نفس خدمت را نشاید پس گفت ومنازلة الصفات الروحانیة با روحانیان صحبت داشتن روحانیان فرشتگان اند
صفت ایشان چیست از خدمت نیاسودن و پست تا گشتن و ریاست و برنائی نیاوردن و از امر قدم بیرون ننهادن
چنانکه حق جل ذکره خبر میدهد ولا یستحسرون ولا یفترون و نیز میگوید لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون
و با این همه ثواب طاعت خود را اسقاط کردن و حق خویشتن را مقصر دیدن چنانکه در خبر آمده است که روز قیامت فرشتگان
گویند ما عبدناک حق عبادتک شبلی رحمه الله گفته است آرزو آنجا باشم که این سخن که بنده دوست [illegible] این سخن را
[illegible] که آن خاطر فرشتگان چنان گفته است که حق خدای نتواند گزاردن این عذر چیست که ما حق تو تمامی
[illegible] شیخ صوفی اند [illegible] که ما را بسزا [illegible] دیدن عبادت است با تقصیر مقام ملائکه [illegible]
[illegible] میان [illegible] فعل با تقصیر [illegible] بود و عبادت خود در دو جهان خویشتن را
[illegible] گفت والتعلق بعلوم الحقیقة درست در علم حقیقت زدن یعنی
[illegible] آوردن و دست [illegible] گرد چون دست در [illegible]
[illegible] نجات یابد خویشتن
[illegible] و مثل بندگی کردن و تجربت را کار [illegible] چنان است که کسی انگشتری فروشی کند و دوکان خویش را
از [illegible] مثل حقیقت چنان است که [illegible] انگشتری زرین بگشاد همه هم خریداری کند

نه آراستن کسی را با او خصومت ونه شکستن کسی را با او جنگ بی آراستن تکلف یا بود و شکستن تا هیچ تکلف نباید وره با شد
که تعلق کردن بعلم حقیقت آن بود که بداند که انچه من کردم بی تقدم توفیق ومنت او از من موجود نیامدی و اکنون که موجود آمد
بی قبول و رضای او قیمت نگیرد پس داند که من بی او هیچکس نیایم آن خویشتن با یکسو نهد همه آن او بیند واستعمال فاهو اولی
علی الابدیة و کار بستن انچه اولی تر ست بر دوام یعنی پیوسته بنگرد تا خود او را چه اولی تر ست آنرا کار بندد و بنده را اولی تر
بندگی کردن ست و خدائی بخدای بازگذاشتن ست و همگی بآن مشغول کردد که باو سپرده اند و آن امر و نهی ست انچه باو
نسپرده اند بآن مشغول نگردد که آن تدبیرست و مصالح خویش به از حق اندیشی کند و بندگی را میان در بندد که او را خدمت
کردن اولی تر ست و حق را تدبیر کردن و داشتن اولی تر خدائی بخدای بازگذارد و بهر نوع که او را دارد راضی باشد و هیچ
اعتراض نکند و انچه او را فرموده ست کار بندد و خویشتن را از آن مقصر داند پیغامبر گفت والنصح لجماعة الامة نصیحت
کردن همه امت را و این بر دو وجه ست یکی آنست که همه کس را آن خواهد که بخود تا ناصح باشد بندگان خدای را و دیگر
معنی آنست که مطیعان را تبرک دارد و بر عاصیان شفقت برد و نصیحت این ست چون بر مطیعان استخفاف کند یا با
عاصیان خصومت سازد بی نصیحتی بکرده باشد و دیگر معنی آنست که با ایشان بکشد و با خود بر ایشان نهد دیگر معنی
آنست که بندگان او را با او بازگذارد و در میانه فضولی نکند روزی ابو الحسین النوری رحمه الله بیامد و بر کناره مجلس
شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیك یا ابا بکر او گفت وعلیك السلام یا امیر القلوب نوری گفت ان الله
تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم فان کنت فی العلم فالزم مکانك والا فانزل شبلی در خود
نگاه کرد خود را راست نیافت فرو آمد و در خانه رفت چهار ماه بایستاد و پس خلق بر وی گرد آمدند و او را از خانه بیرون آوردند و
بر منبر فرستادند نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیگر بار گفت یا ابا بکر غششتهم فاجلسوك علی المنابر ونصحتهم فرموك
فی المزابل گفت یا امیر القلوب ما نصیحتك وما غشی قال نصیحتی انی ترکت عباد الله مع الله وغشك انك
دخلت بین الخلق وبین الله ومن استحی ان تکون واسطة بین الخلق وبین الحق وما اراك الا افضل و لیا بحق
گفت والوفاء لله علی الحقیقة وفا داشتن خدای را بحقیقت و وفا بحقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او ترا باشد چنانکه
ترا باید اگر همه او عالم در کنار تو نهند بیفزائی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند نکاهی تر دی بوده ست و را خضوری گفته اند
گفت سحرگاهی نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی ارض عنی فانی عنك راض ندا آمد که یا کذاب لو کنت راضیا
عنا لم تطلب رضانا و او با یزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت صفت کمال اتقوا غرق
لکن از صفت خویش چیزی بگویم رضای من او را با بجای رسیده ست که اگر بنده را بعلیین برآرد جاودانه و مرا با سفل السافلین
فرو برد جاودان راضی تر از آن بنده باشم و در جمله وفا آنست که هیچ معنی از دوست بر نگردد و اگر همه ملکوت بر کنار او نهد
فریفته نگردد و اگر بلای همه کون بر سر او ببارانند سر نگرداند این ست وفا داشتن دوست را حقیقت چنین باشد چنانکه گفت
واتباع الرسول فی الشریعة و متابع بودن پیغمبر را در شریعت یعنی هر چند مقامش بزرگ تر شود شریعت را نیکوتر نگاه دارد
و این از بهر آنست که بعضی ملاحده خذلهم الله خویشتن را برین طائفه بسته اند و ترهات انبیا گفته اند که از آن آن ...

اگر گفتند بنده بجایگاهی رسد که خدمت از وی برخیزد این سخن ملحدان ست بلکهم الله و هر چند بنده را قرب بیشتر جان کندن
در خدمت صعبتر و هر چند اکرام بیشتر منت بزرگتر و هر چند منت بزرگتر بار گران تر و هر چند بار گران تر شکر واجب تر و ازین معنی بود
که چون پیغمبر علیه السلام نماز کردتا همه پای او آماه گرفت جبرئیل علیه السلام آمد گفت الیس قد غفر لك ما تقدم من
ذنبك وما تاخر کرده و ناکرده تو همه بیامرزیدیم گفت افلا اکون عبدا شکورا بنده که با او اینهمه کرم بکنند آخر کمتر از
شکری ای جبرئیل چون حق سبحانه با من اینهمه کرم بکرد مرا شکر بندگی بجای بباید آوردن و هر چند که حق بنده را بیش نوازد
منت بزرگتر گردد و هر چند منت بزرگتر گردد شکر واجب تر گردد و شکر نیست مگر گذارد شریعت و هر که را بینی شریعت یاد دان
بدان که شاکرست و شاکر مستوجب مزیدست و هر که را بینی بشریعت ویران بدانکه آنجا کفران نعمت ست و هر که کفران
نعمت آرد مستوجب زوال ست و شک نیست که هیچ کس اقرب از آن پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر بقرب بمقام
خدمت برخاستی از پیغمبران برخاستی چون از ایشان برنخواست محال ست که از دیگران برخیزد شیخ رحمه الله گفت خدمت
برنخیزد یعنی رفیت کنند و بمقامی رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت خبر ندارد و چنان گردد در کمال خدمت مجاهدت گوئی بر
تنش خدمت نیست گویند یعنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل نه بیند همه منت و توفیق او بیند قال یوسف ابن الحسین
لکل امة صفوة وهم ودیعة الله الذین اخفاهم عن خلقه فان یکن منهم فی هذه الامة فهم الصوفیة میگوید هر امتی را
برگزیدگانند و ایشان زنهاری خدای اند که ایشان را پنهان کرده ست در میان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت
صوفیان باشند و از بهر این گفت برگزیدگان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده بآن قرب حق یابد و از شمار
اولیا گردد و بهر عصری ازین طائفه باید یکی از آن صفت آنست که از دنیا اعراض کنند و دنیا را طلب نکنند و چون دنیا بیابند بر
خلق ایثار کنند و با کسی بخیلی نکنند و با خلق خصومت نکنند و کس را غیبت نکنند و اینهمه صفات اولیاست و این صفت در هیچ
طائفه نیابی مگر در صوفیان و اگر اولیای خدای در میان طائفه خواهند بودن در میان صوفیان باشند قال وقال رجل لسهل بن
عبدالله من اصحب من طوائف الناس فقال علیك بالصوفیة فانهم لا یستکثرون شیئا ولکل فعل عندهم تاویل فانهم
یعذرونك علی کل حال سهل رحمه الله گفتند که صحبت با که کنیم از گروهای مردمان گفت صوفیان را نگاه دار که ایشان چیزی را
بسیار نشمرند و هر فعلی را نزدیک ایشان تاویلیست و در همه حال ترا معذور دارند و توسعت یاد کردیم بسیار نادیدن چیزها
یعنی هر چه با تو کنند بچشم ایشان بسیار ننماید و بر تو منت ننهند و چون از منت آزاد باشی منت بر تو گوارنده گردد و از بهر آن
گفت خدای عز و جل با مومنان که لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی آن نعمت که تو بآن منت نهی تباه گردد پس ایشان
بنیکو کردن برکسی منت ننهند منت بر خود نهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از وبال دنیا باز رهانید
و خیر او را شد که معنی بسیار نادیدن آن بود که هر چه کنند از قناعت بشمار ندارند و خود را مفلس ترین و بدترین خلق دانند
و با تو صحبت خصومت نکنند از بهر آنکه تا بتر از خویشتن دانند و بهر آن از خویشتن خصومت کردن روا ندارند و معنی کار ابلیس
را با آدم علیه السلام خصومت از آن افتاد که خود را بهتر دانست گفت انا خیر منه اگر خود را از وی کمتر دانستی هیچ خصومت نیفتادی
و اگر در این مسئله هیچ اشکالی هست مگر آنکه چون فرشتگان بهتر خویش بدیدند پای آورده و آدم را بهتر از خویشتن دانستند توفیق

یافتند پیش امر باز رفتن رفتند تا نیک بخت گشتند و چون ابلیس بهر خویش پیش آورد تا خود را به از آدم دید تا خذلان او در یافت
و پیش امر باز نرفت لاجرم شقی گشت و اصل شقاوت همه شقیان گشت و خویشتن بینان را این پند بسنده است و نیز روا باشد
که بسیار نا داشتن چیز یا داد آن باشد که خویشتن را مالک نبینند که بنده مالک نباشد بلکه خویشتن را متصرف دانند در ملک خداوند
با مرضای او و اگر بنده چیزی از آن خدای با مرضای یکی دهد او را بدان کس چه منت باشد و نیز روا باشد که بسیار نا داشتن چیز داد آن
باشد که با هر که نیکوئی کنند آنکس را سزاوار بیش از آن دانند که خود را خویشتن از حق او مقصر بینند و مقصر را منت نباشد
نرسد و نیز شاید که چیزی را او دنیا بسیار ندارند بسبب آنکه دانند که آنچه ایشان میدهند بدان کس میدهند بخدای می دهند
چنانکه میگوید و یاخذ الصدقات و وام خواست و گفت من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا این حق را
وام داد و مکافات آن بیشمار بسته چنانکه میگوید فیضاعفه له اضعافا کثیرة و چون چنین است [illegible]
بدادن آن خویشتن را بسیار دانستن محال است و آنکه گفت هر فعلی از وی که ایشان را تاویلی است [illegible]
دارند یعنی اگر از تو جفائی در وجود آید یا گناهی بینند آن را بهانه [illegible] از تو [illegible] شیخ [illegible]
میگویم که مسلمانی هیچ بنده تمام نگردد تا عیبهای خویش بچشم [illegible] بیند و معصیت دیگران بچشم [illegible]
از بهر آنکه آن خلق او را فعل بر ست و آن خویش حقیقت باشد که آنچه او را فعل از معصیت میداند [illegible] باشد که او را
از آن چیز خبر نباشد و طاعت خویش تقصیر خویش [illegible] است و او را شک نیست پس این [illegible]
چیزی بینند که ایشان را ستنگر آید و از آن تاویلی مشغول گردند از بهر آنکه [illegible]
خویش ساقط کنند و درستی اسلام با جاه و شرف که هم جهت آید و جاه از خود ساقط نتوان کرد [illegible]
عاصی نمائی تا خلق از تو بر گردند باطن مطیع ترین خلق باشی حق [illegible]
کنند و در قصه بنی اسرائیل آمده است که یکی از جمله انبیاء [illegible] خدای [illegible]
دوستان خویش بمن نمای امر آمد که بفلان شهر رو که آنجا قصابی است [illegible]
و آن قصاب را طلب کرد و هر کرا می پرسید میگفتند فلان فاسق [illegible]
فاسقان جمله سر وی [illegible] داشت [illegible]
بینی با کس نکوئی گفت نگویم شبانگاه در دوکان [illegible]
آورد و مهمان را نکو بداشت و بخوابانید و خویشتن [illegible]
چند سیم ستدی او گفت چندی آن قدر سیم با وی داد [illegible]
غلی پدید آورد تا بروز بخدمت خدای باستاد و [illegible]
و گفت و عالی تا چون حق [illegible]
نیک بردن بهتر از آن [illegible]
بخود باز گردند که آیا ما چه کردیم [illegible] خویش مشغول کردند تا حق تعالی [illegible]

است کرده اند از عیالان ابو القاسم حکیم پرسیدند که شیخ خشم گیرد گفتند گیرد شما دانید گفتند دانیم گفتند بچه دانید گفتند چون او را
از ما آزاری رسد آن روز با ما بر نیکوئی بیشتر کند و تا ایشان خوردن و آب خوردن و دست بدارد و خواب بر خود حرام گرداند و گریستن
و زاری سازد و گوید الهی چه کردم و چه چیز نا بیازردم که ایشان را بر من بیرون آوردی خداوندا توبه کردم و ایشان را بصلاح
باز آر تا جمع شویم و تدبیر کنیم که چه گناه کرده ایم و توبه کنیم تا شیخ بلا ازان ما بیرون آریم و تفسیر شاید که تاویل این آن باشد که او را
بشرط بشریت بر داشته اند او نیز دوستان خویش را بر این شرط بر دارد و بشریت تقصیر بی عیب نبود اما جفای دوستان
خویش را به بدل آن روز خوش کند که با او دوستی گیرد و چون با جفا خریداری کند بجفا رد نکند چنانکه کسی متاع معیوب خرد
در روز خریدن آن عیب بداند بعیب باز ندهد و تفسیر علما درین آیت که خدای گفت ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم
و اموالهم تاویل این نهاده اند که آن روز که خرید عیب دانست و لیکن فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میداند نرسد
او را که رد بعیب کند آن کریم غنی قادر اولی تر که باز ندهد و شیر را باشد که تاویل این آن باشد که چون مریدی با پیری صحبت
کند چون پیر ازین مرید تغیری بیند بخصومت به وی بیرون نیاید که اگر دل پیر وی متغیر گردد و شومی آن از او و مرید را در یابد
و از مقام معصیت بمقام کفر افتد لکن باید که بشفقت در وی نگاه کند تا برکت شفقت آن پیر از مقام معصیت او را
بمقام طاعت باز آرد و از این همه نیکوتر تاویلی هست و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیر است و پیر طالب صحبت
حق تعالی پیر بترسد که اگر من او را بجنایت از خود برانم باشد که حق تعالی نیز مرا بجنایت از خویشتن براند و قال

یوسف بن الحسین سألت ذا النون من اصحب فقال من لا یملک ولا ینکر علیک حالا من احوالک
ولا یتغیر بتغیرک وان کان عظیما فانک احوج ما تکون الیه اشد ما کنت تغیرا یوسف بن الحسین

میگوید از ذو النون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه ورا ملک نیست یعنی آنچه او را آن خویش اند که خصومت همه آنجا افتد که تو من
در میان افتد چون آن من و آن تو از میان برخیزد هیچ خصومت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو منکر نگردد
از بهر آنکه تو خدای نه که عیب تو او را نباید و پیغمبر نه که از کبائر معصوم باشی و محال بود که صفت بنده بصفت خدای
بر گیرد یا آنرا که نه پیغمبر بود بصفت پیغمبری بر گیرد و در دوستی انکار کردن حال دوست محال ست و دوستی آنجا بود که انکار
در میان نبود و این خود مقام فروترین ست که هر گاه که صحبت درست کرد عیب تو نه بیند انکار چگونه کند آورده اند که
مردی را زنی بود و مرد آن زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شوی را از آن عیب خبر نبود و چون روزگار بر آمد
و شوهر او خویش از و بسیار یافت و عشق کم گشت سپیدی بدید زن را گفت آن سپیدی در چشم تو کی پیدا آمد گفت
آن روز که محبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محب و محبت بی مراد باید تا محب با او صحبت کند هر که
در صحبت مراد طلب کند در محبت کاذب ست و محب خویش ست نه محب دوست این ست معنی قول پیغمبر حبک الشیء
یعمی ویصم دوست داشتن تو چیزی را کور گرداند و کر گرداند یعنی کور کردی از عیب دیدن او و کر شوی از ملامت شنیدن
عیب چون از ملامت ترسی محب نبود پس گفت متغیر نشود بتغیر تو و اگرچه آن تغیر بزرگ باشد از بهر آنکه هر چند که
تو متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی و معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد

دل نه بهای تراست کند از بهر آنکه چون تو راست و بی عیب باشی ترا خود بکس نیاز و حاجت نبود و دوست بکار نیاید آن وقت
که تو متغیر گردی دوست از تو بر گردد و تو چنان پنداشته باشی که دوست داد خود دوست نبود و همت تو را باشد که این سخن
که ذوالنون میگوید که دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد و مراد او آنست که صحبت با حق کن نه با خلق از بهر آنکه خلق بتغیر تو متغیر گردند
چون تو متغیر گردی و آنکه تغیر بر روا نیست و بتغیر خلق متغیر نگردد حق است عز اسمه پس این راه نمودن ست به بریدن از خلق
و به پیوستن با حق که هرگاه که او را بخواهی بیابی و اگر چه تو متغیر گردی او متغیر نگردد وقال ذوالنون رأیت امرأة ببعض سواحل
الشام فقلت لها من این اقبلت رحمك الله قالت من عند اقوام تتجافى جنوبهم عن المضاجع الآیة ذوالنون
رحمه الله میگوید زنی را دیدم بساحل شام از و گفتم که از کجا می آئی گفت از نزدیک جماعتی که دور شده است پهلوهای ایشان از
خواب و در اوقات خدای را میخوانند از بیم دوزخ و امید بهشت و این جواب و دیگر این سخن ست یکی آنکه ایشان را وصف
کرد تا بصفت معروف کردند نه بنسبت از بهر آنکه عز و شرف و نسبت نیست که نسبها بقیامت بریده گردد چنانکه خدای
خبر میدهد فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون یعنی از یکدیگر نه پرسند که تو از کدام قبیله
همه نسبها و خویشیها بریده گردد و شرف و پاکی بیشتر با تقوا و هم بقول و هم بعمل چنانکه خدای میگوید ان اکرمکم
عند الله اتقاکم دیگر آنکه جواب از کتاب خدای داد تا اگر دوان نفس اهل ادب او را بیابد زبان او را بقراءت کلام خدای مشغول
باید نه بکلام آدمیان و آنکس که با اهل خدای صحبت کند صفت ایشان در کتاب خدای بیابد تا او را بعبادت خویش مشغول
نباید گشتن که هیچ کس اولیای حق را اینکه تران نستاید که حق ستاید و دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری نهاد از بهر آنکه
مشتاقان اند و مشتاقان را خواب کار نباشد پس پیداکرد که بیداری ایشان از بهر چیست گفت یدعون ربهم
خوفا وطمعا وقیل خوفا من النار وطمعا فی الجنة وقیل خوفا من ان لا تقبل بالتقصیر وطمعا فی قبول
الطاعات وقیل خوفا من القطیعة وطمعا فی الوصال وقیل خوفا من ان یحاسبهم علی افعالهم وطمعا
فی ان یعاملهم علی کرمه وفضله قلت واین ترید قالت الی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله
گفتم کجا خواهی رفتن گفت نزدیک مردمانیکه مشغول نگرداند ایشانرا بازرگانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای یعنی
خویشتن را چنان مشغول گردانیده اند بیاد خدای که بکار دیگر نپردازند و بازرگانی را دوست باید خرید و فروخت
تا یکی بها دهد و دیگری آخریان بستاند و یکی آخریان دهد بها بستاند آن ستانده را و نیست و آن دهنده او را هست و این دو هم
در دو جهان بر هیچ چیزی دعوی نیست چه دهند و چه ستانند که از هر دو کون هیچ چیز ندارند و هیچ چیز شان بکار نیاید چیزی
ندارند چگونه فروشند و آنکه نباید چگونه خرند و آنچه ایشانرا باید تجارت دنیا بدو آنرا بها نیست و آنکه تجارت کرد ایشانرا
نباید در تجارت بسته گشت قلت صفهم فانشأت تقول قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همم تسمو
الی احد میگوید گروهی اند ایشان که همت او را بخدا بسته اند و ایشان را بکس دیگر هیچ همت نیست جز خدای تعالی و این
سخن آنست که بلند همتان اند و از بلند همتی ایشان هیچ که هر کسی را از همت خویش بنیاز گرداند
و قیمت هر کسی بهمت اوست و مقدار همت و مقدار همت دوست او است تا بعضی بزرگان گفته اند قیمة کل امرئ همته

پس آنکه با سنگ عشق بازد بصورت مردم ست لکن قیمتش سگی ست بلکه بتر باد همچنین درم و زر با همچنین ست و سرای و ضیاع
همچنین و آنچه بدین ماند و این طائفه ننگ شمارند که همت خود را بچیزی مشغول دارند که آنچیز زیر دل کن در آمده ست و این
از بهر آنست که آدمیان بشوده ترا خلق حق تعالی هیچ گروهی را انبیا فرستاد از میان آدمیان بزرگ همت تر و آن از بهر آن بود که هیچ
گروهی را نگفت که خلقت بیدی مگر آدمیان را و هیچ گروهی را نگفت و نفخت فیه من روحی مگر آدمیان را و هیچ گروه
نبود که فرشتگان را فرمود که ایشان را سجده کنند مگر آدمیان را و هیچ گروه نبود که بخلاف ایشان دوزخ آفرید مگر آدمیان
و این دلیل ست بر بزرگی محبت ایشان در مقام موافقت و بزرگی عداوت ایشان در مقام مخالفت و چون خلاف
سخت بود بلا سخت بود و چون موافقت بزرگ بود نواخت بزرگ بود و هیچ گروه پیغمبران نفرستاد مگر با آدمیان و بر هیچ
گروه کتاب نفرستاد مگر بر آدمیان و هیچ گروه را دوست خویش نخواند مگر آدمیان را و بر هیچ گروه سلام نکرد در ازل مگر بر آدمیان
و سلام کردن محل خطاب ست و خطاب با موجود درست آید و در حال معدومی ایشان صفات موجودان نهاد تا معدوم
بودند بذات خویش موجود بودند بارادت خداوند خویش از میان خلق هیچ کس را سید اولین و آخرین نکرد مگر از آدمیان
و از عجب تر آنست که هژده هزار گونه خلق را همه خادم آدمیان کرد انبیه چنانکه میگوید و سخر لکم ما فی السموات
و ما فی الارض جمیعا منه و هر که خاص ملک گردد همه اهل مملکت او را خاص کردند و از این عجب تر آنست که رضای
هیچکس طلب نکرد مگر رضای آدمیان و از این عجب تر آنست که شیفته کس نه او مگر آدمیان و جاودان مشیت در انجهان
ایشان داد و گفت لهم فیها ما یشاؤن و از این نوع صد هزار بیش ست و از این همه عجب تر آنست که هیچکس را
دیدار خویش نداد مگر آدمیان را و این از بزرگی مقام ایشان بود که هیچ نوع از خلق طاقت آن نداشتند که بی دیدار او بزیند
[illegible] و آدمیان از قوت محبت و بزرگی همت طاقت فراق نداشتند [illegible]
[illegible] از آنچه حق تعالی با آدمیان کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] مشغول [illegible]
[illegible] خویش فارغ
[illegible]
[illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] سلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگی یاد کنند گویند

يالمنه الالام اکنون تفسیر بیت باز کردیم معنی این بیت آنست که ایشان جویان خداوند خویش اند هرجا که روند و هرجا که باشند و هر فعلی که آرند و هر نفسی که زنند جز خدای را نخواهند و این بر دو معنی بود یکی آنکه ایشان را نگویند از خرد و بزرگ حاضر و غائب که هیچ کس بچیزی نرسد تا غیر او را بجائی نه بگذارد پس هر چه پیش ایشان آید دست از و باز دارند و با هیچ چیز نیارامند و دل در هیچ چیز نه بندند جستن ایشان حق را چنین باشد که از دنیا و عقبی همت خویش خالی کنند و از خلق و نفس همت فرد و چنان بیرون آیند که مار از پوست این صفت جویندگان ست یافتن خود بدست ایشان نیست از خویشتن طلب نیاز نمایند و دوست خود آن کند که خواهد دیگر معنی بیت را آنست که جویندگان خداوند خویش اند هر چند محبت قوی تر صعب جویان تر و هر چند شوق غالب تر محب سرگردان تر سر را بتک افگنده اند هرکون تا دوست را بیابند و کون دوست را جائی نه و بیرون از کون سر را راه نه جویندگان نایابندگانند از جستن فوات نا درست که افزوده اند و سپیدان روی نه که دوست مرید ست نه مراد و مرید چنان باشد که خواهد چنانکه خواهند دیگر معنی آنست که اگر بیابند پیش از یافتن نفت سنه و می باید بر وجود حق تعالی عدم محال ست و موجود را یافتن محال ست آنکه تا یابند آنجا و گم کنند که عین وجود ایشان فنا گشت ست و تا در محل طلب اند نیافته اند چون بیابند نیست کرده شت یابند و چگونه نیست یابند و هست

یابد تا پس بیابند اینک طلب کردن محبان چنین ست ... [illegible]

[illegible]

پرسیدم که این چیست این سماکیست مرا گفت این لوای محبان است و این جمعه محبان حق اند خود را میان ایشان افگندم
کسی بیامد و بازوی من بگرفت گفت بایست که تو از جمله ایشان نیستی گفتم من نیز محب حق ام گفتند نام تو از دیوان محبان محو
گردانیدند در خواب گفتم الهی ان کانت هی تقطعنی عنک فاقطعها آوازی از زنان شنیدم که فریاد و دیگر دینار خواب بیدار گشتم
گفتم چه بود هست گفتند دختر کی از بام بیفتاد و گردنش بشکست و بزرگان در قصه خلیل علیه السلام چنین گفته اند چون
پسر خلیل بالغ شد و با او دیدن آمد دل خلیل پاره باو میل کرد در خواب باو نمودند که چیز را و قربان کن خلیل از امر او حق سبحانه
خبر شد چون کارد بر گلوی پسر نهاد دست کشیدند بر گلو با محبت دل چون محبت از دل بیرون کرد امر آمد قد صدقت
الرؤیا ما را گلو بریدن کودک نمی بایست ما را دل بیرون تو می بایست چون دل از جای باز آوردی کودک از جای بگذار و لا اللبس
ثیاب فائق انیق ولا الدرج سرور و حل فی بلد نه از بهر پوشیدن جامهای فاخر نرم و زیبا و نه از بهر راحت و شادی
فرود آیند و معنی این سخن آنست که هر چه خلق جویان او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخر
نعیم و شادی و راحت ایشان همه را بیکسو نهادند و عمر بر خویشتن بگذارانند و نفس را یک مراد ندهند بویزید را رحمه الله پرسیدند
که بزرگترین بلائی که حق تعالی با تو کرد کدام است گفت این نتوانم گفت گفتند پس کمترین بلائی که حق با تو کرد کدام است
گفت این نیز هم نتوانم گفت گفتند پس بزرگترین بلائی که تو با خود کردی کدام است گفت این نتوانم گفت گفتند پس
خردترین بلائیکه تو با خویشتن کردی کدام است گفت این بگویم وقتی نفس خویش را بچیزی دعوت کردم بگرانی اجابت کرد
یکسال آب از و باز گرفتم و تواند بود که معنی این سخن آن بود که ایشان بهیچ راحت و آسانی مشغول نگردند از بهر آنکه در خطر
عظیم اند و کار ایشان با کسی بیباک افتاده است خطر بزرگ و خصم بیباک آسانی جستن محال است یکی از درویشان چنین
گوید که آن سال که رومیان طرطوس بگرفتند با جمعی بطرطوس بودیم از شهر بیرون آمدیم و به بالا بر آمدیم و نظاره میکردیم
رومیان بشهر در آمدند و آتش در مسجد آدینه در زدند و زنان را کیسو گرفته می آوردند و گهواره با کودکان مسلمان می آوردند
و در آتش می انداختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کدام دیوان نویسیم گفت در دیوان لاابالی معنی این سخن آنست که
آنکس که در ازل گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هؤلاء فی النار ولا ابالی از ین چه باک دارد و بزرگان درین چیز سخنان
بسیار گفته اند که نبی گفته اند هؤلاء فی الجنة ولا ابالی بجفائهم و هؤلاء فی النار ولا ابالی بوفائهم چون مرا ایشان ببهم
جفا را بوفا بدل کنیم و چون مرا نیابند هر چند با جفا بدارم و نیز گفته اند لاابالی را معنی آنست که هر که بی طاعت نوازد و بی علت
خوار کند خلق او را ملامت کنند گفت من این کرده ام و مرا از هیچ ملامت باک نیست آنکه او را کار با چنین کسی باشد از کدام
شادی راحت یابد یا بکدام نعمت مزه یابد و تواند بود که معنی بیت چیزی دیگر بود و آن آنست که فرو افتادن از طلب نی نه
و یافتن الیفی نه عمر هرچه بایکره مگر تا مراد رسند و نیست که مراد خواهم بسیار نه کسی که او را حال این بود راحت چگونه
یابد در و راحت کی شد و چرا این بود و آن آنست که ایشان از فرط محبت خویش و از غلبه شوق خویش طرف العین راحت نیابند
زیرا که محبت با راحت هم جمع نیاید و هر چیز را غذائی است که بآن غذا بقا یابد و چون غذا از و باز گیری هلاک شود غذای نفس
طعام و شراب است اگر باز گیری هلاک شود و بی غذا بقا نیابد چنانکه بروید و مرده گردد و غذای دل ایمان است چون ایمان را

زوال آید دل بمیرد چنانکه گفت او من کان میتا فاحییناه و غذای آتش هیزم است چون هیزم باز گیری بمیرد و غذای
محبت بلاست چون بلا باز گیری محبت نماند و همه چیزها براحت بقا یابند و به بلا نیست گردند و محبت ببلا بقا یابد و براحت
نیست گردد و همه چیزها از بلا بگریزند و محبت بلا را آرزو جوید چون ایشان دعوی محبت کردند راحت بر خویشتن در بستند
و در بلا بر خویشتن بگشادند تا صدق خویش در محبت پدید کنند و اگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند حق تعالی
خود بر سر ایشان بلا باران کند مردی نزد یکی پیغمبر علیه السلام آمد و گفت انی احبک یا رسول الله رسول او را جواب داد که انظر
ما تقول چون دعوتش بزرگ بود گفت نیک بیندیش و گفت بنگر که چه میگوئی تا اگر راستی در دعوی در آری تا در بلا نیفتد از بهر آنکه
بسیار کس بغفلت چیزی میگوید که آن گفتار بر وی وبال گردد چون دعوی خود حقیقت باشد غم شادی گردد و اندوه آسایش
گردد و بلا نعمت گردد و سیاه میخواست که تا او را بیازماید تا دعوی او از سر حقیقت است یا از سر غفلت از این معنی گفت انظر
ما تقول او قدم در دعوی بیفشرد و گفت راست میگویم و ترا دوست میدارم او گفت اعد للبلاء تجفافا ای بساز از بهر بلا برگستوانی
و جامه لبس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را مستعد و آماده باید بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چگونه باشد یحیی بن معاذ
رازی رحمة الله علیه در مناجات خویش گوید الهی چنانکه تو بیکس نانی کار تو بی کس نانده که کسی ترا دوست دارد همه راحت

آنکس جوید و چون تو کسی را دوست داری همه بلا بر سر او باری [illegible] قد قال رب لطفا یا عدا الاصل
میگوید این طائفه آنچه میکنند نه از بهر دنیا و نه از بهر عقبی است و نه از بهر طعام و بهر شراب و نه از بهر زن و فرزند و نه از بهر
لذت و شهوت و نه از بهر راحت و شادی لکن از بهر شناختن است بر اثر منزلتی که کام آنجا نزدیک است و راه دور و در
سخن بسیار است لکن طرفی از وی بگویم این شناختن شناختن محبت است و این منزلت منزلت قربت است و این
کام کام دل است و این دوری آنکه از ازل گذشتن است و نخواهد تا ابد رسیدن و این بطریق مثل است که دنیا جویان
روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا بمراد خود رسند و ایشان را فرسنگ فرسنگ باید رفتن و آن فرسنگها نه
گام باید آوردن و نیز باشد که از بهر مراد دنیا در بیابانها گم گردند و نیز باشد که بتشنگی و گرسنگی هلاک شوند و نیز باشد که بدست
دزدان گرفتار شوند و [illegible] و نیز باشد که چون بدان شهر رسند [illegible]
شوند و بمراد رسند و چون طمع بزرگتر آمد خطر بزرگتر آمد دنیا [illegible]
دیگر راه اند و دنیا بجای بگذاشته اند عقبی میجویند و منزلهای ایشان طاعت است و طاعات [illegible]
چنانکه دنیا جویان پشت بر وطن خویش آورده اند روی بغربت نهاده اند از بهر جستن مراد زاهدان نیز پشت بر
دنیا آورده اند جستن مراد را تا که بعقبی رسند انفاس [illegible] زاهدان برابر گامهای دنیا جویان است و
هر طاعت که میکنند و میکنند برابر منزلهای دنیاجویان است و فرسنگهای [illegible] است آنچه دنیا جویان بگام روند
ایشان بهمت روند و آنچه زاهدان بطاعت پیش روند ایشان بانفاس پیش روند و همه دنیا یک گام کنند و عقبی یک
گام و اگرچه راه دور است لکن بدو گام بگذرانند و هر که پشت بدنیا کرد [illegible] و هر که پشت بعقبی کرد
با خلق است از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آورده اند و خویشتن [illegible]

و بادبان تسلیم پشت دگوش بیاوشیت انداما کر بود که بادراست جهد ویشان از زود براد رسانند و باشد که موج خیزد و کشتی نگونسار
شود نه غارت ماند نه معرفت نقد ببندد بود که یاد کردیم فهم بهاآیت غیرات وا و دیت و فی الشواهد تلقاهم مع العدم میگوید
ایشان گرد گاههای غارها و وادیها اند چون درمیان خلق افتند یکی باشند از ایشان یعنی با خلق میروند و می آمیزند و
کس نداند که ایشان کیستند و پندارد که یکی از ایشان اند ظاهر حال شان چنین و باطن شان بخلاف این کوئی بباطن
در غارها و در وادیها اند یعنی اسرار با کس نیامیزد از بهر آنکه وادیها و غارها حالی از بهر تمویه و تلبیس ست نه از بهر جستن انس
که آنکس که ایشان او را یافته اند اگر بهر دو کون در پیش ایشان آری وحشت گیرند بعضی از صفات این مردان این ست

که یاد کردیم قوله فی رجال الصوفیة وممن نطق بعلومهم وعبر عن مواجیدهم ونشر مقاماتهم ووصف

احوالهم قولا وفعلا بعد الصحابة رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از آن کسان که سخن گفته اند بعلم این
طائفه و عبارت کرده اند از وجدهای ایشان و نشر کرده مقامهای ایشان و وصف کرده احوال ایشان هم بقول
و هم بفعل پس از صحابه رضوان الله علیهم چهار فصل از سخن یاد کرد علم و وجد و مقام و حال اول درجه علم ست
دوم وجد ست سوم مقام ست چهارم حال ست آن ست اول صفات بنده ست و این مقام چهارم صفت بنده
نیست احوال دلیل مقام ست و مواجید دلیل احوال ست و علم دلیل وجد ست و نطق و عبارت دلیل علم و تا علم نباشد
از و عبارت نتوان کرد و تا وجد پدید نیاید علم نباشد و تا حال درست نگردد وجد نبود و تا مقام راستی نرسد او را حال نباشد و آنکه
او را مقام درست گشت حال او در مقام حجاب کرد و آنکه او را حال صافی گشت وجد او را از حال غایب کند و آنکه او را
وجد درست گشت از عبارت علم مستغنی گردد و مقام اول علم ست هر که بی علم عبارت کند کذاب ست چنانکه منافقان که از علم
توحید عبارت کردند چون علم نداشتند نام کذابی یافتند و بزرگان چنین گفته اند که من عبر عن غیر مشاهدة فهو
شاهد زور و عبارت گواهی دادن ست از دین قاضی اگر کسی نزدیک قاضی از قضات مسلمانان گواهی دهد بچیزی
نادیده و علم او حقیقت نگشته شاهد زور کرده نام فاسقی بروافتد و از محل گواهان بیفتد و مستوجب حد گردد پس هر دل
که در آن علم حقیقت نباشد چون زبان از و خبر کند گواهی دهد بزور ست و لیکن منافقان با این بزرگی ست بر حق چگونه باشد
خدای میگوید واجتنبوا قول الزور حنفاء لله غیر مشرکین به زور را با شرک قرین کرد چون زور ظاهر باشد که
قرین بود زور باطن چگونه بود پس درست شد که در دل علم باید تا عبارت بر زبان درست آید آنگاه از پس علم وجد آید و
معنی وجد یافتن باشد چون چیزی بدانی هم بآن مقدار بر وجد آن گردی خواستن چیزی از نادانستن مقدار او ست
و تیمار بردن و غمخوارگی چیزی برای دانستن مقدار است و بزرگان چنین گفته اند الوجد اظهار الحال در بنده را در مرحله
پدید آید که در آن حال او را صفا افتد بود و وجد بوان دانستن که او را حالی ست که انداز یکی دلیل هیبت او ست
شاید باشد و انهم نیز باشد و آنکه در او باطن تجلی خوف افتد بظاهر او نشان هیبت و تنگی و بیم نفسی پدید آید و آنکه او در باطن
تجلی محبت افتد بظاهر او نشان بیقراری پدید آید و آنکه او باطن تجلی شوق افتد بظاهر او نشان اشتیاق پدید آید و آنکه او در باطن تجلی قرب افتد
بظاهر او نشان هیبت پدید آید آن ظاهر او باطن احوال خود حال راست باشد بحال دلیل کند چون حال راست نباشد

وجد بی حال دلیل نباشد و شاید که سبب باشد و بزرگان این طایفه وجدی را که از صحبت حال باشد [illegible]
و از جهت پوشیدن صحبت روا داشته اند و از این معنی وجدی که بی حال باشد [illegible] آن مقام [illegible]
گذشته و هر که بدین مقام رسید درست [illegible]
[illegible]

ولا تسئل غیری حتی سئل عنك وتخلی بین عبادة ربی قال لك ذلك فانصرفت وانصرفت ولرزه براندام من افتاد
ودر آنجا بخواست و برجو وافگند بخفت وگفت تا چندی در جهان بود پوشیده ندگان انجانب که غلامان ایستاده بودند پدید نبودند
مرا گفت مرا تا چند ایشان برچشم چند لطف از هوش برفته بود که شد وقت نماز و در گذشت چون برخاست از من پرسید که چه وقت
است گفتم فلان وقت فوت شد ساعت نماز قضا کرد چون فارغ گشت من از وی پرسیدم که ترا چه افتاد گفت او چون پای بسرای
درنهاد دو جوان دیدم که یک لب بر زیر و یک لب بر سقف نهاده و زبان سپیح مرا گفت اگر تو او را بیازاری یا رنجی
رسانی ترا به دوزخ فرو برم و بعد علی الحسین والحسن رضی الله عنهم اما علی بن ابی طالب سر عارفان است و جهه است الاتفاق
است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب بر الناس پیغمبران ست و او اختتانی ست که پیش از وی کس نگفته است و پس از وی کس مثل
آن نیاورده است تا جمعه یک روز به منبر بر آمده بود گفت سلونی عما دون العرش فان ما بین الجوانح علما جما هذا
لعاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول الله زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتوراة
والانجیل ان یتکلما لاخبرت وسادة فاخبرت بما فیهما فصدقانی علی ذلك وكان فی المجلس رجل یقال له
ذعلب الیمانی فقال لقد ارتقی هذا الرجل دعوی عریضة لافضحنه فقام فقال اسئل قال وبك اسئل تفقها
ولا تسئل تعنتا فقال انت حملتنی علی ذلك هل رأیت ربك یا علی قال ما كنت لاعبد ربا لم اره قال كیف رأیته
فقال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولكن رؤیة القلوب بحقائق الایقان اله واحد لا شریك له احد
لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مكان ولا یداوله زمان لا یدرك بالحواس ولا یقاس بالناس فصلح وغلب
وسقط مغشیا علیه فلما افاق قال عاهدت الله ان لا اسئل بعده تعنتا فقال علی بن ابی طالب هذا ان كان
[illegible] بار ده کار نکرد و بار ششم دره کار کرد
[illegible] اگر تو را کاری افتد خصمی کنم گفت ای
[illegible] [illegible]
[illegible] حسن رضی الله عنه [illegible]
[illegible] دوم او و [illegible] دام [illegible]
[illegible] این مرد بخشید [illegible] گفت آن
[illegible] [illegible] خبری [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] الناس
[illegible] حتی [illegible] الله تعالی [illegible]
[illegible] انما یرید الله لیذهب عنكم الرجس اهل
البیت [illegible] رضی الله عنهم [illegible]

رفته بودند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد دستوری ده تا من نیز در زیر گلیم در آیم پس [illegible] اویس قرنی رحمة الله
ذکر او پیش ازین یاد کردیم و گفته بودیم که پیغمبر علیه السلام عمر خطاب را رضی الله عنه گفته [illegible] بود که تا اویس را در روزگار خویش
ببینی او را از من سلام برسان و بگو تا امت را دعا یاد دارد و تا الحسن بن ابی الحسن البصری رضی الله عنه مناقب او خود حساب
نیاید مادر او مولاة ام سلمه بود رضی الله عنها و بزرگان چنین گفته اند ام سلمه چون مادر او را کاری [illegible] حسن شیر خواره بگریستی
ام سلمه او را بر کنار گرفتی و پستان خویش در دهن وی نهادی تا خاموش گردد [illegible] ام سلمه را
با آن مهر و گریستن او شیر آمد قطره چند از شیر ام سلمه بخورد و آن چندان بود از برکت که خدای در وی پیدا آمد [illegible]
عروس محمد مصطفی علیه السلام الله بود و خبر در اخبار آمده است که [illegible] پیغمبر [illegible]
او را دعا کرد و آن همه برکات که در وی پیدا آمد از دعای پیغمبر بود [illegible]
و بسیار صحابه را دیده بود [illegible]
در روزگار [illegible]
نشسته بود [illegible]
یافته که [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
خبر نیست گفت [illegible]
[illegible]
احوال بزرگ است [illegible]
یک گروه چنین گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جز بکسهای دیگر دادند که کارهای ایشان بسازند مبادا که تا تو کار راستی ایشان کنی اجل تو فرا رسد هم از اینجا برو خضر ناپدید شد

ابراهیم نیز برفت در راه شبانی دید جامه خویش بیرون کرد بوی داد و جامه وی بستد و درپوشید و از پل و فرزندان رنجهای بپیچید

و سر بیابان اندر نهاد و برفت برود برسید آنجا پلیست پل را غول گشته مردی را دید از سران پل بیفتاد و در بانگ کرد

و گفت ... حفظه مرد اندر هوا معلق بماند تا کسها بیامدند و او را فرود آوردند و سبحان الله بدان مقدار که راستی کرد چنین

مقام یافت و اما فضیل عیاض مردی دزد راهزن بود ... کار انصاف ... گفتا که خدای ... کسها

و در دزدی کار ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دست وی زرگر بود مادر بریسمانی هیچ زر نبود من ترا ای آزاد مرد چون در دست تو خاک زر گشت دانستم که تو بحقیقت ... ست
و تو به حقیقتی نیست مگر در وی حق و آل پسری علی ابن الفضیل و نیز از سیدان عصر خویش بود و گروهی او را به پدر اندر گذرانند
و ابا داود طائی شاگرد ابوحنیفه رحمه الله بوده است و فقیه‌ترین اصحاب او بوده است چنانکه ابو یوسف و محمد بن الحسن رحمهما الله
چون ایشان را در مسئله خلاف افتادی رجوع بوی کردندی و او احکام خود ساختندی و چون پیش وی در آمدندی از پشت [illegible]
داود روی سوی محمد کردی و پشت بر ابو یوسف کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی و چنین گفتی تو خریدت استاد خودی استاد ما
چندین بار [illegible] تا قضا [illegible] زخم [illegible] ابو یوسف قضا اختیار کردی [illegible] خود
[illegible] استاد خود [illegible] من با وی سخن نگویم چون آن مسئله خلاف [illegible] اگر قول [illegible]
گفتی قول این است [illegible] و اگر قول ابو یوسف [illegible] گفتی قول این قائل است [illegible] خود [illegible]
آن کسی که او را عداوت با اهل [illegible] چنین باشد [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دبازگردیدند ابو یوسف از مادر او و پرسید که والد و را معاش چیست و نفقه از کجاست گفت از فلان بقال چون بیرون آمد بقال را
بخواند و گفت زر داود قدر بیش تو چه مانده هست گفت مقدار ده دوازده درم تا آن نفقه را حساب کردند که چون هر روز
دانگی و نیم خرج کنند چند روز خرج شود و آن روزها را بحساب نگاه همی داشتند تا روز آخرین بود ابو یوسف بامداد مسجد بیرون آمد و
نماز کرد و پشت بمحراب باز نشاند و شاگردان را گفت خدای تعالی شما را مزد دهاد که داود طائی دوش بمرد گفتند تو چه دانی گفت
من میدانم که خدای تعالی دعای وی را رد نکند پس کسی بسوی شاگردان خود بسرای وی فرستاد بسوی مادرش که خبر داود
چیست رسول باز آمد که مادرش گفت دوش همه شب نماز میکرد چون آخر شب بود دیگر باره و چه جای آخر که سر بنهاد سر خود را
برنداشت چون زمان دراز بکشید مرا که مادرم دل مشغول گشتم و هم بنا پاسم سخن گفتن چون وقت صبح بود نزدیکش رفتم
وگفتم ای پسر برخیز و نماز صبح [illegible] که جواب نداد و او را بجنبانیدم مرده بود رحمة الله علیه و در حکایات وی چنین آورده اند
که مادر وی اندر آمد بیش از آنکه از پای بازمانده بود روزی مادرش در پیش وی رفت تابستان بود و او در آفتاب نشسته
گفت ای پسر چرا بسایه نروی گفت ای مادر از خدای شرم میدارم که گامی برای نفس خویش بنهم و نفاق [illegible] بسیار است
[illegible] و اما سفیان ثوری رحمة الله از اصحاب حدیث بود و امام بود اندر حدیث رسول صلی الله علیه وسلم
چنین گفته اند در مناقب وی که روزی گفت من هرگز حدیثی ننوشتم از پیغمبر علیه السلام الا که من آنرا کار بسته ام و عمل
آورده ام و چنین گفته که یا اصحاب الحدیث ادوا زکوة الحدیث او را گفتند ما زکوة الحدیث قال اعملوا من کل مائتی حدیث
بخمسة احادیث و روی [illegible] معروف تر ست کار او [illegible] یاد با بکر وقال سفیان الثوری اذا رأیت
المنکر فما انکره [illegible] فلما مات رآه بعض الصالحین فی المنام فقیل له ما فعل الله بک فانشا یقول
قدمت علی [illegible] فقال لی هنیئا رضائی عنک یا ابن سعید فقد کنت قواما اذا اللیل قد دجا بعبرة
مشتاق وقلب [illegible] فدونک فاختر ای قصر تریده وزرنی فانی منک غیر بعید و اما ابو سلیمان دارانی رحمه الله
[illegible] گرسنگی آن جوهر [illegible] گرسنگی [illegible] قال ابو سلیمان الجوع
مفتاح الآخرة والشبع مفتاح الدنیا وقال ابو سلیمان اذا شبع الانسان جاعت اعضاؤه بالشهوة واذا
جاع الانسان شبعت اعضاؤه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر مصر کس با وی سخن نگفتی و او را زندیق خواندندی قال الشیخ رحمه الله هر کسی که او را با حق تعالی قرب افتد بدان مقدار او را از
خلق بعد افتد و خود بکمال معرفت و مشاهدت کس نرسد ولکن بولی یا بد کسی که بوی یافت خلق او را بزندقی بیرون دهند
آن بیرون دادن خلق مر او را غیرت حق ست نخواهد که کسی او را ببیند پس حال ذوالنون این بود چون فرو رفت و گرم آفتاب
عظیم گرم بود جماعتی از مرغان بیامدند بر بالای جنازهٔ وی پر در پیوسته اند که آفتاب بر جنازهٔ وی نیفتد چون تخت سلیمان
علیه السلام و بهان مقدار کسی مر حق را بیند که بود خلق مر او را بیند و گویند چون مصریان آن بدیدند شرم آمدشان و از قفای جنازهٔ وی
بیرون رفتند و جنازهٔ وی بدر مسجد بیگذرانیدند مؤذن بانگ نماز میگفت چون بدینجا رسید که اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله وی دست از کفن بر کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله مردمان متعجب بماندند و جنازهٔ وی بر زمین نهادند پنداشتند که مگر زنده گشت چون نیک نگاه کردند
مرده بود و انگشت وی و دست وی همچنان برداشته بماند چون او را بگور بردند خواستند که دست و انگشت وی بجوانب
فرو آرند و او را بخوابانیدن نتوانستند آور او خواهری بود شاگرد وی ما در هر روز این آیت بخواند و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا
علیکم المن و السلوی روی بآسمان کرد در پای نماست و گفت الهی بنی اسرائیل را این بدهی و محمدیان را اندر
قسم بجدائی تو از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی آن روز من و سلوی باریدن گرفت روی بکوه نهاد و انجا شد بیرون
رفت و روی بر بیابان در نهاد گم گشت و شیخ را اندر بیابان گفتند اندران کسی رفت تا این ابیات بخواند [illegible]
دخلت البیت بالبلوی و ذقت المن و السلوی ⁘ و قد طابت و لا اری بیت الا ان [illegible]
ولا من ولا سلوی ⁘ ولا دعوی و لا معنی بل البلوی [illegible] [illegible]
اندر بادیه بهر قسم قسمی دیدم از عجیب انشان این بی تا نفتند [illegible]
علیه فرد علی السلام فکلمت ببعض کلام الناس فقال [illegible]
وابن آدم فی مصائب و اخطار و هو [illegible]
و اخطار الموت و ما قبله و ما بعده [illegible]
انا صحح ربی و تعلیقی و ما یکی قلت [illegible]
قلت و من یلبیک قال ربی [illegible]
رضی الله عنه قلت این رحلتک قال [illegible]
و انا فی سفر الآخرة قلت این زادک قال [illegible]
ربی قلت اما تخاف [illegible]
با صبر و زهر [illegible]
جمیع ما فات یا صاحب کل غریب و یا مونس [illegible]
و یا من کل هارب [illegible]

انا اتبعه فالتفت الیّ فقال الجنید رحمک الله الی من هو خیر لک منی ولا تشغلنی عمن هو خیر لی منک ثم مضی وغاب

عن بصری فرجعت وانا ابکی و آن ذو الکفل برادر ذو النون بود رحمهما الله از بزرگان متقدمان بود و آن سری بن المغلس

السقطی رحمه الله استاد جنید بود و جنید استاد شبلی بود و روزی جنید بجای سری آمد ... مسئله ... گشته بود چون ...

[illegible]

[illegible]

من المعرفة الا مثل جاورسة والجاورسة بعد فارغة من معرفتهم به فقال لی فانت اقتنی احبّ الیک ان
تکون فی زیادة من معرفة هذا الخلق او فی نقصان منه قلت لا بل فی زیادة وقال لا یکون الرجل فی خیر حتی یکون فیه
ابدا فی نقصان من معرفتهم قال ابو بکر الاصفهانی خرجت الی ابی یزید البسطامی ثلث مرات من اصفهان فبقیت عنده
شهرین فی اول مرة وفی الثانیة ستة اشهر وکان یضیف فی کل لیلة ثلثین رجلا اقل واکثر فیخدمهم ولا یأکل معهم وکان له
بیت یخلو فیه اذا صلی العشاء الاخرة وکان عیسی الخادم مؤذنه فاصابته علة فاذن ابو یزید لبعض صلوة فغشی علیه
ولم یتم اذانه فلما افاق من غشیته قیل له یا ابا یزید غشی علیک فی ذلک فقال عجبت لیس العجب ممن یغشی علیه فی اذان
فی اذانه انما العجب ممن لا یموت اذا اذن وقال ابو یزید فی مناجاته الهی ان لک من جمیع الدنیا والاخرة خلتین اما لحبک
ممن قد الزمتهم العذاب من جمیع البشر و یحمل فان عذبتنی بدلا منهم فان ذلک منی قلیل فی جنب حبی ایاک وان
لی فان ذلک قلیل فی جنب حبک واما ابو حفص الحداد النیشابوری رحمه الله از جملهٔ عارفان بوده [illegible]
بیماری کار کردی و ابو حفص بر بیشان وادی و باز [illegible]
و سر در حق خود ساخته مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صفت خدای پرست آنست که کل مرا از خویش زیر قدم آرد همه بی مراد و با مراد بردارد و همه ذلها بعز بردارد و همه فقرها بغنا
بردارد تا انگاه دعوی محبت راست بود و اگر این همه بکند و بر بیند که من چنین کردم اندر محبت کذابست واما احمد بن الخضرویه
البلخی رحمه الله سئل ما علامة المحبة قال ثلثة اشیاء لا یختلط شیء من الکونین فی قلبه اذ هو ملان من ذکر الله ولا

همة له الا فی خدمته اذ لا یرى عز الدنیا والاخرة الا فیها و یرى نفسه غریبا و ان کان فی اهله اذ لا یوافقه احد منهم على
تفرد تجریده و اما انکه گفت نشان محبت آنست که هیچ چیز از کونین اندر دل وی درنگ نیابد معنی این سخن آنست که چون
تعظیم اندر دل یکی بنشست جای دیگر [illegible] و چون تعظیم آن چیز اندر دل وی جای گیرد و چون تعظیم آمد حرمت آمد و چون حرمت
آمد هیبت آمد و چون هیبت آمد حیرت آمد و چون حیرت آمد [illegible] گفت لان قلبه ملان من ذکر الله الا انکه
گفت ولا همة له الا فی خدمته اذ لا یرى عز الدنیا والاخرة الا فیها گفت [illegible] انکه هر چند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با او نباید نیست و اما انکه گفت و یرى نفسه غریبا و ان کان فی اهله از بهر آنکه گفت که نزدیک [illegible] غریب آنست
که از وطن غریب است [illegible]
[illegible]

نواست باشد نه غیب دانستن و ما تاویل بقدر فهم خویش کردیم چنانک سهل را آن سهل خود از آن بزرگتر بود که با همت او را دریابیم
وی بهتر داند که چگونه دانست آن با شارح جز ظن نیکو نبریم آورده اند که یعقوب ابن اللیث بیمار گشت چنانک طبیبان از علاج وی
عاجز آمدند و گفتند بیماری را جز دعا علاج نه کس فرستادند که سهل بن عبدالله را بیاورند گفتند امیر را دعا کن دست برداشت
و گفت اللهم قد رایت ذل معصیته فارنی عز طاعته هم در آن ساعت شفا یافت یعقوب مالی بسیار بیاورد و پیش سهل نهاد
سهل بن عبدالله بدان باز ننگریست گفت مال این جهان را [illegible] یافتیم [illegible]
دعای او خود مستجاب نگشتی [illegible]
گفت ای شیخ اگر ترا بدان مال احتیاج نبود درویشان را حاجت بود [illegible]
انظر اما ملک قال فنظرت فاذا الارض کلها فضة گفت ای [illegible]
چه حاجت باشد [illegible]
اصحاب [illegible]
صغیره قال ان الله [illegible]
فرایت [illegible]
او تقطعت [illegible]
حب [illegible]

لکن [illegible]

[illegible]

و مسألهٔ جمع و تفرقه مسئلهٔ بزرگ ست که مر او را خود بابی جداگانه بباید اندرین کتاب و لکن فصلی بگوییم اندرینجا گفت معنی جمع
آنست که ایشان را اندر معرفت جمع کند و معنی تفرقه آن ست که ایشان را اندر احوال متفرقه کند معنی اندر معرفت جمع کردن آن ست
که عارف اندر معرفت قائم بخود نباشد که اشارت عارف از معروف باشد هرگاه که عارف اندر معرفت بچیزی جز حق از همه گفتن
اشارت کند معرفت نیست پس چون پراگندگی وی مجموع کرده بمشاهدت حق تا همه از وی بیند و جز او بوی نه بیند قیام او مر او را
بیند بلکه او بسوی او بیند رجوع حال جمع این باشد و باز تفرقه اندر احوال آن ست که یا نظارهٔ طاعت کند یا نظارهٔ معصیت
که هر دو جهات وی اند اندر آن وقت که نظارهٔ صفات خویش کند از نظارهٔ حق باز متفرق ست و اگر نیز نجات از طاعت بیند
یا هلاک بمعصیت بیند منجی و مهلک غیر حق داند متفرق ست و جملهٔ اجتماع و تفرق آنست که تا بنده بغیر حق نظر کند متفرق ست و
چون نظاره از اغیار بردارد و بحق افکند مجتمع ست و اما ابوبکر محمد بن علی الکتانی الدینوری از وی حکایت چنین آورده اند که
گفت اندر دل من گردی (غبار) بود از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه نه گرد عداوت و لکن بخاطر من چنین گذشتی
که با فتوت وی چه بودی اگر همه عالم با معاویه باز گذاشتی تا آن شر از عالم برخاستی و این خاطر از آن افتاده بود که
در خبر آمده است که لا فتی الا علی چون صاحب شریعت مر او را چنین جلوه کرده بود ترک خصومت از وی نیکوتر بودی پس
روزگاری دراز مرا این در خاطر بود و مرا حجره بود در مکه در پایهٔ کوه صفا شبی در آن حجره خفته بودم بخواب چنان دیدم که
پیش مقام نشسته بودم و پیغمبر علیه السلام درآمد با چهار تن و نزدیک من آمدند پیش باستادند و من بر پای خاستم مرا
گفت یا ابا بکر من هذا گفتم ابوبکر گفت و من هذا گفتم عمر گفت و من هذا گفتم عثمان و گفت و من هذا گفتم
علی بن ابی طالب و در خواب آن خاطر مرا یاد آمد و از پیغمبر شرم داشتم مرا گفت قل فسکت علی گفت دست مرا ده
دست بوی دادم علی را دست بگرفت پس پیغمبر علیه السلام دست من بگرفت و در دست امیر المؤمنین علی نهاد و گفت
و لنصنع بینکما از پس این ماجرا در دل من چنان گشت که دوستی هیچ مخلوقی بعد از پیغمبر مصطفی بدان نماند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم برفت با ابابکر و عمر و عثمان و من ماندم با علی پس امیر المؤمنین علی مرا گفت ای برادر بیا تا بکوه
ابوقبیس برویم و باب کعبه را نظاره کنیم بباب صفا بیرون آمدیم و بکوه ابوقبیس بر رفتیم و نشستیم و زمانی حدیث
کردیم چون از خواب بیرون آمدم خود را بر کوه ابوقبیس یافتم و اما کهمس بن علی الهمدانی رحمه الله [illegible] گفته و حکایت
او را شاگردی بود که او را عمارة بن زاذان گفتندی قال قال لی کهمس اذنبت ذنبا و انا ابکی علیه منذ اربعین سنة قلت
ما هو یا ابا عبد الله قال زارنی اخ لی فاشتریت له سمکا مشویا فلما اکل قمت الی حائط جار لی من لبن فاخذت
منه قطعة فغسل بها یده فانا ابکی علیه منذ اربعین سنة و حکی عن شیخ کان من اصحاب کهمس قال کان کهمس یصلی الف
رکعة فی الیوم و اللیلة فاذا صلی قال لنفسه قومی یا مأوی کل سوء فوالله ما رضیتک لله ساعة قط و اما ابو محمد
الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال التصوف علی ثلاث خصال تصفیة القلب من الاکدار و اتباع الرسول فی الشریعة و الت
[illegible] فی القرب بالحق اول صفات ظاهرست و دیگر
صفات [illegible] مر قلب راست [illegible] و هر سه بیکدیگر

ابوبکر الکتانی قدس سره

کهمس بن علی الهمدانی رحمه الله

متعلق اند بظاهر که شریعت آبادان نباشد فاسق ست و هر دلی که از حق مستغنی نباشد منافق ست و هر سرّی که با حق یگانه نباشد محجوب
ست واما ابو العباس ابن الفضیل بن قتیبة رحمة الله علیه حکی عنه انه قال لا وحد الله غیر الله والتوحید للحق والخلق طفیل
معنی این سخن آنست والله اعلم که خدای تعالی وصف کرد خویشتن را به یگانگی و خلق حکایت کردند وصف او را گفتار خلق وصف حق نیست
چون حق بصفت خویش موصوف ست و خود را خود واصف ست هر که مر او را وصف کرد بدانچه خویشتن را وصف کرد صادق ست و هر که
مر او را وصف کرد بخلاف آنکه خویشتن را وصف کرد کاذب ست پس از توحید موحدان اثر بر موحد ست نه بر موحَّد و از شرک مشرکان اثر
بر مشرک ست نه بر حق پس صادق بصدق خویش ستوده آید کاذب بکذب خویش نکوهیده آید نه از صدق صادقان اثر در وی
گردد نه از کذب کاذبان چیزی بحق راجع گردد اگر صدق صادقان بروی اثر کردی کذب کاذبان نیز چیزی اثر کردی آنچه
گفتند هست نا گفته ایشان بود بگفتن ایشان چیزی نیاید و آنچه گفتند نیست که نبود نا گفته ایشان خود نبود بگفتن ایشان چیزی
نیاید و از این معنی گفتیم که خلق بتوحید طفیل وی اند که خدای تعالی پیش از آنکه امر کردی خلق را بشهادت آوردن خود ابتدا کرد
گفت شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولو العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم خود را بوحدانیت خود
گواهی داد و حقیقت توحید آن بود که بخود را گواهی داد پیش از وجود خلق چون خلق موجود گشتند همان گفته او را باز گفتند
گفته بازگفتن عبارت ست عبارت چیزی نه عین آن چیز باشد چنانکه چون شکر را شیرین گفتن هر شکر را صفت ست شکر نیست
بلکه عبارت کردن ست از چیزی که آنچیز صفت شکر ست و همه عبارتها همچنین ست واما علی بن النصر والدینوری رحمه الله
سئل عن الشوق قال نار الله تعالی اشعلها فی قلوب اولیائه تحرق ما فی قلوبهم من الخواطر والارادات والعوارض و
الحاجات شوق غلبات و هیجان محبت ست بهمان مقدار که محبت ست بهمان مقدار شوق باشد مثل محبت چون آتش ست مثل
شوق چون زبانهٔ آتش هر چند آتش قوی تر باشد زبانه بیشتر زند و هر چند زبانه بیشتر زند بیشتر سوزد و بقدر صفت آتش خلق
با آتش تقرب تواند کردن چون قوت گرفت خلق از وی گریزان شوند و هر کرا بیابد بسوزد و مثل شوق همچنین ست که آتش
هیزم سوزد و شوق مراد و خاطر و نفس سوزد و هر کسیکه دعوی محبت چیزی کند شوق آن چیز با وی محبت کند نشان دوستی آن
بدان پیدا آید که اگر از هر دو کون چیزی پیش وی آرند از آن شوق برنگردد و چون چیزی او را از آن شوق برگرداند پدید آید
که آنچه مر او را عزیزتر از آن چیز بوده ست واما ابو الحسن بن علی بن بندار الصیرفی رحمه الله قال علامة الخوف من الله تعالی
ذهاب الخوف من غیره وعلامة الرجاء الی الله تعالی الایاس من غیره وعلامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل
شیء الیه چون از حق تعالی کسی قادر نیست با خوف قاهر خوف مقهوران محال ست چون خوف قاهر غلبه گیرد خوف مقهوران را
غلبه نماند چون از حق تعالی کسی غنی تر نیست طامع از غنی منقطع نگردد و از غیر طمع داشتن محال ست و شاید که این را معنی باشد
بر این وجه آنست که بدست آنکس هیچ چیز نیست و کس با کس بدی نتواند کردن مگر به تسلیط حق پس بدست خلق هیچ چیز
نماند و اما آنکه گفت علامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل شیء از بهر آن ست که مشتاق طالب بود و طالب چه چیز
نیاید تا از غیر آنچه طالب ست بر نگردد و مر آن چیز را طالب نگردد وبالله التوفیق والعون والله اعلم الباب الرابع
فمن فنون علوم الاشارة کتب و رسائل ابو القاسم الجنید بن محمد البغدادی رحمه الله تعالی قال الاخوة فی ...

صدق الافتقار الی الله تعالی سرا وجهرا وحسن القدوة برسول الله علیه السلام ودرین هر دو اصل ست آنکه گفت صدق الافتقار الی الله تعالی
سرا وجهرا از بهر آن گفت والله اعلم که خود عبودیت جز فقر نیست که غنا با عبودیت جمع نشود زیرا که غنا ملک باشد وعبودیت نفی آنست چون
ملک نباشد غنا محال ست چنانکه خدای تعالی گفت یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید واما آنکه گفت وحسن القدوة
برسول الله علیه السلام از بهر آنست که گفت خدای لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة ونیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله واین سخن بدو چیز اشارت ست بشریعت وحقیقت اقتدا برسول شریعت ست وافتقار بحق حقیقت ست وحقیقت بی شریعت
راست ودرست نباشد واما ابوالحسین بن احمد بن محمد بن عبد الله النوری قال الافتقار بصفاء السر اثرفان محتها نسیان الاولیه
گفت بپاکی سر خود و گردانید بیرون فراموش کردن ست اولیت را و معنی این سخن آنست که صفوت سر ایشان آنست که جز حق نه بیند
هرگاه که چیزی دید جز حق آن صفا نیست که کدورت ست وصفای سر حق ست چون صفای سر خویش بیند بنظارهٔ خویش مشغول
ست نه بنظارهٔ حق تا از بهر وکون نابینا نگردد بحق بینا نگردد وچون نظارهٔ خویش بود از صفات خویش حق را چگونه بیند وچون
این دید اولیت را فراموش کند یعنی اولیت بی علت بوده است چون وی نظارهٔ صفوت سر کرد وصفوت سر را علت گردانید
بی علتی اول فراموش کرد و پنداشت که سر من صافی ست صافی نیست ولکن بکدرست ومر او را خبر نیست واما ابوسعید احمد بن
عیسی الخراز ویقال له لسان التصوف واو را این لقب از بهر آن نهادند که اندرین است کسی را زبان حقیقت چنان نبود
که او را بود ومر او را چهار صد تصنیف ست درین علم قال فی بعض کلامه ان الله تعالی انما طالب [illegible] اولیائه [illegible]
واختاره فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل ولا یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح فی الامور الا الیه اما آنکه
گفت فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل گفت حق روا نداشت که میان وی ومیان دوستان چیزی اندر آید که بهر داخلی که
میان دو تن بود هر یکی قریبتر ازان دیگری بود وچون قریبتر بود حبیبتر بود هر کسی که دوست ست مر کسی را ابعد از حبیب او را
بدان کس قریبتر ست چون کسی از وی قریبتر گردد نشان آن ست که از وی دوست تر ست واین داخل مر حق را نباشد مر بنده را
باشد از بهر آنکه داخل حجاب بود ومانع وحق ممنوع ومحجوب نیست ممنوعی ومحجوبی صفات بنده است پس داخل همین اندر میان خویش
ومیان دوستان خویش از بهر آنکه داخل مر دوست را از ایشان جدا کند واو چون داخل اندر میان آید وی اعتماد بکلی بر حق با [illegible]
بیان داخل وافگندی از حق منقطع گشته که آن داخل او گشاده دست ترا اوست نیست چرا باید بودن که واسطه مر ترا با دوست
رسانند خود چنان باشی که واسطه اختیار کردی و دیگر از دوست برسانی واما آنکه گفت ولا یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح
فی الامور الا الیه گفت احتمال نکند مر دوستان را که اندر همه کارها بچیزی راحت باشند مگر بوی واین از بهر آنست که هر که بچیزی
[illegible] راحت [illegible] دوستی گردد [illegible] عشق بود [illegible] بدل آن [illegible]
[illegible] راحت باشد [illegible] چون [illegible]
[illegible] راحت باشد [illegible] قال [illegible]
[illegible] فاذا الاجابة قد خرجت [illegible] فلان
[illegible] فرعت [illegible]

وندرت ان لا اخطر ابدا وقال رویم ما المحبة قال المحبة الوفاء مع الوصل والحرمة مع طلب الوصل ورا از محبت پرسیدند
گفت حرمت داشتن ست اندر طلب وصل و وفا بجای آوردن ست با وجود وصل یعنی هر که اندر وقت طلب حرمت بجای ندارد هرگز نیابد و هر که
وفا بجای نیارد وصل را زیافتن یافته بگذارد و اما آنکه گفت اندر وقت طلب حرمت باید از بهر آن گفت که بی حرمتی صفت منافقان ست
و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گوید که روزی پیغمبر علیه السلام آیتی میخواند که اندروی سجده تلاوت بود یا پیش وی کسی میخواند پیغمبر علیه السلام
سجده کرد و یاران همه سجده کردند پیری در ناحیتی نشسته بود و سجده نکرد و یک کف خاک برداشت و پیشانی بران نهاد من بدیدم و باکس نگفتم
بدان خدای که محمد صلی الله علیه وسلم را براستی و درستی بخلق فرستاد که من او را دیدم که بکافری ازین جهان بیرون شد تا بزرگان چنین
گفته اند که ایمان با بی حرمتی بقا نیابد و کفر با حرمت داشتن بقا نیابد و کفر بزوال چون ایمان کالبد وهم و بیان این اندر دو قصه
است قصه ابلیس و قصه جادوان فرعون که ابلیس مومن بود و چون مر او را امر آمد بسجده کردن مر آدم را علیه السلام گفت انا خیر منه
بی حرمتی کرد معارضه پیش آورد و طاعت و فرمانبرداری بدین بی حرمتی ایمان بروی زوال آمد اما جادوان فرعون موسی علیه السلام را
حرمت داشتند و دستوری خواستند و گفتند اما ان تلقی و اما ان نکون نحن الملقین امر آمد که یا موسی بدین حرمت که ترا نگاه داشتند
همه را ایمان عطا کنیم سر بزمین نهادند با کافری سر برداشتند بمقام صدیقان رسیدند تا ازین معنی گفتیم که کفر با حرمت بقا نیابد
ایمان با بی حرمتی بقا نیابد و کفر بزوال چون ایمان لا یدوم و اما آنکه گفت بی وفائی کردن یافته بجای بگذارد و شرط عقد محبت
با بتدای خود وفا ست هر عقدی که درستی آن بر شرطی باشد چون عقد از ان شرط خالی شود عقد تباه گردد و اگر آن شرط برخیزد
عقد بسته گشاده شود نه بینی که چون ملک بایست مر انعقاد بیع را چون از پس انعقاد بیع ملک برخیزد عقد برخیزد و چون اباحت
بباید انعقاد نکاح را چون از پس انعقاد نکاح اباحت برخیزد دلیل ارتفاع عقد باشد و چون انتفاع بباید عقد اجاره را
هرگاه از پس انعقاد اجاره انتفاع برخیزد عقد برخیزد پس همچنین عقد محبت بسته نیاید مگر بشرط وفا چون وفا جفا گردد محبت
عداوت گردد و اما ابو العباس احمد بن عطاء البغدادی رحمه الله قال من توکل علی الله لغیر الله لم یتوکل علی الله
فی توکله حتی یتوکل علی الله لله ویکون متوکلا علی الله لله فی توکله لا لسبب آخر گفت هر که توکل بر خدای کند نه از بهر خدا
توکل بر خدای نکرده باشد معنی این سخن آنست که هر که توکل از بهر آن کند تا نصیب خویش بیابد این قصه پیچیدن باشد نه
توکل کردن و اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که وارندش آن توکل بر خدای از بهر خدای کرده باشد تا از خویش آن بزرگان
چنین گفته اند توکل کردن بر حق از بهر کفایت نان طلب کردن ست توکل کردن بحقیقت تسلیم ست و در حکایت ابراهیم ادهم آمده است که
به بغداد اندر آمد و بزرگان بغداد بزیارت وی رفتند از ایشان پرسید که توکل شما بکجا رسیده است گفتند چون بیابیم شکر
کنیم و چون نیابیم صبر کنیم گفت مقام سگان بلخ همین بوده است چون بیابند شکر کنند و چون نیابند صبر کنند گفتند پس
توکل پیش تو چیست گفت چون نیابیم شکر کنیم و چون بیابیم ایثار کنیم وقال ابو العباس ابن عطاء [illegible]
حقیقة التوحید نسیان التوحید وصدق التوحید ان یکون القائم به واحد گفت علامت توحید فراموش کردن توحید
یعنی بنده اندر توحید فراموش کند دیدن توحید را از آنکه مشغول گردد بدیدار حق که او را پیش از آفریدن وی تا وی
[illegible]

مشیت خویش را مستغرق بیند اندر مشیت حق و ارادت خویش را مستلاشی بیند اندر ارادت حق و توحید خویش را قاصر بیند اندر منت حق
و خویشتن را مغلوب بیند و فانی و اندر قضا و قهر حق و مغلوب هرچند موجود است فانی است از بهر آنکه فانی ماند و وجود بقای صفات
چون صفات از موجود فانی گشت بقا فنا گشت و وجود عدم گشت بازی که بر صید مستولی گردد از صفات صیدی با وی هیچ
نماند چون سلطان حق بر بنده مستولی بود محال باشد که با بنده از صفات وی چیزی باند عبد اندر حقیقت اسیرتر است صد هزار بار
از صید اندر چنگ باز از بهر آنکه میان باز و میان صید از هزار معنی مجانست است و میان حق و میان خلق مجانست محال است
چون صید اسیر جنس گشت چنان گشت چون چیزی اسیر خلاف جنس خود گردد چگونه باشد چون جیحون چندانی بانگ کند که تا بدریا
رسد چون بدریا رسید آنهمه بانگ ساکن گردد و هم حرکات وی سکون گردد و هذه قصة من طویلة و اما ابو عبدالله عمرو بن
عثمان المکی رحمه الله سئل عن التصوف فقال ان یکون العبد فی کل وقت بما هو اولی فی الوقت پرسیدند از وی که تصوف چیست
گفت آنکه بنده اندر هر وقتی بدان صفت باشد که اولی تر است اندر وقت و این سخنی است مجمل بلفظ کوتاه و لکن اگر علم اولین و آخرین
از معاملات و احوال و مقامات همه زیر این حرف اندر آری بتوان آوردن و لکن جمله وی اندر حرفی است کوتاه که هرکه آنرا نگاه دارد
همه اندر یابد و آن آنست که بهر وقتیکه باشد نظاره خود نباشد و لکن نظاره حق باشد تا اگر حال حال معصیت باشد چون
نظاره حق کرد از معصیت دور باشد و فرو ماند اگر حال حال طاعت باشد چون نظاره حق کرد خود را مقصر بیند طاعت
مقبول گردد که اندر وقت خلاف حق و دیدن خلاف را بود که کرده اند و اندر وقت موافقت حق و دیدن موافقت را خود کرده اند
و بزرگان چنین گفته اند سبب ترک الجفاء استغفاره و سبب قبول الوفاء استصغاره و اما ابو یعقوب یوسف بن
حمدان السوسی قال اول مقام من مقامات المنقطعین الی الله التوبة و قال بغیره و قد سئل عن التوبة فقال الرجوع
من کل شیء ذمه العلم الی ما مدحه العلم گفت اول مقام آن کسی که از چیزها ببرد و بخدای پیوندد توبه است توبه را اول مقام نهاد
از بهر آنکه توبه از جفا بازگشتن است نخستین مقام این است چنانکه خدای تعالی گفت قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
و از جفا بازگشتن آشتی کردن است و آشتی کردن نخستین مقام دوستی است که تا آشتی نباشد خدمت خدمت نگردد و وفا از دشمن همه
جفا بود و محبت و دوستی باید تا باز وفا گردد چنانکه گفته اند من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب باز چون آشتی
درست گشت محبت ثابت گشت از مقام عداوت بمقام محبت آمد و از مقام بیگانگی بمقام آشنائی آمد اکنون خدمت را قدر آمد هرچند
قدم جود و وفا بیشتر افتاد و نزدیکتر گردد و قال ایضا لا تصح المحبة حتی تخرج من رؤیة
المحبة الی رؤیة المحبوب بفناء علم المحبة من حیث کان للمحبوب فی الغیب لم یکن هو بالمحبة فاذا خرج المحب الی هذه النسبة
کان محبا من غیر محبة گفت محبت درست نیاید تا بنده از دیدن محبت بیرون نیاید و مشغول بدیدار دوست نگردد بفانی گشتن علم محبت
یعنی اندر وی غایب شود و مشاهده دوست چنان گردد که اندر وی اثری نماند از آنکه حکم آن بهر آنکه اندر غیب یعنی اندر ازل دوست مر
او را بود و دوستی وی نبود پس نظاره بودن دوست گردد مر خود را نظاره دوستی خویش بر دوستی خویش فراموش کند تا امروز
خود را همان داند که اندر ازل بود دوست و اندر ازل وی نبود و محبت وی نبود و حق مر او را بود بدانکه وی را محبت وی علت نگشت مر دوستی
حق را چون بدین مقام رسید خویشتن را ببیند و محبت خویشتن بحقیقت محب اکنون گردد که چون محبت خویشتن بیند محبت نیست مر حق را

از بهر آنکه هر کجا محبت صحیح گردد همگی محبت حبیب گردد و چون محب خویشتن بیند هنوز با خویشتن ست نه با دوست می پندارد که محبتست و از محبت
بروی هیچ نشان نیست واما ابو یعقوب اسحق بن محمد بن ایوب النهرجوری قال اذا استکمل العبد حقائق الیقین صار البلاء
عنده نعمة والرخاء مصیبة یعنی معنی این سخن آنست که چون بلا بیند اندر ثواب بلا بیقین باشد یقین ثواب بلا را بروی نعمت گرداند
و چون نعمت بیند زیر نعمت بلای بی شمار بیند شدت حساب نعمت را بلا گرداند و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار خلق است و بلا اختیار حق هر کرا
حق اختیار کرداند اندر بلا افتاد و هر کرا خلق اختیار کرد اندر نعمت افتاد و دیگر معنی آنست که چون بنده نعمت یابد حق را بر دوست آید
و چون اندر بلا افتد او را بر حق آید یعنی چون به نعمت باشد مطالب باشد و به بلا مطالب و مطالب بهتر از مطالب و دیگر معنی آنست که
چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشتن باشد از بهر آنکه نعمت خود مراد وست هر که مراد یافت با خویشتن
گشت و بلا فوات مراد وست هر که بی مراد گشت با دوست گشت واما ابو محمد الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال کان فی
جامع بغداد فقیر لا یکاد یجده الا فی ثوب واحد فی الشتاء والصیف فسئل عن ذلک عنه فقال قد کنت ولعت علی
ولوع حرص ۱۲
کثرة لبس الثیاب فرأیت لیلة فیما یری النائم کأنی دخلت الجنة فرأیت جماعة من اصحابنا من الفقراء علی مائدة یاکلون
فاردت ان اجلس معهم فاذا بجماعة من الملائکة اخذوا بیدی فاقاموني وقالوا ان هؤلاء اصحاب ثوب واحد و
انت لک قمیصین فلا تجلس معهم فانتبهت ونذرت ان لا البس الا ثوبا واحدا حتی القی الله تعالی ابو عبد الله
محمد بن علی الکتانی قال صحبنی رجل وکان علی قلبی ثقیلا فوهبت له یوما شیئا کساء او ثوبا علی ان یزول ما فی قلبی
فلم یزل واخذت به یوما الی البیت او الی مکان فقلت له ضع رجلک علی خدی فابی فقلت لا بد من ذلک ففعل
فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقله علیه او کما قال قال الرقی قصدت من الشام الی الحجاز حتی سألت الکتانی عن هذه
الحکایة واین تکلف وی بازالت ثقل آنکس از دل خویش از بهر آن بود که تا وی خویشتن را بر کسی فضل ندیدی اندر دل وی گران
کس را استثقال نیفتادی و طریق این طائفه آنست که همه خلق را به از خویشتن دانند و شاید که معنی این خبر آن باشد که تا
سر بچیزی مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی مکروه نگردد و همچنانکه تا دل بچیزی مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی محبوب
نگردد و همچنانکه محبت سر را مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طائفه را بر نیست که سر ایشان بچیزی جز حق
مشغول باشد چون سر خویش را بچیزی مشغول دیدند بمحبت یا عداوت بترسند که نباید که از حق محجوب گردند تکلف کنند بازالت آن
شغل تا سر مر حق را فارغ ماند واما ابو اسحق ابراهیم بن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبة فقال محو الارادات باحتراق جمیع
الصفات والحاجات گفتند محبت چه باشد گفت پاک کردن همه مرادها تا در سر وی جز دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه از دوست مراد
طلب کردن با خویشتن صحبت کردن ست نه با دوست و معنی اندرین آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی زائل نگردد
چون محب مراد طلب کند از دوست از دو بیرون نیست یا بیابد یا نیابد اگر بیابد وجود مراد و محبت سیری از دوست آورد و سیری از
دوست کفرست واگر مراد نیابد از بهر نایافتن مراد مراد وی بر گردد و برگشتن از محبت شرکست از همه بلاها خلق کم [illegible]
بزرگتر نیست و محبان محبت را جویان هر چند بیش یابند عطش بیشتر افزاید و آن احتراق صفات و حاجات آن باشد
که چون محبت حقیقت گردد محب بپیش صفت خویش قائم نگردد ولکن صفت دوست مر او را صفت گردد چنانکه [illegible]

از پیغمبر علیه السلام یقول الله تعالی ما تقرب الیّ عبد بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی
احبه فاذا احببته کنت له سمعا وبصرا ویدا ولسانا وقلبا فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق وبی یعلم
این چنان است که کودکی طفل که وی را حواس عامل نیست وجوارح وی از کار کردن عاجز است غلبات محبت حواس پدر و مادر را حواس
وی گردانیده است وجوارح مادر و پدر را جوارح وی گردانیده است و بقصه های زلیخا چنین آورده اند که چون محبت بر وی غالب
گشت همه صفات وی یوسف گشت بوقت سرما ذکر نام یوسف بر زبان براندی گرم گشتی چنانکه عرق از وی روان شدی و
همچنین اگر یوسف نگاه کردی بدین صفت گشتی و همچنین بگرما یوسف را یاد کردی یا بوی نظر کردی براحت افتادی و همچنین در وقت
گرسنگی و تشنگی چون یوسف را یاد کردی از طعام و شراب مستغنی گشتی ابو الحسن علوی گوید که شاگرد ابراهیم خواص بودم که روزی ابراهیم
خواص این گفت ای پسر جایی میروم با من موافقت خواهی کرد گفتم بلی شیخ بدروازه شهر انتظار فرماید تا من از خانه باز آیم بودم و
پای افزار در پای کنم و بدروازه بخدمت رسم پس بخانه رفتم که پای افزار در پای کنم اتفاق خواهر یکیسه کرده بودند پاره از نان بخوردم و بر
اثر شیخ برفتم چون بوی رسیدم و همره وی همی رفتیم پیش ما آبی آمد عظیم ابراهیم پای در آب نهاد و برفت من نیز توکل کردم و پای در نهادم
با آب فرو رفتم ابراهیم روی باز پس کرد و گفت یا بنی اخذت العیجة برجلك ابو علی الرازی قال هرب اکثر الخلق من
حمل اثقال الصبر فالتجئوا الی الطلب والاسباب واعتمدوا علیها کانها اربابهم گفت خلق از گرانی بار صبر بگریختند
وایشان را بطلب واسباب پیوستند و بر اسباب اعتماد کردند پنداری که اسباب خدای ایشان است یعنی اندر زیر بار حق تعالی
صبر نکردند تا بندگی کردن مر حق تعالی را ایشان را عز بودی حق تعالی عقوبت این را مر ایشان را بطلب اسباب مشغول کرد تا ذل بندگی
خلق کشیدند و اگر بندگی حق تعالی کشیدندی خلق خود بذل بنده ایشان گشتندی و اعتماد بر اسباب کردند پنداری که اسباب
خداوند ایشان است معنی این سخن آنست که حق تعالی همه چیزها را از برای خدمت آدمیان آفریده است تا ایشان را خادم باشند
و آدمی مخدومی صفت ربوبیت است و خادمی صفت عبودیت است پس مر ترا امر است که خادم من باش تا من ترا خداوند باشم و
دیگران ترا بخدمتکار و تو مر ایشان را خداوند تو خویشتن محل خداوندی نه پسندیدی و بخدمت خادمان مشغول گشتی تا خادمان
ترا مخدوم تو گشتند و تو که مخدوم ایشانی خادم گشتی واما ابوبکر بن محمد بن موسی الواسطی قال الاکابر یخافون القطع
والاصاغر یخافون العذاب فی العقوبة وخوف الاکابر اقطع لانه ادام للنفس فی النفس من رعونتها فلیس یحسن
گفت خوف عام از عقوبت است و خوف بزرگان از قطیعت از عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد و از قطیعت ترسیدن
بوی خدا پرستی دارد چون قطیعت بر خیزد عین عقوبت نعمت گردد و چون قطیعت آید نعمت عقوبت گردد وقال ابوبکر الواسطی
الخوف ظلمة یغیر صاحبها بحیطه الی الحق فاذا جاء الرجاء بضیائه خرج الی مواضع الراحة فیغلب علیه الیقین
ولا تقدر حسن النهار الا بظلمة اللیل وفیهما اصلاح الکون وکذلک القلب مرة فی ظلمة الخوف اسیر فاذا طرقت
طوارق الرجاء فهو امیر والحجة والخوف والرجاء متفرع بعضها ببعض گفت خوف از ظلمت است که نفس اندر وی
متحیر گردد و رجا از ضیاست که اندر وی راحت یابد و مثل خوف چون شب است و مثل رجا چون روز است روشنائی روز به تاریکی
شب نیکو باشد و صلاح کون اندر شب و روز است همچنین صلاح دل اندر خوف و رجاست گاه دل اندر خوف اسیر گردد و گاه

بخوشی رجا امیر گردد و اگر اسیر پیش دائم بماند بهلاک شود و اگر امیر پیش دائم بماند بهلاک شود اندر مقام رجا چون بسیار گردد طاغی گردد و
اندر مقام خوف چون بسیار گردد بسوزد و محبت اندر دو میان گاه به بیم فراق نگرد خوف گردد و گاه بکرم دوست نگرد رجا گردد و
بهمان مقدار که بکرم نظاره کند رجا باید و بهمان مقدار که بجلال دوست بیند خوف باید از فراق بترسد که اگر فراق آید بدل نیاید و
بوصال امیدوار که اگر من ضعیف را از خود ببرد اندر ملک وی چه زیادت گردد پس خوف و رجا محب را چنان گشته که دو پر مرغ
را مرغ بیک پر نپرد تا هر دو پر نباشد و اگر هر دو پیش باشد لکن یکی ناقص تر از دیگر باشد بپرد لکن کژ بپرد و اما ابو عبد الله
الهاشمی سئل عن التوکل قال رد الاجل الی نفس واحد و اسقاط الاجل عن النفس الثانی چون و اندر عمر من یک
نفس ست و بر نفس ثانی ایمن نیست طلب رزق محال گشت رزق از بهر عمر باید چون عمر نیست امل نی باید پس طلب رزق و اما ابو عبد الله
هیکل القرشی سئل عن التوبة فقال ان لا تذکر ذنبا لما غلب علی قلبه من عظمة الله و دوام ذکره یعنی از گناه چنان رجوع
کند که ذکر گناه بر دل وی نگذرد و چون ذکر گناه بر دل نگذرد محال باشد که بگناه بازگردد و اما ابو علی [illegible] رحمه الله فقال
کان استاذی فی علم التصوف الجنید و کان استاذی فی الفقه ابو العباس بن شریح و کان استاذی فی علم اللغة
ثعلب و کان استاذی فی علم الحدیث ابراهیم الحربی این بدان گفتیم تا بدانند که مردان این طائفه اول همه علوم حاصل کرده بودند
و بعد از این همه درگاه خدای اختیار کرده بودند قال ابو الحسن علی الروذباری کنا فی جماعة فی البادیة و معنا ابو الحسین [illegible]
فیما کان یلحقنا الفاقة و تضلل علینا الطریق فکان ابو الحسین یصعد تلا و یصیح [illegible]
فیتحقق فیهم علی صوته و یحمل الینا من عندهم معونة این حکایت از بهر شفقت استادان یاد کردیم بر شاگردان که بنای
استادی و شاگردی بر دو حرف ست بنای استادی بر شفقت و بنای شاگردی بر حرمت هر که را حرمت نیست شاگردی را نشاید
و هر که را شفقت نیست استادی را نشاید و اما ابو بکر القحطبی قیل له اوصنا قال عدوا انفاسکم و اوقاتکم و السلام
این سخن آن باشد که شمار انفاس باز باید داد و اگر تو نشمری خود بر تو شمرند چنانکه خدای گفت انما نعد لهم عدا چون
انفاس خویش شمرده دارد فردا شمار باز دادن آسان گردد و معنی شمردن نه شمار گرفتن ست لکن انفاس نگاه باید داشتن که
بکار نبرد که وی زیان دارد و وبال حاصل آید و اما شمردن اوقات از بهر آنست که وقت بحرمت ست و حرمت واجب ست و طاعت اندر حرمت سود
ست و معصیت اندر حرمت زیان وی ست چون اوقات شمرد باید که رود و سود حاصل نباید خسر الدنیا و الآخرة گردد و اما ابو بکر الشبلی
رحمه الله و سود دلف ابن جحدر بود وی حاجب الحجاب بود و نزدیک تر کس خلیفه وی بود پس [illegible] جنید آمد و توبه کرد جنید
ورا گفت تو مرد سلطان بوده و مظالم خلق داری صحبت با خصومت راست نیاید اگر جای امیر بوده برو خصمان خویش را
خشنود کن طلب کن شبلی حکایت کرد و گفت من امیر واسط بودم بواسط شدم [illegible]
بخواستم و چهار سال روزگار درین خرج شد باز بخدمت جنید آمدم و گفتم خصمان را خشنود کردم گفت [illegible]
صحبت با صاحب جاه راست نیاید برو و یک چندی کبریت فروشی کن تا جاه از تو بیفتد گفت [illegible]
میکردم و آنچه از بهای آن [illegible] شبانگاه بخدمت جنید آوردمی [illegible] چون سالی
برآمد گفت این کبریت فروشی خود نوع از بازرگانی ست و در آن خود نصیبی از جاه ست و تا جاه [illegible]

اکنون برو سالے گدائی کن و سالے در بغداو بگرویدے و نان پارہ چیدے وانچہ حاصل شدے بخدمت جنید آوردے و جملہ بدرویشان دادی و مرا گرسنہ بخوابانیدے چون سال تمام گشت گفت ترا الصحبت خود راہ دہم و لیکن بیک شرط خادم اصحاب تو باشی یک سال خادم اصحاب شدم تا یک سال بگذشت پس گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم انا اصغر خلق اللہ فی عینی قال الان صح ایمانک وسئل الشبلی عن المعرفۃ فقال معرفۃ اللہ و معرفۃ النفس و معرفۃ الوطن فمعرفۃ اللہ یحتاج الی دوام ذکرہ و معرفۃ النفس یحتاج الی قضاء الفرائض و معرفۃ الوطن یحتاج الی الرضاء بقضائہ واحکامہ وسئل الشبلی ایضا لم سمیت الصوفیۃ صوفیۃ قال لبقاء بقیت علیہم من نفوسہم ولولا ذلک لما لاقت بہم الاسماء ولا تعلقت بحلقۃ گفت صوفیان را از بہر آن صوفی خوانند کہ اندر ایشان بقیتے از نفس ایشان ماندہ ہست و اگر آن بقیت نماندہ بودے این نام اندر خور ایشان نبودی یعنی این سخن آنست کہ حقیقت تصوف آنست کہ او در حال بود و وقت یعنی بیک خطرات بر یک حال نماند و بر یک صفت نماند بیک خطرتے و بیک لحظتی چندان بیشتر رود کہ از عرش تا ثرے صد ہزار بار بگذرد و چون او را بر چیزے وقوفے نباشد نام از کجا گیرد فممن صنف فی المعاملات ابو محمد عبد اللہ بن محمد الانطاکی سئل عن الانس باللہ قال ان یستوحش من الدنیا و من الخلق الا من اہل الولایۃ فان الانس باہل الولایۃ من الانس باللہ تعالی مثل این سخن مثل عاشق ست کہ بہر مکانے کہ آنجا نشان دوست نیست او را آنجا انس نیست و بہر کسے کہ با وی خبر دوست نیست او را با آن کس انس نیست واما ابو عبد اللہ احمد بن عاصم الانطاکی سئل عن الخوف والرجاء ما علامتہما قال علامۃ الخوف والہرب و علامۃ الرجاء الطلب فمن رجا ولم یطلب فقد کذب ومن خاف ولم یہرب فقد کذب عبد اللہ بن الخبیق الانطاکی قلیل الصدق یثقل خفیف العمل و قلیل الکذب یخفف ثقیل العمل واما الحارث بن اسد المحاسبی مراد او میراث رسید دہ ہزار دینار از وی بخواند پیغام فرستاد بہ بادشاہ وقت کہ کسے بفرست تا این مالہا برگیرد کہ بر من حرام ست زیرا کہ من مرد سنی ام و پدرم مرد قدری بود و مسلمان از کافر میراث نگیرد و مال کافر بیت المال را باشد وحکی عنہ انہ قال ثلث اذا وجدن متع بہن وقد فقدناہن حسن الوجہ مع الصیانۃ و حسن القول مع الدیانۃ و حسن الاخاء مع الوفاء واما یحیی بن معاذ الرازی قال ما دام العبد یتعرف یقال لہ لا تختر شیئا ولا تکن مع اختیارک حتی تعرف واذا عرف و صار عارفا یقال لہ ان شئت فاختر وان شئت لا تختر لانک ان اخترت وباختیارنا اخترت وان ترکت فانک ینافی الاختیار وترک الاختیار وقال یحیی بن معاذ الدنیا عروس ومن یطلبہا فہو ماشطتہا والزاہد فیہا یسخم وجہہا وینتف شعرہا ویخرق ثوبہا والعارف باللہ مشتغل بسیدہ لا یلتفت الیہا واما ابو عثمان سعید بن اسماعیل الرازی قال صحبت ابا حفص وانا غلام حدث فطردنی وقال لا تجلس عندی فلم اجعل مکافاتی لہ علی کلامہ ان اولی ظہری الیہ فانصرفت امشی الی خلف ووجہی متقابل لوجہہ حتی غبت عنہ واعتقدت ان احفر لنفسی بئرا علی بابہ وانزل فیہ اقعد فیہ ولا اخرج منہا الا باذنہ فلما رای ذلک منی قربنی وقبلنی وصیرنی من خواص اصحابہ الی ان مات وقال ابو عثمان لا تثق بمودۃ من لا یحبک الا معصوما واما ابو بکر محمد بن عمر بن الفضل الوراق الترمذی قال بعت العز من شہوۃ الحرص واشتریت الذل من خوف الذل ہذا اجزاء من خالف وصیۃ اللہ تعالی واما ابو عبد اللہ

شبلی رحمہ اللہ

محمد انطاکی رحمہ اللہ

ابو عبد اللہ احمد بن عاصم انطاکی

عبد اللہ بن خبیق رحمہ اللہ

حکایت

بن محمد بن علی الترمذی قال فی قوله تعالی واستعینوا بالصبر والصلوة قال الصبر بذل النفس والصلوة تلیین القلب
وفیهما خیر الدنیا والاخرة واما ابوعبدالله بن الفضل البلخی وابوعلی الجرجانی هر دو از اصحاب محمد بن علی الترمذی اند هر دو چون
برادران بودند اما چیزی از ایشان یاد نیامد واما ابوالقاسم اسحق بن محمد الحکیم السمرقندی روزی اندر سرای نشسته بود ابوطاهر بازمی
بیامد و بدر سرای اندر نگریست حوض آب دید و سروها دید بازگشت و بدکان بنشست ابوالقاسم غلام را بانگ کرد که تبر بیاور و
آن سروها را بفکن چون بیفگند گفت برو و ابوطاهر را بخوان چون اندر آمد گفت یا اباطاهر آنچه ترا از حق حجاب میکرد از میان
برداشتم ولکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی نتوان بریدن و آن ابوالقاسم باخر حاکم گشت و آن قصه نیکو بیم که دراز گردد
ما انچی دارد روزی نشسته بود میان خلق و حکم همی کرد و یکی از بزرگان بزیارت وی آمد او را چنان مشغول دید و برخاست و
مصلی بر روی حوض افگند و نماز گذارد و چون فارغ گشت ابوالقاسم او را گفت ای برادر این سهل ست مردی در آن ست
که اندر میان چندین شغل دل با خداوند یکی تواند داشت هؤلاء هم الاعلام المذکورون المشهورون المشهود لهم بالفضل
الذین جمعوا علوم المواریث الی علوم الاکتساب فسمعوا الحدیث وجمعوا الفقه والکلام واللغة وعلم القران یشهد
بذلک کتبهم ومصنفاتهم ولم نذکر المتاخرین واهل العصر وان لم یکونوا ادون ممن ذکرنا علما بان الشهود یغنی عن الخبر
عنهم وصلی الله علی محمد واله اجمعین - **الباب السادس** شرح قولهم فی التوحید اجتمعت الصوفیة
علی ان الله تعالی واحد احد گروهی گفته اند واحد و احد هر دو یکی باشد و گروهی فرق کرده اند احد فی ذاته واحد فی صفاته
و بمقتضای لغت خود فرق افتد چون گویی ما فی الدار احد چنان باشد که اندر سرای هیچ کس نباشد و چون گویی ما فی الدار
واحد شاید که اندر سرای دو کس باشد پس بدین معنی که لغت تقاضا کرد احد اشارت کرد بهستی و واحد بیگانگی احد ست
بدان معنی که هست و همیشه بود و از هستیها هیچ نبود و واحد ست بدان معنی که یکی ست و دو نیست و دلیل بر آنکه صانع عالم یکیست
آنکه عالم محدث ست و دلیل حدوث عالم جای دیگر یاد کنیم و محدث را از محدث گزیر نیست چون یکی محدث ثابت شد
از حد استحالت بیرون شد از پس این قول بدو همان باشد و بهزار همان پس عالم را از یک محدث بد نیست از بهر آنکه مفعول را
از فاعل بد نیست و از محدث ثانی مستغنی ست چنانکه از ثالث و رابع و عاشر پس آنکه محدثات را از وی بد نبود و آن یک صانع
ست ثابت کردیم و آنچه محدثات از وی مستغنی ست و آن دوست و سه و چهار و بیشتر ساقط کردیم از بهر آنکه صانع آن باشد
که مصنوع را از وی بد نباشد نه آنکه مصنوع از وی مستغنی باشد و دلیل بر آنکه یکیست آنکه اگر دو بودندی مختلف گشتندی چنانکه
یکی حیوة کسی خواستی و یکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا یک ذات در یک حال هم حی بودی هم میت
و این محال ست و نیز هر دو عاجز بودندی از بهر آنکه هر یکی نتوانستی آن دیگر را از مراد باز داشتن محال ست که عاجز اله باشد و اگر
مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودندی و اله عاجز محال ست و نیز لازم آمدی که یک ذات بیک وقت نه حی بودی و نه میت و این سخن
نیز محال ست پس نماند الا آنکه مراد یکی بر آمدی و مراد آن دیگر بر نیامدی و آنکه مراد وی بر نیامد عاجز باشد و عاجز اله نباشد از اینجا درست
شد که صانع عالم جز یکی روا نباشد و نیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم دو بودندی تا هر یکی توانستندی که این عالم را موجود کردندی بی
یاری آن دیگر یا نتوانستندی اگر بتوانستندی تا هر یکی از ایشان خالق از آن دیگر مستغنی بودندی و آنچه خلق از وی مستغنی باشد

خود نه آله باشد و اگر نتوانستندی هر دو عاجز بودندی و عاجز اله نباشد و دلیل دیگر آنست که اگر صانع عالم دو بودندی شریک بودندی
اندر ملک یکدیگر پس و هر یکی در ملک ناقص بودندی و آن ناقص محال ست و اگر همه ملک آن یکی بودی آنکه او را ملک نبودی اله نبودی
و دلیل دیگر آنست که اگر دو بودندی یا هر جزو ازین عالم فعل هر دو بودی یا بهره فعل این بودی و بهره فعل آن اگر هر جزوی فعل هر
دو بودی هر دو اله نبودندی از بهر آنکه هر یکی قدرت خالقی به تنها نداشتندی و اگر همه فعل یکی تن بودی آنکه فاعل نبودی اله نبودی
و اگر بعضی فعل این بودی و بعضی فعل آن بودی آن از فعل این ممنوع بودی و این از فعل آن ممنوع بودی و هر دو عاجز بودندی
و اله عاجز محال ست و نیز اگر بهره فعل این بودی و بهره فعل آن بایستی که هر یکی بر فعل خویش نشان کردندی تا ما را دلیل بودی
بر صانع فعل و اگر نشان کردی بایستی و اگر نشان نتوانستی کردن عاجز بودی و عاجز اله محال ست و اینهمه که یاد کردیم تفسیر قول
خدای تعالی ست آنجا که میفرماید لو کان فیهما الهة الا الله لفسدتا و اینها دلیل عقلی ست و مثال این آنست که هر کار که آن
مدبر بیش از یکی باشد اختلاف افتد و خلل اندر آن پدید آید و چون مدبر یکی باشد متسق و متفق باشد و چون نهاد عالم را دیدیم روزها و
از آن حد که ایشان را نهاده اند همی نه افزایند و نه کاهند و بر یک تدبیر همی روند و همی آیند درست شد که مدبر یکیست چون آفتاب
نا کاهنده و نا افزاینده هست و ماه کاهنده و افزاینده هست و ازین همی نگردند درست شد که مدبر یکیست و چون آسمان بر هوا ستاده
و زمین بر آب و از نهاد خویش همی بر نگردند درست شد مدبر یکیست و چون منافع آسمان با منافع زمین متصل ست درست شد
که مدبر آسمان و زمین یکیست و چون تدبیر خلق حیوانات بر یک نهاد ست چنانکه همه نطفه باشد و باز علقه و باز مضغه و باز عظام
و باز لحم و باز صورة اندر وی موجود آید و جنین گردد و باز بیرون آید و طفل باشد و باز بالغ گردد و باز شاب گردد و باز کهل گردد
و باز شیخ گردد و باز بمیرد و برین تدبیر همی رود و ازین همی نگردد درست شد که مدبر عالم یکیست دلیل عقلی یاد کردیم تا ما
باز نمودیم و اما اهل معرفت اندر یگانگی حق جایها گفته اند که در باب توحید انشاء الله یاد کنیم و لکن اینجا رمزی بگوییم و آن آنست
که دوست یکی باید تا بنده خدمت تواند کردن خلق اولین و آخرین از قضای حق یکی مخدوم مقصر اندر خدمت دو چگونه گزارد
سر عارفان خود برین خویش ست که اله یکیست تا او را خدمت تواند کردن و چون دو گردد محبت منقسم گردد و انقسام اندر محبت
دلیل نابودن محبت ست و نیز چون دو باشد آن ترا بدان ماند و این بدین ماند و اندر میان دو صانع ماند و نیز اگر دو
باشند اگر یکی را بر باقی دیگر وی را بدل کرده و آنکه او را بدل باید دوستی را نشاید و نیز اگر دو باشد سر با هر دو بیند یا با یکی بیند
اگر با هر دو بیند مشرک باشد و شرک اندر محبت محال است و اگر با یکی بیند از آن دیگر ممنوع گردد و از دوست ممنوع گشتن محال ست
و این اشارت که اندر محبت یاد کردیم اندر خوف و رجا و شکر و صبر همچنین آید و از این بیشتر سخن ست و آن آنست که دو فاعل
اتحاد باید که فعل فعلی باشد که یک فاعل از وی عاجز آید و اگر چون ازین گون صد هزار آراسته حق تعالی از داشت آن عاجز
نیامدی دیگر چه بکار آید تا بزرگان گفته اند اگر دو بودی خود خدای را نشایستندی یکی باید تا عزیز باشد که دوست عزیز بهتر
و دو باشد خوار گردد و دوست خوار محال ست پس اینهمه دلیل گشت بر یگانگی صانع معنی واحد و احد این باشد مختصر یاد کردیم خود گفته
خدای تعالی فردست و معنی فرد آن باشد که او را مثل و شبیه و جنس نباشد فردست اندر ذات که ذات وی را هیچ ذات نماند و فرد
اندر صفات که صفات وی را هیچ صفات نماند و فردست اندر افعال که افعال وی را هیچ افعال نماند این اصل ست که یاد کردیم

واگر این را شرح سازیم سخن دراز گردد اما بعضی بگوییم به بیانی که دلیل شود بر آنچه گفته فرد ست اندر فعل بدان معنی که همه فاعلان فعل
از بهر احتیاج کنند چون از چیزی مستغنی باشند آن چیز نکنند و وی جل جلاله مستغنی ست از همه چیزها و فعلها همی کند بدان معنی
که همه فاعلان بفعل محتاج اند و مفعولات وی محتاج بوی و اندر کرم نیز فرد ست بدان معنی که بی استحقاق عطا دهد و اندر غفران
فرد ست که بی شمار آمرزد و اندر شکوری فرد ست که بی محتاجی اندکی بپذیرد و اندر عطا ایدون ست که بی شمار عطا بخشد و اندر جباری
فرد ست که همه را بشکند و اندر ملکی فرد ست که همه ملکان بملک وی مالک اند و وی جل جلاله را ملک بی ملک وی ملک ست و اندر مالکی
فرد ست که همه مالکان بملک مالک اند و وی جل جلاله بی ملک مالک ست که ملک وی مالک ست و ملک وی ملک ست و این همه صفات
بتوان راندن قوله صمد ست و اندر معنی صمد سخن بسیار ست گروهی گفته اند صمد را معنی مصمود الیه باشد بحوائج یعنی همه را بوی
حاجت باشد و او را بکس حاجت نباشد همه حاجت بوی بر دارند سوال همه بشنود و بسیاری سوالها او را مشغول نگرداند و مراد همه را
بداند و بسیاری مراد ها بوی پوشیده نگردد و بسیاری خواهندگان او را بغلط نیفکند همه حاجت روا کند و مراد از نیکو چیز کرم بنماید
و نیز گفته اند الصمد الذی لا جوف له یعنی خورنده نیست و مراد از خوردن نیاز ست بخوردن خود نخورد چنانکه خدای گفت
وهو یطعم ولا یطعم بخواباند و خود نخفت خلقان را نگاه دارد و مر او را نگاه داشت حاجت نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی
یستغنی ولا یستغنی عنه صمد آن باشد که بی نیاز باشد و از وی بی نیاز نباشند تا امام جعفر صادق رضی الله عنه گفت
عارفان از صمدی خبر کرده اند او بی نیاز و او را بکس نیاز نه اگر نیازمندان بی نیاز را بخواهند هیچ عجب نباشد عجب آنست
که بی نیاز نیازمندان را خواهد و چون بی نیاز باشد دوست داشتن را سزاوار باشد که نیازمند نیازمندان را بی نیاز نتواند
کردن و وی خود مشغول نیازمندی خویش باشد و دیگران را چگونه بی نیاز کرداند یا چون خود بی نیاز باشد نیازمندان را
بی نیاز کرداند همچنانکه ذلیل ذلیلان را عزیز نتواند کردن چون بذل خویش مشغول باشد یا چون عزیز باشد ذلیلان را
عزیز تواند کردن ضعیف نیز همچنین بضعف خویش مشغول ست ضعیفان را قوی نتواند کردن یا چون قوی باشد ضعیفان را
قوی کرداند عاجز همچنین بعجز خویش مشغول باشد عاجزان را کی تواند توانا گردانیدن یا چون قادر باشد عاجزان را قادر
توانا گردانیدن معنی صمد این ست که یاد کردیم بطریق اختصار والله المستعان قد یعرف قدیم ست معنی قدیم آنست که او را
اول نباشد چه اشیا بر دو گونه ست یا قدیم ست یا محدث و محدث آن باشد که او را اول نباشد ولیکن قدیم آن باشد که او را اول نه
و قدیم را نیز ازلی گویند و بحسب لغت قدیم آن باشد که متقدم باشد اندر وجود از بهر تقدم در وجود آن را قدیم خوانند و تقدم اندر
وجود بر دو گونه باشد یکی تقدمی باشد بلا اول چون ذات باری تعالی و صفات وی دیگر تقدمی باشد بلا غایت چون تقدم
بعض محدثات بر بعضی چنانکه گویند هذا دار قدیم تقدم ما علی بعض البناء و گویند هذا شیء قدیم لتقدمه علی بعض
الاشیاء پس هر متقدمی که بر کل اشیا متقدم نباشد که بر بعضی باشد و آن بعضی قدیم مقید باشد نه قدیم مطلق و قدیم مقید محدث
باشد و هر قدیمی که بر کل اشیا متقدم باشد قدیم مطلق باشد و موجود او را غایت نباشد از بهر آنکه اگر چیزی از وی متقدم تر باشد قدیم
مطلق آن چیز باشد نه وی چون درست شد که قدیم مطلق موجود باشد بلا غایة ولا نهایة ولا اول له گفتیم که این صفت خدای
ست عز و جل و آن صفات وی از بهر آنکه خدای تعالی با صفات خویش متقدم ست بر همه محدثات از بهر آنکه محدث همه

همه محدثات وی ست لامحاله محدث بر محدث متقدم باشد و صانع بر مصنوع متقدم باید و فاعل بر مفعول متقدم باید چون همه چیزها
فعل وی ست و صنع وی ست و محدث وی ست درست شد که وی بود پیش از همه چیزها و قدیم این باشد چه اگر پیش نبوده باشد
پیش از همه محدثات و موجودات موجودی بوده باشد پیش از وی انگاه قدیم آن چیز باشد نه وی چون وی پیش از همه اشیا بود

بیان معنی عالم

بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم ست باز گفت عالم خدای عز و جل عالم ست بدلیل آنکه فعل متقن محکم موجود نیاید مگر
از عالم که اگر از ناعالم فعل محکم متقن موجود آید بر عالمی عالم ما را هیچ دلیل نماند چون درست شد که همه اشیا فعل وی اند و این

بیان معنی قادر

فعلها محکم متقن ست درست شد که فاعل این اشیا عالم ست وقوله قادر خدای تعالی قادر ست از بهر آنکه از ناقادر خود فعل
محال ست و چون باتفاق باری تعالی فاعل ست درست شد که قادر ست و باز گفت حی خدای عز و جل حی ست از بهر آنکه علم و قدرت

بیان معنی حی

نباشد مگر صفت حی روا باشد که حی ناقادر و ناعالم چون طفل و دیوانه ولکن روا نباشد عالم و قادر مگر حی اصل حیات ست و باز علم ست
و باز قدرت ست و این ترتیب اندر صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه حی بود و عالم و قادر و همیشه همچنین باشد صفتی
بر صفتی از آن وی تقدم ندارد ولکن انچه ما گفتیم اصل حیوة ست و باز علم و باز قدرت اندر ترتیب اثبات گفتیم نخست حیوة
باید اثبات کردن تا باز علم ثابت شود که تا حیوة نباشد علم نباشد و نخست علم باید ثابت کردن تا باز قدرت باشد که تا عالم
نباشد بچیزی قادر نباشد بر وی چون فعل موجود آمد درست شد که حی ست و چون آن فعل محکم متقن آمد درست شد که عالم قادر ست
از ناحی فعل روا نیست و از جاهل عاجز فعل محکم متقن روا نیست و چون همه فعلهای باری تعالی محکم متقن ست دلیل گشت بر آنکه

بیان معنی باقی

حی ست و عالم ست و قادر ست و باز گفت باق خدای تعالی باقی ست بلانهایت چنانکه قدیم ست بلا بدایت و لانهایت
چنانکه مر تقدم او را اول نیست بقای او را آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یکی آنکه ثباتی وقت بقا باید چون بقای بعض
محدثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید همچنانکه چون قدیم مقید و یکی باقی باشد بلا آخر و این باقی باشد مطلق چون
قدیم مطلق که خدای تعالی باشد و صفات وی که او را آخر نیست همچنان که او را اول نیست و بدان دلیل که درست شد اولی
بهمان دلیل درست شد آخری از بهر آنکه بر قدیم فنا روا نباشد که اگر آخر مر او را روا باشد اول هم روا باشد از بهر آنکه چون
چیزی را اول نهادی پیش از اولیت عدم باشد و چون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود و چون عدم بر وی جایز گشت
بیک طرف بطرف دیگر هم جایز گردد و همچنانکه من که محدثم چون بیشاید که وقتی نبودم و پس بودم همچنین بیشاید که وقتی باشد
که نباشم و اگر بر قدیم این صفت روا باشد قدیم نباشد باید بهر وقتی که بر وی اولیت نشان کنی پیش از آن اولیت اولی باشد

[illegible]

تا قدیمی درست شود و بهر وقتیکه بر وی آخریت نشان کنی پیش آن آخر بود تا باقی درست شود و اول معنی اولیت باری تعالی
نه چنان ست چون اولیت محدثات ولکن بران معنی اول ست که اول همه اولهاست که همه اولها را اول وی نهد و آفریدگار
همه اولها را محال باشد که در اول باشد و همه آخرها را آخر وی آرد و محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل
وی ست و اول و آخر هر دو فعل وی ست و وی بود و فعل نبود بدین معنی اول ست و وی ماند و مفعولات را نیست کند بدین معنی آخر ست
اول کان قبل کل فعل و آخر یبقی بعد کل موجود ان الله و اندر معنی الله سخن بسیار ست بعضی گفتند که نام الله نامی ست نامشتق از هیچ
معنی و دلیل کند بر کمال عظمت و هیبت و این قول محمد بن الحسن ست و آن خلیل و سیبویه و جماعتی دیگر از اهل لغت و گفتند باری تعالی

معنی

ازان بزرگوارترست نام وی از چیزی مشتق باشد وگروهی گفتند اصل وی تاله است وتاله التعبد باشد مستحق عبادت وی ست که
از عدم بوجود وی آرد بقدرت چون موجود گردد بپرورد بنعمت چون طاعت آرند با تقصیر بپذیرد بفضل ومنت وچون جفا کنند عذر
بپذیرد وبیامرزد برحمت وچون حاجت خواهند روا کند وهرچه بگویند همه بشنود وهرچه کنند همه بیند وهرچه اندیشند همه بداند مستحق
عبادت آنکس باشد که صفت وی این باشد وچنین باشد گروهی گفتند نام الله از اله یا لاه گرفته اند یا از اله یاله فَعِل یَفعَل
هردو معنی لعب است ومعنی الاقامة باشد عرب گوید الهنا بمکان کذا ای اقمنا به اگر اشتقاق آن ازین معنی باشد
خود را ابدان گفت که وی بر یک صفت است نه بر ذات وی تغیر رود ونه بر صفات وی تبدل بود وگروهی چنین گفتند الله را
اصل وَلاه است مشتق است از وله والوله حیرت باشد همه اسرار خلق متحیر گشته است اندر یافتن عظمت وجلال وی وگروهی گفتند اشتقاق وی
از وله است پناه بردن واعتماد کردن باشد همه خلق پناه بوی برند واعتماد بوی کنند وحاجتها بوی بردارند ودر حالت درماندگی همه
بوی روند بدین معنی خود را الله گفت وگروهی گفتند اصل الله مشتق است از لاه یلوه لاه [illegible] است یعنی احتجب بکلام عرب [illegible]
الوه خوانند وخدای تعالی امروز محتجب است کس او را نه بیند تا روز قیامت بار روز قیامت که حجاب از چشم خلق بردارد چنانکه
امروز از سر مومنان برداشته است امروز بعین الیقین وبقوت معرفت همی شناسند بی چون وبی چگونه فردا هم چنان ببینند
که امروز همی شناسند چون خلق را امروز دیدار نبود وحق تعالی از ایشان محتجب بود بدین معنی خود را الله گفت وسید اندر معنی سید
اختلاف کرده اند پس از آنکه اتفاق کردند که سید بپارسی مهتر باشد ولکن گفتند که بچه معنی خدای تعالی خود را سید گفت گروهی گفتند
سید مالک باشد چنانکه گویند سید العبد ولکن مالکی باشد بروی تعظیم وبزرگی نهند مر وی را مالک وگروهی گفتند سید مطاع باشد چنانکه
گویند فلان سید قومه یعنی مطاع قومه هر آن کسی که وی اندر میان قوم خویش منقاد وتبع ومطاع باشد که همه بوی نگرند تا چه
فرماید گوش بوی دارند تا مثال چه دهد فرمان او را تبع باشند وبر اثر وی روند این کس را سید قوم خوانند پس چون هفت آسمان وهفت
زمین خدای تعالی وتقدس را مطیع اند چنانکه خود گفت فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین ودیگر گفت وله اسلم من فی السموات
والارض کل له قانتون ای مطیعون خاضعون منقادون بدین معنی خدای تعالی خود را سید خواند گروهی گفتند مفزع وملجا باشد
که قوم وی بهر وقتی وبهر حالی ودر درماندگی بوی التجا کنند وپناه آورند وفریاد از وی خواهند پس چون خلق هفت آسمان وهفت زمین
تضرع بخدای کنند وبوی اندر خسته وفریاد از وی خواهند مومن باختیار وکافر باضطرار بدین معنی خود را سید گفت وگروهی گفتند معنی سید
آن باشد که کارساز کهتران خویش باشد ومدبر احوال ایشان وحافظ احوال ایشان باشد وچون خدای تعالی مدبر خلق هفت آسمان
وزمین ست چنانکه گفت یدبر الامر ما من شفیع الا من بعد اذنه ونیز حافظ ایشان وی ست چنانکه گفت ولا یؤده حفظهما
وهو العلی العظیم ازین معنی خود را سید گفت وازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام را سید خوانند سید القوم [illegible] خادمهم
گفت سید قوم کارساز ایشان ست که بر سید واجب ست مراعات کهتران خویش کردن وگروهی گفتند [illegible]
ویاران طعام همی خوردند [illegible] آینده بیامد گفت من سید القوم پیغمبر علیه السلام [illegible] سید القوم
خادمهم یعنی سید قوم این ست که [illegible] خدمت کند وگروهی گفتند [illegible]
خوانده باسیدی خادم خواند وگفت انا سید ولد آدم ولا فخر ومعنی لا فخر آن ست که [illegible]

بلکه بامر همی گویم تا بندگی گزاردن باشد قال لست اقول من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقوله بامر ربی فیکون عبودیة
وافتقارا و گروهی گفته اند سید خوب کننده کارها باشد و پوشنده عیبها باشد و بصلاح آرنده تقصیرها باشد چنانکه بخبر آمده است
که روزی پیغمبر علیه السلام اشارت بحسن کرد رضی الله عنه وگفت ان ولدی هذا سید یصلح الله تعالی به بین الفئتین
و چون مصلح کار بندگان خدای تعالی بود و تقصیرها از ایشان در گذارد و پوشنده عیبهای ایشان باشد بدین خود را سید گفت
و بمعنی دیگر چنین گفتند که سید عزیزی باشد که برترین همه عزیزها باشد و ازین معنی گویند فلان سید قومه و چون خداوند تعالی
برتر همه عزیزان ست و همه عزیزان بوی عزیز اند و پادشاه تر از همه پادشاهان ست و همه پادشاهان بوی پادشاه اند و همه
آن باشد که وی خواهد اگر خلق خواهند یا نخواهند بدین خود را سید خواند و فقها از ینجا گفته اند جنایة العبد علی سیده تا اگر بنده
کسی بر کسی جنایتی کند خداوندش را گویند یا ضمان جنایت بده یا بنده را باز ده و هیچ سیدی از خدای تعالی سیدتر نیست
و از وی کریمتر و غنی تر نیست امید داریم که خصمان ما را از ما خوشنود کند و نیز گفته اند جنایة العبد علی مولاه هدر هرچه بنده اندر مال
خداوند کند بر بنده هیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیگانگان کند مر او را جبر بمال سید همی کنند چون جنایت اندر
مال سید خواند مالك خدای تعالی مالک ست و مالک و ملک هر دو از ملک مشتق ست و ملک در لغت عرب شدّ باشد گویند ملکت
العجین چون خمیر بمالد یا سخت شود پس خداوند ملک را مالک گویند و خداوند املاک را ملک گویند بدان معنی که ملک ملک خویش نگاه دارد
و بکس ندهد ملک و مالک از وجه لغت این باشد و چون همه اشیا بجملت ملک خدای تعالی ست و ملک وی ست و هیچکس را سلطانی آن
نیست که ملک وی یا ملک بتواند ستدن درست شد که ملک حقیقی و مالک حقیقی اوست و دیگران مجاز اند و نیز ملک و ملک دیگران مستعار
است بوی ملک و ملک گشته اند چنانکه گفت قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء باز وی مالک ست و ملک ست بخود
بی تملیک غیری پس درست شد که مالک و ملک وی ست نه دیگران و نیز مالک و ملک نگاه دار ملک و ملک باشند و این صفت خدای تعالی
است چه همه مالکان و ملکان را نگاهدارد و نگاهبان بکار باید و باز خدای تعالی نگاه دارنده ملک و ملک خویش ست کس نباید که
آن را نگاهدارد و نیز همه ملکان بملک ملک اند چون ملک از ایشان نیست گردد ملک نباشند و همه مالکان بملک مالک اند چون ایشان را
ملک نباشد مالک نباشند و خدای تعالی بی ملک و مالک مالک ست و بی ملک ملک ست ملک بوی ملک ست نه وی بملک
ملک ست و ازین معنی ست که تا خلق را نیست نکند نگوید لمن الملك الیوم و چون اندر هفت آسمان و هفت زمین کس نماند
گوید لمن الملك الیوم تا خلق بدانند که وی بی ایشان ملک ست تا بزرگان چنین گفته اند که انما خلق الخلق لیستفید وا به
عزا ولا لیستفید بهم عزا و خلق را از بهر آن آفرید تا بوی عزیز گردند نه از بهر آن تا وی بایشان عزیز گردد هر کسیکه بغیری
عزیز گردد نشان احتیاج ست و هر که دیگران بوی عزیز گردند نشان کرم ست و اندرین سخن اشارت ست که همه خلق از وی
نشان دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک و مالک سخن بسیارست و اینجا اینقدر کفایت باشد و باز گفت رب معنی
رب خداوند باشد چنانکه گویند رب العبد و رب الدار ای مالك الدار و چون مالک همه خلق وی ست و همه خلق ملک وی اند بدین
معنی خود را رب گفت و از بهر این ست که هیچ کس را مالک مطلق نگویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند
چنانکه گویند مالك الدار و مالك المصر و سید قومه و رب العبد از بهر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص باشد و بعموم

[illegible]

معنی مالک

له نشان بشین منقوط نشانیده و امر نشانیدن و علامت و هدف تیر ۱۲ کنز الکنز

معنی رب

بنیا بندو باز خدای عز و جل را ملک مطلق گویند و مالک مطلق که همه ملک و ملک وی ست و سید مطلق گویند چه از وی کس برتر نیست و رب مطلق گویند چه خداوند همه وی ست و نیز گویند رب پروردگار باشد و اصل رب راب باشد و الف بیفگندند تخفیف را چنانکه گویند بار و بر و چون پروردگار همه خداست بدین معنی او خود را رب خواند و نیز گفته اند رب اصلاح آرنده تباهیها باشد عرب چنین گوید دبیت الادیم اذا اصلحه چون صلاح کار خلق خدای تعالی ست بدین معنی خود را رب گفت و باز گفت

رحمن و رحیم و این هر دو اسم را اشتقاق از یک معنی ست و آن رحمت ست رحمن بوزن فعلان باشد از رحمت و رحیم بوزن فعیل باشد از رحمت و لکن رحمن خاص تر ست بلفظ و بر آن معنی که خدای تعالی را رحمن گویند و کس دیگر را رحمن نگویند و خدای تعالی را رحیم گویند و خلق را نیز رحیم گویند و لکن رحمن بمعنی عام تر ست از بهر آنکه فعلان در لغت عرب بر معنی مبالغه باشد و تا کسی بغایت مست نکرود او را سکران نگویند و تا پر خشم نکرود او را غضبان نگویند پس رحمن را معنیش آن ست که بسیار رحمت ست و بی شمار رحمت ست و رحمت وی پیوسته ست و منقطع نکردد و به همه خلق رسیده ست کس از وی بی بهره نیست چنانکه خدای تعالی گفت و سعت رحمتی کل شی و معنی لغت این ست که یاد کردیم و اندر تاویل این دو نام بسیار سخن گفته اند گروهی گفته اند که رحمن فی الدنیا و رحیم فی الآخرة و اندر دعای پیغمبر علیه السلام آمده ست که یا رحمن الدنیا و یا رحیم الآخرة و گروهی گفته اند رحمن باهل السموات حیث اسکنهم السموات و اکساهم الریش و اغناهم عن المطعم و المشرب و طوقهم الطاعات و عصمهم عن المعاصی والسیئات و رحیم باهل الارض حیث بعث الیهم الرسل و انزل علیهم الکتب و امر و نهی و لم یجعلهم و اعذر و انذر و این قول ضحاک ست گروهی گفته اند رحمن فی حال الحیوة و رحیم بعد الممات و معنی رحمن در حال حیوة نگاه داشتن باشد بر ایمان و معنی رحیم پیش مرگ قوت توفیق و قدرت دادن باشد بر جواب منکر و نکیر یعنی اگر زندگی بر ایمان گذاشتی برحمت من گذاشتی نه بهنر خویش و اگر در گور جواب منکر و نکیر توانی دادن برحمت من توانی دادن نه بقدرت خویش این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام ان الله ارحم ما یکون الرب بعبده اذا وضع فی قبره او فی لحده و گروهی گفته اند رحمن بالتوفیق علی الطاعة و رحیم بالعصمة عن المعصیة و گروهی گفته اند رحمن بقبول الطاعات و رحمن بغفران المعاصی و گروهی گفته اند رحمن فی الازل و رحیم فی الابد رحمن فی الازل بقسمة السعادة و رحیم فی الابد بالانجاء عن النار و ادخال الجنة و یک قول این ست مر معنی قول خدای را که گفت کما بدأکم تعودون چنانکه آغاز کردیم همچنان تا آنجا باز گردانم ان کان فی الازل سعادة و عنایة ففی الابد رحمة و فضل و ان کان فی الازل شقاوة و اهانة ففی الابد ابعاد و لعنة باز گفت مرید و خدای تعالی مرید ست باراده قدیم چنانکه عالم ست بعلم قدیم و قادر ست بقدرت قدیم و حی ست بحیات قدیم همچنین مرید ست باردات قدیم معنی مرید خواهنده باشد یعنی خواهنده است مر بودن چیزها را یعنی هیچ چیز نبود و نباشد بی خواست وی از بهر آنکه اگر چیزی باشد بی خواست وی بران مکره باشد و مکره مجبور و مقهور باشد و خدای تعالی قاهر ست و مقهور نیست و این مذهب اهل سنت و جماعت ست اندر هفت آسمان و هفت زمین هیچ چیز نباشد از کفر و ایمان و طاعت و معصیت و خیر و شر مگر بخواست خدای تعالی و مسئله مستوفی بعد ازین گفته آید ان شاء الله تعالی و باز گفت حکیم خدای تعالی حکیم ست و اندر حکیم میان ما و میان معتزلیان اختلاف ست نزدیک ما حکمت صفت ذات ست و نزدیک ایشان صفت فعل ست نزدیک ما حکمت علم ست مر خدای را عز و جل و بنزدیک ایشان فعل ست نزدیک ایشان حکیم استوار کار باشد و معنی حکیم محکم باشد چون

معنی رحمن و رحیم

معنی مرید

معنی حکیم

بصیر بمعنای مبصر بود و نزدیک باین معنی حکیم آن باشد که بداند هر چیزی کجا باید نهادن و مر او را اندر کرد خویش خطا نیفتد آنرا که بگزیند و اندر کر
وی گزیدن را شاید و آنرا که خوار کند داند که خوار کردن را شاید توانگری و درویشی و بلا و نعمت و تندرستی و بیماری و هر چیزی بجایگاه
خویش نهد و صلاح بهر وقتی و صلاح بهر شخصی داند نه بروی خطا رود و نه سهو و نه غلط چنانکه گفت والزمهم کلمة التقوی و باز پدید کرد
که این کار بجایگاه خود کردم و چنان بایست که کردم انجا که گفت وکانوا احق بها واهلها و ایشان سزاوار این بودند من غلط نکردم تا
بزرگان چنین گفته اند که خدای تعالی اندر دنیا پدید نکرده است که سزای کفر چیست و سزای ایمان کیست چون قیامت پدید آید پیدا کند
که آنرا قریب داد و یم سزای قرب بود و آنرا که بعد داد و یم سزای بعد بود چنانکه همه کس بدانند که وی بناحق کار نکرده است و بلکه آنچه کرد بحق کرد است
چنانکه دوست و دشمن او را سپاسداری کنند دوستان بر فضل و دشمنان بر عدل و عادل محمود است چنانکه متفضل محمود است چنانکه
خدای تعالی گفت وقضی بینهم بالحق وقیل الحمد لله رب العلمین و باز گفت خالق خدای تعالی خالق و آفریدگار است مر همه خلق
را و چیزها را چنانکه خود گفت الله خالق کل شیء خالق خیر و شر خدای تعالی ست و خالق فعل و فاعل خدای تعالی ست خالق اجسام
و اعراض خداست و غیر از خدای تعالی کس خالق نیست و خالق در لغت مُقدِّر باشد عرب گوید خلقت الادیم چون ادیم را اندازه کند
تا ازوی کفش یا موزه یا چیز دیگر دوزد و خدای تبارک و تعالی گفت فتبارک الله احسن الخالقین یعنی احسن المقدرین حق
لغت اینست که یاد کردیم ولکن از اینکه خلق گویند که خدای تعالی خالق همه چیزهاست مراد مقدر است بلکه مراد موجد است و موجد
هست کننده بود نیست هست کند و کس را این قدرت و توانائی نیست جز خدای را و باز بندگان اندازه کننده باشند ولکن
از عدم بوجود آرنده نباشند و میان فعل خدای تعالی و فعل بندگان فرقهاست از جمله یکی آنست که بندگان بی مایه کار
نتوانند کرد چنانکه زرگر بی زر کار نتواند کرد و همچنان آهنگر بی آهن کار نتواند کردن و درودگر بی چوب کار نتواند کردن و آنچه
بدینها ماند و خدای تعالی را مایه بکار نباید هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و عرش و کرسی بیافرید و لوح و قلم و هژده هزار گونه
خلق و بهشت و دوزخ بیافرید و او را مایه بکار نبایست و دیگر فرق آنست که مخلوقان چون در جوهری کار کنند آن جوهر را از اصل
خود نتوانند بیرون گردانیدن چنانکه درودگر که از چوب تخته کند آن تخته هم چوب باشد و بافنده که از ریسمان جامه کرباس بافد
آن جامه هم ریسمان باشد و مسگر که از مس آفتابه کند آن آفتابه هم مس باشد و آنچه بدینها ماند و چون خدای تعالی اندر جوهر
کار کند آن جوهر را از اصل خود ببرد و جوهر دیگر گرداند چنانکه نطفه را علقه گرداند چنانکه از نطفگی هیچ چیز نماند و علقه را
مضغه گرداند چنانکه از علقگی هیچ چیز نماند و مضغه را عظام گرداند چنانکه از مضغگی هیچ چیز نماند و همچنین فرشتگان را
از نور بیافرید چنانکه از نور چیزی نماند و جن را از آتش آفرید چنانکه از آتش چیزی نماند و آدم را از خاک آفرید و گوشت گشت
چنانکه از خاک چیزی در وی نماند و حوا را از استخوان آفرید و عیسی را از باد آفرید و گوشت گشت و ثعبان را از عصای
موسی آفرید و ناقه صالح را از سنگ آفرید از سنگ هیچ چیز نماند و دیگر جانوران را از آب نر و ماده آفرید انگه که اینها جمله از
جوهری بیافرید اصل آن جوهر را تباه کرد و از جوهر دیگر پدید آورد تا بدانند که کردار او را مایه بکار نیست خالق است مطلقا
سیوم فرق آنست که همه افعال فاعلان بآلت توانند کردن چون درزی بسوزن و دیگر آلات و درودگر بی تیشه
و دیگر آلات و آهنگر بی پتک و سندان و دیگر آلات و آنچه بدینها ماند چون اینها نیابند از کار باز مانند و خدای تعالی

هرچه خواهد بکند و او را هیچ آله بکار نباید و چهارم فرق آنست که هر فعلی که مخلوقات کنند فاعل و مفعول اندر یک مکان باید
چون مفعول از فاعل غایب شود فاعل از کار بماند و خدای تعالی از عرش تا ثری هزاران هزار کار بی کیف بساعتی بکند
آنرا هزاران هزار مکان و وی اندر هیچ مکان نه و پنجم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند آنرا مدتی و زمانی بکار آید اگر روزگار
نیابد از کار بازماند خدای تعالی هرچه کند او را مدت و زمان بکار نباید چندان کش باشد که گوید کن کاف بنون پیوسته تمام گشته
باشد چنانکه گفت انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و جای دیگر گفت وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو
اقرب خبر داد مر خلق را به چند آنکه بنده چشم بر چشم زند یا نیز نزدیکتر همه خلق را زنده کرداند بیک نفخه همه بمیرانند تا اندر دو جهان
کس زنده نماند و بیک نفخه همه را بازنده کرداند اگر علت موت نفخه بودی هم بنفخه زنده نگشتندی و اگر علت زنده گشتن
نفخه بودی هم بنفخه نمردندی که موت و حیات ضدین اند و یک شی علت ضدین محال بود پس درست شد که هیچ علت
نیست مر کرد او را لکن مراد وی هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند ششم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند بدان فعل کردن او را
رنج رسد باندازه هر فعل و خدای تعالی هرچه کند او را رنج نرسد چنانکه گفت ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما
فی ستة ایام وما مسنا من لغوب (تعب ۱۲) و جای دیگر گفت افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید و هفتم فرق
آنست که هر فاعلی که فعلی کند تغیری اندر فاعل پدید آید تا باز فعل از وی موجود آید مثلا تا درزی دست نجنباند جامه دوخته نشود
و دیگر فاعلان همچنین فعلی که کنند متغیر و مفعول گردند و وی جل جلاله متغیر نگردد ذات وی توانگر کند و درویش کند و بیمار کند و بهتر کند
و بجواباند و سیر کند زنده کرداند و بمیراند به پیوندد و بگسلاند همه بالقهر چنان دارد که او را باید و وی تعالی و تقدس صفات وی
متغیر نگردد و همیشه عالم بود و همیشه باشد و قادر و غنی و مرید و حی و ملک جبار و قهار و همچنین نه بروی تغیر روا و نه بر صفات وی
هشتم فرق آنست که هر که فعلی کند این فاعل را آن محل که اندر وی فعل کند مماستی باید تا فاعل مماس مفعول نباشد و مفعول مر آن
فاعل فعل حاصل نیاید و خدای تعالی هرچه خواهد بکند و او را هیچ چیز مماست نباشد و منزه باشد و نهم فرق آنست که هر فاعلی که فعل
کند بر تعاقب کند تا از فعلی نپردازد بفعل دیگر نتواند رسید و حاجت باشد از فعل ثانی تا از فعل اول نپردازد و خدای تعالی فعل نه بر تعاقب
کند صد هزار را بیکبار هست کند و به یکبار نیست کند و دیگر افعال و همچنین لا یشغله شأن عن شأن این از بهر آنست که همه
فاعلان را قدرت عرضی است و عرض [illegible] دو وقت بقا نباشد چون قدرت متناهی باشد هر فعلی را قدرتی نو باید تا بتواند
کردن و باز قدرت خدای تعالی قدیم است و قدیم متناهی نباشد و آنچه متناهی نباشد از هیچ چیز عاجز نیاید و دهم فرق آنست
که هر فاعلی که فعلی خواهد کردن بهره از فعل وی با مراد وی افتد بعضی از فعل وی بر مراد وی نیفتد تا ذل بندگی پدید آید و هر فعلی که
خدای تعالی کند آنچنان باشد که وی خواهد تا عز خدائی پدید آید یازدهم فرق آنست که هر کسی که فعلی کند تا غالب آنست که فاعل
نیست گردد و مفعول بماند چنانکه کاتب نیست گردد و مکتوب بماند و بانی نیست گردد و بنا بماند و خدای تعالی فاعل است و فعلها
نیست گردد و وی باقی بماند چنانکه گفت کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام و دوازدهم فرق آنست
که همه فاعلان محتاج باشند بدان مفعول و خدای تعالی از هیچ چیز محتاج نیست و سیزدهم فرق آنست که هیچ فاعل فعل نکند تا
جر منفعت یا دفع مضرت نباشد خدای تعالی از همه منزه است هرچه کند مضرت و منفعت بدان مفعول بازگردد نه بوی

معنی متکلم

وباز گفت متکلم خدای تعالی متکلم ست ومتکلم گویا باشد از بهر آنکه آن کسے که ناگو یا باشد یا از بهر خرس باشد یا از بهر آفت دیگر
یا از بهر سکوت واتفاق ست میان همه خلق که بر الله تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز روا نباشد پس درست شد که متکلم
است وکلام مر اورا صفت ست ازلی قدیم ناآفریده ونزدیک معتزلیان کلام مخلوق ست خدای بود متکلم نبود کلام بیافرید تا آفرید
کلام متکلم آمد ونزدیک ما که اهل سنت وجماعت ایم خدای عز وجل همیشه متکلم بود واز بهر آنکه کلام مر اورا از سه بیرون نیست یا از
واجبات ست یا از جائزات یا از ممتنعات ست وروا نباشد که از ممتنعات باشد که هر صفتے که آن صفت از خدای ممتنع ست
هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون ظلم وامثال آن وروا نباشد که از جائزات باشد از بهر آنکه هر صفتے که از شمار جائزات
باشد شاید که وقتے بدان موصوف باشد ووقتے بضد آن صفت موصوف باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار جائزات ست
وقتے بود که نکرد ووقتے بود که کرد وکردن وناکردن بروی روا است پس کلام اگر از صفت جواز بودے جائز بودے که وقتی متکلم بودے
ووقتے بضد این موصوف بودے چون خرس وآفت وسکوت وچون اتفاق ست که این اضداد کلام بر خدای تعالی روا نیست
درست شد که اورا کلام از جمله جواز نیست وچون جواز وامتناع تباه شد جز وجوب نماند درست شد که خدای تعالی همیشه متکلم بوده
وهمیشه متکلم باشد که هر صفتے که اورا از شمار وجوب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوف باشد چون عالم وقادر وحی وآنچه

معنی الرازق

بدین ماند وباز گفت رازق خدای تعالی رازق ست وروزی دهنده ست واندر رزق خلاف ست بپیش معتزله رزق ملک ست
وبپیش اهل سنت وجماعت رزق غذاست نه بینی که چون خدای تعالی گفت وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها
واگر رزق ملک بودے هر حیوانیکه اورا ملک نبودی خدای تعالی رازق وی نبودے وچون خدای تعالی رازق همه جانوران ست
واز جانوران ملک جز آدمی را نیست وانآدمیان نیز بندگان را ملک نیست وهمه را رازق خدای تعالی ست ان الله هو الرزاق
ذو القوة المتین از اینجا درست شد که روزی غذاست نه ملک ودیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال وحرام دهد

معنی السمیع والبصیر

ونزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال دهد واز حرام ندهد واصل روزیها چهار چیز ست از آسمان باران واز زمین نبات واز
درختان میوه واز ضرع شیر وباز گفت سمیع وبصیر شنوا وبینا ست وبپیش معتزله سمیع وبصیر یعنی عالم باشد ونزدیک ما
سمیع باشد بحقیقت وبصیر باشد بحقیقت سمیع باشد بسمع وبصیر باشد ببصر چنانکه حی بحیات وعالم بعلم وقادر بقدرت
وسمیع فائده دهد که بصیر ندهد وسمیع باصوات باشد وبصیری باشخاص همه صوتها بشنود وهیچ بروی پوشیده نگردد وهمه اشخاصها

معنی العزیز

ببیند وهیچ از وی غائب نگردد وباز گفت عزیز ومعنی عزیز نزد گروهے منتقم باشد یعنی منتقم من اعدائه ونیز گفتند معنی
عزیز آن باشد که چون جز او دیگرے نیابند چون خدای را تبارک وتقدس مثل نیست درست شد که وی عزیز ست ونیز گفتند
که عزیز بحقیقت آن باشد که بخود عزیز باشد نه بچیزی عزیز باشد که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردد وخدای تعالی بخود عزیز ست
نه بچیزے ودیگر عزیزان بچیزے عزیز باشد که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردند وخدای تعالی عزیز ست که هرگز ذلیل نگردد وعز اورا
زوال نیاید وگروہے گفتند عزیز آن باشد که ذلیلان را عزیز تواند کردن واین صفت خدای تعالی ست واما عزیز بمقتضای لغت
از عزت گرفته اند وعزت شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین وجمله جواب آن ست که
خدای تعالی بهمه اوصاف عزیز ست زیرا که ذات وی هیچ ذات نماند وصفات وی هیچ صفات نماند وبزرگان چنین گفته اند

که وی عزیز بدان معنی ست که هرگز وصال او را یافت نیست و انه بدل که هر چیزیکه آنرا بدل ست آن چیز عزیز نیست و این معانی
بهمه صفات خدای در نیاید بدان معنی که وی نوازد چون وی دیگر نوازنده نیاید ازین معنی گفت العزیز الغفار و بدان معنی که چون
خوار کند چون وی خوار کننده دیگر نیاید و ازین معنی گفت والله عزیز ذو انتقام و بدان معنی که چون وی گیرد چون وی گیرنده
نیاید ازین معنی گفت ان الله لقوی عزیز و باز گفت عظیم خدای تعالی بزرگ ست و معنی عظمت بزرگی باشد بوجه سلطان
و قهر و غلبه چنانکه گویند فلان عظیم قومه چون سخن روائی و کامرانی و امر و نهی اندر قوم مر او را باشد پس معنی عظیم این باشد که امر
او راست و نهی او راست و بالای امر وی جز امر نیست و بالای نهی وی نهی نیست و حکم او راست و از وی برتر حاکم نیست و باز گفت
جلیل جلیل هم بزرگ باشد و لکن اندکی فرقی باشد میان عظیم و جلیل و آن آنست که عظمت بسلطان و ملک و عزة و نفاذ امر بوی
باز گردد و جلالت بهیبت و حشمت و بزرگ داشت بوی باز گردد و عرب گوید فلان جلیل چون شرفی بزرگ دارد یا هیبتی بزرگ دارد
و یا بزرگی دارد که کس با وی ابتدای سخن نیارد کردن و با وی کسی برابری نتواند کردن و باز گفت کبیر کبیر هم بزرگ باشد و لکن بهری
دارد جز آنکه یاد کردیم و آن آنست که کبیر یا از کبر گرفته اند پس معنی کبیر بزرگوار باشد و کبریا بزرگواری باشد و عظیم و جلیل بزرگ باشد
نه بزرگوار پس معنی بزرگوار آن باشد بزرگی باشد بسزا که بزرگواری او را سزاوار باشد و کس را بزرگواری سزا نیست مگر خدای تعالی
که همه بزرگواران را بزرگواری مستعارست و هر معنی که آن مستعار باشد مجاز باشد نه حقیقت کبریائی خداوند مستعار نیست حقیقت
ست که هیچ بزرگوار نیابند الا از وی بزرگوارتر باشد مگر خدای تعالی که از وی بزرگوارتر نیابند این همه چنان ست که هیچ عالم
نیابند الا از وی عالمتر باشد مگر خدای تعالی که وی عالمی ست که از وی عالمتر نیابند و دیگر صفات همچنین باز گفت جواد
و معنی جواد کریم باشد و لکن اشارتی باشد بمعنی که آن معنی جز خدای را بحقیقت نیابند و آن آنست که جواد بی شمار بخشنده باشد و عطا بی شمار بخشد و این
صفت خداست تعالی و تقدس و نیز گفته‌اند جواد آن باشد که بجفا عطا باز نگیرد و نیز گفته‌اند که جواد آن باشد که بی خدمت عطا دهد و نیز گفته‌اند که جواد
آن باشد که عطا دهد و منت ننهد و نیز گفته‌اند که جواد آن باشد که از بخشیدن فرو نماند و این همه صفات خداست تعالی و
تقدس که اندر غیر وی این صفات نیابند و باز گفت رؤف مهربان ست و معنی مهربانی رؤف آن باشد که چون تو آن
کنی که ترا بد آید وی ترا نگاه دارد و بجای برد که ترا نیک آید چون پدر و مادر که رؤف اند بر فرزند خویش و او را از مهالک نگاه دارند
اگر او را ساعتی با خود گذارند خود را هلاک کند و از رؤفت وی ست که هر چیزیکه بنده را بد خواهد آمدن نهی کرد و انگاه بدین
سزا آنرا حدی نهاد تا بدان باز ایستد و اگر بدان حد باز ایستد وعید آخرت کرد تا بترسند و باز ایستند و نیز چون وا نه ایستاد
وعدهٔ ثواب داد تا اگر از بیم نه ایستد بطمع ثواب بایستد و پیغمبر فرستادن و کتاب فرستادن و حق از باطل پدید کردن و امر و
نهی نهادن و وعده و وعید کردن و بهشت و دوزخ آفریدن این همه نیز از رأفت ست و چه رأفتی باشد از آن برتر که او را ستوجه
نیاز نباشد و هر ترا بوی نیاز باشد با بی نیازی خویش چندین هزار خیر سازد تا با وی آشتی کنی و از آشتی کردن ترا نیک خواهد آمدن
نه او را و سر اندر رأفت آنست که همه نیک آمد تو خواهد متکبر و متکبر متفعل باشد از کبر و این را تای افتعال گویند یعنی تجرد بزرگی است

تفعل تفاعل تفعیل تفعلل ۱۲ | از تا آنست از باب مزیدات مثل | اگر تای افتعال در مبالغه اصل باشد | الله تعالی وجه تخصیص افتعال البرای | کالتعیم و التفوض توقاة من نفسه و اسماء | کلامهم معنی ان التفعل جاء بمعنی التکلف | مجرد المبالغة و نظیره الصیاغ | مبالغة فیه اطلاق اللفظ و اریدبه | قلت ما تقتضی التکلف بالفعل | ما لا یکون فیتبع ان لا یطلق علی الله تعالی | باب التفعل وضع للتکلف فی اظهار | فانه یتراءی انه لفظ ما ست | عه

نه بغیر وی همه بزرگان بوی بزرگ اند و تکبر مر خداوند را عزّ و جلّ صفت مدح ست و غیر خدای را صفت ذم از بهر آنکه هر که تکبر آرد بچیزی
آرد که نه آن وی است بدان غیر تکبر آوردن محال ست و باز وی جلّ جلاله چون تکبر آرد بدان خویش آرد و روا باشد و دیگر معنی آنست
که هر که تکبر آرد از بهر هنری آرد و هر چند اندر وی آن هنر باشد از عیب خالی نباشد و باز خدای تعالی پاک ست و او را هیچ عیب نیست مر پاک
را تکبر رسد و مر معیوب را تکبر نرسد و دیگر معنی آنست که همه بزرگان بچیزی بزرگ اند که اگر آن چیز برود آن بزرگی برود و چنین کس را تکبر
نرسد باز خدای تعالی بخود بزرگ ست نه بچیزی دیگر هر صفت بزرگی بر وی زوال نیاید مر او را تکبر رسد و از بهر این ست که
مخلوقان را خویشتن ستودن نرسد و اگر ستایند معیوب گردند و خدای تعالی را خویشتن ستودن رسد فرق هم این ست که
یاد کردیم در تکبر و باز گفت جبّار و معنی جبار دو گونه گفته اند یکی صفتی قهر و شکننده و قهر کننده بود چندان کسی که خلق اقهر
کند و گردن فرو شکند جلّ جلاله مر او را جبار خوانند و لکن همه جباران اندر جباری مذموم و نکوهیده باشند از بهر آنکه اندر ملک
غیر قهر میکنند تا اندر حد امر باشند نام جباری نگیرند چون از حد امر بیرون شوند نام جباری گیرند از بهر این مذموم باشند و
باز خدای تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و از وی برتر آمری نیست که امر او را خلاف کند وی اندر جباری محمود باشد و مذموم
نباشد و گروهی گفته اند جبار آن باشد که هر تدبیری که وی کند کس تدبیر وی را نتواند شکافتن و این صفت خدای تعالی
و تقدس که کس عزیز کرده او را نتواند خوار کردن و خوار کرده او را نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت ومن یهن الله فما
له من مکرم و گروهی گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد کسی که دستهای شکسته را بندد وی را جبار خوانند
و چون خدای تعالی جبار ست که همه عیبهای وی باصلاح تواند آوردن و همه شکستگیهای وی تواند درست کردن و همه
تقصیرها او وی تواند تجاوز کردن و همه درویشان را وی توانگر تواند کردن و همه ذلیلان را وی تواند عزیز کردن و این
قول آخر مشتق از جبر و کسر باشد چنانکه اندر دعا گویند جبر الله کسرک و آن معانی اول آن جبر کسر قهر ست چنانکه گویند
جبر فلان فلانا علی کذا قوله موصوف بکل ما وصف به نفسه من صفاته مسمی بکل ما سمی به نفسه موصوف است
بهر چه خود را بدان وصف کرده و مسمی ست بهر چه که خود را بدان نام نهاده و معنی این سخن آنست که والله اعلم خدای تعالی موصوفست
بصفات خویش اگر خلق او را وصف کنند یا نکنند و مسمی ست باسمای خویش هر چند خلق او را تسمیت کنند یا نکنند و این
و این مسئله ایست مختلف میان ما و معتزله نزدیک ما خدای تعالی موصوف ست بصفات خود نزدیک معتزله خدای تعالی را
صفات نیست وی را وصف بندگان ست مر او را چنانکه او را عالم گویند و قادر گویند و نزدیک اهل سنت و جماعت عالم
هست بعلم خویش و قادر ست بقدرت خویش اگر خلق او را عالم و قادر گویند یا نگویند و وصف کردن بندگان مر او را بعالمی
و قادری حکایت کردن ست از صفتی که آن صفت قائم ست بذات وی و دلیل این سخن آنست که هر که او را وصف کرد
بصفتی [illegible] صادق آمد و هر که او را وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب آمد اگر وی موصوف بصفات خویش نبودی صادق
و کاذب [illegible] و چون گروهی که صادق آمدند ازان آمدند که گفتند آنچه هست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست
[illegible] گروهی که کاذب آمدند ازان آمدند که گفتند آنچه نیست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست
[illegible] و این سخن که گفت بکل ما وصف به نفسه آنچه وصف کرد مر خود را مر کرد اگر وی خود وصف خویش نکردی کسی او را صفت

راه نیافتی و این اصلی است مارا که اهل سنت وجماعتیم که خدای را عزوجل نام ننهیم و وصف نکنیم مگر بنامی که خود را نام نهاد
و بصفتی که خود را وصف کرد و اگر خود را نام ننهادی و وصف نکردی کس اندر هر دو جهان نام وی بر زبان نیارستی بردن و کس مر
او را بهیچ وصف صفت نیارستی کردن پس چون خود را نام نهاد و وصف کرد خلق گفته وی باز گفتند و جز بدانکه وی مر خود را وصف
کرد نیارستندی وصف کردن و نیز گفته وی نیارستندی فزون کردن و نیارستندی کاستن تا بدانند که خلق مر او را بحقیقت وصف
نه اند بلکه حاکی اند و نیز گفته اند که از صفات خویش بخلق چندانی اظهار کرد که طاقت سماع داشتند فاما کمال وصف وی داند و بس و اگر
انچه وی داند از عظمت و جلال خود و دیگر صفات بخلق کند خلق اولین و آخرین نیست گردد و نه بینی پیغمبر صلعم هرچه دانست همه پیدا نکرد چنانکه گفت
لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا درست شد که وی چیزی دانست که وی با امت گفتن وجهی ندانست و اگر گفتن روی بودی
بگفتی و باز نگرفتی و چون شاید که پیغمبر صلعم از صفات حق تعالی چیزی داند که با خلق گفتن روی ندارد ولیکن حق تعالی از خود صفتهاء او آنچه
که با خلق گفتن روی ندارد و ازین معنی بود که حق تعالی گفت یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و نگفت بلغ
ما تعلمه یعنی که هرچه دانی بگوئی بلکه گفت انچه فرو فرستم تو بخلق برسان و نیز گفت وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا یعنی خاطبهم علی
قدر عقولهم چون عقل پیغمبر بر عقل خلق ترجیح داشت مر او را راه آمد که بمقدار عقل ایشان گوئی نه بمقدار عقل خویش همچنین حق عزوجل
صفت آنست که علم او را و صفات او را نهایت نیست خلق را چندانی پیدا کند که طاقت دارند نه چندانی که سزای وی است نه بینی
که خدای تعالی گفت یعلم ما بین ایدیهم وما خلفهم ولا یحیطون به علما بندگان را علم ثابت کرد و احاطت نفی کرد
چه احاطت بعلم آن باشد که بکل وجوه بداند و از معانی بر وی هیچ پوشیده نگردد و این صفت بندگان نیست و نشان این
آنست که چون خدای تعالی به بنده عالمتر است از آنکه بنده بتن خویش چنان گفت الیس الله باعلم بالشاکرین و نیز گفت
باعلم بما فی صدور العالمین درست شد که خدای تعالی از بنده چیز بداند که از خویشتن نداند پس محال باشد که آنکه خویشتن را تمام نداند
کردگار را تمام بداند و محال باشد که آنچه وی اندر بنده داند بنده اندر خود بداند تا بدانی که خلق را بوی معرفت وی چندانی اراده
که قدرت بندگان هست نه چندانی که سزای اوست تعالی و تقدس لم یزل قدیما باسمائه و نعوته و صفاته گفت همیشه با قدیم بود و با اسما و صفات
خویش یعنی اسما وی بر صفات وی قدیم ست و این از بهر آن است که خدای تعالی قدیم ست همیشه بود و همیشه باشد و صفات وی نیز قدیم ست که مر قدیم را
صفت محدث روا نباشد و اگر قدیم را صفتی باشد محدث پیش از حدوث آن صفت بدان صفت موصوف نباشد و ناقص باشد و چون صفت حادث
گردد کامل گردد و زیادت سببش نقصان صفت قدیم نیست بلکه صفت محدثان ست و بر قدیم تغیر روا نباشد و زیادت و نقصان هم روا نباشد از بهر آنکه تا او
آنجا روا باشد که بیش از یکی باشد و نقصان نیز همچنین تا بهره باشد و بهره فزون گردد و زیادت این باشد و این بیش از یکی باشد که نقصان آن باشد که بهر جا
برود و این نیز پیش از یکی باشد و چون خدای تعالی یکی است بحقیقت محال باشد بر وی زیادت نقصان درست شد که وی با قدیم
و اسما و صفات وی قدیم است غیر مشبه بالمخلوق من الوجوه مانند نیست بخلق بهیچ وجه از وجهها این چنانست که از امیر المؤمنین
علی رضی پرسیدند از توحید گفت توحید آنست که هرچه اندر سر تو صورت بندد و بدانی که خدای تعالی جز آنست و جنید رحمه الله گفت توحید
گفت افراد القدم عن المحدث یعنی قدیم را از محدث جدا کردن و اگر بهیچ وجه ماننده بودی خلق از محدثات جدا نه بودی بدان وجه که مانند بودی او را
با خلق یا خلق با وی اقران و جنس خلق قدیم بودی تا بودی از ان وجه محدث بودی و چون وی قدیم است و غیر وی محدث باطل شد که او را بهیچ

و چه مانند باشد با خلق لا یشبهه انه الذوات ذات وی بذوات نماند از بهر آنکه همه ذاتها اندر زمان و مکان اند و وی اندر زمان و
مکان نیست و همه ذاتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی و تقدس نه فوق چیزیست و نه تحت چیزی نیست و همه ذاتها متصل اند بچیزی
و منفصل اند از چیزی و مراد از اتصال و انفصال نیست و همه ذاتها مجتمع اند یا متفرق و مر او را اجتماع و افتراق نیست و همه ذاتها متحرک
اند یا ساکن و مر او را تحرک و سکون نیست ولا صفته الصفات صفت وی بصفتها نماند زیرا که صفات خلق تغیر و تبدیل پذیرد
و صفات وی تغیر و تبدیل نپذیرد و صفات خلق متناهی ست و صفات وی نامتناهی ست چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد
و چون ذات با نهایت باشد صفات نیز با نهایت باشد علم صفت است قدیم ایمان و محدث را ایمان و لیکن محدث که عالم باشد شاید
که بجهل موصوف گردد و حق تعالی را عالمی ست که هرگز بر وی جهل روا نیست و بر قدرت عجز روا نیست و بر قوت بندگان عجز و ضعف روا
است و بر بصر ایشان عمی روا است و بر سمع ایشان صمم روا است و بر کلام ایشان خرس روا است تا وقتی موصوف آیند بدین
صفات و وقتی بضد این صفات و باز حق تعالی موصوف است بهمین صفات و هرگز بر وی ضد این صفات روا نیست لا
یجری علیه شیء من سمات المخلوقین الله اکبر علی حدثهم گفت نرود بر خدای تعالی چیزی
از نشانهای مخلوقات کان دلیل ست بر حدث ایشان و جمله این سخن آنست که دلیل حدث مخلوقات تغیر ایشان است و بر
خدای عز و جل و بر صفات وی تغیر روا نیست و ذات باری تعالی محل حوادث نیست نزدیک اهل سنت و جماعت و باز مذهب
الامیان آنست که خدای تعالی محل حوادث است و شاید که او را صفتی نباشد و پس باشد و هر فعلی که وی کند تغیری بذات وی باز گردد
تعالی الله عن هذا علوا کبیرا ما ازین مذهب و این اعتقاد بیزاریم و همه مسلمانان ازین بیزارند و هر فعلی که خدای تعالی کند مفعول
متغیر شود و خدای تعالی متغیر نگردد و ذات وی تعالی و تقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد محدث هم محل حوادث باشد
میان قدیم و محدث فرقی نماند و ما را اثبات کردن حدث عالم هیچ دلیل نماند و بر آن کس ها که عالم قدیم گفتند و آن دهریان لعنهم الله ما هیچ
حجت نماند از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغیر احوال وی همی درست توانیم کردن بجواز حوادث بر وی پس چون
همین حوادث بر قدیم جل جلاله روا داریم بر محدثی عالم تباه شد چون محدثی عالم درست نگردد اثبات محدثهم درست نگردد و چون چنین باشد بیچارگی دین اسلام
بر خیزد و مذهب دهریان بماند و سمات حدث مخلوقان آنست که چون ما همی بینیم که این اجسام عالم از اجتماع و افتراق خالی نیستند بجمیعهم همین
اند یا متفرقین اند و این اجتماع و افتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد و متفرق مجتمع گردد و اگر اجتماع و افتراق
قدیمین بودندی نشایستی که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هر چه از محدث بر قدیم عدم محالست و حدوث بعد العدم محال است پس چون
این هر دو صفت محدثین اند و اجسام ازین خالی نشاید درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هر چه از محدث خالی نبود و چون وی
محدث بود نبینی که هر چه یکساله باشد پس چون درست شود که اجتماع و افتراق دلیل محدثی مخلوقان است بر خدای تعالی که قدیم است
اجتماع و افتراق روا نیست و حرکت و سکون همچنین قیام و قعود همچنین اتصال و انفصال همچنین ذهاب و مجی همچنین و هر که تامل تواند کردن
اندر سمات مخلوقان بر همین قیاس که یاد کردیم تواند بنا کردن هر سخن را بر آن اصل که یاد کردیم از سمات مخلوقان که دلیل است بر حدث
ایشان بر خدای عز و جل هیچ روا نباشد لم یزل سابقا متقدما علی المحدثات موجودا قبل کل شیء
گفت همیشه سابق بود و متقدم بود بر همه محدثات موجود بود پیش از همه چیزها و هر چیز که متقدم باشد بر کل محدثات متقدم باشد قدیم باشد

و دیگر معنی آنست که محدثات مفعولات باشد و مفعول را از فاعل بدّ نباشد و وجود فاعل پیش از وجود فعل باید و اگر این فعل هم محدث باشد از فاعلی دیگر باید پس چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است و معنی موجود قبل کل شی این است
لا قدیم غیره جز وی قدیم نیست از بهر آنکه اگر جز وی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد که مصنوع محدث باشد و اگر صانع باشد عالم را دو صانع واجب آید و ما از پیش دلیل قایم کردیم بر یگانگی صانع و لا الٰه سواه وجز وی خدای نیست و دلیل این را از پیش سخن گفته ایم اندر معنی قول خدای تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا تا حرفی بدین زیادت کنیم و آن آنست که آنکه دارنده عالم باشد چون اله دو باشند دارنده عالم دو باشند از دو بیرون نباشد یا هر یکی تواند داشتن عالم بی آن دیگر یا نتواند داشتن اگر نتواند داشتن هر دو عاجز باشند و چون عاجز باشند اله نباشند و نشایند و اگر هر یکی بی آن دیگر بتواند داشتن خلق از یکی مستغنی باشد و چون خلق از وی مستغنی باشد خود وی اله نباشد و این از بهر آن گفتیم که اندرین مسئله اختلافست بسیار پیش طبایعیان صانع عالم چهار طبع است و نزدیک منجمان صانع عالم هفت کوکب است و نزدیک مجوس صانع عالم دوست یزدان و اهرمن خیر را یزدان کند و شر را اهرمن و نزدیک ثنویان صانع عالم دو است نور و ظلمت خیر را نور کند و شر را ظلمت و نزدیک اهل اسلام صانع عالم یکی است و بیش از یکی روا نباشد و دلیل این فصول از علم اصول باید آموختن ولیکن بر هر یکی حرفی بگوییم آنکه طبایعیان گفتند که صانع عالم چهار طبع ست حرارت و برودت و رطوبت و یبوست مر ایشان را چنین گوییم کسی که او را رطوبت غالب گردد از چه گردد اگر گویند از رطوبت تنها ایشان روا داشتند وجود چیزی به یک طبع اصل خویش تباه کردند اگر گویند این رطوبت از چهار طبع آمد گوییم از یبوست رطوبت چگونه آید که ایشان ضدین اند و از چیزی ضد وی آمدن محالست پس درست شد که طبایع صانع نه اند بلکه صانع طبایع کردگار طبایع است که هر چهار را بیافریده است گاه مستوی بدارد تا مطبوع سلامت ماند گاه یکی را غالب گرداند تا مطبوع بیمار گردد و گاه یک طبع را تباه کند تا مطبوع هلاک شود و باز منجمان گوییم نه این کواکب صانع اند بحکم نحس و سعد کنند گویند بلی گوییم آنکه اندر غیری نحس کند خود را چرا از درجه نحس نگاه ندارد و آنکه اندر غیری سعد کند چرا مر خویشتن را پیوسته اندر سعد ندارد و چون خود گاه هبوط همی افتد و آن وبال وی است و گاه محترق همی شود و گاه مستقیم همی شود درست شد که این کواکب نیز مسخر اند و مسخّر را مدبری بکار آید تا او را تدبیر همی راند درست شد که مر کواکب را نیز مدبری هست و آن مدبر صانع عالم است تا بدین تدبیر ایشان را همی براند و نیز گوییم مر ایشان را که چون کواکب بدرجه نحس آیند اندر غیر او ندان طالع نحوست کنند بر حکم شما گویند بلی گوییم مر ایشان را آن همه خلق را که بروزگار نوح علیه السلام بطوفان غرق شدند طالع شان یکی بود یا مختلف پیران بودند و جوانان بودند و کودکان بودند و چهار دمیان بودند و هم یکبار هلاک بودند و در ولادتها همه مختلف بود درست شد که حکم کواکب هیچ چیز نیست و قوم لوط نیز همچنین و فرعون و قوم وی همچنین از این نزدیکتر آنست که صدین آنکه در کشتی نشینند طالع شان مختلف و مولود هاشان مختلف طالع یکی زندگانی دراز اقتضا کرده و آن یکی کوتاه و آن یکی توانگری و آن یکی درویشی و آن یکی عمر بسیار و آن یکی هلاک احوال مختلف همچنین بادی بر آید و کشتی نگون سار کند همه یکبار هلاک گردند و طالع تباه شود کجا ماند حکم طالع و نیز گوییم اگر دو فرزند از یک شکم برابر بدید آیند یکی و مادر یکی و طالع یکی بایستی که هر دو را زندگانی و مرگ و بیماری و تندرستی و توانگری و درویشی و خواب و بیداری بیک جا بودی که یک طالع است یکی بیمار گشت و آن دیگر نه و یکی توانگر شد و آن دیگر نه یکی در خواب شد و آن دیگری بیدار یکی بمرد و آن دیگر بزیست طالع کجا رفت که حکمش خطا افتاد و باز مجوس را گوییم که نه اهرمن را یزدان آفریده و یزدان کردگار خیر است

واهرمن کردگار شر پس گفتم شما گوئید بلی گویم نه یزدان اهرمن را آفرید واهرمن شر است کردگار خیر و شر را جدا کردو برین حکایتی ست که آن دلیل
مسلم است حکایت در شهر نیشاپور زناد اشتی بود و پاره علم اصول دانست و دران شهر مجوسی بود که عالم ترین مجوسیان بود روزی این
مجوسی در محفلی حاضر بود و دران محفل جماعتی بودند از علماء اسلام اتفاق میان این مجوسی و این علماء اسلام بحثی و مناظره برفت چنانکه آن
مجوسی بر ایشان غالب آمد و این مرد زناد اشت حاضر بود چون آن حال مشاهدت کرد حمیت مسلمانی دامن وی بگرفت برخواست و پیش
گبری رفت و جامه وی بخواست و در پوشید و زنار بربست واز موم کژدمی بکرد و در میان کاغذی نهاد و بدر خانه آن عالم مجوسیان
شد دربان او را گفت برو و د سید ست را بگو که گبری استاده است و بروی مسئله مشکلست اگر اشکال وی برداری نیک و اگر نه
مسلمان خواهد شد دربان برفت و حال بگفت گفت او را در آر چون او را حاضر کردند گفت زود بگو تا اشکالات چیست پس مرد آن
کژدم از میان کاغذ بیرون آورد و گفت بگو که این کژدم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت یزدان گفت که این نیش که در وی نهاد
گفت یزدان گفت که در وی نیش بهر چیست گفت اهرمن گفت چون یزدان این نیش می آفرید می دانست که اهرمن ورا نیش بهر خواهد ریخت یا نمی
دانست مردک گبر اینجا درماند اگر گفتی نمی دانست محال بودی که پیش ایشان نیز یزدان عالم است به آنچه خواهد بود و اگر گفتی می دانست از وی
اقرار بودی و اعتراف بودی بدان که یزدان شر خواست پس درماند این مرد زناد اشت کارد برکشید گفت زود جواب بگو و اگر نه زنار ببرم گفت
صبر کن تا من بیشتر ببرم و آنگاه تو پس کارد از دست وی بستد زنار ببرید و بدست آن مرد زناد اشت مسلمان شد و اکنون نیشاپوریان
چنین گویند که زناد اشتی که علم توحید دانند به از زندی جاهلی و باز ثنویان را گویم نه شما میگوئید که خیر نور کند و شر ظلمت گویند بلی گویم راست که گوید دروغ
که گوید گویند راست نور گوید و دروغ ظلمت گویم چون کسی را بناحق بکشند او بکشتن که آورد گویند ظلمت گویم اگر او را بپرسند که او را تو کشتی و
وی گوید آری این صدق وی اندر کرد گویند نور گویم ظلمت کشت و هم وی مقر آمد صدق کرد خیر است و اگر نور منکر آمد دروغ گفت و دروغ
شر است مرچگونه کرد و ند بر فاعل خیر شر بود او اشتند درست شد که این همه خیر با که ایشان را خلق صانع خوانند صانع نه اند مصنوع
اند صانع یکی است برتر از همه خلق ایشان همه مصنوع اند آفریدگار یکی ست و ایشان همه آفریدگانند و مدبر یکی است و ایشان همه مدبران اند مسخر یکی
است و ایشان همه مسخر انند و هر که چنین داند که یک ذره از عرش تا ثری از ازل تا ابد ساکن متحرک شد یا متحرک ساکن شد بی آنکه او را
بجنبانید خدای را نشناخته است لیس بجسم خدای عز وجل جسم نیست و در حقیقت جسم میان اهل اصول اختلافست نزدیک معتزله
جسم طویل عریض عمیق است و نزدیک کرامیان جسم قائم بنفس است همچنانکه نفس ذوات چون موجود و چون شئی که این همه عبارت باشند
از هستی چیز و نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مولف باشد چون نزدیک معتزله جسم طویل عریض عمیق باشد کمترین جسمی را چار باشد
طول و عرض و عمق او را صفت شود و چون خدای عز وجل یک شئی است لا ینقسم فی ذاته باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت
و جماعت جسم بحقیقت مولف باشد کمترین شیئین باید تا تالیف بود و چون خدای تعالی یک شئی است تالیف بروی محالست باطل گشت
که خدای تعالی جسم باشد و اما کرامیان بعضی از ایشان خدای را اسم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طویل عریض عمیق نمی خواهیم نه
نیز بدین مولف بدین خواهیم ولیکن بدین قائم بذات خواهیم چون نفس و آن چیز یاد دیگر یاد کردیم پس سخن میان ما و میان ایشان اندر
تسمیت رود که خدای تعالی را بدین اسم نام شاید یعنی بدانکه گویم نشاید از بهر آنکه این نامی است که اندر تشبیه افتد بمخلوقات خدای تعالی را آن
نام نشاید دادن مگر نص کتاب یا سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یا اجماع مسلمانان چون از این سه یکی بیابیم آن نام خدای تعالی کنیم و در آن

را تاویل طلب کنیم که اندر تاویل شبهت نه افتد اگر بیابیم تاویلی صحیح بی شبهت گوئیم امنّا بما قال الله تعالی علی ما اراد الله و امنّا بما قال رسول الله
علی ما اراد رسول الله و چون نگاه کردیم اندر جسم نص کتاب نیافتیم و اندر اخبار صاحب شرع صلوات الله علیه نیافتیم و نیز
خلق اندران اجماع نیافتیم محال باشد خدای را تعالی و تقدس این نام دادن از بهر آنکه صفتی بود مر مخلوقات را که آن صفت تقاضا
تالیف کند زیرا که جسم نگویند مگر مؤلف را یکی تالیف کمتر و یکی بیشتر عرب این را جسم گویند که تالیف آن کمتر است و آنرا که تالیف آن بیشتر بود جسیم گویند درست
شد که جسم نباشد مگر مؤلف و خدای گفت تعالی و تقدس اندر قصه طالوت وزاده بسطة فی العلم والجسم چون او را زیادت جسم یاد کرد معنی آن
زیادت شود که تالیف وی و ترکیب وی درست شد که جسم نباشد مگر مؤلف مرکب و تالیف و ترکیب جائی باشد که شئ هست باطل شد او را
جسم خواندن و اینجا مرضی هست که هر که آنرا یاد گیرد درین مسئله پیش تو اند برون چون فهم و خاطر یاری کند و آن آنست که نصاری لعنهم الله
خدای را تعالی تقدس جوهر گویند و جسم نگویند و ما نه جسم گوئیم و نه جوهر پس هر معنی که نصاری بدان معنی جوهریت ثابت کنند به جسم
مناقض گردد از بهر آنکه صفتی که بجوهر باید بجسم باید پس باطل را بباطل مناقضه کنیم تا بطلان هر دو درست گردد و یبقی الحق قائما لا مناقض له این
مقدار درینجا بسنده باشد و تمامی این مسئله جائی دیگر باید آموختن کالشبح گفت خدای تعالی را شبح نیست مردمان را این سخن بسیار است و از آن
همه بر خدای تعالی هیچ روا نیست گروهی گفتند که شبح جسم است چنانکه عرب گوید هذا شبح قائم ای جسم قائم پس اگر معنی شبح جسم است
بهمان معنی که جسم تباه کردیم شبح هم تباه شود و گروهی گفتند که شبح کالبد است و کالبد هر چیزی را گویند که تقدیری باشد مر او را که غیر او را
بدان تقدیر مقدر کنند و این صفت متناهی باشد و آن مماثل و چون بر حق تعالی تناهی و مماثلت روا نیست باطل شد که او را صفت
شبح باشد از بهر آنکه مقدر به یا اندر وزن باشد یا اندر عدد و یا اندر طول و عرض باشد چون این مقدار معنی خویش همچون مقدر به گردد تقدیر درست
گردد چون مر او را مخالف شود تقدیر تباه شود درست شد که این معنی مماثلت است و مماثلت بر خدای تعالی روا نیست و گروهی گفتند
شبح خیال باشد که نماید و نکند خدای تعالی گفت اندر سحر فرعون یخیل الیه من سحرهم انها تسعی چنان نمود مر ایشان را که جنبید و نمی جنبید
پس چون چنین باشد شبح نماینده و ناکننده باشد و آن که مر او را صفت این باشد حقیقت نباشد و چون خدای تعالی حق است و صفات
وی حقیقت و مر مجاز را بر وی راه نه باطل شد که شبح باشد و ما قول درست آنست که شبح آن است مر جسمی را موصوف بصفت نابکاری
و آنکه عرب گوید هذا شبح قائم معنی این سخن آنست که این جسمی است بیهوده و نابکار اندر وی نه مضرتی و نه منفعتی یا مضرتی باشد یا خیری
یا شری باشد عرب گوید هذا شبح قائم چون هیچ جای بکار نیاید و خیر و شر را نشاید عرب این الشبح قائم گوید چون معنی شبح این باشد اندر وجه خدای
تعالی شبح گفتن روا نیست یکی از روی جسمی چنانکه یاد کردیم و دیگر از روی بی منفعتی و بی مضرتی که نافع و ضار خداست تعالی و تقدس
و اندر نبود و نه نام مر او را این دو نام باید است و در شریعت هم نافع است و هم ضار روا نباشد که مضرتی حاصل شود مگر بعدل وی
و هیچ منفعتی حاصل نشود مگر بفضل وی و همه مقهور فضل وی و اسیر قدرت وی و از عرش تا ثری و از ازل تا ابد هیچ چیز نیست که بروی
اثر منفعت فضل وی یا اثر مضرت عدل وی ظاهر نیست چون چنین باشد او را شبح گفتن محال است و لا صورة خدای تعالی را صورت
نیست از بهر آنکه صورت اطراف شئ باشد و خدای تعالی و تقدس را اطراف روا نباشد که هر چه ذو اطراف متناهی باشد و محدود و نهایت
و حد بر خدای تعالی روا نیست و نیز صورت نگاشته باشد و نگاشته را نگارنده باید و نگارنده همه نگاشتها خدای تعالی ست چنانکه گفت
هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و نیز گفت صورکم فاحسن صورکم و نیز گفت الخالق الباری المصور

وچون نگاشته را نگارنده باید محال باشد که نگارنده نگاشته باشد از بهر آنکه صورت مفعول است و مصور فاعل و فاعل مفعول محال باشد
واگر فاعل مفعول باشد مر او را فاعلی دیگر باید الی ما لا نهایة و این محال است - **ولا شخص** و خدای تعالی شخصی نیست
و شخص بالست تن باشد معنی شخص اندر کلام عرب چیزی باشد که او را تن باشد و حامل باشد مر صفات محدث را و این بر خدای تعالی
روا نباشد **ولا جوهر** و خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر یا اصغر الاشیاء باشد و این بر خدای تعالی کفر است یا اصل گمان
بردن تا مایه چیزها باشد و اندر وی تصرف روا باشد یا اشیاء باشد و آنکه اندر وی تصرف روا باشد محدث باشد و چون حق تعالی قدیم
است لم یزل اندر قدیم تصرف محال است درست شد که جوهر نیست و نزدیک متکلمان حقیقت جوهر حامل اعراض باشد قابل متضادات
چنانکه مخلوقات همه جوهر اند حامل اعراض اند گاه متحرک شوند گاه ساکن و گاه مجتمع و گاه متفرق و قابل متضادات اند گاه عالم و گاه
جاهل و گاه قادر و گاه عاجز و چون خدای تعالی حامل اعراض نیست که بر وی نه حرکت روا است و نه سکون نه اجتماع و نه افتراق
و قابل متضادات نیست از بهر آنکه عالم است و بر وی جهل روا نیست قادر است و بر وی عجز روا نیست حی است و بر وی ممات
روا نیست و دیگر صفات همچنین درست شد که وی جوهر نیست **ولا عرض** خدای تعالی عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات باشد
و حق تعالی موصوف است نه صفت و نیز عرض صفت باشد که لا یبقی وقتین و بر وی بقا روا نباشد و وجود وی میان عدمین باشد و چون
خدای تعالی قدیم است و بر وی نه فنا روا و نه عدم باطل شد که وی عرض باشد و عرض صفت اجسام را گویند و جسم موصوف
باشد و عرض صفت وی و چون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که نشاید که صفت است **ولا اجتماع
له ولا افتراق** خدای تعالی را اجتماع و افتراق نیست از بهر آنکه اجتماع را مجتمعین باید و افتراق را متفرقین پس تا دو
نباشد صفت اجتماع و افتراق بر ایشان روا نباشد چون درست کردیم بدلائل که از پیش یاد کردیم که خدای تعالی یکی است محال
باشد یکی را اجتماع و افتراق که صفت محدثات است از بهر آنکه هر مجتمعی را افتراق روا است و هر متفرقی را اجتماع روا است و چون
اجتماع آمد افتراق تباه شد و چون افتراق آمد اجتماع تباه شد تباه گشتن هر دو دلیل است بر محدثی هر دو از بهر آنکه بر قدیم نه عدم روا است
و نه حدوث بعد العدم و چون بر اجتماع و افتراق عدم روا است دلیل گشت که هر دو محدث اند و صفت محدث روا نباشد مگر ذات
محدث را مر ذات قدیم را صفت محدث روا نباشد و چون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلائل که گذشته است باطل
گشت که او را اجتماع و افتراق باشد **لا یتحرک ولا یسکن** نه جنبد و نه بیارامد از بهر آنکه حرکت را تقدم سکون باید و سکون را
تقدم حرکت باید هر که بجنبد از آرام جنبد و هر که بیارامد از جنبش آرامد و هر دو محدثین اند بدلیل آنکه بر هر متحرکی سکون روا است و بر هر ساکن
تحرک روا است و این دلیل بر حدث باشد چنانکه با جتماع و افتراق یاد کردیم و نیز متحرک نباشد الا با نتقال از مکانی بمکانی و سکون
نباشد الا بحصول اندر مکان و چون خدای تعالی را مکان روا نیست باطل شد که او را حرکت یا سکون باشد و نیز حرکت انتقال باشد
از مکانی و سکون حصول باشد اندر مکانی و این دو صفات از اجسام اند چه انتقال از مکان جسم باشد و جسم اندر جسم محال باشد و نیز انتقال
از مکانی بمکانی از بهر آن باشد که او را بدان مکان اول مراد وی باشد و حاصل نگردد و انتقال کند بمکانی دیگر تحصیل مراد را و چون
حق تعالی قادر است بر تحصیل مراد خویش هر گاه خواهد و هر چند خواهد و هر گونه که خواهد و هر کجا که خواهد باطل شد که مر او را حرکت یا انتقال باشد
ولا ینقص ولا یزداد نه کاهد و نه افزاید از بهر آنکه کاستن یا فزودن بر دو معنی باشد یا بر عدد باشد یا بر اجزا اید چنان باشد

ده یازده گردد و زیادت باشد یا یازده ده گردد و نقصان باشد و چون حق تعالی یکی است هرگز دو نبود و نباشد باطل گشت که او را زیادت
و نقصان اندر اجزا چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وی جزوی موجود آید که اجزاء او را که هر چون یکی کرد اندر زیادتی
عظیم تر گردد و این هر دو بر خدای تعالی روا نیست از بهر آنکه اجزا باید تا جزوی از وی نقصان گیرد یا بر وی جزوی افزون گردد و آنکه
اجزا باشد حقیقت یکی نباشد و چون درست گشت که وی یکی است زیادت و نقصان بر وی باطل گشت و حقیقت این سخن آنست که زیادت
جزوی اندر چیزی آنگاه روا باشد که این زیادت از جنس مزید علیه باشد و نقصان از چیزی آنگاه روا باشد که این ناقص از جنس
منقوص عنه باشد چون جزوی ناقص گردد و نقصان گرفتن آن جزو دلیل حدث وی باشد از بهر آنکه هر چه هست گردد و یا نیست گردد محدث باشد و چون
این جزو زائد و ناقص محدث باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن منقوص عنه هم از جنس وی باید که آن هم محدث باشد و چون حق تعالی
قدیم است محال گشت که او را نقصان باشد یا زیادت **ولیس بذی ابعاض ولا اجزاء** و خدای تعالی را
ابعاض و اجزا نیست از بهر آنکه ذو ابعاض و ذو اجزا هر چند بظاهر یکی نماید بحقیقت یکی نباشد چون یگانگی درست کردیم ابعاض و اجزا
تباه گشت **ولا جوارح ولا اعضاء** و خدای تعالی را جوارح و اندامها نیست از بهر آنکه هر که را جوارح و اعضا باشد معلول
باشد اندر افعال خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر افعال خویش باطل شد که او را جوارح و اعضا باشد و معنی معلول آن خواهیم که ذو جارحه
اجزا باید تا جارحه گردد و مفاصل باید و اتصال و انفصال باید و زیادت قوت باید و نقصان و قوت باید و جارحه او را اندر فعل وقت با مفعول
سست باید و چون جارحه را بفعلی مشغول کند از فعلی دیگر ممنوع آید و چون از این همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز جایز نیست از بهر آنکه
هر فعلی که وی کند اندک و بسیار خرد و بزرگ بیکبار توان کردن و مر او را جهات روا نه و مدت بکار نه **ولا یشغله شان**
عن شان درست شد که او را جوارح و اعضا نیست **ولا بذی جهات** و خدای تعالی را جهات نیست
از بهر آنکه ذو جهات محدود باشد آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و یمین و شمال همچنین
فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدود نیست باطل گشت که او را جهات باشد و هر که وی ذو جهات باشد بجهتی حاصل
گردد از جهتی غایب گردد و چون بجهتی بنگرد و بجهتی نه بیند و چون بجهتی تواند بجهتی نتواند و چون خدای تعالی بذات
به هیچ جهتی نیست و بقدرت از هیچ جهت غایب نیست و همه داند و همه بیند و همه تواند و بقدرت وی بهر جای و بهر چیزی
رسد باطل شد که او را جهات باشد **ولا یجری علیه الاوقات** بر خدای تعالی اوقات نرود از بهر آنکه رفتن اوقات
حرکات فلک است فلک نبود حرکات نبود و وقت نبود که معدوم را حرکت محال است و چون حرکات فلک نبود وقت نبود
و خدای تعالی بود و فلک را بیافرید باز جنبانید و از جنبیدن وی وقت پدید آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از بهر آنکه
وقت مخلوق است خالق پیش از مخلوق باید لا محالت و چون خواهد که وقت بردارد فلاک را نیست کند و چون فلک نیست گردد
حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی کننده وقت فلک را از بهر آنکه مفنی باقی باید پیش از فنا و عدم باقی
باید پیش از عدم تا افنا و اعدام درست آید و موجد و خالق موجود باید پیش از خلق و ایجاد تا ایجاد و خلق درست آید **ولا تحله الآفات**
و آفات اندر وی فرو نیاید از بهر آنکه محل حلول آفات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محل آفات باشد مدبر غیری
باشد و صانع خلق مدبر از فنا باید از بهر آنکه مدبر متصرف باشد و مدبر متصرف و متصرف قاهر باشد و خدای عزوجل قاهر است کس را

اندر تدبیر وی کرچیزی روی نیست و بازند بر مصرف باشد و مصرف مقهور و خدای تعالی مقهور نشاید اینست معنی قول خدای تعالی
وهو القاهر فوق عباده ولا تاخذه السنات اول غنودن بگیرد غنودن اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد
و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاهداشته ضایع ماند اینست معنی قول خدای تعالی لا تاخذه سنة ولا نوم نه اورا غنودن گیرد و نه
خواب در اخبار چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوة والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب روا است یا نه امر آمد مر او را که دو قدح
آب بگیر و هر یکی بر یک کف نه و بایست در خواب مرو پس قدح دو گونه بر دست نهاد و بایستاد و خدای تعالی بر وی خواب افکند
تا قدحها از دست وی بیفتاد و خرد بشکست و آب بریخت امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شدی دو قدح نتوانستی نگاه داشت
مر این هفت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت چگونه خواب بر من روا باشد اگر روا بودی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که
هرکه بر وی خواب روا باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشتن
با دشمن دوست را نیز باید و دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشتن تا قدم بر بساط دوستی ننهد غفلت محال باشد که هرکه غافل گردد دشمن
بر وی دست یابد یا دوست او بر وی و چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب بتر از غفلت است
روا نباشد که چون غفلت روا نباشد بتر از غفلت کی روا باشد و نیز سنة و نوم استراحت را باشد از تعب و نصب و بر هرچه گرانی
و رنج روا باشد غنودن و خواب روا باشد و چون بر خدای تعالی گرانی و رنج روا نیست غنودن و خواب روا نیست از این معنی بود که گفت ولا یؤده حفظهما
وهو العلی العظیم و چون بر وی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب و غنودن بکار نیاید و نیز گفت وما مسنا من لغوب و نیز گفت
افعیینا بالخلق الاول و چون استراحت از بهر این معنی بایست باطل گشت که مراد او راحت جلال النوم باشد بایسته باشد و چون یکی از مخلوقات بمحلی رسید از
قرب مر دیگران را آن مقام نبود و آن مصطفی بود علیه الصلوة والسلام صفت بنام از خویشتن اندر محل قرب نفی کرد و بنام عینای ولا
ینام قلبی چون ظاهرش با خسپندگان بود بخفت و چون باطنش با ناخسپنده بود نخفت که مخلوقی که بر وی تعب و فتور روا
باشد چون بمحل قرب رسد خواب از وی برخیزد و محال باشد که آن کس را که تعب و نصب بر وی روا نباشد خواب روا باشد و نیز اندر
بهشت محل تعب و نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت لا یمسنا فیها نصب و لا یمسنا فیها لغوب
جسم محدث اندر مکان محدث چون حاصل آمد از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را خواب بکار نیاید محال باشد که آنکه وی جسم نیست
و قدیم است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب یا غنودن باشد و نیز اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب
نیست از بهر آنکه اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه با لذات وصل خواب باشد و نه با الم فراق از بهر آنکه خواب
اندر وقت وصال خبر نا داشتن است و هرکه اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد واصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا
باشد الم فراق منقطع گردد و فراق دوزخیان را انقطاع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او خود فراق نیست و آنکه از وصال
غافل گردد وی خود اهل وصال نیست ولا تحده الاوقات گفت او را وقت بوقت نگذارد و بوقت نسپارد و از بهر آنکه از وقتی
بوقتی گذشتن القضا مدتست و مدت کان حصول مدتی که آن حین و چون تیر دانی نشاید که مدتی بگذرد و آن مدت گذشته متناهی گردد و هر چه
بر چیز وی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی مبتدا اول اوقات باشد که آفریننده اوقات خود اوست
و گردانندهٔ اوقات هم وی است و آفریننده آفریده محال است و گردانندهٔ گردانیده محال است ولا تعینه الاشارات

وگفت اشارة مر او را تعیین نکند از بهر آنکه اشاره نباشد الا از مکانی اندر مکانی چون اشارة درست شد مشیر اندر مکانی باید
ومشار الیه اندر مکانی دیگر تا مشیر اندر مکان خویش اشاره کند بمکان مشار الیه چون ما درست کردیم که حق تعالی را مکان روا نیست
او را باشارة تعیین کردن محال است ونیز اشاره نباشد الا من جهة فی جهة وخدای تعالی اندر هیچ جهت نیست از بهر آنکه خالق همه
جهات است اگر پیش از خلق جهات اندر جهتی باشد پیش از خلق جهات کجا باشد وخالق همه زمانها وی است اگر پیش از خلق
زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر کدام زمان باشد پس خدای بود و زمان و مکان نه و جهت هم نه و بیافرید مکان و زمان را
و جهت را نه اندر مکان و زمان و جهت همچنانکه بود پیش از آفریدن زمان و مکان و جهت اکنون هم بی مکان که اندر مکان او را هیچ
مکان و دلیل ابطال مکان مر حق تعالی را آنچه پیش یاد کردیم و اینجا نیز هم دلیلی است و آن آنست که چون مکان اندر آمد و اندر کون وی
انحصار آن مکان اندر وی باید و این نیز محال است ونیز حق آنست که آن مکان مانند آن متمکن باید و این نیز محال است و بباید که مشغول گردد
هر چیزی که روا باشد وجودی اندر مکان روا باشد وجودی اندر سایر امکنه و هرکه جائز دارد وجود حق اندر مکانی که او را باشد
نه بیرون که چون روا بود وجودی اندر هر مکانی روا آن عرش است و روا باشد که اندر آسمان باشد یا اندر بهشت یا اندر دوزخ یا اندر
زمان وسائر اماکن شریعت و حس پس چون روا باشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف گردد که از بعضی [illegible]
درست شد که او را مکان نیست و روا [illegible] و آنکه مصطفی صلی الله علیه وسلم [illegible] آنست که [illegible]
که جز بهشت و اندر [illegible] بود و این صفت آنگاه باشد پس هرکه بر خدای تعالی یک مکان روا دارد [illegible] لازم آید
و میان اهل اسلام اتفاق است که این کل عالم اندر مکان نیست از بهر آنکه اگر کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان
بایستی و همچنین آن مکان اندر مکان دیگر تا الی ما لا نهایة له و این محال است پس درست شد که کل عالم اندر مکان نیست
و محال باشد مصنوع نه اندر مکان و صانع در مکان ولا تجری علیه زمان و زمان بروی نگذرد از بهر آنکه گذشتن زمان
و روی محال باشد که گذشتن زمان بر کسی [illegible] بروی بگذشت یا زیادت یا نقصان [illegible]
نقصان چنانکه خدای تعالی گفت الله الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوة ثم جعل من بعد قوة
ضعفا وشیبة چون زمان بر آدمی بگذرد که از ضعف بقوت آمد و آن زیادت است وگاه از قوت بضعف آید و آن
نقصان است و چون نقصان و زیادت بر حق تعالی روا نیست جریان زمان بروی محال است و هم از صفت بگذشت آید
پیش از صفت صفت [illegible] جریان زمان تا اثر [illegible] و چون بر حق تعالی این صفات [illegible] روا نیست درست شد که
جریان زمان روا نیست ولا یجوز علیه الملامسة بروی بسودن روا نیست از بهر آنکه بسودن [illegible] باشد تا هر یکی از [illegible]
ماس آن دیگر بود و این صفت جسم است ولا العزلة یعنی عزلت روا نیست از بهر آنکه عزلت [illegible]
را نیز هم [illegible] الا آن دیگر عزلت باشد [illegible] صفات جسم است [illegible] ابطال
جسمیت آن دلیل قائم باشد بر ابطال مماست و عزلت از بهر آنکه [illegible] ولا الحلول فی الاماکن
او را فرود آمدن اندر مکانها نیست [illegible] حلول و نزول بر خدای تعالی روا داشت [illegible] این بر خدای تعالی
روا دارد مسلمان نیست از بهر آنکه این انتقال است و ابطال انتقال ثابت کردیم و نیز این اثبات مکان است و ابطال مکان

ثابت کردیم و نیز حلول از علو بسفل باشد یا مکانی باید بسفل تا از علو بسفل انتقال کند تا صفت حلول ثابت
کردد آنگاه آن مکان که از وی حلول آرد از وی فارغ ماند و آن مکان که در وی حلول آرد بوی مشغول گردد و هر که این بر حق
تعالی روا دارد خدای را نشناخته است و اینجا مسئله ایست که ما لازم کنیم بران کس ها که مر خدای را مکان روا دارند گوییم امروز
مکان وی کدام است گویند عرش گوییم قادرست که اندر عرش چیزه نهد یا نتواند گفتن که نه چه اگر گویند خدای را بعجز منسوب
کرده باشند و این کفر بوده باشد پس چاره نیست از آنکه گویند بلی گوییم مر ایشان را اگر چیزه نهاد اندر عرش قادرست که از بیش
چیزه یا کوچکتر نهد یا نتواند گفتن که نه که اگر بگویند خدای را بعجز منسوب کرده باشد پس چاره نیست از بلی و چون بلی
روا داشتند خدای را برباده بزرگی لازم آید و باتفاق همه خلق هر که این گوید کافرست و این فصلیست که مجسمه او مشبهه را
از ان انفصال نیست لا تحیطه الافکار اندیشها بوی محیط نگردد از بهر آنکه احاطت فکرت کیفیت اقتضا کند و حق را
کیفیت نیست و از بهر این گفت ولا یحیطون به علما و نیز احاطت فکرت نهایت اقتضا کند و حق تعالی را نهایت نیست
و نیز اگر فکرت را اندر ادراک حق تعالی استعمال کنی تا بحق محیط گردی باید که از فکرت اندر وی درگذرد تا بازبوی محیط گردد و این
محال است از بهر آنکه هر چند اندر اولیت وی تفکر کنی از انجا فکرت اشاره کند پیشترست و اگر از ان پیشتر فکرت بگذرد
هم پیشترست پس فکرت فرو ماند و بنهایت رسد و اولیت او را نهایت نه و اگر فکرت را استعمال اندر آخریت وی کنی همچنین
و اگر فکرت اندر صفات او کنی تا بدانی که بیک علم ماضی و موجود و مستقبل چگونه داند فکرت اندر وی راه نیابد خود فکرت تمامی معلومات
را اندر کمال علم او چگونه داند که معلومات را نهایت نیست از بهر آنکه ماضی معلوم است و ماضی متناهی است و موجود معلوم است
و موجود متناهی است و مستقبل معلوم است و مستقبل متناهی است و کس وجود کمال این متناهی نداند و معدوم نیز متناهی است
و اگر چه اندر معدوم نیز هم معلوم است انگاشتیم که فکرت بموجود محیط گردد بر معدوم چگونه محیط گردد و اگر نیز بر معدوم هم تا یکی
موجود کردد فکرت محیط گردد آن معدوم که هرگز نبوده و نباشد خدای داند که اگر بودی چگونه بودی چنانکه گفت ولو ردوا لعادوا
لما نهوا عنه و آن هرگز نباشد و چیزی که نبوده و نباشد فکرت بر وی چگونه محیط گردد پس درست شد که مر فکرت را بعلم حق احاطت
نیست و قدرت نیز همچنین است که مقدورات آنچه آن موجود اند یا بوده اند یا خواهند بود متناهی اند و فکرت کمال او را نه دریابد پس مقدوراتی که
نبوده و نباشد آنرا چگونه فکرت اندر یابد قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت هم معدوم هم موجود کند هم حی و هم میت و هم ساکن و هم
متقابلان هم غنی و هم فقیر و هم کافر و هم مؤمن و هم صحیح و هم سقیم اینچنین قدرت اندر کدام وهم گنجد که این فعل ضدین است و همه قدرتها
که بوی ضدی کنند اندر وقت کردن آن ضد از ضد وی عاجز باشند و وی جل جلاله همه اضداد را بیک قدرت پیدا کند کدام وهم
مر این قدرت را اندر یابد و نیز قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت و بیک لحظه یا بیک نفس یا بیک خطره چنین صد هزار کون
کند یا صد هزار یا صد هزار یا هزار هزار یا هزار هزار یا هزار هزار کون کدام فکرت یا کدام وهم مر این قدرت را اندر یابد اگر همه
اوهام خلق اولین و آخرین یکی شوند گرد عدد مقدورات را اندر نیابد پس قدرت قادر را چگونه اندر یابد و قدرت و علم همچنین
اندر چون اوهام و فکرتها از ادراک صفت عاجز آمدند از ادراک موصوف عاجزتر باشد و گفت ولا تحجبه الاستار پرده ها او را حجاب
نکنند یعنی همه چیزها ببیند و هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد و دیدار وی چون دیدار مخلوقات نیست که چیزها بیند و چون حجابی

درمیان اندر نه بیند بلکه وی تعالی و تقدس در زیر ثری همان بیند و در زبر عرش همان بیند و این صفت تنها صفت بصر نیست
که همه صفات را صفت چنین است همه قادران بعضی توانند و بعضی نتوانند و وی تعالی و تقدس همه تواند از بهر آنکه قدرت دیگران را نهایت ست
و قدرت او را نهایت نیست و همه عالمان چیزی دانند و چیزی ندانند و باز وی جل جلاله همه داند از بهر آنکه علم همه را نهایت ست و علم او را
نهایت نیست و همه شنوندگان چیزی بشنوند و چیزی نشنوند و وی جل جلاله همه بشنود و همه شنوندگان چون یکی شنوند از دیگر شغل
کردند باز وی تعالی و تقدس همه بشنود و بهیچ چیز او را مشغول نکند چنانکه خود گفت و یعلم السر و اخفی و نیز گفت یعلم سر که هست
جهر کنی یعنی از من هیچ چیز پنهان نیست سر آن شما باشد که بندگان اید من آنکه از شما سر ست با من و پنهان تر از آن سر هم با من دان آنست
که آنچه خلق هفت آسمان و هفت زمین ندانند من همه بدانم و دیدن آن همین ست مخلوقان چیزی بینند و چیزی نبینند و خدای تعالی همه بیند از بهر
آنکه یک ذره اندر هفت آسمان و هفت زمین از صنع وی خالی نیست یا چیزها اند یا بیارد یا نیست کند یا هست کند و اندر هر ذره
بقای وی بهم تا بقا باید که آن بقا باز دارد و طرفة العین از همه کون هیچ چیز نماند چون همه را در نگاه باید داشتن چون نه بیند
چگونه نگاه دارد و باز گفت ولا تدرکه الاضداد و این باول کتاب یاد کردیم و باز گفت وقال بعض الکبراء فی اثبات له
شیخ رحمه الله تفسیر کرد بحسین منصور حلاج را این از انفاس وی ست که یاد خواهیم کرد و اندر کتاب یاد کرده ست که آن کتاب
نفی التشبیه گویند یعنی چنین گوید لم یسبقه قبل یعنی هیچ قبلی مر وی را سابق نیست زیرا که وجود همه قبلها را نهایت ست و
وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که متناهی بر نامتناهی سابق باشد ابتدا باید هر چیزی را تا چیزی پیش از وی
بباید پس همه را ابتدا ست و حق را ابتدا نیست وی اول و پیش از همه موجودها زیرا که موجد همه موجودها وی ست و موجد را لا محاله
پیش باید از موجد و باز گفت ولا یقطعه بعد یعنی هیچ بعد او را نبرد و معنی این سخن آنست که چیزی پیش چیزی آید آن را
پیش نیست کرد تا این پس او را ابد کرد پس بقای همه چیزها را آخرست و نهایت و بقای حق تعالی را آخر و نهایت نیست
همه نیست کنند وی ماند و بس چنانکه گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت لله الامر من قبل و من بعد ای من
قبل کل قبل و من بعد کل بعد و باز گفت ولا یصادره من و این از آن معنی گرفته ست که گویند صدر منه و چون کلمه
من اندر چیزی راه یابد بدان معنی باید که وی ابتدا را جای گردد یا جز وی آن چیز گردد چنانکه گوئی هذا جزء من جملة یا گوئی کان
من یوم کذا او وقت آن چنین جز وی گردد و این ثانی ابتدا و هر دو صفت نهایت ست که ابتدا وقت را باشد و حق را وقت
نیست و تجزی و تناهی او را حق را نهایت نیست و باز گفت ولا یوافقه عن وکلمه عن او را با وی موافقت نیست از بهر آنکه عن اندر وی
آید در کلام عرب یا بمعنی حکایت یا بمعنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند حکیت هذا عن فلان و نیابت چنان باشد که
خدای گفت ولا تجادل عن الذین یختانون انفسهم و این هر دو معنی بر خدای تعالی هیچ روا نیست اما حکایت از آن روا
نیست که حکایت محکی عنه سابق اقتضا کند تا حاکی از وی حکایت کند و چون حق را سابق نیست پس این معنی محال باشد که وی را از
کسی حکایت کنند اما نیابت از آن محال ست که گر وی را از کسی نیابت بود آن کس به نفس بر وی سابق باید اگر کسی از وی
نیابت دارد بجای وی الیست چون کسی بر وی سابق نیست که برابر بجای وی الیست ادن نیست محال باشد که عن او را بجای آن باشد
و باز گفت ولا یظله فوق گفت هیچ فوقی او را نه پوشد از بهر آنکه فوق را نهایت ست و هر چه فوق او را نهایت ست

مر آن چیز را چون بنهایت برسد الی تمام کرد و یا بوقت یا بعد وقت چنان باشد که گویی الی یوم کذا غیر چنان باشد که گوئی الی الباب
الی الاطلاق و چیزی که نهایت نیست و آخر حق را نهایت نیست و بهر آخر یک اشاره کنی از ان آخر تر است و باز گفت ولا یحلّه فی
الحدث هیچ فی بوی فرو نیاید ازبهر آنکه کلمهٔ فی ظرف محل باید تا فی را اندر وی راه باشد و حق تعالی را محل نیست و اندر وی هیچ محل
حال نیست پس فی را با وی راه نیست و باز گفت ولا یوافقه اذ و اذا هیچ اذ و اذا او را وفق نکند ازبهر آنکه اذ و اذا اشارت
بوقت ماضی و اذا اشارت است بوقت مستقبل یا ماضی گویی اذ کان کذا و مستقبل گویی اذا کان کذا پس اذ ابتدای وقت ماضی تقاضا
کند و اذا ابتدای وقت مستقبل تقاضا کند و حق تعالی را نه ابتدا است و نه انتها و باز گفت ولا یؤامره ان یا وی مشاورت
کند ازبهر آنکه ان کلمهٔ شرط است و هر چیزی که شرط باشد چون آید چون شرط آن باشد کرد و بعد شرط بوجود شرط محتاج باشد و وجود
شرط با شرط موجود آید و باز وی موجود گردد و حق تعالی را صفت احتیاج نیست و مراد او را یکدم هیچ شرط کار نیست ولا یظلّه
فوق هیچ فوق او را سایه نکند ازبهر آنکه فوق دو معنی دارد یا فوق مکان باشد یا فوق سلطان و فوق مکان خود بر حق تعالی روا
نیست ازبهر آنکه فوق مکانی بر کسی روا باشد که وی اندر مکان باشد و نیز فوق سلطان بر حق تعالی روا نیست ازبهر آنکه سلطانی وی
بالای همه سلطانها است و باز گفت ولا یقلّه تحت هیچ تحت او را برنگیرد ازبهر آنکه تحت آن باشد که او را بر گیرد و چون حق تعالی
را مکان روا نیست بالا گشت گفتن آنکه یقلّه تحت و نیز هر تحتی که چیزی بر دارد این بردارنده قوی تر از آن بردارنده باشد و او را
بتواند داشتن و چون از خدای تعالی قوی تر کس نیست باطل گشت که او را تحت صفت باشد و نیز برداشتن چیزی مر چیزی را
جسم را باید تا حامل وی محمول وی تا به او گردد و معنی جسم از وی بشد و باز گفت ولا یقابله حذاء هیچ برابر او وی برابری
نکند ازبهر آنکه مقابله میان دو چیز باشد که هر دو اندر دو مکان باشند و میان ایشان بعد و مسافت باشد و چون مقابله باشد
تنها یکی گردد تا اندر بیش کرد و چون حق تعالی را مکان نیست و صفت بعد و مسافت نیست و صفت … نیست و اشیا …
او را با چیزی مقابله باشد و باز گفت ولا یزاحمه عند و هیچ عندی او را زحمت نکند ازبهر آنکه عند وقتی اندر یک مکان باشند تا وی
آنکه گفتن مکان هذا عند ذاک و حق را تعالی و تقدس مکان روا نیست ولا یأخذه خلف او را خلف نگیرد یعنی … خلف صفت
کردن روا نباشد ازبهر آنکه این صفت چیزی باشد که بر وی اختلاف احوال روا باشد و چون بر خدای تعالی اختلاف احوال روا نیست
خود بر وی حال روا نیست اختلاف احوال چگونه روا باشد و نیز خلف را معنی آن باشد که جای دیگری گیرد و از این معنی خلقت را
خلیفه گویند چنانکه گفت وهو الذی جعل اللیل والنهار خلفة و باز گفت ولا یحدّه امام او را امام حد نباشد ازبهر آنکه امام
پیش باشد و هر چیزی که پیش شود صفت امام آنگه شود که صفت خلف … امام باشد … خلف باشد و چون
حق تعالی را خلف نیست … امام … محال است … اشارت باشد … چنانکه اندر صفت اشارت باشد
… محال است و باز گفت ولا یظهره قبل و هیچ قبل مر او را پیدا نکند که هر قبلی که اشاره کنی از آن قبل قبل است و باز گفت
ولا یفنیه بعد و هیچ بعد او را فانی نکند … که هر بعدی که اشاره کنی از آن بعد بعد است و باز گفت ولا یجمعه کل … اگر وی را
ازبهر آنکه کل اسمی است شامل … جماعت و جماعت پیش از یکی باید و ما یگانگی وی را دلیل قائم کردیم و باز گفت ولا یوجده کان و کان او را
هست نکند ازبهر آنکه کان عبارت است از بوده گذشته اشارت بماضی دارد و آنچه کان بوی اشارت کند امروز معدوم باید با اشارهٔ کان

درست آید چون حق تعالی همیشه بود و همیشه باشد کان را وی اشارت نماند و باز گفت ولا یفقده لیس و لیس وا کم کرده اند یعنی
روا باشد که هرگز نباشد که لیست اقتضا کند نابودن او نابود نیست گشتن بود و بروی نابودن روا نه و نیست گشتن هم روا نه
هست کننده نابود چگونه باشد نیست کننده نیست چگونه باشد باز گفت ولا تستره خفاء پوشیدگی او را بپوشاند یعنی از آن
ظاهرتر است که هرگز پوشیده گردد همه را پوشیده توان کردن و حق تعالی را پوشیده نتوان کردن اندر هر چیز که نگری نشان وی است
و شناخته صانع است اندر صنع همی صانع توان دیدن و هرگز پوشیده نگردد و باز گفت تقدم الحدث قدمه متقدم شدن
وی بر محدثات او را بی ابتدا آن گفت که محدث را قدیم گویند از بهر تقدم بعضی بر بعضی و لکن آن قدیمی باشد مقید و تقدم خدای تعالی
او را مطلق لا اول له وی را بود هیچ محدث نبود هر چیز که متقدم باشد بر هیچ محدثات قدیم باشد هر او را ابتدا نباشد هم
آنگاه چون او را اول باشد وی نیز هم محدث باشد اگر چه متقدم باشد بر بعضی محدثات نه بر کل محدثات پس باید که او را اول نباشد
و محدثات را اول باشد تا او نیست بود [illegible] محدثات [illegible] حدوث [illegible] باشد چون او را اول نباشد بر جمیع محدثات سابق باشد تا
قدیم باشد و باز گفت والعدم وجوده یعنی و تقدم العدم وجوده گفت هستی وی متقدم است بر همه عدمها یعنی وجود وی
پیش از همه محدثات پیش از همه محدثات عدم بوده باشد که گمان برد که چون محدثات نبود عدم بود و حق تعالی چگونه
بوده باشد بیان کرد که پیش از آنکه محدثات بود وی بود و اگر اندر هم [illegible] وقت عدم محدثات وی پیش از آن بوده
و آن عدم پیشتر هم بود و آن عدم نبود و اگر عدم اول وی یا وجود اول وی هر دو خطاست چه نهایت نهادن باشد و آنکه او را
اول نباشد او را نهایت نباشد والغایة ازله یعنی و تقدم الغایة ازله متقدم بود بازلیت خود بر همه غایتها یعنی هر غایتی که اشارت
کنی وی از آن اولی است و اگر پیش از آن غایه اشاره کنی هم پیش از آن غایت است چنانکه گفته اند [illegible]
آفرینش عالم که پیش از آنکه خدای تعالی این عالم آفرید هزار هزار [illegible] بیافرید و اندر هر [illegible] هزار [illegible] بیافرید
اندر هر [illegible] هزار [illegible] بیافرید و اندر هر سرای هزار [illegible] آفرید و همه را [illegible] و باز [illegible] بیافرید و هر هزار سال
یکبار [illegible] چون [illegible] این جهان بیافرید [illegible] اولین و آخرین هم گرد آید تا
حساب آن [illegible] نیاید [illegible] چون [illegible] که او را بدایت و نهایت است اندر وی [illegible] نیاید از لیت
حق تعالی [illegible] است و نهایت نیست چگونه در یابند باز گفت ان قلت متی فقد سبق الوقت کونه اگر گویی که کی هستی
وی بر وقت سابق بوده است یعنی این سخن آنست که متی اشارت بوقت است و [illegible] تا [illegible] وی اندر آن وقت ثابت
کرده و چون تو وقت اشاره کردی [illegible] باشد پیش از آن وقت نباشد پس [illegible] نماند [illegible] محال است
بر وقت و وقت که حق تعالی موقت او نیست و آفریدگار [illegible] وقت وی است آفریدگار [illegible] ساعات است یعنی
هر وقتی که اشاره کنی شاید که پیش از آن وقت وقتی باشد تا ابتدای آفرینش او [illegible] وقت [illegible] باشد [illegible]
مستقبل هم [illegible] قیاس هر وقتی که اشاره کنی شاید که پس از آن وقت وقتی باشد و وقت را نهایت آید تا وقت نماند
و آفریدگار وقت باشد و باز گفت وان قلت قبل فالقبل بعده و اگر گویی پیش آن پیش [illegible] پس وی است یعنی اگر او را صفت
کنی پیشتر آن پیشتر را هم نیز حد نیست که وی بوده است و آن پیشتر نبوده است و باز گفت وان قلت هو فالهاء والواو خلقه

واگر گوئی هو ها و واو هر دو خلق و بنده‌اند و اندر کلام عرب کنایتست از غایب چنانکه انت اشارتست بحاضر واین ها و واو عبارت
از معبر و کلام از متکلم و کلام صفت متکلم است و اندر شکل محدث روا نباشد مگر کلام محدث و از معبری محدث روا نباشد مگر عبارت
محدث و حق قدیمست و تحصیل باشد محدث قدیم را آنیز هر دو دو حرفست و حق را دوئی نیست و نیز ها و واو موصول اند و وصال نباشد
مگر میان جفتین و حق را با چیزی وصل نشاید و جفتیت بر وی روا نباشد و نیز ها را مخرج از نافست و واو را از هوای دهان
و از شفتین و این هر دو مکان اند و حق را مکان نیست پس از هو مراد هویت مراد معنی هوست هر که پندارد که هو حق است او
ناشناخته است ها بود و با نبود و او بود و با نبود و او چه بود و با نبود محدث باشد و حق تعالی قدیمست تا اندر گوینده هو ها و
واو نبا فرید گفتار هو پدید نیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد گوینده هو وقتی باشد که هو نگوید و حق موجود باشد که هو
اسیری گردد و حق بر جای و هو را لفظ گوید و حق تعالی لفظ نه هو را بر بیاض سواد کنند و حق را سواد نه و آن نوشته هو کنند و حق
محو نه پس هو گفتن اشاره کردن است بغایبی که هو از وی کنایتست حق تعالی کی است از خلق تا اشارت بوی درست آید ولکن از هو
گفتن مر خلق را غیبت نه از بهر غیبت حق را ایشان را بدان از بهر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق و حق را غائب پندارند
از غیبت خویش پس هو اشارت کردند از غیبت حق و اندر هو اصلها است که حرف اسم نباشد و ها و او را دروی افزودند تا هر دو حرف
گشت و کلمه گشت آنکه بوی توان اندر افزودن حق نباشد و نیز گفتیم که اصل وی هاست و ها دایره است و دایره را اول و آخر نباشد چون
هیچ حرف را بحق اشارت نکرد لاجرم همه را اول و آخر آمد و چون ها بحق اشارت کرد آنرا نه اول آمد و نه آخر و نیز ها دایره است و دایره
را هم آنجا که آغاز سازی و آغاز کنی و آخرش هم بد آنجا باز گردد و این اشارتست که منه بدا و الیه یعود و نیز گفته‌اند که کما
بدأکم تعودون و نیز اندر ها اشارتی عجبتر ازین هست ها را میانه تهی باید تا ها باشد و بزرگان چنین گفته‌اند تا عارف از
کونین تهی نگردد بحق راه نیابد و نیز گفته‌اند ها را میانه تهی باشد و اندر میان وی هیچ راه نی اگر یک کناره وی گشاده شود
چنانکه را میانه وی باشد معنیها بر وی نون گردد یا گرد و اشارتست بصمدیت که صمد آن باشد که کس را اندر وی راه نباشد و نیز گفته‌اند
ها دایره باشد و دایره مستقیم نیاید مگر یا مرکز بپرگار دایره گیرد و مرکز باقی گردد و مرکز بر جای خویش اشارتست باحتیاج خلق بحق و بی نیازی حق
از خلق پس چون هو اشارت گشت و اشارت ها بود تنها نه بینی که گوئی له منه و به و فیه کنایت ها تنها باشد باز چون از ها
اشارت سازی تا واو را بوی نپیوندی نتوانی اشارت کردن اشارت بها مفرد روا نیست چیزی بر وی باید بستن تا اشارت درست
آید و آن توئی که تا تو مشیر من نباشی از تو اشارت درست نیاید و اشارت بهو کردن گواهی دادن است که من از حق غائبم چه حق غائبست
و اگر اندر هو گفتن غیبت وی را نبینی کافری از غائبی تا هو نگوئی توانی گفتن پس و اشارت همه اشارت کنندگان دلیل غیبت ایشان
و بحق الحق فردا نیز تا ها تنها است دایره است چون واو بوی پیوندی بر و پاره گردد و وصل فصل گردد و مخلوق پیدا آید که از آنجا که خود را
موصول پنداشتند مفصول اند و ازین لطیف‌تر هست چون هو اشارتست گردی دایره را بشفتین گردی یعنی دایره بر جاست اشارتست

بدانکه از آنجا که اشارتست یعنی کی بدانکه اشارتست یعنی کی چه آنست و باز گفت و ان قلت کیف فقد احتجب عن الوصف ذاته
واگر گوئی چگونه است سوال خطا است از بهر آنکه ذات وی از وصف واصفان محتجب است یعنی وصف واصفان از ذات وی آگاه نیست
موصوف را چگونگی باید و آن سوال کیف از وی درست آید نتوانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر به بیچونی و بیچگونگی و معنی بیچونی

ازین لفظ گفتن غرض غیبت است

نفی حلول و جفتیت

اشارت بصمدیت

آن باشد که چون وی دیگری نیست تا نفی مثل است تا اثبات ذات تا شیء شود سوال کیف درست نیاید تحت او را شبیه باید و مثلی تا
بوی بدان ماند تا چون سوال کنی که چگونه است جواب دهند که چنان است پس چون وی را کیفیتی نیست سوال چون بود جواب نیست آنکه ثابت
کرد چنین کوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست ترا سوال از اثبات حق آمد تو جواب دادی نفی غیر حق را چنانکه شیئی که کوئی چنین کوید
ترا با اثبات ما کار نیست غیر ما نفی کن تا با خود ثابت آیم و باز گفت وان قلت این فقد تقدم المکان وجوده و اگر کوئی کجاست
متقدم بوده است بمکان وجود وی یعنی سوالت محالست که چون کجا مکان تقاضا کند آنکه این از وی سوال آید از این مکان که مسئول
و سائل است غائب باید مکانی ثالث تا مسئول و سائل را جواب دهد که فلان مکان است و تا صفت این نباشد سوال این خود درست
نیاید و چون مسئول و سائل اندر مکان باشند و مسئول عنه نه اندر مکان سوال سائل و جواب مسئول هر دو خطا باشد و اگر از این مشروح تر
خواهی که بگوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که از این گفتن که کجاست چه میخواهی اگر مراد ذات وی است وی اندر هیچ مکان نیست اگر
مراد قدرت و علم وی است هیچ مکان از علم و قدرت وی خالی نیست وان قلت ما هو فقد باین الاشیاء هویته اگر کوئی چه چیز
است از هویت وی از همه چیزها جداست یعنی این سخن آنست والله اعلم که ما اسم جنس است عام ترین همه جنسها از برای آنکه بار حیوان و غیر
افتد و بر جنس طلب تا مخاطب اندر جواب اسم آن جنس را بگوید تا اسم با بر وی راه یابد بر جنس تقاضا کند که ترا تا اجتماع ایشان را بجنس کوید چون حق تعالی
را جنس نیست و مثل و شبه نیست ما اندر وی اشارت نیست هر چگونه که ترا صورت بندد حق تعالی چنان نیست و هر کجا که تو هم تو بروا فتد حق آنجا نیست
و هر که سر او وی که حق اندر آن جا نیست مثل کننده که مثالان وی است کننده که مثل را اصل محال است کیف کننده کیف مادی است تکیف کیف
کیف محال است تجنس کننده جنسها وی است تجنس اجناس را اجناس محال است تکوین مکانها وی است تکوین مکان را امکان محال است
توقیت اوقات وی است موقت اوقات را وقت محال است هر چه اشارت کنی غیر آنست و هر چه بعبارت کنی جز آنست و باز گفت لا یجمع
صفتان لغیره فی وقت ولا یکون بها علی التضاد فهو باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره دو صفت که دو نیاید اندر
یک وقت غیر او را و بدان متضاد نباشد یعنی باطن است اندر ظهور خویش و ظاهر است اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست
که خداوند را عز و جل هر دو صفت که ضدین اند با غیر وی اندر یا مختلفین اندر یک وقت نشاید جمع کردن بدان هر دو صفت هر چیز خدای
تعالی را از بهر آنکه چون بیک صفت موصوف کنی آن دیگر بر وی روا نشاید که بهمان حال یا بهمان وقت که یکی از این دو صفت موصوف
آید بدان دیگر صفت هم اندر آن وقت یا هم اندر آن حال موصوف آید لیکن مر آن دو صفت را دو حال باید یا دو وقت باید چنانکه
حرکت با سکون ضدین اند و صفت مخلوقان اندر یک وقت بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین و حیات
و موت همچنین خواب و بیداری همچنین و آنچه بدین ماند متحرک کوئی سکون نفی کرده و چون مجتمع کوئی افتراق نفی کرده و چون این دو هم
باز آیم بصفت خدای تعالی و کوییم که باطن با ظاهر اندر صفت مخلوقان ضدین اند محال ظاهری باطن نباشد و محال باطنی ظاهر نباشد
و اول با آخر همچنین و قریب با بعید همچنین از بهر آنکه اندر مخلوقات ظاهر آنست که از حجاب بیرون آید و باطن که اندر حجاب شود و این هر دو
بر خدای تعالی روا نیست هم اندر آن وقت که او را ظاهر شاید گفتن باطن شاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقات اول و
آخر ضدین باشند از بهر آنکه اول ابتدای وجود باشد و آخر انتهای وجود و باشد ابتدا نیست هست گشتن است و انتها نیست گشتن
و هست نیست بیک حال محال است چون کوئی اول آخر نفی کرده و چون کوئی آخر اول نفی کرده خدای را عز و جل بیک وقت اول و آخر نشاید

وتضاد لازم نیاید و نیز قریب و بعید اند صفت مخلوقان ضدین اند اندر یک وقت بیک ذات اهم قریب و بعید گفتن نشاید از بهر آنکه قرب
ملازقت افتد و بعد مسافت افتد ملازقت با مسافت بیک وقت نشاید چون گفتی قریب بعید نفی کرد و چون گفتی بعید قریب نفی
کرد و باز خدای تعالی را بیک وقت قریب و بعید بشاید گفتن و تضاد لازم نیاید اکنون تفسیر این سخنان بگوییم وهو الظاهر الباطن
گفت وی ظاهر ست و باطن ست ظاهر ست مر قلوب را باطن ست مر ابصار را و نیز گفته اند ظاهر ست بدادن نعمتها و باطن ست بباز داشتن
بلاها از بهر آنکه نعمت ظاهر ست بتوان دیدن و بلای ناآمده باطن ست نتوان دیدن و نیز گفته اند ظاهر ست بآیتها و دلیلها که هر ذره بر هستی
وی گواهی دهد باطن ست از اندر یافتن و ادراک کیفیت و احاطت باید و این بخدای تعالی روا نیست و نیز گفته اند ظاهر ست
دوستان را باطن ست مر دشمنان را و نیز گفته اند ظاهر ست بنگاه داشتن ظاهر بندگان از بلاها باطن ست بنگاه داشتن باطن
بندگان از کفر و از هواها و نیز گفته اند ظاهر ست بدادن ایمان بروی زمین و باطن ست بتلقین کردن جواب اندر قبر لحکم [illegible]
و باز گفت القریب البعید قریب وی کرامت ست و بعد وی اهانت ست نه قرب مکان ست بملازقت و نه بعد مکان بمسافت
و این چنان ست که کسی را پیشگاه امیر کرده [illegible] که وزیر خود بشهر دیگر باشد و خادمان مجلس امیر حاضر
باشند اگر قرب ملازقت بودی قریب نزدیک بودی و وزیر دور تر بودی چون چنین نیست درست شد که قرب ملک کرامت ست
و بعد ایشان اهانت پس هر که بنوازد قریب است هر چند دور تر ست و هر که را خوار کند بعید ست هر چند نزدیکتر ست و نیز گفته اند
قریب بقدرت و بعید بذات و درست بذات بآن معنی که ذات وی اندر هیچ مکان نیست قریب ست بقدرت بدین معنی
که قدرت وی همه جا رسیده ست و نیز گفته اند قریب من الصدور بعید من العقول او ظاهر [illegible] نزدیک درست و این موافق
آن خبر ست که گفت صلی الله علیه وسلم ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم [illegible]
گرد ظاهر [illegible] از بهر آنکه ظاهر صفت فعل ست و خدای تعالی شاید که فعل کند [illegible] فعل کند [illegible]
[illegible] و دلیل [illegible] ظاهر و باطن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] باطن اختلاف کردی چون باطن [illegible] ظاهر [illegible] چون ظاهر [illegible] باطن [illegible]
و نیز شاید که معنی [illegible] ظاهر [illegible] اگر ظاهر [illegible] قریب بودی چون باطن [illegible] ظاهر خلق [illegible]
بودی اگر باطن [illegible] ظاهر [illegible] ایمان [illegible] و نیز شاید که معنی قریب و بعید آن باشد که
قریب [illegible] و بعید [illegible] قریب با دوست [illegible] دشمن [illegible] با هر که
[illegible] دشمن است [illegible] دوست [illegible] دشمن [illegible] و دلیل این آنست
که خدای تعالی گفت و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع عبادی گفت تا صفت خصوص [illegible]
گفت تا صفت عموم باشد گفت من نزدیک بندگان خویشم گفت من نزدیک بندگانم قرب خاص [illegible] عام [illegible]
دوستان باشد و نیز گفته اند معنی قریب و بعید آن باشد که هر گاه بخلق قریب جویی من بعیدم و هر گاه از خلق بر گردی من قریبم آن قریب و بعید
که وصف [illegible] ولکن [illegible] پس سر از خلق بگردان [illegible]
سراز [illegible] که هرگز [illegible] قریب بعید [illegible] و نیز گفته اند قریب بالتوفیق علی الطاعة

بعید بالخذلان علی المعصیة زیرا که موفق مقبول است و مقبولان نزدیک باشند و مخذول متروک است و متروکان بعید باشند و قیل
قریب اذا طلبنا و بعید اذا طلبناه یعنی چون ما ترا جوییم نزدیکیم چون تو ما را جویی دوریم لان علة کل شیء صنعه ولا علة لصنعه
ما هر کرا بجوییم بیابیم زیرا که اندر هر مکانی که هست وی ملک است و مکان ملک و ملک او هر دو در قبضه او و یافتن قبضه خویش سخت آسان
و اگر ما دور است چون بجوییم هست کنیم و باز با ملک کسی نه ایم و اندر ملک کسی نه ایم ما را چگونه جوید و کجا جوید و نیز گفته اند قریب بایجاد
المخلوق بعید فی فنائه نزدیکیم به هست کردن و دوریم به نیست کردن چون خواهیم تا چیزی را از وی نزدیک آریم نیست باشد هست کنیم
که هیچ دوری از نیستی دورتر نیست و چون خواهیم که دور کنیم هست را نیست کنیم و نیز گفته اند قریبیم بدادن ایمان بعیدیم بدادن کفر چون
ایمان دادیم نزدیک کردیم و چون کفر دادیم دور کردیم که بدین قول قرب کنایت از محبت باشد و بعد کنایت از عداوت و نیز گفته اند
قریب اقرب من کل قریب بعید ابعد من کل بعید من از همه قریبان قریب‌ترم و از همه بعیدان بعیدترم یعنی بیافتن از همه
چیزها آسان‌ترم و بگم کردن از همه چیزها عزیزترم چه قرب به یافتن باشد از آن بزرگتر نعمتی نیست بدان قرب وصول باشد و چه بعدی باشد
از آن بزرگتر بلایی که نیست بوی مقرون باشد و نیز گفته اند قریب فی بعده بعید فی قربه چون قریبم الی بعیدم و چون بعیدم الی
قریبم اگر پنداری قریبم بجویی تا کجا ام و اگر چنان دانی که بعیدم بگریزی تا نیابم هرچند دورتر گریزی قریب‌ترم و هرچند در پیش جویی
بعیدترم و همچنین ظاهر فی استتاره باطن فی ظهوره ظاهرم اندر صفت باطنی باطنم اندر صفت ظاهری ظاهرم که گم نکردم
باطنم که کس مرا اندر نیابد نه چنان ظاهرم که تو بی وی نه چنان باطنم که تو بی اگر ظهور من چون ظهور تو است بکنم تا ببینیم و اگر باطن من
چون باطن تو است بگیر تا عاجز گردانم پس از همه ظاهرها ظاهرترم از بهر آنکه همه ظاهرها نشان ما ظاهر است و از همه باطنها باطن‌ترم
از بهر آنکه من هیچ چیز نمانم و هیچ چیز من نماند لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم الاول والاخر و اما اول و آخر چنانکه ذکر رفته است
ولکن ما یاد کنیم که اندر خورتر است گفت من چون تو اول نه ام که اول تو حدوث است و چون تو آخر نه ام که آخر تو فناست و لکن من
اولم بازلیتی که مرا اول نیست آخرم با آخریتی که مرا آخر نیست و نیز گفته اند اول بوجوده قبل خلقه آخر ببقائه بعد خلقه و نیز
گفته اند اولم بهست کردن و بهست گشتن آخرم بنیست کردن و به نیست گشتن و نیز گفته اند اولم بابتداء نعمت آخرم برحمت چون ثنا بایست
کردم پیش از آفرینش رحمت کنم بوقت باز آوردن و نیز گفته اند اول بالقضاء و آخر بالجزاء چنانکه گفت جزاء وفاقا یعنی
جزاء فی الابد موافق القضاء فی الازل و نیز گفته اند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بولایت اندر عقبی و اولم بشقاوت اندر دنیا و آخرم
بفراق و لعنت اندر عقبی و نیز گفته اند اولم بسعادت و شقاوت اندر دنیا کما قال فمنهم شقی و سعید آخرم بتفریق وقت قسمت چنانکه
گفت فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و نیز گفته اند اولم ببشارت اندر دنیا و آخرم بفراق و لعنت اندر عقبی و نیز گفته اند اولم بدان
معنی که تا کس نبود و من بودم آخرم بدان معنی که تا کس نماند و من باشم و نیز گفته اند اولم که نگاه داشتم نیکی او را و آخرم نگاه دارست در
شکر زهی و حقیقت اول و آخر گفتن حق را آنست که اول اندر مخلوقات عبارتست از ابتدای زمان و آخر اندر مخلوقات عبارتست
از انتهای زمان و این مخلوق نه از پس زمان موجود آمد پس اول زمان است نه وی و زمان بماند و این مخلوق نماند زمان آخر باشد نه وی باز
حق بود تعالی و تقدس و زمان نه اول وی است نه زمان و حق ماند و زمان نه آخر وی است نه زمان حق بود و زمان نه حق ماند و زمان نه و
زمان از میانه برخیزد و خود آخرش همان و خود اول باشد از بهر اینست که او را گفتند اول و آخر [illegible]

یعنی آنکه او را اول و آخر گفتند بیک وقت و ظاهر و باطن بیک وقت و قریب و بعید بیک وقت این دلیل آنست که وی ممتنع است بصفات خویش از مانندگی بخلق خویش از بهر آنکه هر صفتی که او راست و خلق را نیست یا آنکه خلق راست و ویرا نیست آنجا خود پوشیده نگردد و تشبیه نیست و باز هر صفتی که او راست و خلق را هست یا هر اسمی که او راست و خلق را هست چون رحیم و کریم و عزیز و آنچه بدین ماند وهم افتد آنجا و هم خلق اندر تشبیه با اول و با آخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید از سر خلق برداشت که از یک روی تا اندر مخلوقات یک چیز [illegible] بیک وقت هم ظاهر و هم باطن هم قریب و هم بعید هم اول هم آخر نیابی و اندر وهمت صورت نه بندد که خود شاید بودن اولی آخر یا ظاهری باطن یا قریبی بعید اینکه من اول و آخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید تا بدانی که ظاهر من ظاهر تو نیست و باطن من باطن تو نیست اول و آخر و قریب و بعید همچنین چون این تشبیه از وهمت بیفتاد اسما و صفات بر چنین دیگر اسما و صفات هم بر چنین و با اخبار از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه آورده اند که روزی خطبه همی کرد اندر میان خطبه این آیه برخواند هو الاول والآخر والظاهر والباطن پس چنین گفت انا الاول والآخر والظاهر والباطن یعنی اگر چنان اول انم است او را اولیت شماست آن نیم خودی و اگر چنان دانسته او را آخریت شماست آن هم خودی و دیگر صفات همچنین معلوم ما باولیت اول نه باز او را باری اول است و هم آخر با آخریت آخر نه باز هم آخر با بدی آخریت ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین فهو معنی قوله کان اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا [illegible] کل باطن قریب [illegible] کل بعید [illegible] اولان و آخران مفعول [illegible] مفعولیت نام اول و آخر گفتند باز وی بفاعل نام اول و آخر گفتست ظاهر و باطن قریب و بعید همچنین اگر فاعل بصفت فاعلی مانند مفعول آید بصفت مفعول شاید که مفعول فاعل آید و فاعل مفعول چون نشاید که هر که فاعل از روی فاعلی مفعول باشد یا مفعول از روی مفعولی فاعل باشد همچنین هر گز نشاید که اول حق چون اول خلق باشد یا آخر حق چون آخر خلق باشد و ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین و باز گفت فعله من غیر مباشرة فعل وی بی مباشرت است و مباشرت ملاصقت باشد میان بشرتین از بشره گرفته اند و بشرت پوست ظاهر مردم باشد هر یکی از مخلوقات که فعلی کند تا ظاهر وی مماس نشود مر مفعول را فعل حاصل نیاید و این صفت چنین باشد فاعل جسم باید و مفعول جسم تا بسازد فاعل مر مفعول را باو اتکا و مر آنرا مباشرت خوانند چنانکه خدای عز و جل گفت فالآن باشروهن و چون خدای تعالی نه جسم است محال باشد او را با چیزی مباشرت و نیز مباشرت مر اجسام را باشد با اجزا یا اجزا را با اجزا [illegible] مباشرت گویند و این صفت بر حق تعالی محال است و جمله این سخن آنست که فعل مخلوقات [illegible] درست آید باز فعل حق تعالی نیست هست کردن است و مباشرت با نیست محال است و چون هست گشت پیش از هست کردن بکار نیاید پیش از هست کردن هیچ چیز نیست بالاشی مباشرت کردن چگونه باشد و چون نیست را هست کرد هست را دیگر باره هست کردن محال است و دیگر فعل خداوند تعالی هست را نیست کردن است و هست نیست کردن را مباشرت نباید تا بقا و پس بقا باید و چون بقا منع کرد فانی گردد و دیگر فرق ها میان فعل خدای تعالی و فعل مخلوقات از پیش یاد کردیم و باز گفت و تفهیمه من غیر ملاقاة و تفهیم کردن وی بی ملاقات است و ملاقات فراهم آمدن باشد هیچ مخلوق مر مخلوقی را تفهیم نتواند کردن تا هر دو را بیک جای فراز آمدن نباشد چون یکی از دیگر غایب باشد نتواند مر او را تفهیم کردن تا ملاقات نباشد و ملاقات را چند معنی بباید یکی چنین باید تا ملاقات باشد و نیز هر دو اندر یک مکان باشند تا ملاقات درست باشد و هر دو را حلول باید اندر یک مکان تا ملاقات درست باشد و هر دو را انتقال باید از مکانی بیک مکان تا ملاقات

درست باشد نخست غایبی باید تا باز حاضر گردد تا با او ملاقات باشد و هرچه از چیزی باین جایز باشد آنان برین جایز بود و تا ملاقات باشد
و اینهمه صفات محدثین است و چون حق تعالی قدیم است از صفات محدثات بری است هیچ چیز جایز نیست روا نباشد مر او را ملاقات و حقیقت این سخن
آنست که چون ذات محدث باشد صفات اندر وی حال باشد و چون صفت اندر ذات حلول باشد مر آن ذات را نیز جای حلول روا باشد
از بهر آنکه صفات اندر خور ذات باشد و ذات حق تعالی قدیم است و قدیم را حلول روا نباشد و اندر وی حلول روا نباشد و با گفت وهو علیه
من عبادها راه نمودن او بی اشارت کردن است معنی این سخن آنست که هر کسی از مخلوقان که خواهد که مر کسی را راه نماید بچیزی یا بجائی
اشارت باید یا بفعل یا بقول تا از بن مشیر مشار الیه اشارتی نباشد فعلا و قولا هدایت نیافتد و چون حق تعالی را هدایت بندگان
اشارت نباید حق تعالی مشیر است و نه مشار الیه از بهر آنکه مشیر از مکانی اشارت کند و مشار الیه اندر مکانی باید اگر حق تعالی مشیر یا
مشار الیه بود وصف مکان لازم آید و جمله این هر سه فصل که یاد کردیم آنست که مخلوقان را از زمان یا از مکان بد نیست و بر حق تعالی بزمان
یا بمکان وصف کردن روا نیست که وی نه اندر زمانست و زمان فعل وی بود و آنچه اندر زمان هم فعل وی اگر آنچه اندر زمان است بزمان کند زمان را
بکدام زمان کند و آنچه اندر مکان است بمکان کند مکان را بکدام مکان کند چون فاعل نه اندر مکان و نه اندر زمان و مفعولات زمان
یا اندر زمان و فاعل نه اندر زمان و نه اندر مکان و مفعولات یا مکان یا اندر مکان مباشرت و ملاقات روا نباشد بهر سه فصل که گفتیم و این
هر سه یا اجتماع مکان باید یا اجتماع زمان و هر که فعل مباشرت کند تا با یک مفعول مباشرت بیک فعل کردن نرسد او را تعاقب باید و فراغت
از اول اشتغال بثانی صفت مباشرت این باشد و چون حق تعالی صد هزار چیز را کند و صد بار هزار چندین دیگر با آن کند لا یشغله شأن
عن شأن درست شد که فعل او را مباشرت محال است و آنکه تفهیم بملاقات کند تا آن یکی را که او را با وی ملاقات است تفهیم کند تفهیم
دیگری را از وی مر یکی را که تفهیم کند از غیر وی غایب گردد و بوی مشغول گردد و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غایب گردد و بغیر او
مشغول گردد پس چون حق تعالی از عرش تا ثری همه را بیک وقت همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد تا آنکسی که
هدایت وی بابد باشد تا بکلیت بمشار الیه اقبال نکند او را درست نیاید و اقبال بر یکی شئی روا نباشد مگر با اعراض از غیر وی پس اگر حق تعالی و
تقدس را هدایت بابد بود تا مر آن یکی را که او را هدایت داد و بوی اقبال کرد که اندر کونین باقبال وی مهتدی آن یکی بود و همه دیگران بایستی
با عراض وی نا رسیده بودندی چون از عرش تا ثری چندین هزار خلق بیعدد مهتدی اندر وست شد که هدایتش با ملاقات نیست و خلق را که مهتدی
گشتندی بی حجاب گشتندی و چون ضال گشتندی محجوب بودندی و ایشان را مکشوف کرد تا مهتدی گشتند و وی مکشوف نه اندر حجاب باشد
و از حجاب بیرون آمدن صفات خلق است نه صفات حق ولا تنازعه الهمم ای همتها با وی منازعت نکند این را معانی بسیار است شاید
که معنی آن باشد که خود هیچ همت را آن کمال نباشد که من با وی برابر ایم و اگر همت همه خلق یک همت گردد و مر آن همت را هزار هزار چندان
بود و هزار صفات حدثی خالی نباشد و محدث قدیم را یکی نتواند بود همت را طمع آن نیفتد که من و را بشایم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ
همت را حد و نهایت است و حق تعالی را نهایت نیست تا همتها بوی منتهی و منازعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد
که چون صاحب همت همت بر آنکه بگمارد جستن را با مکان یا زمان تا همت تا اول زمان رود و پیش بای بر راه نیاید تا آخر زمان رود و پیش
راه نیاید تا اول مکان و آخر مکان همچنین این همت را با حد زمان و مکان با او است و پیش بای نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست تا جای
که همت را تصرف است نیست و آنجا که حق است همت را راه نیست و نیز شاید که معنی این آن باشد که هیچ همت را با وی منازعت نیست بمعنی

که همت بهر چه رسد حق از آن پیش رسد و همت هر کجا رسد عاجز باشد حق از آن منزه است و بهر چه متصل نشود حق پس از آن همت و نهمت هر کجا که
رسد حق منزه است اگر به همت قصد موافقت کند موافقت وی از مشیت نیست کرده و اگر قصد مخالفت کند مخالفت وی از مشیت
نیست کرده و اگر قصد کند برسیدن جای بقهر او را منع کند و اگر قصد کند که از جای بجنبد بقهر او را برپای کند پس این صفت صفت عاجزان باشد
عاجز را منازعت کردن محال است و باز گفت ولا تخالطه الافکار فکرتها باوی نیامیزد و مخالطت افکار آنجا بکار آید که متفکر فیه محدود باشد تا
متفکر حد وی اندر یابد یا متناهی باشد تا متفکر نهایت وی اندر یابد یا اول باشد تا متفکر ابتدای وی اندر یابد یا متمکن باشد تا متفکر مکان وی
اندر یابد یا متحول باشد تا متفکر تحول وی اندر یابد یا متناهی باشد تا متفکر آخر وی اندر یابد یا متکیف باشد تا متفکر کیفیت وی اندر
یابد و او را مثل باشد تا قیاس کردن بر حاضر غایب اندر یابد فکرت را چه بدین صفات راه نه و اگر اندر فکرت مر حق را یکی از این صفات
صورت بندد متفکر چه کافر نه تفکر صفت متفکر است و صفت متفکر اندر متفکر قائم است صفتی که اندر من قائم باشد من مکان آن
صفت باشم و مکان دیگر مکان من شکلی اندر مکانی و آن فکرت نیست اندر متفکر و آن متفکر متمکن اندر مکانی و دیگر چون نداند یا به
آنکه او را صفت از نیست چیزی که او را هیچ مکان نیست تفکر اندر متفکر و حق تعالی اندر متفکر نه پس متفکر را هیچ هم متفکر باشد اگر این
متفکر اندر خود تفکر کند خود را نتواند شناخت نداند تفکر از کجا آمد و کجا رفت ابتدای خویش نداند که هیچ مخلوق نداند آن اول وقت
که وی را اندر وی وجود آمد که بود و آن آخر وقت که وی معدوم گردد که باشد و نداند که ماضی عمرش چند نفس بوده است و باقی عمرش چند نفس
باشد و حدود بنات خویش چند جزو است گوشت چند است و دم چند و عروق چند و عصب چند و عظام چند و مخ عظام چند و موی چند
اندر وی این همه الاصل اند و مقدار بنده از این عجب تر که جان اندر وی مرکب نه محلش داند و نه ماهیتش اند و نه کیفیتش و اند آنکه اندر
خود چنین متحیر باشد اندر حق تعالی کجا راه یابد و باز گفت لیس لذاته تکییف نیست مر ذات وی را تکییف که کیف متکیف باشد چون تکیف
باید که ورای مکیف کند و تکییف تحدید است تا محدود نباشد مکیف نباشد و محال باشد که تکییف فعل مکیف باشد تکیفی باید تا اندر مکیف
تکییف کند و چون مکیف مکیفان وی است محال باشد که خالق محدود باشد ولا لفعله تکلیف چون فعل ورا تکلیف باشد از وی
بر مکلف باید همه مکلفان مخاطب باشند و حق تعالی مخاطب است و مخاطب نیست همه مکلفان مامور باشند و حق تعالی آمر است مامور نیست
و همه مکلفان منهی اند و حق تعالی ناهی است و منهی نیست همه مکلفان مطیع باشند یا عاصی و حق تعالی مطیع و عاصی نیست و همه مکلفان محاسب
باشند و حق تعالی محاسب نیست همه مکلفان مسئول باشند و حق تعالی مسئول نیست و همه مکلفان مثاب یا معاقب باشند و حق تعالی
مثاب و معاقب نیست مکلف صفت خداوندی است و مکلف بودن صفت بندگی است بنده باید تا مکلف باشد خداوند باید تا مکلف باشد
اگر بنده مکلف باشد صفت بندگی از وی برخیزد و اگر خداوند مکلف باشد صفت خداوندی برخیزد مکلف اندر بنده است باشد و مکلف بنده
باشد بنده بسته باشد و مکلف بنده نه بسته باشد و چون بنده بسته کرد و بسته گشاده گردد و اجمعوا انه لا تدرکه العیون ولا تهجم
علیه الظنون چشمها او را اندر نیابند و گمانها وی را در نیابند و این هر دو فصل باول کتاب یاد کردیم حرفی دیگر اندر ظن یاد کنیم ظن را
محل جائی باشد که حال حال جواز باشد شاید که باشد و شاید که نباشد آنجا که حال حال وجوب باشد ظن را آنجا محل نباشد و مر واجب را بجواز
آوردن شکست و شک اندر حق و صفات وی کفرست ولا تتغیر صفاته و صفات متغیر نگردد چون حیات وی که موت نگردد و علم وی
که جهل نگردد و قدرت وی که عجز نگردد و دیگر صفات همچنین از بهر آنکه تغیر صفات دلیل حدث باشد چون صفت متغیر گردد آن صفتی که باشد

برخیزد و صفتی که نباشد بجای وی قائم گردد و آنکسی که او را صفت چنین باشد محل حوادث باشد و محل حوادث محدث باشد و چون حق تعالی قدیم است تغیر صفات بروی روا نباشد و اگر چنان باشد که کسی بر قدیم تغیر صفات روا دارد مر او را بر حدوث عالم دلیل نماند از بهر آنکه حدث عالم درست کردن نتواند مگر بتغیر صفات چون بر قدیم همین معنی روا دارد بکدام دلیل درست تواند کردن حدث عالم و آن کسی که این روا دارد مذهب وی مذهب اهل دهر گشت که هرگاه که دلیل نماند بر حدث عالم مذهب دهریان درست گردد و چون ما حدث عالم بتغیر صفات وی درست میتوانیم کردن ابطال مذهب دهریان درست شد که بر صانع عالم تغیر صفات روا نیست و دیگر گفت ولا تتبدل اسمائه نامهای وی بدل نگردد از بهر آنکه نام مبدل گشتن آنجا باشد که مسمی متغیر گردد چنانکه ساکن متحرک گردد نام ساکنی از وی برخیزد و متحرک ساکن و مجتمع متفرق و متفرق مجتمع و حی میت و میت حی همچنین پس چون مسمی قدیم با تغیر روا نباشد بر اسامی وی هیچ تبدل روا نباشد لم یزل کذالک و همیشه چنین بود و لا یزال کذالک و همیشه چنان باشد و اگر این تغیر صفات و تبدل اسما بروی جایز باشد درست آن بود که بروی امید و ... و نقص را ازوی ... و اگر چنین باشد شاید که وی وقتی و عدی بفضل منسوب گردد و وقتی و عدی بنجل و نیز وقتی و عدی ... گردد و وقتی و عدی ... چون هرگز اندر فضل وی بخل روا نیست و اندر عدل وی جور روا نیست درست شد که بروی تبدل صفات روا نیست که هر فضلی که اندران فضل بخل روا باشد این متفضل محتاج باشد بانچه فضل کند تا از بهر احتیاج خویش منع کند و هر عادلی کاندر وی جور روا باشد از بهر آن باشد که وی محتاج باشد بچیزی که ندارد و جور کند تا بیابد و ... و عادل ... همچنین حبیب ... انکار کرد و محبت ... کرد و از خلاف آن علت خبر ندارد و چون آن چیز آید که او را بر ... کرد ... بعلت خلافی کند که از خلاف آن علت خبر ندارد و چون آن خلاف برخیزد بموافقت آید حبیب گردد پس چون حق تعالی ... دوست داشت هرچه خواست بودن بروی پوشیده نگشت با علم او را دوست داشت محال باشد که ... محبوب وی ... عداوت کرده باشد که از وی چه آید ... محال باشد که تغیر آن عدو ... حبیب گردد پس تغیر خلق مراد است ... از بهر آنکه تغیر خلق صفت خلق است محال باشد محدث مر قدیم را تغیر کند اگر این روا بودی محدث قدیم بودی و قدیم محدث شدی از بهر آنکه قدیم بر محدث ... پادشاهی دارد و محدث بر قدیم پادشاهی ندارد ... قدیم غالب ... و محدث مغلوب و قدیم ... محدث ... و محدث کردن قوت محبت قدیم مر محدث را گرداند لباس و صفات ... عداوت قدیم لباس صفت محبت ... و اگر چنین بودی ... محبوب ... باز گشتی

هو الاول والآخر والظاهر والباطن ... بر همه چیزی داناست این ... لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر ... این جایگاه ... معنی آنست که لیس کمثله شیء ... و کافی ... تحقیق کردیم ... باید تا ... مثل ... باشد والله تعالی الموفق للصواب

الباب السابع فی ... صفات الله تعالی ... والقوة والعزة والحلم والحکمة والکبریاء والجبروت والحیوة والقدم والارادة والمشیة والکلام ... اجماع ... اهل سنت

و جماعت و اهل معرفت که خدای تعالی را جل جلاله صفات است حقیقت که وی بدان صفات موصوف است چون علم و قدرت و دیگر صفات که یاد کردیم و اندرین سه قول است یکی قول ... که خدای را جل جلاله حی و عالم و قادر ...

جز این نگویند و تفسیر این آنست که هستی نفی نیست هست کنند و پس این مقدار خدای را عز و جل صفت کنند و بیش نه حی گویند
و نه عالم و نه قادر و هیچ نام دیگر نه هند و پس و اگر هست کننده حی عالم بود و قادر نبود ما را بر وی علم و قدرت هیچ دلیل نماند چون نشانها از هر که
فعل بینیم محکم و متقن دلیل کنیم که این فاعل حی عالم قادر است نتوانیم جدا کردن میان حی و جماد و میان عالم و جاهل و میان قادر و عاجز
مگر بفعل محکم و متقن پس چگونه روا دارید چندین هزار فعل محکم و متقن چون آسمان و زمین و فلک و روز و شب و ماه و آفتاب و آنچه بدین ماند
با شکوه آسمان و هوای لطیف و ستون زمین بر آب لطیف از کسی که وی نه حی و نه عالم و نه قادر باشد و ایشان بهوس گفته اند که آنرا باد
باید کردن تا جواب آن بگوییم تا اگر جایی اهل علم از ملحدان هوس بشنود خاطر مشغول ایشان نشود و آن هوس آنست که چنین گفته اند
که هر که را اسما بسیار باشد اندر ذات وی کثرت باید تا مستحق اسمای کثیر گردد و چون گوییم حی یکی ثابت گردد و بعالم دیگری و بقادر دیگری و چون
حق تعالی یکیست لا تجزی و لا تنقسم مر او را اسما روا نباشد و این هوس است از بهر آنکه تکثر اسما برای تاثیرات معنی بود نه از بهر تکثر ذوات
چنان است که آتش یک شی و مر او را تاثیرات است هیچ را بگدازد و گدازنده خوانندش و جامه را بسوزد سوزنده خوانندش و سیاه گرداند
کند و سیاه کننده خوانندش و گوشت را بپزد و طباخ خوانندش و هیزم را بسوزد و محرق خوانندش و چیزهای تر را خشک کند و مجفف خوانندش
و چنان نیست که هر نامی را جزوی دیگر است و لکن همان یک نام جز و آتش هم این افعال بکرد و چندین نام او را باید و هر وی
تکثر لازم نیاید با آنکه مخلوقست اگر تکثر روا است چه روا نباشد که برای تاثیرات افعال قدیم مر او را از هر فعلی نامی دهند و هر وی هیچ تکثر لازم
نیاید و دیگر قول معتزلیان است که مر صفات را منکر اند حی بگویند و حیات نه عالم بگویند و علم نه قادر بگویند و قدرت نه مرید بگویند
و ارادت نه و دیگر صفات همچنین و با ز اهل سنت و جماعت حی بحیات گویند و عالم بعلم گویند مرید بارادت گویند قادر بقدرت گویند متکلم
بکلام گویند سمیع بسمع گویند بصیر ببصر گویند و خدای را صفات ثابت کنند و کتاب خدای تعالی بدین همه صفات ناطق است که یاد کردیم
گفت انزله بعلمه و گفت ذو القوة المتین و گفت فلله العزة جمیعا و گفت ذو الفضل العظیم خود را علم و قوت و فضل و عزت گفت
گفت و این مسئله است بزرگ جای دیگر باید آموختن و لکن رمزی بعقل بگوییم تا مسئله ضایع نکرده و آن آنست که حقیقت عالم علم است و
حقیقت معلوم هم علم است معلوم معلوم نیاید مگر بعلم و عالم عالم نباید مگر بعلم و اگر چه چنین باشد بر علم هیچ دلیل نماند و این چنان است که ما
دو ذات ببینیم یکی را متحرک گوییم و یکی را نه از انیم که اینجا صفتی است که آنجا نیست و اگر نبودی این نام را مستحق نبودی و آنرا هم ساکن گویند
و این را ندانیم که آنجا سکون است و اینجا نیست و اگر نبودی آن بنام ساکن اولی تر نبودی از این بلکه شایسته آنرا ببینیم متحرک خواندن
یا این را همچنان ساکن خواندن چون کسی این را متحرک خواند صادق آید و اگر ساکن خواند کاذب آید و چون آنرا کسی ساکن خواند صادق
آید و اگر متحرک خواند کاذب آید درست گشت که اینجا حرکت و آنجا سکون است و اینجا آمدیم بعالم چون مر یکی ذات را عالم خوانند و آن دیگر
را جاهل خوانند و بدین خواندن صادق باشند درست گشت که درین ذات را صفتی است که آنرا نیست و آن علم است و آن دیگر را صفتی است
که این را نیست و آن جهل است و اگر نه چنین بودی این بنام عالم از آن اولی تر نبودی و آن بنام جاهل از این اولی تر نبودی و چون
هر یکی مستحق گشتند بنامی را که آن نام بر آن و دیگر دروغ است درست شد که اینجا علم است و آنجا نیست و آنجا جهل است و اینجا نیست و چنانکه
که خدای تعالی عالم بعلم است و دیگر صفات همچنین و در جمله باید دانستن که مذهب معتزلیان موافق مذهب ملحدان و دهریان و فلاسفه
و بت پرستان و ماننده انست و بعقلا انست با مجوس و آنکه هست ما با نصاری و بیشترین قولها و ستکر اند کتاب خدای را عز جلاله و سنت

۱۲ محرق بالضم سوزنده منتخب اللغات

پیغمبر صلی الله علیه وسلم منکر شدند صفات خدای عزوجل را علم خدای را منکر شدند با قول خدای تعالی انزله بعلمه و قول خدای تعالی ولا تضع
الا بعلمه و قول خدای تعالی فاعلموا انما انزل بعلم الله و قول خدای تعالی ان الله عنده علم الساعة الآیه و نیز گفتند خدای را قدرت
و قوت نیست با قول خدای تعالی او لم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة و نیز گفتند خدای را عزت نیست با قول خدای تعالی
فلله العزة جمیعا و قول خدای تعالی ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین و نیز گفتند خدای تعالی را سمع و بصر نیست با قول خدای تعالی
وهو السمیع البصیر و قول خدای تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و نیز گفتند خدای تعالی را [illegible] نیست با قول خدای تعالی یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید و قول خدای تعالی فعال لما یرید و قول خدای تعالی یرید الله بکم الیسر ولا یرید بکم العسر و قول
خدای تعالی اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم و نیز گفتند دیدار خدای تعالی حق نیست با قول خدای تعالی وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و قول خدای تعالی تحیتهم یوم یلقونه سلام و نیز منکر شدند خشنودی خدای
را با قول خدای تعالی که رضی الله عنهم و رضوا عنه و قول خدای تعالی لقد رضی الله عن
المؤمنین و قول خدای تعالی ذلک بانهم اتبعوا ما اسخط الله و نیز منکر محبت خدای تعالی شدند با قول خدای تعالی یحبهم
و یحبونه و قول خدای تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین اینکه یاد کردیم اندر صفت خدای تعالی است
و نیز بسیار چیزها منکر شدند از قرآن و سنت که آن را بجای خویش [illegible] یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا [illegible]
مذهب ایشان یاد کرده آید تا [illegible] از ایشان حذر کرده آید [illegible] با اهل هوا و بدعت [illegible] و از پیغمبر گفت
علیه السلام القدریة مجوس هذه الامة [illegible] هر چه [illegible] مذهب ایشان یاد کردن
[illegible] با ایشان [illegible] از ایشان حذر کنند [illegible] در دل عوام [illegible] ایشان [illegible] مسلمانان
مبتدع نیابد و باز گفت اندر کتاب [illegible] صفات خدای تعالی اجسام نیست از بهر آنکه جسم خود موصوف
بود [illegible] صفت [illegible] جسم نیست خدای تعالی [illegible] چگونه جسم باشد و نیز گفت ولا جواهر صفات
خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر حامل صفت باشد [illegible] و نیز حقیقت جوهر حامل اعراض
باشد قابل متضادات [illegible] چون ذات باری جوهر نباشد
صفت وی جوهر نباشد و باز گفت وانه سمیعا بصیرا [illegible] علی الحقیقة خدای تعالی را سمع هست و بصر هست
و درست بحقیقت و معتزلیان منکر اند که خدای تعالی را [illegible] خدای تعالی خود بیند و بشنود و ایشان [illegible]
شنیدن و دیدن [illegible] خدای تعالی [illegible] خود سمیع و بصیر گفت [illegible] شنیدن
[illegible] و نیز گفت [illegible] السمیع [illegible] و نیز گفت [illegible] خدای تعالی [illegible] یاد کرد
گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام و نیز گفت فاینما تولوا فثم وجه الله و نیز گفت انما
نطعمکم لوجه الله لا نرید [illegible] و نیز گفت [illegible] ما منعک ان تسجد لما
خلقت بیدی و نیز گفت ید الله فوق ایدیهم [illegible] خدای تعالی ثابت کرد
و خدای را [illegible] صفت کرد [illegible]

اگر در آن صفتها از عقل خویش تاویلی درست نیابند که آن بر خدای تعالی جایز باشد بگویند و اگر نیابند منکر نگردند ولکن بگویند بدانچه
خدای تعالی گفت و آن بر آنچه خدای تعالی و اگذارند و متهم تصور فهم و عقل خویش را کنند نه مر کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغمبر را
لیس کالاسماع والابصار والایدی والوجوه سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن است و بصر وی چون
بصر مخلوقان نیست که بصر مخلوقان حدقه است و سواد و بیاض است و شحم و لحم است و عروق و عصب و دم است و خدای تعالی را عز و جل
بصیرت و از اینها منزه است و بر وی جایز نیست و سمع مخلوقان اذن و غضروف است و لحم است و صماخ است و از اینهمه بر خدای هیچ جایز
نیست و ید وی چون ید مخلوقان نیست که ید خلق جارحه است و مفاصل است و اصابع است و کف است و ساعد است و عضد است و اجزا
است و مراد از قبض و بسط است و ذات است و پیش زیادت قوت است و نقصان قوت است و خدای را عز و جل ید است و از این صفات هیچ
بر وی جایز نیست و نیز وجه خدای تعالی چون وجه خلق نیست که وجه خلق اشرف جوارح است و خداوند با وی خود جارحه پوست
و نیز وجه نامی است مر اجتماع جوارح مخصوص را چون جبهت و حاجبین و عینین و اشفار و جفون و خدین و عارضین و انف و شفتین
و ذقن و لحیین و چون اینهمه جسم است و وجه خوانند و یکی از اینها بر خدای تعالی روا نیست و نیز وجه بکلام عرب از مواجهه گرفته است مواجهه
مقابله باشد و پیش از این مقابله و مواجهه باطل کردیم مر خدای تعالی را و باز گفت واجمعوا انها صفات لله لیست بجوارح و
لا اعضاء ولا اجزاء اجماع است مر ایشان را که اینهمه صفات خدای تعالی است و هیچ یکی جارح نیست و اعضا نیست و اجزا نیست و بطلان
اینهمه از پیش بگفتیم و یاد کردیم واجمعوا انها لیست هو ولا غیره و اجماع است اهل سنت و جماعت را که صفات خدای تعالی خدا نیست
و غیر خدا نیست باید گفتن که صفت خداست و خدای بدان صفتها موصوف است و اگر ما را گویند صفات خدای خداست گوییم نه و اگر گویند غیر خداست
گوییم نه صفت گوییم و بس اما آنکه گفتیم صفات خدای خدا نیست از بهر آن گفتیم که اگر آن صفات وی وی باشد صفت موصوف
باشد و این محال است از بهر آنکه حی و عالم و قادر موصوف باشد بحیوة و علم و قدرت صفت و حی صفت موصوف یا موصوف صفت
محال باشد و نیز دلیل بطلان این آنست که اگر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عز و جل معبود است صفت باید که معبود باشد
و چون نشاید گفتن که مر خدای عز و جل را حی می پرستیم و نشاید گفتن که صفتش را می پرستیم و حی و عالم و قادر معبود است و حیوة و علم و قدرت
معبود نیست ولکن معبود حی است و حیوة صفت وی و معبود عالم است و علم صفت وی و معبود قادر است و قدرت صفت وی درست شد که
موصوف صفت نیست و دلیل دیگر آنست که چون ما خدای را عز و جل بخوانیم و گوییم یا حی یا عالم یا قادر نگوییم یا حیات یا علم یا قدرت
و اگر کسی این گوید خطا بود درست گشت که صفت موصوف نیست و اما آنکه گفتیم صفات خدای عز و جل غیر خدای نیست از بهر آن گفتیم
حقیقت غیریت آن باشد که روا باشد فنای یکی با بقای دیگر و عدم یکی با وجود دیگر هر دو چیز که روا باشد که از ایشان دو یکی شاید که
معدوم گردد و آن دیگر موجود گردد یا یکی فانی گردد و آن دیگر باقی ماند این دو شی را غیرین شاید گفتن آمدیم بخدای عز و جل و صفت وی
چون روا نیست فنا صفتهای وی با بقا ذات وی یا عدم ذات وی با وجود صفتهای وی درست شد که صفات خدا غیر خدا نیست و غیریت بخدای
تعالی و صفتهای وی روا نیست اگر باز سوال کنند که چگونه بود دو شی که این شی آن شی لا هو بود و لا غیره و نهایت بعضی از آن بود و آن جز وی از این
باز اشکالی مر این است جواب آنست که چون ما معنی لا هو و لا غیره بیان کردیم بدلیل و معنی ابعاض و اجزا بیان کردیم بحجت از بهر آنکه اینهمه صفات محدثات
است و دلیل قائم کردیم بر آنکه بر قدیم حدث روا نیست و بر اجزای دیگر لازم نیاید ولکن با آنکه لازم نیاید بنشاید بنا نهیم تا ثبوت تمام چیزی کلام آنکه

والعشرة لاهو العشرة ولا هو غیر العشرة یکی از ده نه اصل ده باشد و نه غیر ده اگر یکی از ده ده باشد یعنی یکی خود ده باشد نه دیگر بکار نباید تا
ده کرده و نیز این یکی از ده غیر ده نیست چه اگر این یکی از ده غیر ده بودی آن نه ده بایستی تا این یکی غیر عشرة بودی و نیز این یکی از عشره
جزو از عشره نیست و بعض عشره نیست از بهر آنکه آن نه با این یکی عشره اند چون این یکی بعض عشره باشد بعض خویشتن باشد و اگر جزو
عشره باشد جزو خویشتن باشد و محال باشد که چیزی جزو خویشتن یا بعض خویشتن باشد این همه که هر یکی را از عشره جزو عشره خوانند مجاز و سعت
عبارت است و حقیقت نیست چون این سخن شناخته است اندر شاهد و لهذا قلنا الواحد من العشرة لاهو العشرة ولا غیر العشرة ولا بعض العشرة جواب بر خدای تعالی
و بر صفات خدای تعالی روا نباشد و این امثال بسیار است چنانکه چون الف از وجه لاهو الوجه ولا غیر الوجه و چون راس از انسان لاهو
الانسان ولا غیر الانسان و چنانکه آستین از پیراهن لاهو القمیص ولا غیر القمیص پس درست شد که این همه روا باشد اکنون به اصل سخن باز
گردیم گوییم خدای هست و ذات وی موصوف است به حیات و علم و قدرت و مر او را صفات است این همه ثابت کنیم تا چیزی از صفات خدای تعالی
را منکر نباشیم و نه ذات او را هیچ ذات مانند گوییم و نه صفات او را هیچ صفات تا مشبه نباشیم و صفات او را هو نگوییم و غیر هو نگوییم تا از ان
عیبها که یاد کردیم چیزی بر ما لازم نیاید خدای را چنین توحید پاک شناسیم بی تعطیل و بی تشبیه و هر یافت این نعمت را شکر کنیم و بقای این
نعمت را از خدای تعالی بخواهیم والله المعین ولیس معنی اثباتها انه محتاج الیها فانه یفعل الاشیاء بها معنی صفت خدای تعالی
نه آنست که وی بدین صفات محتاج است و چیزها بدین صفات کند و این سخن اشارت است بسوالی که معتزلیان بر ما کنند و آن آنست که
چون خدای تعالی و تقدس را صفات گوییم و او را محتاج گفته باشیم بدان صفات و گفته باشیم که وی چیزها کند نه بخود کند که بصفات کند
و آنکه او را چیزی باید تا کار کند محتاج باشد بدان چیز و بغیر کار کرده باشد و چون خدای عز و جل را غیر خویش بکار نباید تا کار کند او را
بچیزی حاجت نباشد و او را صفات بکار نباید شیخ رحمة الله علیه چنین گوید بر هر کی که این دعوی است که برما کنند و دعوی را اقرار باید یا بیان
و ما نگوییم او را بچیزی حاجت است تا آنچه کند بغیر خویش کند از بهر آنکه ما خود دلیل قائم کردیم بر نفی غیریت وی از صفات وی فاما
فصل احتیاج آنکه لازم آید که ما صفات را محدث گوییم و باری تعالی را قدیم نگوییم از بهر آنکه احتیاج صفت محدثان است و احتیاج نشان
ضعف و عجز است و چون باتفاق بر خدای تعالی ضعف و عجز روا نیست درست شد که بر وی احتیاج روا نیست و نیز محتاج بچیزی مر آنکس را
گویند که آن او را باشد یا نباشد تا چون بباشد مستغنی گردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی نزدیک ما از واجبات است نه
از جائزات پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز هر که بچیزی محتاج باشد بوجود وی زائد گردد و بفوات وی ناقص گردد و این بر خدای تعالی
روا نیست و نیز حقیقت این آنست که خدای تعالی قدیم است و صفات وی هم قدیم بود و هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز که نباشد و چون
صفات قدیم باشد بر قدیم خود معنی احتیاج روا نباشد و لکن ما اثبات صفات از بهر آن کردیم که مر این صفات را اضداد اند اندر شاهد که چون
علم نباشد جهل لازم آید و چون قدرت نباشد عجز لازم آید و تا هر دو صفتی که ضدین باشد هر ذاتی که از ان صفت نام گیرد از دو ضد یکی بر وی
لازم آید چون جهل بر وی روا نیست علم باید که ثابت باشد و چون عجز بر وی روا نیست قدرت باید که ثابت باشد ولکن معناها نفی
اضدادها و اثباتها انها فی انفسها لکن معنی صفات خدای تعالی نفی اضداد او نیست و اثبات کردن این صفات است یعنی ضد نیست این سخن
ست این نه بر همه سخنیست که میان ما و میان معتزلیان اختلاف است و آن آنست که ایشان گویند که خدای را عز و جل صفات نیست و مر این را که گویند
خدای را عالم و قادر است چنین گویند که او را و از این آنست که اثبات علم خواهیم مر او را و لکن نفی جهل خواهیم و پس از قدرت نفی عجز خواهیم و ثبات

واز حیات نفی موت خواهیم وجمادیت نه اثبات حیات و باز مذهب اهل سنت وجماعت آنست که هم نفی اضداد او خواهیم وهم اثبات صفات چون
گوییم خدای تعالی عالم است هم جهل نفی کنیم وهم علم اثبات کنیم وچون گوییم خدای تعالی حیات ست هم نفی موت وجمادیت خواهیم وهم اثبات حیوة
وچون گوییم خدای تعالی قادرست هم نفی عجز خواهیم وهم اثبات قدرت ودیگر صفات همچنین وباز گفت وانها قائمات به واین صفات
بوی قائم ست از بهر آنکه صفت بموصوف قائم ست وموصوف بصفت موصوف باشد چنانکه عالم بعلم موصوف باشد وعلم بعالم قدیم باشد وهمه
صفات را حکم همین ست هم بشاهد وهم بغائب وباز گفت ولیس معنی العلم نفی الجهل فقط معنی علم تنها نفی جهل نیست ولکن اثبات علم باوی ست
وگفت ولا معنی القوة نفی العجز ومعنی قوت نفی عجز نیست ولکن اثبات العلم والقدرة ولیکن هم نفی عجز ست وهم اثبات علم وقدرت
ولو کان بنفی الجهل عالما وبنفی العجز قویا لکان الموات بنفی الجهل والعجز عنه عالما وقادرا وکذلک جمیع الصفات گفت واگر بنفی جهل
عالم بودی وبنفی عجز قوی بودی موات یعنی جمادات بنفی جهل وعجز عالم بودندی وقادر بودندی ودیگر صفات همچنین معنی این سخن
والله اعلم آنست که معتزلیان چنین گفته اند که ما خدای تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جهل بود وچون قادر گفتیم
مراد ما اثبات قدرت نبود ولکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمه الله همی جواب دهد که این سخن باطل ست چه اگر از بهر نفی جهل عالم شاید خواندن
یا از بهر نفی عجز قادر شاید خواندن باید که همه جمادات عالم باشند وقادر باشند از بهر آنکه جهل از جمادات منفی ست وایشان را نام عالمی نیست
از بهر آنکه علم نیست همچنانکه جهل نیست ونیز عجز از همه جمادات منفی ست ومر ایشان را اسم قادری نیست از بهر آنکه قدرت نیست همچنانکه
عجز نیست پس اگر چنان بودی که از بهر نفی صفتی آن نام که ضد این صفت ست لازم آمدی چون جماد را عاجز نگفتیم قادر لازم
آمدی وچون قدرت نگفتیم عجز لازم آمدی وباتفاق جمادات نه قادر اند نه عاجز ونه عالم ونه جاهل همچنین ونیز جمادات را علم نیست اگر
بنفی علم جاهل لازم آمدی همچنین که جهل نیست عالم لازم آید آنگاه هم عالم بودی وهم جاهل بیک ذات هم عالم وهم جاهل محال ست درست شد که بنفی
هیچ صفت اسم ضد وی لازم نیاید تا آن صفت که ضد وی ست نباشد پس دانیم که خدای تعالی را تنها از بهر نفی جهل عالم نگفتیم چه هم از بهر
نفی جهل وهم از بهر اثبات علم وتنها از بهر نفی عجز قادر نگفتیم وهم از بهر نفی عجز وهم از بهر اثبات قدرت ودیگر صفات همچنین برین قیاس
ولیس وصفنا بهذه الصفات صفة له بل وصفنا صفتنا وهو حکایة عن صفة قائمة به ونیست وصف کردن ما مر او را بدین صفات
صفت وی ولکن وصف کردن صفت ماست وحکایت ست از صفتی که قائم ست بوی ومعنی این سخن آنست که ما را با معتزله خلاف دیگر ست وآن
آنست که ایشان چنین گویند که خدای تعالی وتقدس صفت نیست وصفت وی وصف کردن ماست مر او را آنکه ما همی گوییم وی عالم ست
صفت وی این گفتار ماست وحی وقادر ودیگر صفات همچنین وما همی گوییم نه چنین ست علم وقدرت وحیات وصفات اند قائم بوی که
وی بدین صفات حی ست وعالم ست وقادر ست وگفتار ما که وی عالم ست وقادر ست وحی ست صفت وی نیست ولکن حکایت کردن ست مر صفت
او را تعالی وتقدس وخود نشاید هرگز که وصف واصف صفت موصوف گردد نه بینی که گفتار گوینده که شکر شیرین ست صفت شکر نیست صفت شکر
شیرینی ست واین گفتار حکایت آن صفت ست وسرکه ترش ست وآتش گرم ست وبرف سرد ست این گفتار ما صفت آنها نیست چه آنها
خود بصفت خویش موصوف اند وما حکایت کننده آن صفتیم نه بینی که اگر نگوئی شکر را شیرین هم شیرین ست اگر صفت وی گفتار ما بودی تا نگفتیم
شیرین نبودی آمدیم بصفات خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی وصف ما بودی مر او را آنگاه که خلق نبودی که مر او را عالم گفتندی عالم نبودی
چون همیشه عالم بودی وکسی مر او را عالم گوینده نه و باشند که خلق نماند او را عالم گویند و وی عالم باشد درست گشت که بصفت خویش موصوف ست

صفت قدیم

نه بوصف واصفان ونیز هر که بوصف واصفان موصوف ست بصفت خویش موصوف نباشد ومحتاج باشد بوصف واصفان وحق را احتیاج
روا نیست ونیز چون صفت عالمی وقادری مر او را صفت مدح وثنا ست واگر وصف کردن واصفان صفت وی گشتی تا نگفتیمی ناقص بودی ومر این مدح را وثنا
را انگاه مستحق بودی که ما آنرا وصف کردیم واین باطل ست گفتن بس وی همواره ستوده بود هر چند کس انگاه وی را ستاینده نبود ووی همیشه ستوده باشد
هر چند وقت باشد که کس نماند که او را ستاید وآن پس از النفختین باشد درست شد که وی موصوف بصفات خویش ست نه بوصف واصفان واصفان
حکایت کنندگان اند اگر حکایت راست کنند صادق ایشان آیند واگر حکایت کژ کنند کاذب ایشان آیند صدق وکذب هر دو بایشان باز گردد
وحق تعالی بصفت خویش موصوف هم چنانکه همیشه بود همیشه باشد ومن جعل صفة الله تعالی وصفه لمن غیرات یثبت لله صفة علی
الحقیقة فهو کاذب علیه فی الحقیقة وذاکر له بغیر وصفه هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خویش داند بجز از انکه مر او را صفتی داند بحقیقت و
دروغ گفته باشد بر خدای تعالی ویاد کرده باشد او را بجز آنکه صفت وی ست واین بیان همان سخن ست که یاد کردیم که خدای تعالی بصفت خویش
موصوف ست اگر واصفان او را وصف کنند واگر نکنند پس وصف کردن واصفان مر او را بعلم وقدرت وحیوة ودیگر صفات حکایت کردن ست
ویاد کردن ست مر صفتی را که آن صفت بوده ست پیش از حکایت کردن حکایت کننده واین وصف کردن صفت واصف ست وروا باشد که وصف
واصف وصف کرده موصوف را چنانکه یک صفت صفت کرده مر دو موصوف را واین محال ست اگر روا باشد دو موصوف بیک صفت موصوف
باشند روا باشد دو حی بیک حیوة حی ودو متحرک بیک حرکت متحرک واین باطل ست ومعنی این سخن آنست که گفتار من که زید قائم ست حروف ست وصوتی
کز من موجود آمد وچیزیکه اندر من موجود آید صفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم واگر زید قاعد باشد
من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید عیبی نا فتد چون صادق وکاذب من آمدم درست شد که این صدق وکذب صفت من ست محال باشد که
زید بصفت من موصوف بود ولکن وی بقیام وقعود خویش موصوف آید چون همی روا نباشد که مخلوقی بصفت مخلوق دیگر موصوف آید محال باشد
که قدیم تعالی وتقدس بصفت مخلوقان موصوف آید وچون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود هر چند واصفان نبودند مر علم او را اکنون عالم
ست وواصفان بر دو گونه اند گروهی صادق وگروهی کاذب عالم باشد همیشه واین واصفان نیست کردند وصفت عالمی از وی بر نخیزد درست
شد که وی موصوف بصفات خویش ست ازین معنی گفت وذاکر له بغیر وصفه خدای را یاد کرده باشد نه بوصف وی از بهر اینکه این ذکر من
مر او را بعالمی چون صفت من بود مر این را صفت وی خوانم کاذب باشم ولیس هذا کالذکر فیکون مذکورا بذکر فی غیره گفت این چون ذکر
نیست که حق تعالی مذکور آید بذکری اندر غیر وی لان الذکر صفة الذاکر ولیس بصفة للمذکور از بهر آنکه ذکر صفت ذاکر ست وصفت
مذکور نیست والمذکور مذکور بذکر الذاکر ومذکور مذکور ست بذکر ذاکر والموصوف لیس بموصوف بوصف الواصف وموصوف
موصوف نیست بوصف واصف این فرقی ست که همی گوید میان ذکر ومیان وصف از بهر آنکه بسیار زبان ما چنین گویند که چون همی شاید
که باری تعالی بذکر ذاکران مذکور آید چرا نشاید بوصف واصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرق میکند که ذکر صفت ذاکر ست مذکور را
از ذکر ذاکر نگویند وباز موصوف بالعلم عالم گویند اگر هر دو یکی بودی چون وی بگفتن من مر او را که عالم ست نام عالمی گرفتی بذکر من عالم
مر او را نام ذاکری گرفتی چون از عالم گفتن من مر او را نام عالمی همی دهند واز ذکر من مر او را نام مذکوری همی دهند نه نام ذاکری درست شد
که ذکر بوصف نماند بایستی که چو او را مذکور گفتندی برین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس ذاکر گفتندی ونیز
بطلان سوال ایشان آنست که چون ذاکر خدای را یاد کند حق تعالی مذکور وی نباید وبر حق تعالی از مذکور نا آمدن وی هیچ نقصان لازم نیاید

واگر واصف او را بجهل وصف کند وی عالم باشد بی وصف واصف درست شد که بذکر مذکور است و بوصف واصف موصوف نیست و جملهٔ این سخن
آنست که هر معنی که اندر من موجود آید بنگریم اگر بوی دانستنی محمود و مذموم من آیم صفت من است و اگر چنان است که باثبات آن صفت محمود وی
آید و بنفی آن مذموم وی آید آن صفت وی است نه آن من آید یم بذکر اگر من او را یاد کنم ذاکر من آیم و اگر من نکنم غافل من آیم و اگر او را پرستم
عابد من آیم اگر نه پرستم عاصی من آیم و اگر بروی راست گویم صادق من آیم و اگر راست نگویم کاذب من آیم درست شد که این همه صفات من است
پس اگر او را تعالی بتقدس بعلم بداری جهل لازم آید اگر قدرت بداری عجز لازم آید و دیگر صفات همچنین درست شد که حیوة و علم و قدرت
صفات وی است تعالی ولو کان وصف الواصف صفة له اگر وصف واصف صفت وی مر او را بودی لکان اوصاف
المشرکین فی الکفر بن صفات له وصف کردن مشرکان و کافران صفات وی گشتی تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا بنفی الولد
والزوجة والانداد چون فرزند و زن و مثل و معنی این سخن آنست که اگر بوصف واصفان وی موصوف آمدی هرچه وصف
کردندی او را بدان بودی چنانکه گروهی وصف کردند او را بپاکی و بی نیازی و بی زنی و فرزندی و بیچونی و آنچه صفات وی است
و بدین گفتار صادق آمدند و موحد و مؤمن و مطیع و گروهی مر او را بضد این وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک و عاصی هر دو
مر او را وصف کننده اند درست شد که این هر دو صفت ایشان بود نه صفت وی تعالی و تقدس چه اگر او را صفت اول بودی
واصف صادق نبودی و اگر از این وصف دیگر پاک نبودی واصف کاذب نبودی پس پاکی وی از صفت این دیگران مر ایشان را
کاذب گردانید و موصوفی وی بدان صفات مر آن دیگران را صادق گردانید و آن چنانست که شاید اگر کسی برف را سرد داند و آتش را
گرم و شکر را شیرین داند و سرکه را ترش عالم باشد بحقیقت اینها و اگر بضد این داند جاهل باشد بحقیقت اینها پس اگر وصف
کردن وی صفت موصوفان بودی هر دو صادق و استندی پس درست شد که شکر شیرین یعنی خود شیرین است و سرکه بترشی خود
ترش است و حرارت آتش و برودت برف همچنین پس نماند واصفان مگر حکایت کنندگان و از حکایت بدینها محمدت صادقی
و مذمت کاذبی مر ایشان را چیزی نه بحق تعالی و اندر قیامت نجات و ثواب صادق و هلاک عذاب کاذب هم بدیشان راجع نه بحق تعالی
و حق تعالی بصفت خود موصوف همواره چنین بود و همواره چنین باشد وقد نزه الله تعالی نفسه عن وصفهم له و پاک گفت
خدای تعالی خود را از وصف ایشان یعنی از وصف کافران فقال الله سبحانه وتعالی عما یصفون این پدید همی کند که اگر وصف
واصف صفت موصوف بودی آنچه کافران گفتند راست بودی پس چون دروغ بود و خدای تعالی مر خود را از آن پاک گفت تا پاک
بودی از آنچه گفتند و معیوب آمدند ایشان بدانچه گفتند پس درست شد که وصف صفت واصف است از بهر آنکه عیب بر محدث
بود و باشد نه بر قدیم عز و جل همیشه پاک بود و همیشه پاک باشد و من گاه پاک باشم و گاه پلید چون او را پاک گویم پاک من گردم
وی خود پاک است و اگر او را پلید گویم پلید من گردم که وی خود پاک است و جملهٔ این سخن آنست که اگر وصف صفت موصوف بودی
کافر و گوینده بهشت مؤمن یکی گوینده حق عز و جل بیک گفتن مؤمن یکی گشته و بیک گفتن کافر گشته و وی منزه از گفت
گویندگان و از وصف واصفان خواهی از دوستان و خواهی از دشمنان و باز گفت فهو تعالی موصوف بصفته قلت به
لیست بما ... تعالی موصوف است بصفتی که وی قائم است از وی جدا نیست یعنی چون ذکر او صفت وی است از وی جدا
نیست ذکر اندر تو از آن است که آن صفت تو است و وی قائم است و ذکر وی اندر تو محال است چون مر او را ذکر وی معلوم من آید

چنانکه چون من او را یاد کنم وی مذکور من آید و اگر من او را ندانم و یا یاد نکنم غافل و جاهل من آیم نه وی این علم اندر من و این ذکر
اندر من وصفت من و با نزد وی چون عالم بعلم خویش و قادر بقدرت خویش هر چند من دانم و یا ندانم و قدرت وی و علم وی اندر من نه
درست شد که صفات وی بوی قائم است نه از وی جدا است و باز گفت کما قال الله تعالی و لا یحیطون بشیء من علمه و قال الله
تعالی انزله بعلمه و قال الله تعالی و ما تحمل من انثی و لا تضع الا بعلمه و قال الله تعالی ذو القوة المتین و قال الله تعالی ذو الفضل
العظیم و قال الله تعالی فلله العزة جمیعا و قال الله تعالی ذو الجلال والاکرام خود را علم و قوت و فضل و عزت و جلال ثابت کرد و هر که
از خدای تعالی نفی کند آنچه خود را ثابت کرد از صفات همچنان باشد که چون آن کسی که مر خدای را اثبات کند آنچه خود نفی کرد چون زن و
فرزند و شریک نافی آن صفت همچنان باشد که مثبت منفی و چون این گروه باتفاق کافرند زیرا که چیزی که گفتند مر خدای را که نیست چون
زن و فرزند و انباز آن گروه دیگر نیز کافرند زیرا که از خدای عز و جل نفی کردند صفتی که خود را گفت و آن علم و قدرت است و باز گفت
فاجمعوا انها لا تتغایر صفات او را تغایر نیست و لیس علمه قدرته و لا غیر قدرته علم وی قدرت نیست و غیر قدرت نیست
و کذلک جمیع صفاته همچنین همه صفات وی چون السمع والبصر والوجه والید و لیس سمعه بصره و لا غیر بصره همه صفات
وی همچنین است هر دو صفتی را که گوییم که این صفت آن صفت نیست و نگوییم غیر آن صفت است و این سخن پیش از این یاد کرده ایم اندر ذات
و صفات که گفته ایم که صفت خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست و معنی این بیان کرده ایم همان معنی که میان ذات و صفات گفته ایم
اندر صفتین همین سخن همان است و لکن اینجا زیادت کنیم از آنکه گفتیم صفتین غیرین نباشند مر خدای را از بهر آن معنی است که گفتیم و یاد
کردیم حقیقت غیر این آن باشد که روا باشد وجود یکی با عدم دیگر و فنای یکی با بقای دیگر و چون بر صفات خدای تعالی به هیچ حال
نه فنا روا است و نه عدم مغایرت باطل گشت و اما آنکه گفتیم هر دو صفت یکی نباشد از بهر آن گفتیم که علم معلوم تقاضا کند و مقدور
نه و باز قدرت مقدور تقاضا کند نه معلوم و سمع مسموع تقاضا کند نه مبصر و بصر مبصر تقاضا کند نه مسموع و از اینجا درست شد که
سمع بصر نباشد و علم قدرت نباشد و باز گفت کما انه لیس هو و لا غیره همچنانکه خدای تعالی علم نیست و غیر علم نیست این
دلیل همیشه از ذات بر صفات گفت همچنانکه ذات را با صفات گفتیم لا هو و لا غیره و بدان دلیل که یاد کردیم هر صفتی را همین گوییم
علم را با قدرت نگوییم هو هو و لا غیره هو و سمع را با بصر همچنین و دیگر صفات هم برین قیاس است و بالله التوفیق و اختلفوا فی
الاتیان والمجیء والنزول اتیان و مجیء خدای تعالی خود را اندر قرآن یاد کرده است چنانکه گفت هل ینظرون الا ان یأتیهم الله فی
ظلل من الغمام والملائکة و جای دیگر گفت هل ینظرون الا ان تأتیهم الملائکة او یأتی ربک او یأتی بعض آیات ربک و نیز گفت
و جاء ربک والملک صفا صفا و اما نزول بقرآن اندر نیست و لکن خبر پیغمبر علیه السلام اندر است و این خبر را اهل صحاح آورده اند و اهل نقل
مر این خبر را درست داشته اند و آن این است که مصطفی علیه السلام گفت اذا کانت لیلة النصف من شعبان ینزل الله تعالی الی السماء الدنیا
فیقول هل من داع فیستجاب له هل من سائل فیعطی سؤاله هل من مستغفر فیغفر له و نیز اخبار دیگر است مانند این و شبیه بدین
آیت و اندرین اخبار راه گم کردند چنانکه بیان یاد کنیم ان شاء الله تعالی فاما کتاب را منکر گشتن روی نیست و اخبار را رد کردن حجتی نیست
و ایمان باید آوردن که این صفات خدای تعالی است و منکر نگردیم کتاب را و خبر پیغمبر را و از پس اقرار آن تاویلها یاد کنیم ایمان آوردن را حجت
اندر کتاب همچنین گوید و قال الجمهور هی صفات له کما یلیق به و لا یعرف معناها الا من التلاوة والروایة فیجب الایمان به

ولا یجب البحث عنها جمله این طائفه چنین گفته اند که اینهمه صفات خدای ست چنانکه اندر خبر دروی ست و ازین عبارت نکنیم بیش ازینکه
اندر کتاب خوانیم یا در خبر روایت کنیم و ایمان آوردن بدین واجب ست و بحث کردن ازین واجب نیست و این طریق سلامت ست
از بهر آنکه شرط درستی ایمان نه آنست که هر چیز که بنده بوی ایمان آرد هم بداند ولکن چون کروید بجمله آنچه حق ست و بیزار گشت از جمله آنچه باطل
ست بدین مقدار ایمان بنده درست گردد نه بینی که ما جمله انبیا را هم نشناسیم و ما هم چگونه شناسیم که خدای تعالی جز همه با پیغمبر نگفت
چنانکه در قرآن یاد کرد منهم من قصصنا علیک ومنهم من لم نقصص علیک پس ایمان پیغمبر علیه السلام با همین درست بود چون
ایمان وی درست بود ایمان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جمله کتابها نشناسیم و جمله ملائکه را نشناسیم ولکن چون بجمله ایمان آوردیم
ایمان ما درست ست ازین صفات متشابه را نیز جواب همین ست چون گفتیم امنا بما قال الله علی ما اراد الله وامنا بما قال رسول الله
علی ما اراد رسول الله ایمان ما درست شد پس ازین بر ما واجب نیست تا همه را معنی بدانیم از بهر آنکه اگر معنی باز جوییم باشد که تاویل اعتقاد
کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایمان را تباه کنیم ایمانی درست بتقلید بهتر از علمی طلب کردن که ایمان بزوال آید یا خطر
زوال ایمان باشد و باز گفت وقال محمد بن موسی الواسطی کما ان ذاته غیر معلولة کذلک صفاته غیر معلولة چنانکه
ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوقان ذات بعلتی قائم ست که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست
گردد همچنین صفات ایشان معلول ست بعلتی که اگر آن علت بزوال آید صفت ایشان نیز هم بزوال آید باز ذات او را علت نیست
از بهر آنکه بر ذات وی نه تغیر جایز ست و نه اختلاف احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه نیستی و نه زوال صفات وی همچنین ست این
اتیان و مجی و نزول صفات وی ست ما نه گوییم که صفات او را تغیر باشد یا زوال باشد همچنانکه نگفتیم ذات او را تعالی و تقدس
والاظهار الصمدیة ایاس عن الاطلاع علی شیء من حقائق الصفات او لطائف الذات و اظهار کردن صمدیت نومید کردن ست
مر خلق را ازانکه مطلع شوند بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی معنی این سخن آنست که والله اعلم که خدای تعالی
صفت خود یاد کرد باحدیت همچنانکه یاد کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و نگفت الصمد ولکن تکرار کرد اسم الله را و گفت
الله الصمد باحدیت خود را الله گفت و بصمدیت دیگر باره خود را الله گفت تا خلق را وهم نیفتد که معنی احدیت صمدیت ست ولکن
بدانند که صمدیت را معنی ست چنانکه احدیت را معنی ست باثبات احدیت نفی شریک بنهاد ست و نفی ولد و نفی زوجه و نفی ضد و ند و
نفی مثل و شبه بجمله بدین ماند و آن معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اهل تفسیر و تاویل آن ست که کس را بروی راه نباشد چون جز هستی
راه دیگر نباشد مقر آیند هستی ذات او را و هستی صفات او را و جز این بیش چیزی دیگر ندانند چیزی که نباشد چگونه دانند بیش
از هستی معنی دیگر نیست هم ذات او را و هم صفات او را چون بیش ازین راه نباشد و طریق سلامت آنست که بهستی ایمان آری هم
بذات وی و هم بصفات وی و بدانی که مر او را هیچ شبه نیست اندر صفات هیچ مثل نیست بذات وی ازین بیش هیچ راه نیست
و باز گفت واوطا بعضهم و تاویل کردند مر این صفات را گروهی از ایشان فقال معنی الاتیان منه ایصاله ما یرید الیه
اتیان خدای معنی آن ست که آنچه خواهد بدانجا برساند چون مراد خویش بکسی برساند یا بچیزی برساند این را اتیان خوانند و باز گفت
ونزوله الی الشیء اقباله علیه و فرود آمدن وی سوی چیزی اقبال کردن وی ست بدان چیز و اقبال نه آن باشد که مخلوقان روی
بچیزی آرند و از چیزی اعراض کنند ولکن معنی اقبال نیکویی کردن باشد با آن چیز یا با آن کس و این متعارف ست میان خلق

که چون زمانه کسی را مساعد شود و مرادهای وی همه بر آید خلق گویند دولت بوی اقبال کرده است و روزگار بوی اقبال کرده است و اگر سلطانی
یا مهتری کسی را نیکوتر از دیگران دارد گویند سلطان بفلان اقبال کرده است نه این اقبال آن باشد که روی از دیگر بگرداند بظاهر و روی بوی
آرد و لکن اقبال آن باشد که عنایت بحال وی بیشتر کند و اکنون هم این اقبال را نزول گویند و میان خلق متعارف است که چون کسی
مر کسی را دوست دارد گویند فلان بفلان فرود آمده است و همه آنجا فرود آمده است و نیز مر آنکس را چون ملامت کنند گویند همه با فلانی تخته یا با
باش یکبارگی آنجا فرود آمده و همه فلانی را گشته و باز گفت و قربه کرامة و بعده اهانة و حدیث قربه بعد بیشتر یاد کرده ایم و باز گفت
وعلی هذا جمیع الصفات المتشابهة اندر کتاب پیش از این یاد کرده است و لکن ما بعضی از آنچه متقدمان گفته اند یاد کنیم و باز آنچه حق است
از گفته ایشان پدید کنیم نصیحت مسلمانی را و شفقت اسلام را تا دوستان ما اندر غلطی و شبهتی نیفتند که مر این ایشانرا زیان دارد و گروهی چنین
گفتند اتیان و مجیء و نزول او را بر ظاهر روا نیم و آن قول مشبهه است و آن مجسمه که مر خدای را تعالی و تقدس انتقال روا داشتند و حلول روا داشتند
و استقرار اندر عرش روا داشتند و این همه صفات محدثات است حق تعالی از این منزه و پاک است و بیزار است و بطلان بعضی از این اندر
پیش یاد کرده ایم و بعضی بعد از این یاد کنیم ان شاء الله تعالی و ما از این مذهب اعتقاد بیزاریم و هر که خدای را بدین اوصاف شناسد
از ملت اسلام خارج باشد و گروهی چنین گفته اند اتیان خدای نه آن باشد که خدای تعالی به بندگان آید یا بمکان آید و لکن خود بندگان
را از گور برانگیزد و بحضرت خود آرد و آن آمدن بندگان بحضرت وی آمدن وی باشد و این چنان است که چون کاروان برباط رسد گویند
رباط آمد یا دیه آمد یا شهر آمد یا منزل آمد و آینده ایشان باشند نه آن منزل یا رباط یا دیه بدین معنی اتیان خدا روا داشتند و معتزلیان بدین
قول اعتماد کردند و این درست نیست از بهر آنکه اتیان غیر اتیان من شود و این مجاز باشد نه حقیقت و خدای را عز و جل صفت مجاز روا
نباشد و گروهی چنین گفتند که اتیان خدای تعالی معزول کردن همه خلق باشد از ملک و از ملک تا تنها ملک و ملک خدای را باشد عز و جل
چنانکه گفت مالک یوم الدین و جای دیگر گفت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و این میان خلق متعارف که چون کسی بر جای
پادشاه کرده گویند فلان بیامد و جای ما بگرفت و باشد که خود آن فلان بجای ایشان خود ندیده است و گروهی چنین گفتند که
اتیان خدای تعالی اتیان ملائکه باشد و میان خلق متعارف است که چون سپاه پادشاهی بجائی بیایند گویند فلان آمد آمدن سپاه آمدن
وی خوانند و افعال ایشانرا فعل وی خوانند و کتاب خدای تعالی بدین خود ناطق است چنانکه گفت فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و نیز
گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مجاز این اندر لغت آنست که چون ایشان هر چه کردند بامر وی کردند چنان است
کو بی وی کرد و گروهی چنین گفته اند که اتیان خدای تعالی ظهور حکم وی باشد بفضل با اولیا و بعدل با اعدا و این نیز هم متعارف است
که چون جهانی بجور ویران گشته باشد سلطانی عادل بیاید و مستولی گردد و عدل ظاهر کند گویند تا فلان بیامد جهان آبادان گشت
آن مراد اتیان ذات وی نباشد چه اتیان حکم وی باشد ظهور حکم او را عبارت کنند باتیان وی اینجا همچنین باشد چه اتیان و
مجیء اندر صفت قیامت یاد کرده است و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارگی بر دارد و خود یکبارگی ظاهر کند و مظلومان را
انصاف دهد و از ظالمان انتصاف کند و ضعیفانرا یاری دهد و مر قویانرا قهر کند و مر مطیعانرا کرامت کند و مر عاصیانرا خوار کند و حکمی
بی محابا پیدا کند نه بکس میل کند و نه بر کس جور کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکمها بر گیرد و این حکم خود ظاهر کند این اتیان را
گویند و نیز قولها گفته اند ما سند اینکه چون این راه رهروهم بحقیقت بد اندازان دیگران مستغنی گردد و لکن این همه تاویلها مخاطره است از بهر آنکه معنی را

یکی آنست کی اینهمه مجاز نه اند و حقیقت نه اند و چیزیکه آن مجاز باشد بر خدای تعالی گفتن مخاطره باشد مگر بنص آن شریعت بیاید و دیگر آنست
که ما ندانیم که مراد خدای تعالی ازین تاویلها کدام ست باشد که اندر خطا افتیم و دین ما را زیان دارد که اعتقاد کردن اندر خدای و صفات
وی بی اصل ست و یکی از بزرگان چنین گفته است راه توحید به تیزی چون شمشیر ست بر تیزی شمشیر رفتن مخاطره عظیم ست و اگر از وی
بشتابی بهلاک شوی پس سلامت آنست که آن قول بشنوی و بتلاوت و بروایت ایمان آری و نه کاوی و این طریق عقلا ثقات
و طریقی با سلامت ست هر چند کار بیچارگان ست قال الشیخ الامام رحمه الله و رضی الله عنه و اما آنچه اعتقاد من ست اندرین صفات
متشابه با توحید راست ست و فقها دین و ائمه دین را اندر وی طعن نیست آنست که بدانی که اتیان و مجی و نزول افعال اند و این همه
که این تاویلها نهاده اند اختلاف نیست میان ایشان که اینها افعال اند بفعلی خلاف نیست و لکن بچگونگی فعل خلاف ست و اعتقاد
اهل سنت و جماعت اندر افعال خدای تعالی آنست که چون خدای تعالی اندر مکانی یا اندر نفسی یا اندر چیزی فعلی کند متغیر آن
مفعول گردد نه خدای تعالی نه بینی که چندین هزار خلق را بساعتی از عدم بوجود همی آرد و از وجود بعدم همی برد نه ایجاد ایشان اندر
وی زیادت کند نه اعدام ایشان اندر وی نقصان کند و اینهمه موجودات را از حالی بحالی همی گرداند چون لیل و نهار و رنج و موت
و حیات و مرض و صحت و غنا و فقر و عز و ذل و غم و شادی و حرکت و سکون و اتصال و انفصال و اجتماع و افتراق و آنچه بدین ماند
همه را همی گرداند و خود همی نگردد و اگر بتغیر مفعولات تغیر بفاعل باز گشتی چیزی بودی اندر وی هیچ عقل راه نیابد و هیچ عقل آن را
نه پذیرد و آن آنست که تغیر مفعولات بیک وقت تغیر لیست به تضاد و بیک محل حرکت و بیک محل سکون و حیات و موت و آنچه بدین
ماند و چون تغیر مفعولات بر تضاد باشد اگر این فعل اندر فاعل تغیری کند بیک ساعت هزار تضاد لازم آید بر فاعل و این محال ست
و آن کسی که چون فعل کند متغیر گردد بیکبار دو فعل نتواند کردن و چون خدای تعالی بیکبار هزار هزار فعل کند و نیز بیشتر بیک لحظه
وا را هیچ چیز اندر نماند درست شد که بر وی تغیر روا نباشد پس اگر اتیان گوید خود را یا مجی یا نزول این همه افعال اند باتفاق اندر آن
مکانیکه بوی اتیان و یا مجی فعلی کرده باشد اندر آن مکان که متغیر آن محل مفعول گردد نه ذات خدای تعالی تا مفعولات همه کرده شده باشند
حق تعالی قدیم ناکرده نه توحید اینست و اعتقاد مسلمانی اینست هر که خدای تعالی را بغیر این صفت داند مسلمان نیست واختلفوا
فی لم یزل خالقا این مسئله اینست که علمای مسلمانان را اندر آن اختلاف ست همه متکلمان از اهل سنت و جماعت و معتزله نیز و از فقها
نیز گروهی بر آنند که خدای تعالی لم یزل خالقا و لم یزل رازقا نگویند و دیگر صفات فعل همچنین گویند تا فاعل فعل نکند نام فاعلی
نگیرد و اما عامه علما و فقها و مسلمانان و امامان دین که مقتدای خلق اند و اعتماد مسلمانان اندر دین بر ایشان ست خدای را
لم یزل خالق و لم یزل رازق گویند و اعتقاد ما هم برین ست و اهل معرفت هم برین اند و روا دارند که خدای را نام نو دهند یا صفتی نو
گویند اکنون اندرین کتاب همچنین گوید فقال الجمهور منهم و الاکثرون القدماء منهم و الکبار انه لا یجوز ان یستحق الله تعالی
صفة لم یستحقه فیما لم یزل گفتند روا نباشد که خدای تعالی صفتی نو شود که مر آن صفت را مستحق نبود ست اندر ازل یعنی اگر اسم خالق
و رازق مر او را آنگاه دهیم که خلق آفریند و روزی دهد و پیش ازین مر او را این نام ندهیم که صفت نو داده باشیم او را که اندر ازل مستحق
این صفت نبوده ست این بر خدای تعالی روا نداریم از بهر آنکه صفت محدث دلیل محدثی موصوف باشد تا بذاتی معنی نو حادث نگردد
آن ذات مستحق نام حادث نگردد و اگر چنین صفت بر قدیم روا داریم ما را بر حدث عالم دلیل نماند و نتوانیم میان محدث و میان قدیم

قوله نظر

قال الشیخ الامام رحمه الله

[illegible]

فرق کردن از بهر آنکه بار بر حدث دلیل جز آن نیست این محدثات چون مستحق بشوند نام حادثی را دلیل همی کند بر معنی حادث اندر ایشان و آن
حدوث معنی اندر ایشان دلیل همی کند بر حدوث آن ذات چون همین صفت بر قدیم روا داریم همه توحید تباه کرده و باز گفت و انه المستحق
اسم الخالق بحقاقة الخلق و خدای عزوجل مستحق اسم خالقی نه با آفریدن خلق گشت و لا لاحداثه البرایا استحق اسم الباری و نه برای آفریدن
بریتها مستحق نام باری گشت و لا لتصویر الصور استحق اسم المصور و نه بنگاشتن نگاشتها نام مصوری گرفت یعنی پیش از انکه خلق آفرید
نامش خالق بود و پیش از آفریدن بریتها نامش باری بود و پیش از نگاشتن صورتها نامش مصور بود از بهر آنکه اگر نخست این چیزها
موجود آمدی باز وی مستحق این نام گشتی نشان احتیاج بودی مر او را الخلق استحقاق اسم الیس چون خلق را صفت احتیاج ست
بودی مر او را صفت غنا از ایشان محال باشد که وی از ایشان نام گیرد بلکه او را نام خالق بود اندر ازل تا خلق از بهر این نام مخلوق
آمدند و وی از ایشان خالق آمد و باری و مصور همچنین و رازق همچنین باز اندر کتاب اشارت همی کند بدلیلی و آن آنست که گفت
ولو کان کذلک لکان ناقصا فیما لم یزل و تم بالخلق تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا گفت اگر چنین بودی که وی مستحق این نامها
از پس آن گشتی که خلق را بیافریدی و اندر ازل مستحق این نامها نبودی اندر ازل ناقص بودی و بخلق تمام گشتی از بهر آنکه
صفات فعل پیش از صفات ذات اند که مر اندر ازل بوده بودی مر او را و بیشتر از صفات نبوده بودی تا آنگاه که خلق چیز
نیامدی این صفت نقصان ست که بغیر تمام گردد و خدای تعالی از این برتر ست که او را صفت چنین باشد و باز گفت قال الله
تعالی لم یزل خالقا بارئا مصورا غفورا رحیما شکورا و خدای تعالی را همیشه خالق نام بود هر چند خلق نبود و باری و مصور
و غفور و شکور و رحیم بود دلیل کتاب نیز همین واجب کند از بهر آنکه خدای تعالی گفت و کان الله غفورا رحیما و دیگر همه صفات فعل را
نیز به کان ثابت کرد و کلمه کان اشارت بماضی ست نه بوقت و نه بمستقبل که چه وقت باید و هو غفور رحیم مستقبل بایستی یکون
غفورا رحیما و بر ماضی کان گوید حقیقت آنست و اندر صفات خدای تعالی تا توانیم حقیقت نگاه داشتن مجاز [illegible]
قائم نکرد از بهر آنکه حقیقت با مجاز برابر نیست [illegible] دلیل روا نباشد پس درست شد که اندر ازل غفور و رحیم بود هر چند گناه نبود که بیامرزی
و خلق نبود که بر ایشان رحمت کردی و اشارت اندر این آنست که تو که آفریده آمدی به استحقاق خویش آمدی و لکن چون وی غفور
و رحیم بود مر از بهر این صفت مر ترا آمرزش واجب آمد که جفای عقوبت واجب کند آمرزیدن و باز کرم خدای تعالی آمرزیدن
کند چون غفور و رحیم ازلی بود مر تو تا بوده و گناه تو نابوده اکنون که موجود آمدی و گناه موجود آمد محال باشد که نا آمرزیده ماند
کرم چون گناه نه آمرزیدی [illegible] فائده نام غفور و رحیم چه باشد دلیل این اشارت کتابست یاد کنیم آنست که خدای تعالی گفت
ان الله یغفر الذنوب جمیعا گفت همه گناهان بیامرزم و باز پدید کرد که از بهر چه آمرزم گفت انه هو الغفور الرحیم گفت از بهر آنکه من
که غفور و رحیمم چون صفت من این باشد [illegible] اشارت [illegible] آن [illegible]
[illegible] غفور و رحیم بودی چون گفت الله هو [illegible] اشارت کرد که این صفت مراست و غیر [illegible] چون بیامرزم [illegible]
[illegible] باز گفت و کذلک جمیع صفاته التی وصف بها نفسه و همچنین همه صفات [illegible] خدای تعالی
خود را بدان وصف کرد و بوصف ها کان [illegible] ازل او را بدان همه صفات وصف کنند [illegible] بالعلم والقدرة [illegible]
والکبریاء والقوة همچنانکه وصف کند مر او را اندر ازل بعلم و قدرت و عزت و کبریا و قوت و این همه صفات ذات اند [illegible]

و دیگر صفات ذات همچنین اتفاق ست که اینهمه صفات ذات ازلی اند گفت همچنانکه وی مستحق بود صفات ذات اندر ازل کذلک یستحق
بالتکوین والتصویر والتخلیق والارادة والکرم والغفران والشکر گفت همچنین نیز موصوف بود اندر ازل بدانکه هست کننده ‌است
و نگارنده هست و آفریننده هست اینها صفات فعل اند ولا یفرقون بین صفة هو فعل و بین صفة لا یقال انها فعل و جدا نه کنند
میان صفتی که مر خدای تعالی را آن صفت فعل ست چون خالق و رازق و غفور و رحیم و آنچه بدین ماند و میان صفتی که آنرا نگویند که
فعل ست چون حی و عالم و قادر و آنچه بدین ماند و نیز اندر کتاب گفت نحو العظمة والجلال والعلم والقدرة اینها صفات ذات
اند و نیز چون اندر ازل مر او را بدین صفات ذات موصوف کنند همچنین نیز بصفات فعل اندر ازل موصوف کنند میان صفتی
و صفتی فرق نکنند و بر خدای تعالی که قدیم ست صفت محدث روا ندارند و در کتاب بدلیلی اشارت کرد و گفت وذلک لانه
لما ثبت انه سمیع بصیر خالق قادر مصور بارئ گفت چون ثابت شد که حق تعالی سمیع و بصیر ست و قادر ست و این
هر سه صفت ذات اند و خالق ست و باری و مصور ست و این هر سه صفت فعل اند وانما مدح له و این هر دو مر او را ستایش ست
از بهر آنکه صفت نکوهش خود بروی روا نباشد و هر که روا دارد کافر گردد پس درست شد که او را بصفات فعل موصوف کردن مدح ست
همچنانکه بصفات ذات موصوف کردن مدح ست و باز گفت فلو استوجب ذلک بالخلق والمصور والمبرئ لکان محتاجا
الی الخلق والحاجة امارة الحدث چون درست شد که این صفات مر او را مدح ست اگر این مستوجب این صفات بآفریدن
خلق گشتی محتاج بودی بخلق و احتیاج نشان حدث ست نه نشان قدم که همواره محدث محتاج باشد و قدیم غنی و چون
خدای تعالی قدیم ست و غنی ست روا نباشد که او را صفت نو باشد و دیگر معنی آن ست که چون مر او را بخالقی و باری و مصوری
وصف کردن مدح ست اگر این اوصاف نبودی مر او را پیش از آفریدن خلق تا خلق را نیافرید ناقص بودی و مستحق این مدح
نبودی نه بینی که چون علم صفت مدح بود هر کسی که وی را بوقتی مستحق این وصف نبود بجهل ناقص بود پس درست شد که هر صفتی
که آن مدح باشد هر ذاتی را اندر وقتی که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد و چون بر خدای تعالی بهیچ روی نقصان
روا نیست بلکه همیشه ستوده بود و همیشه ستوده باشد درست شد که مر او را نام حادث و صفت حادث روا نباشد و باز گفت واخری
ان ذلک یوجب التغیر والزوال من حال الی حال و دیگر دلیل آن ست که این تغیر واجب کند و زوال ز حالی بحالی چون نامی نباشد و باز بیاید
یا باشد و باز برخیزد و اندر مسمی بضرورت تغیر آید چنانکه نام متحرکی برخیزد و نام ساکنی بیاید اندر آن ذات تغیر افتد و معنی از وی برود که آن
حرکت ست و معنی حادث شود که آن سکون ست و بر خدای تغیر روا نیست باز اشارت کرد و گفت فیکون غیر خالق ثم یکون خالقا گفت
چون چنین باشد خالق نباشد و باز خالق گردد و غیر مرید ثم یکون مریدا و مرید نباشد و باز مرید گردد و گشتن از حال بحال جز این نباشد
و باز گفت وذلک هو الافول الذی نفی منه خلیله صلوات الله علیه بقوله لا احب الآفلین گفت این گشتن ست و این آن ست که از وی
بیزاری ستاند خلیل خدای علیه السلام و چنین گفت لا احب الآفلین چون ستاره را گردان دید گفت من گردان را نخواهم این بی آرام ست
و مرا دوست بی آرام بکار نیاید این را بر یک صفت ثبات نیست و آنکه وی را بر یک صفت ثبات نباشد خدایی را نشاید خدای ناگردنده باید بنده
گردنده باشد گردنده خدایی را نشاید پس باشد که خدای عز و جل ثابت باید بر صفت خویش صفت بنده زوال پس باشد تبیین ابراهیم علیه السلام
گشتن صفات و تغیر احوال دلیل نفی آمد که آیت کرد و پیغمبران علیهم السلام خدای را بهتر شناسند درست شد که نه بر خدای تعالی تبدل احوال

روا باشد ونه بر صفات باشد واندر خدای نقص واجب کند درست شد که خدای تعالی قدیم است با همه صفات خویش و باز گفت والخالق
والتکوین والفعل صفات الله تعالی آفریدن وهست کردن وکردن صفات اند خدای را تعالی وتقدس هو بها فی الازل موصوف
وی بدین صفات اندر ازل موصوف بوده است یعنی کننده بوده است وهست کننده وآفریننده است والفعل غیر مفعول فعل دیگر ومفعول دیگر
وکذلک التخلیق والتکوین گفت آفریدن دیگر است وآفریده دیگر وهست کردن دیگر است وهست کرده دیگر معنی این سخن آنست که
آنکسها که لم یزل خالق نگویند چنین گویند که خلق ومخلوق هر دو یکیست وفعل ومفعول هر دو یکیست باز که ما لم یزل خالق گوییم چنین گوییم
که فعل دیگر است ومفعول دیگر وخلق دیگر است ومخلوق دیگر از بهر آنکه فعل صفت فاعل باشد ومفعول صفت فاعل نباشد دوختن صفت
درزی باشد وجامهٔ دوخته صفت وی نباشد صیاغت صفت زرگر باشد ومصنوع صفت وی نباشد همچنین آفریدن صفت خالق باشد
اما آفریده صفت وی نباشد فاعل بفعل فاعل باشد وفعل صفت فاعل باشد باز مفعول تاثیر فعل باشد زیرا فاعل فعل کند مفعول پدید آید
چنانکه دوزنده دوزد ودوخته پدید آید وچون درست شد بدین دلیل که فعل صفت وی است وبدین صفت موصوف است درست شد
که لم یزل خالق بوده است ولو کانا جمیعا واحدا اگر فعل ومفعول هر دو یکی بودی لکان کون المکونات بانفسها زیرا که
هر آینه هست کننده خود هست کننده بودندی نه هست کردن وی هست کننده بودندی لانه لم یکن من الله تعالی الیها شیء از بهر
آنکه بنبود وبودندی از خدای تعالی بایشان معنی سوی اضافة لکن ذو کانت بجز آنکه این چیزها نبود وپس بود معنی این سخن
آنست که از فاعل چیزی باید که پیدا بود وآن فعل است تا وی بدین فعل نام فاعلی گیرد وآن مفعول ازین فعل مفعول گردد درست شد
که فاعل را صفتی همی باید تا نام فاعلی گیرد کان صفت غیر مفعول است پس هر که فعل ومفعول هر دو یکی داند وباتفاق [illegible] این
مفعول صفت فاعل نیست پس این مفعول مفعول گشته باشد بی آنکه فاعل اندر وی فعل کرده باشد انگه فاعل فاعل [illegible] مفعول
مفعول وچون نام فاعلی از فاعل برخاست ونام مفعولی از مفعول برخاست چیزها همه خود هست گشته باشند تا قدیم باشند
بی هست کردن هست کننده واین مذهب اعتقاد دهریان است پس چون اتفاق است برآنکه اشیا محدث است ومفعول است
وخدای تعالی محدث وفاعل آنهاست درست شد که از وی فعلیست که آن فعل مفعول نیست ولکن آن فعل صفت وی است
ومفعولات بدان فعل مفعول اند وباز گفت ومنع بعضهم انه لم یزل خالقا وروا نداشتند گروهی از ایشان لم یزل خالقا
گفتن مر خداوند را تعالی وگفتند چون ما او را اندر ازل خالق گوییم خلق لازم آید از بهر آنکه خالق فاعل باشد وکسی را که فعل [illegible] فاعل [illegible]
چون این نام ازلی باشد خلق ازلی باید آنگه قدم عالم لازم آید باز گفت وقالوا لا یوصف بالخلق فی الازل [illegible] الله گفت
چون لم یزل خالق گوییم واجب آید که خلق با وی بوده باشد اندر ازل وازین سخن قدم عالم لازم آید وچون بیان [illegible]
که عالم محدث است وخدای بود وعالم نبود درست شد که لم یزل خالق گفتن محال است وگفتند [illegible] کرده نباشد پیش از فعل کسی را فاعل
گفتن تا پیش از ضرب کسی را ضارب گفتن وبر افعال [illegible] همچنین ونیز گفتند که این صفت ذات [illegible] از بهر آنکه صفات ازلی
نگویی عیب لازم آید اگر عالم اندر ازل نگویی جهل لازم آید وچون حیات نگویی موت [illegible] لازم آید [illegible] نگویی عجز لازم
آید وچون ارادت نگویی سهو یا غفلت لازم آید وچون کلام نگویی خرس یا آفت یا سکوت لازم آید وچون سمع نگویی صمم لازم آید وچون
بصر نگویی عمی لازم آید پس این صفاتی است که مر آنها را اضداد است اگر یکی ازین صفات اندر ازل خدای را نگوییم [illegible]

و بلزوم آن ضد عیب او می را جع کرد و پس گفتیم که همه صفات ازلی ست تا حق را تعالی و تقدس پاک گفته باشیم از همه عیبها و ضدها و نقصها
از همه نقصها باز صفات فعل را ضدها نیست از بهر آنکه اگر نام خالقی بر داری اندر وقتی که خلق خالق نبود این نام را ضدی نیست
که بر خدای تعالی عیبی لازم شود و لکن خلق موجود نباشد و پس باشد و چون رازق نکوئی او را عیبی نباشد مرزوق نباشد و پس باشند
دیگر همه صفات فعل همچنین ست بفعل آوردن مفعول حاصل نباید بر فاعل هیچ عیب نباشد و باز چون صفات ذات نباشد اندر آن
وقت عیب اضداد لازم آید پس اگر ما ازلی خالق نگوئیم خصم ما که دهریان اند لعنهم الله بر ما حجت کرده گویند اگر عالم قدیم نیست نام خالق
ازلی چرا است که بی خلق نام خالقی محال است چنانکه بی ضرب نام ضاربی محال است و بی قتل نام قاتلی محال ست حدوث را بدلائل
و حجج همی ثابت کنیم که حدوث عالم با آن چیزی که گوئیم که اندر آن گفتن متناقض کردیم پس هست ما را هیچ حجت نماند خصمان را غلبه گیرند
از بهر این معنی را ما لم یزل خالق نگفتیم تا حجت خصمان بر ایشان لازم نیاید و باز گفت واجمعوا انه لم یزل مالکا الها ربا و لا مربوب
و لا مملوک و اجماع است میان همه که خدای را تعالی اندر ازل نام رب بود و مربوب نبود و نام ملک بود و مملوک نبود و لکن اختلفوا
ان یکون خالقا بارئا مصورا و لا مخلوق و لا مبروء و لا مصور همچنین روا باشد که در ازل او را نام خالق باشد نام باری و نام
مصور و مخلوق نبود و مبروء و مصور نبود این را جوابی بهر آن کرده اند و معنی این جواب آنست که چنانکه خالق خلق تقاضا کند
و رازق رزق تقاضا کند همچنین نیز رب مربوب تقاضا کند که بی پرورده پرورنده را پرورنده نکو گویند و بی مالک مالک را نکو گویند چه مالک
ملک را مالک نکو گویند و لکن اتفاق است که او را اندر ازل نام رب بود و مربوب نبود و نام مالک بود و مملوک نبود و نام ملک بود و ملک نبود
چرا روا نباشد که نام خالق باشد و خلق نباشد و نام رازق باشد و رزق نباشد و همچنین باید گفتن که مر خدای را از بهر آن فاعل
همی نشاید گفتن پیش از وجود فعل که مر ایشان را پیش از وجود فعل نه فعل هست و نه قدرت فعل از بهر آنکه قدرت بندگان عرض است
و عرض را دو وقت بقا نباشد اگر قدرت پیش از فعل باشد وقت فعل را قدرت نماند آنگاه فعل حاصل آید بی قدرت این محال
درست شد که قدرت بندگان مع الفعل باشد و پیش از فعل بنده را قدرت فعل نیست پس نام فاعلیش چگونه توان نهادن بی فعل و
بی قدرت فعل و باز خدای تعالی را قدرت قدیم ست اگر همه مفعولات باشند یا نباشند او را قدرت هست و قدرت وی عرض نیست
سپری نگردد و پس اگر فعل همی نکرد اندر ازل قدرت فعل داشت فاعل خواندن روا باشد و آن کسها را که ایشان را با ما اتفاق ست
گفتند که لم یزل مالک و ملک است تاویل همی نهند که هر چند ملک نبود مالک گوییم و از این مالک و ملک قادر خواهیم ما نیز اندر ازل
خالق گوییم و از این خالق آن خواهیم که قادر علی ان یخلق قال الشیخ رحمه الله من چنین گوییم اگر ما را با خصمان مناظره رود
اندر حدوث عالم لم یزل خالقا تسلیم نکنیم تا بر ما قدم عالم لازم نکنند و لکن اعتقاد میان خویش و میان خدای تعالی آن داریم
که خدای عز و جل اندر ازل خالق و رازق گوییم تا مر خداوند تعالی را نام نو و صفت نو نداده باشیم طریق اعتقاد در سلامت را اینست و طریق
مناظره الزام حجت را آن و از ابو الحسن الاشعری لفظی آورده اند اشارت بدین سخن که ما گفتیم و آن آنست که وی چنین گفته الخالق لم یزل
نگوییم و لکن لم یزل خالقا گوییم تفسیر این سخن آنست که خدای را تعالی خالق خوانیم ازلی و لکن نگوییم اندر ازل همی آفرید تا او را نام نو
نداده باشیم و عالم قدیم نگفته باشیم و بالله التوفیق و العون والعصمة

الباب الثامن

قوله و اختلفوا فی الاسماء فقال بعضهم اسماء الله تعالی لا هی الله و لا غیره کما قالوا فی الصفات گروهی چنین گفته اند که اسمای خدای تعالی ۱۰

نه خداست و نه غیر خدای همچنانکه اندر صفات گفتند پس همان معانی که اندر صفات یاد کردیم گفتیم لا هو و لا غیره اندر اسما یعنی همان
و جمعها همان و تکرار کردن بی فایده باشد و قال بعضهم اسماء الله تعالی هو الله یعنی نامهای خدا خداست و این گروه حجت آوردند بر آنکه
اسم مسمی باشد و چنین گفتند که اگر مردی چنین گوید که عایشه را طلاق دادم طلاق بر نفس عایشه افتد نه بر نام عایشه و اگر گوید زینب آزاد کردم
زینب آزاد شود نه نام زینب ازینجا درست شد که اسم مسمی است و چون خدای تعالی گفت واعبدوا الله ولا تشرکوا به شیئا اگر اسم غیر مسمی بودی
عبادت اسم را بودی چون اسم معبود نیست که مسمی معبود است درست شد که اسم مسمی است و چون گوئی محمد رسول الله نفس محمد رسول باشد
نه نام محمد درست شد بدین دلائل که اسم مسمی است و باز گروهی چنین گفتند اسم غیر مسمی است از بهر آنکه ما بشاهدی مسمیم مر اسم را وای
تبدیل افتد چنانکه عایشه را فاطمه نام کنند و زید را عمرو و مسمی بر حال خویش ماند اگر اسم مسمی بودی چون اسم تبدیل افتادی مسمی نیز تبدیل افتادی
و اندر میان هر دو گروه مناظره دراز است که آن را نهایت نیست قال الشیخ الامام الزاهد رحمه الله اختیار من از مذهب اهل اصول
یاد کرده‌ام چنان است که اسم صفت مسمی است و دلیل بر این سخن از بهر آنکه چون تو گفتی والله و اسم هر دو بر زبان اندر می‌آید آن حرف
شناخته است ولکن دلالت میکند که مراد کیست و عمرو و زید چنین است پس اسامی و القاب اند چون مسمی کسی را نام نگوید این گفتار و صوت
حروف باشد و صوت که بر زبان وی میگذرد و دلیل کرده و رسانده است که مراد کیست پس مسمی آن مراد باشد که وی را به صفت مسمی است
نه بینی که اگر این مسمی مر آن مسمی را لقب بکرد آن نامی دیگر بنهادند و اگر او را فاطمه نام کنند وی پیش از آن گرو نبود این نام چون گفتی که
را طلاق دادم طلاق بر این فاطمه بیفتادی که اگر او وی گوید عایشه را طلاق دادم طلاق بر او افتد مطلقه یکی و مطلق یکی بود طلاق
بیفتادی و امروز افتاد از بهر تبدل اسم را اگر نه اسم غیر مسمی بودی همان نام کردی طلاق بیفتادی امروز نا افتادی چون دی نام بر وی
طلاق افتاد و امروز همان نام بیفتاد درست گشت که اسم مسمی نیست ولکن دلیل است بر مسمی باز بر گردیم باسمای خدای تعالی خدای را
بندگان الله خوانند و الله چهار حرف است از وی آن حق یکیست این نام که بر زبان شد و رفت حروف است و صوت است
و خدای تعالی حروف و صوت نیست و مر این حروف را ابتدا و انتها است و حق را ابتدا و انتها نیست و این حروف محدث اند
و حق تعالی قدیم و این حروف موصول اند و منفصل اند و حق تعالی را وصل و فصل نیست و این حروف را سواد و بیاض اثبات کنند
و حق تعالی سواد و بیاض نیست و این سواد و بیاض محو کنند و حق را عز و جل محو نیست و این حروف بر زبان مختلف میگردد و بر
حق تعالی اندر وی روا نیست و شکل این حروف را اندر بین حروف تغیرات افتد و بر حق تعالی تغیر روا نیست این حروف باختلاف لغت
بدل کرده بتازی الف و لام و لام و ها گردد بپارسی خدای گوئی خا و دال و الف و یا گردد و دیگر لغات همان و حروف باختلاف گردد
و بر حق تعالی اختلاف روا نیست پس این حروف و صوت دلالت اند بر مسمی مراد ازین حروف نه حروف است لکن مراد معنی حروف است
و گروهی اندرین مسئله چنین گفته اند که اسما بر دو گونه اند یکی آنست که به برداشتن آن اسم نفی مسمی لازم نیاید و این اسم غیر مسمی است
و یکی هم آنست که برداشتن اسم نفی لازم آید و این اسم مسمی است و بیان این اسم آنست که چون گوئی که زید قاعد نیست قعود نفی شود
نه زید و اگر گوئی عمرو قائم نیست قیام نفی شود نه عمرو پس این قائم و قاعد اسم است که مسمی نه بینی که بنفی کردن این اسم مسمی نفی نمیگردد
بلکه صفتی اندر مسمی همی منفی میگردد و باز شیء و موجود اسمی است که مسمی است از بهر آنکه چون گوئی عمرو موجود نیست مسمی منفی کرده و چون
گوئی زید شیء نیست مسمی منفی کردی پس هر اسمی که بنفی آن اسم مسمی منفی شود آن اسم مسمی است و هر اسمیکه بنفی آن مسمی منفی نگردد

آن اسم بخبر مسمی ست قوله وفي القرآن واجمعوا ان القرآن كلام الله تعالى على الحقيقة اجماع ست مرین طائفه را که قرآن کلام خدا
ست ازلی وقدیم صفت وی ست هرگز نبود که نا متکلم بود واضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت ست چون حیات وعلم
وارادت وقدرت چنانکه هرگز نبود که نبود وهرگز نبود که ناعالم بود یا ناحی بود یا ناقدیر بود یا نامرید بود همچنین هرگز نبود که نامتکلم بود
وکلام صفت ذات ست از بهر آنکه ما فرق کردیم میان صفت ذات ومیان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون برداری ضد
وی لازم آید چنانکه مر علم را جهل ومر حیات را موت کلام نیز همچنین ست چون برداری ضد وی لازم آید چند کلام یا خرس باشد یا سکوت
یا آفت وچون اتفاق ست میان خلق که بر خدای تعالی ازین هر سه هیچ چیز روا نیست روا نبود وروا نباشد درست شد که همیشه
متکلم بود وهمیشه متکلم باشد وباز نزدیک معتزله کلام صفت فعل ست ومر خدای را عز وجل متکلم بدان معنی گویند که خالق کلام ست یا
فاعل کلام واین سخن رکیک ست از بهر آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند اندر ذات با اسم آن فعل آن ذات موصوف آید نه خدا
تعالی واین چنان ست که چون اندر ذاتی حرکت آفریند متحرک آن ذات را گویند نه خدای را وسکون وموت وحیات همچنین چون موت
یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند میت وحی وساکن مر آن ذات را گویند وخدای تعالی را بدان موت وبدان سکون حی ومیت
وساکن نگویند چه خالق حرکت وخالق سکون وخالق موت وخالق حیات گویند پس چون اتفاق ست که خدای را عز وجل متکلم
همی گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از بهر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریدی یا اندر غیر خویش
اگر گویند اندر ذات خویش آفرید ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد واین کفر ست واگر گویند اندر غیر خویش آفرید پس
متکلم وی نباید که آن ذات آید چون حرکت وسکون وموت وحیات وآنچه بدین ماند ونیز چنین گوییم که کلام خدای را عز وجل
از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات ست یا از ممتنعات ست یا از جائزات ست اگر کلام مر او را ممتنع بودی هرگز نشایستی
که متکلم بودی چنانکه شریک وولد که ممتنع ست مر او را تعالی هرگز نبودی وهرگز نشاید واگر از شمار جائزات بودی شایستی که بضد
کلام موصوف بودی چون خرس وسکوت وآفت از بهر آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید وجز آن شاید وچون
ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست وچون جواز وامتناع تباه شد جز وجوب
شقی نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات ست وهر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات وعلم وقدرت
ودیگر صفات ذات وانه لیس بمخلوق ولا محدث ولا حادث گفت مخلوق نیست ومحدث نیست وحادث نیست اما مخلوق
ومحدث معتزله گفتند وحادث کرامیان گفتند چنین گفتند که ما قرآن را حادث گوییم ومحدث ومخلوق نگوییم وقدیم وازلی
هم نگوییم واما کلام با معتزلیان بهره یاد کرده ایم وبهره پس ازین یاد کنیم واما کلام با کرامیان آنست که چنین گوییم که قرآن احادث
گفتید وحادث بنفسه گفتید یا حادث باحداث محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر گویند حادث باحداث محدث پس محدث ومخلوق
گفته باشند از بهر آنکه هرچه محدث احداث کند محدث باشد ومذهب معتزلیان گفته باشند وایشان از همه طوائف بر معتزلیان
سخت تر اند وانکار مقالات ایشان پوشیده همی گویند واگر چنین گویند که مر قرآن را حادث بنفسه گوییم من غیر احداث محدث
این جز از گفته بیشتر باشد از بهر آنکه ازین مقالت مذهب دهریان لازم آید از بهر آنکه بیشترین دهریان بر آنند که این چیزها
خود همی حادث گردد نه بیک آنکه مر ایشان را احداث کننده ست و گویند این عالم همچنین بوده ست وهمواره چیزی نو حادث شود وپیوسته

بی آنکه مر این چیزها را صانعی ست و همیشه همچنین بوده و همچنین باشد پس چون گروهی که دعوی ملت مسلمانی کنند چون روا دارند که چیزی
حادث کرده بی احداث محدث خصمان را بر ما حجت لازم کرده و گویند که چون یک چیز روا بود که حادث گشت بی آنکه او را محدث بود دیگر
چیزها چرا روا نباشد و نعوذ بالله از اعتقادی که آن مذهب بر هر بیان را قوت دهد و باز گفت وانه متلو بالسنتنا مکتوب فی مصاحفنا
محفوظ فی صدورنا غیر حال فیها گفت قرآن خوانده شده است بر زبانهای ما نبشته شده است اندر مصحفهای ما و یاد داشته شده
اندر دلهای ما و نهاده نیست اندرین جایها و جملهٔ این سخن آنست که اگر کسی ما را بپرسد که اندر مصحف قرآن هست گوییم هست از بهر
موافقت شریعت را که پیغمبر گفت علیه السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو و ازین قرآن مراد مصحف است و نیز از
امیر المؤمنین عثمان و از امیر المؤمنین علی رضوان الله علیهما روایت کرده اند که گفتند ما بین الدفتین قرآن چون اینجا
آمده است اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بدل نیست ولکن تاویل این سخن بباید دانستن و آن آنست که
بلغت چنین گویند که فلان چیز اندر فلان چیز است و آن را چهار تاویل بیش نباشد پنجم نباید هر گز یکی آنست که گویی قرآن
اندر مصحف است چنانکه آب اندر کوزه یا جامه اندر صندوق و این تاویل خطاست از بهر آنکه آب جسم است و کوزه جسم و قرآن
جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزه بگردانی کوزه تهی ماند و اگر قرآن را بجز از مصحف بگردانی آن مصحف تهی نماند درست شد
که این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست که گویی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند فلان اندر نماز است و این نیز درست نیست
از بهر آنکه نماز فعل مصلی باشد و فعل هرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن که فلان اندر نماز است آنست که فلان
فاعل نماز است چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل گویی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال است و سه دیگر تاویل آن است که
گویی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویی امیر اندر تدبیر است و این تاویل نیز خطاست از بهر آنکه این مجاز مقلوب است امیر اندر
تدبیر نباشد تدبیر اندر امیر باشد اگر برین قیاس گویی قرآن اندر مصحف نباشد چه مصحف اندر قرآن باشد و این باطل است و
محال و چون هر سه وجه تباه گشت صحیح نماند مگر وجه چهارم و آن آنست که گویی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند سلام فلان اندر نامه
یا بیع خانه اندر قباله است یا اجارت باغ اندر قباله است یا شعر سنائی اندر کتاب است عین سلام اندر نامه نباشد بحقیقت که سلام صفت
سلام دهنده باشد و اندر نامه حکایت آن سلام باشد نه عین سلام و بیع و اجاره اندر قباله نباشد که چه بیع کلام بایع و مشتری باشد
و اجارت کلام آجر و مستاجر باشد و اندر قباله حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد ولکن حکایت شعر سنائی
باشد که بوده و جز برین تاویل درست نیاید هر کدامی تاویل که جز این کنی مخلوق گفته شود و مذهب اعتزال بود محفوظ همچنین و مقروء
همچنین مکتوب قرآن باشد کتابت نه کتابت حکایت مکتوب باشد مقروء کلام خداست عز و جل قرآن نه قراءت صفت قاری باشد
محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظ نه حفظ صفت حافظ باشد و اگر قراءت قاری را حکایت باری چه عین کلام خدای داری بیک
کلام دو متکلم لازم آید و این خطا است بیک صفت دو موصوف روا نباشد چنانکه بیک حیات دو حی روا نباشد و علم و قدرت همچنین
و حرکت و سکون همچنین و فقهای مسلمانان فرقی میان افعال کرده اند و میان اقوال این گفته اند الفعل لا یتکرر والقول یتکرر
و یعود الثانی الی المعنی الاول و برین بسیار مسائل بنا کرده اند پس هر آن کسی که کلام گوید متکلم است و هر گه آن کلام او را باز گوید
حاکی است نه متکلم آن کلام است ولکن حکایت کلام را کلام گویند بلغت چنانکه خدای تعالی گفت حتی یسمع کلام الله و مصطفی علیه السلام

همی باز گفت آنرا که از جبرئیل شنید و جبرئیل از خدای شنید و اینجا اندر این باب یک سخن ست و آن آنست که اگر قراءت قاری عین کلام خدای تعالی
باشد این قاری موصوف باشد بصفت خدای و چون چنین باشد خدای باشد و معبود نه بصفت خدای نه غیر خدای و نیز اندر قراءت
خطا افتد و صفت خدای را خطا روا نباشد و حکایت کننده مخطی باشد و اندر کتابت نیز خطا افتد و آن کتابت پاک شود و کلام
خدای تعالی مندرس نگردد و مصحف باتش سوخته شود و کلام خدای تعالی سوخته نشود و مصحف در جای پلید افتد و بر کلام اینها هیچ ازین
صفات روا نباشد و اگر عین کلام خدای تعالی که صفت وی ست حال شود اندر دل من یا بر زبان من یا در مصحف من از دو بیرون
نباشد یا از آنجا برود یا اینجا حال شود و این باطل ست از بهر آنکه این انتقال ست و انتقال صفت اجسام باشد و نیز چون از آنجا
برود تا اینجا حال شود خدای عز و جل بی کلام ماند و این نیز محال ست پس درست شد که خدای عز و جل متکلم ست و کلام صفت وی ست
و صفت از موصوف جدا نباشد یا قاری ایم مر آن صفت را و کاتب ایم و حافظ ایم یعنی حکایت کردن صفت وی خود قائم هم بوی ست که
از وی موصوف هم بدان صفت نه هر که وی بی صفت نه صفت بی موصوف و باز گفت کان الله تعالی معلوم بقلوبنا مذکور
بالسنتنا معبود في مساجدنا غير حال فيها گفت همچنانکه خدای تعالی معلوم ست اندر دلهای ما مذکورست بر زبانهای ما معبودست
اندر مسجدهای ما حال نیست اندرین مکانها این است دلالت کی کند از ذات بر صفات اما اشکال او بیان [illegible] نیست لکن اگر کسی را
مشکل گردد که چون کلام قرآن اندر مصحف نوشته ست و بزبان خوانده ست و اندر دل یاد گرفته ست و اندرین جایها نهاده نیست
این چگونه باشد ثبت صفات بذات بر داشته ست گفت همچنین که کلام خدای عز و جل اندر دل من محفوظ ست و ذات خدای تعالی
اندر دل ما معلوم ست و خدای اندر دل ما نهاده نیست همچنانکه کلام خدای تعالی بر زبان من مقروست و خدای نیز بر زبان ما مذکورست و
زبان من محل خدای نه همچنانکه قرآن اندر مصحف مکتوب ست خدای تعالی اندر مسجد معبودست و مسجد مکان خدای نه هر چه صفات
ترا مشکل شود بذات بسنج تا پیدا گردد از بهر آنکه صفات وی همچنان قدیم ست که ذات وی و مر قدیم را هیچ مکان حلول روا نباشد
و باز گفت واجمعوا انه لیس بجسم ولا جوهر ولا عرض و اجماع ست مر ایشان را که کلام خدای تعالی جسم نیست از بهر آنکه کلام صفت
متکلم ست و صفت خود هرگز جسم روا نباشد نه اندر قدیم و نه اندر محدث و نیز جوهر نیست از بهر آنکه جوهر چیزی منفرد باشد و جسم اجزای مؤلف
باشد و هر چه اجزای مؤلف باشد جوهر منفرد باشد هر چه بطلان جسمی تقاضا کند بطلان جوهری تقاضا کند و نیز عرض نیست از بهر آنکه
عرض صفات محدثات باشد و خدای تعالی قدیم ست و مر قدیم را صفت عرض روا نباشد و نیز عرض را بدو وقت روا نباشد و ما
درست کردیم بدلائل بیاد کردیم کلام خدای تعالی قدیم ست ازلی باقی ست ابدی چیزی که لم یزل و لا یزال بود و باشد
چگونه عرض باشد و عرض را بدو وقت بقا نباشد

الباب التاسع عشر

واختلفوا في کلام الله ما هو فقال الاکثرون
کلام الله صفة له في ذاته گفت کلام خدای تعالی صفت خدای ست قائم بذات وی لم یزل اندر ازل همیشه متکلم بود و او را کلام صفت بود
وانه لا یشبه کلام المخلوقین بوجه من الوجوه [illegible] کلام مخلوقان هیچ وجه از وجوه و لیس له ماهیة [illegible] و او را چیزی
نیست کان ذات لیس له ماهیة چنانکه [illegible] اثبات [illegible] اما آنکه گفتم
کلام صفت خدای ست [illegible] از بهر آن گفت که صفات خدای تعالی بر دو قسم ست صفات ذات ست و صفات
فعل صفات ذات اتفاق ست که قدیم ست و ازلی ست و اندر صفات فعل اختلاف ست چنانکه یاد کردیم باز اندر کلام خدای تعالی

اهل سنت و جماعت را با معتزلیان اختلافست اهل سنت و جماعت گویند که کلام خدای صفت ذاتست و معتزلیان گویند صفت فعل
ست و چون صفت فعل دانند لاجرم محدث و مخلوق دانند باز اهل سنت و جماعت چون صفات ذات دانند قدیم گویند و غیر مخلوق و دلیل
بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست آنست که خدای تعالی گفت انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون خدای خبر کرد که ما چیزها
را که هست کردانیم بقول هست کردانیم این دلیل گشت بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست از چند وجه یکی آنست که خبر کرد که من همه چیزها را
بکلام آفریدم اگر کلام مخلوق بودی خدای عز و جل مخلوقی محتاج بودی تا چیزی بیافریدی و چون او را خالق حاجت نیست درست شد که کلام خدای تعالی مخلوق نیست
دلیل دیگر از این آیت آنست که گفت من چیزها را بکلام آفریدم اگر کلام آفریده بودی کلام دیگر بایستی تا آن کلام را بیافریدی و اگر کلام دیگر را نیز آفریده بودی کلام دیگر بایستی [illegible]
تا آن کلام دیگر را هم بکلامی بایستی تا او را بیافریدی الی ما لا نهایة و مخلوق لا نهایة محال باشد از بهر آنکه مخلوق را اول باید و ما لا نهایة
را اول نباشد باز اول [illegible] و دیگر دلیل از این آیت آنست که خدای تعالی چنین خبر کرد که من همه چیزها را بکلام آفریدم پس درست
شد که کلام موجود بوده است پیش از همه آفریده‌ها و هرچه بر همه محدثات سابق باشد قدیم باشد از بهر آنکه مخلوق بر همه مخلوقها سابق نباشد
و لکن روا باشد که مخلوقی بر مخلوقی سابق باشد چون بر همه مخلوقها سابق باشد قدیم باشد یعنی که چون حق تعالی بر همه مخلوقها سابق است
قدیم است از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت آورده‌اند که وی چنین گفته است اندرین آیت قرآنا عربیا غیر ذی عوج
گفت ای غیر مخلوق و این را تاویل است و آن آنست که عوج کژی باشد و هیچ مخلوقی از کژی خالی نباشد اگر هیچ کژی ندارد
کژی نقصان [illegible] ندارد پس چون خدای تعالی خبر کرد که قرآن را هیچ کژی نیست پس درست شد که قدیم است پاک بی عیب
قدیم باشد و این نیز خبر پیغمبرست علیه السلام گفت القرآن کلام الله تعالی غیر مخلوق من قال انه مخلوق فهو کافر بالله العظیم
و از ابو یوسف روایت کرده‌اند که گفت ناظرت ابا حنیفة ستة اشهر فاتفق رأیی و رأیه علی ان من قال القرآن مخلوق فهو کافر
حکایت است عبدالله بن مبارک گفت بعضی از [illegible] گفت که [illegible] بغداد [illegible] فرود آمدم [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] شب [illegible] بخواب [illegible] گفتم [illegible] گفت ابلیس گفتم
از کجا آمدی گفت از بغداد گفتم آنجا چه میکردی گفت خلیفه [illegible] خلق را فریب دادم گفتم آن خلیفه کیست گفت
بشر مریسی گفتم او خلق را چگونه فریب داد گفت گفت القرآن مخلوق گفتم تو چه میگویی درین مسئله گفت من ازین اعتقاد
بیزارم قرآن کلام خداست نا آفریده [illegible] نافرمانی کردم [illegible] رانده گشتم
نه به اعتقادی [illegible] پس شیخ چنین گفت که [illegible] بشر مریسی [illegible] بغداد او را سنگسار کردند از دست مردم
بگریخت و در خانهٔ ابو یوسف القاضی [illegible] ابو یوسف گفت [illegible] این چه بلاست که خلق را [illegible]
استادان تو [illegible] و معتزلیان [illegible] خدای تعالی خالق کلام خویش است بنزدیک [illegible] گویند
[illegible] کلام وی صدق است [illegible] کلام صادق [illegible] هر کسی که بچیزی قادر است
[illegible] بر ضد آن هم قادر باشد چون حیات و موت و حرکت و سکون و آنچه بدین ماند نتوانند گفتن که [illegible] خدای عز و جل [illegible]
قادر [illegible] باشد [illegible] ناقادر و این کفر باشد باتفاق [illegible] پس چاره نیست از گفتن که [illegible] ایشان از کذب ضد صدق
است چون قادر باشد [illegible] کلامی آفریند صادق [illegible] روا باشد که کلامی آفریند [illegible] کذب تا بدان کلام کاذب آید

[illegible]

آنکه گویند روا نباشد اصل خویش تباه کرده باشند و اگر گویند روا باشد خدای تعالی را کاذب روا داشته‌اند و بهر این گوید کافرست
و این آن سوال است که ابوالقاسم کعبی را الزام کرد از انفصال نیافت از کتاب چنین گفت سبحان [illegible]
لعنه الله بعناد و علی من اتبعه و بیان این همه یاران وی که ایشان را امام بودند آن گفتند و در این مسئله کافر خوانند و اندر
بیشتر جایهای دیگر [illegible] آنانکه گفت کلام مخلوق [illegible] از وجوه از بهر آن گفت که چون اثبات کردیم که کلام
خدای تعالی مخلوق نیست و لکن صفت وی است و قدیم است [illegible] درست شد که هیچ کلام مخلوق [illegible] از بهر آنکه [illegible]
که ذات خدای تعالی [illegible] و صفات وی [illegible] صفات اند [illegible] و این چنان است که چون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوال هم خطا است از بهر آنکه این مکان تقاضا کند [illegible] سوال هم خطا است از بهر
آنکه [illegible] تقاضا کند خدای را [illegible] صفات [illegible]
صفات [illegible] و قال بعضهم کلام الله [illegible] کلام خدای تعالی
امر و نهی است و خبر است و وعد و وعید است و الله تعالی [illegible]
[illegible]

و بعضی گفتند فاعلوا کلّا این چنین گفته‌اند و انتم منتهون [illegible] که چنانکه بود و باشد پیوسته‌های شما است بر من عطا
طاعات کند شما را باشید بر طاعات شما انداختیم چون بیافرینیم شما را و گروهی از اهل سنت و جماعت مذهب ایشان این است که بار آگیم
که مر کلام خدای را امر و نهی است اندر الازل [illegible] و خبر و نهی مراد از خدای تعالی امر و نهی معدوم مراد از ندا
خدای تعالی امر معدوم [illegible] که چون ما موجود آییم اندر وقت وجود آمدن ما امر شود یا مر
یا مر وقت [illegible] وقت [illegible] اندر آنکه چون ما دلیل ثابت
کردیم که کلام خدای تعالی قدیم است و کلام متکلم را [illegible] نباشد [illegible] که یاد کردیم اندر
[illegible] کلام [illegible] که قدیم است [illegible]
معدوم [illegible] قدیم [illegible] معدوم [illegible]
[illegible] معدوم [illegible]
[illegible] کلام [illegible] چون موجود آید مامور [illegible]
[illegible] کفت کانا مامور [illegible]
ما انزل من القرآن علی النبی علیه السلام [illegible] که ما مامور [illegible] آمد از قرآن
پیغمبر علیه السلام [illegible] موجود [illegible] قرآن [illegible] موجود آمد
مامور معدوم [illegible] قرآن [illegible] بوقت پیغمبر علیه السلام [illegible]
[illegible] معدوم [illegible] بوقت پیغمبر علیه السلام موجود بودند [illegible] خطاب درست [illegible]
[illegible] موجود [illegible] پیغمبر موجود بودی مخاطب [illegible] قرآن [illegible] مخاطب [illegible]
و دیگر آنست که آنکسها که [illegible] پیغمبر علیه السلام حاضر بودند مخاطب [illegible] و آنانکه غایب بودند مخاطب [illegible]
معنی آنست که اگر مخاطب موجود باید تا خطاب [illegible] خطاب درست [illegible] از بهر آنکه حق تعالی چون
خلق را خطاب کند [illegible] خلق [illegible] رسول وی بخلق رساند خلق بوقت بلوغ رسالت بایشان
مخاطب آیند و خطاب از پیش رفته درست شد که خطاب درست [illegible] از وجود مخاطب چون خدای تعالی خطاب کرد
خلق را [illegible] تا از [illegible] خلق [illegible] و آنکسها که بمجلس پیغمبر
علیه السلام حاضر بودند و آنکسها که غایب بودند [illegible] مخاطب آمدند آنکسها که بوقت پیغمبر علیه السلام مخلوق بودند و آنکسها که
مخلوق نبودند [illegible] عصر و فی کل زمان قرنا بعد قرن [illegible] مخاطب همی آیند
[illegible] خطاب اول [illegible] خطاب معدوم [illegible] درست شد که وجود مخاطب شرط نیست درستی خطاب را و لکن
[illegible] خطاب [illegible] کلام خدای تعالی [illegible] مامور [illegible] معدوم [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible]
[illegible] چون [illegible] مخاطب [illegible]

وخدای گفت لانذرکم به ومن بلغ یعنی لانذرکم بالقرآن واخوف من بلغه هذا القرآن آنکه پیغمبر علیه السلام خود را
منذر آن کس خواند که با ایشان خطاب کرد بکاف و میم و منذر آنکس خواند که غایب بود وقت رسیدن بایشان تا بدانی که انذار پیش
از وجود منذر روا باشد و بعضی اخبار چنین آمده است که نام ابلیس اندر آسمان حارث بود یا عزازیل و هیچکس مر او را بابلیس نشناخت
چون خدای تعالی ایشان را خبر کرد و گفت الا ابلیس ابی واستکبر فرشتگان نگاه کردند اندر آسمان و زمین بدین نام کس
نیافتند ندانستند که ابلیس کیست گفتند مگر فرشته ایست خواهد بود که هنوز او را نیافریده اند یا نام یکی از ماست که ما
نام وی همی ندانیم هر یکی از ایشان بترسیدند که مبادا که این نام من باشد و مقدم ترین همه بطاعت عزازیل بود و پنداشتند
که علت قرب خدمت است و بر وی همی آمدند و مر او را گفتندی ای عزازیل اگر این ابلیس یکی از ما باشد در حضرت خدای ما را شفاعت
کن حق تعالی مر آن کس را که امید شفاعت همی داشتند مخذول کرد و باد نیامد که علت قرب نه طاعت است که عنایت است و فرشتگان
که گوش تعظیم و نکوهیدن معدوم روا باشد و نیز خدای تعالی یاد کرد وما کنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربک
و در تفسیر چنین آمده است که صد و چهارده بار خدای تعالی مر موسی را گفت ای امت احمد علیه السلام چنانکه بسیار گفته خدای
تعالی با موسی سخن خواهد گفتن و موسی نگشت ولکن شنا ایشان راست مصطفی علیه السلام گفته است پس ندا بمعدوم روا باشد و معدوم
معدوم و نیز خدای تعالی ما را خبر داد از بهشت و از آنچه ایشان را وعده داد از ثواب و بلا گردن پیدا ایشان را وعده داد از
احوال قیامت درست شد که خبر پیش از وجود مخبر روا باشد و همچنین پیش از وجود مخبر روا باشد و هم پیش از وجود مذمت هم
روا باشد همچنین مر خدای را پیش از وجود خلق آمر دانیم و ناهی دانیم و مامور و منهی معدوم تا وقت آمدن مأموران و منهیان درست گردد
و قدم امر و نهی درست گردد و اجمع الجمهور منهم علی ان کلام الله تعالی لیس بحروف ولا صوت ولا هجاء و اجماع است مر علما
ایشان را که کلام خدای تعالی حرف و صوت و هجا نیست معنی این سخن آنست که کلام صفت باید متکلم را تا نام متکلمی گیرد همچنانکه علم
صفت باید عالم را تا نام عالمی گیرد و قدرت و ارادت و دیگر صفات همچنین پس خدای را عالم گفتیم و علم صفت وی و قادر گفتیم
و قدرت صفت وی و بر این زیادت نکنیم همچنین متکلم گوییم و کلام صفت وی و بر این زیادت نکنیم تا همه صفات ذات را یکسان
دانیم و اگر کلام را حرف و صوت گوییم زیادت چیزی گفته باشیم که اندر دیگر صفات ذات نگفته باشیم و آنکه اهل را استقصا اندر بیان
این سخن آنست که اندر شاهد موصوف بگوییم و صفت بگوییم و ماهیت آن صفت بگوییم چنانکه گوییم چون ما عالم ایم و ما را علم است
صفت ما و آن علم ما اعتقاد است ماهیت این باشد و نیز گوییم ما قادر ایم قادر موصوف باشد و ما را قدرت است و قدرت
صفت باشد و قدرت ما بآلات و جوارح است و این ماهیت بود و ما مریدیم و ما را ارادت است و ارادت ما میل طبع است و ما بصیریم
و ما را بصر است و بصر ما حدقه است و ما سمیع ایم و ما را سمع است و سمع ما اذن است موصوف ثابت کنیم و صفت ثابت کنیم و ماهیت
آن صفت ثابت کنیم و باز حق تعالی و تقدس را موصوف بگوییم و صفت بگوییم و ماهیت نگوییم گوییم عالم است و مر او را علم است
و علم او را اعتقاد نگوییم و گوییم قادر است و مر او را قدرت است و قدرت او را بآلات و جوارح نگوییم و گوییم مرید است و مر او را ارادت است
و ارادت او را میل طبع نگوییم و گوییم بصیر است و مر او را بصر است و بصر وی را حدقه نگوییم و گوییم سمیع است و مر او را سمع است
و سمع او را اذن نگوییم همچنین کلام را بدین قیاس ماست برانیم گوییم ما متکلم ایم و ما را کلام است و کلام ما حرف و صوت است

و باز حق تعالی متکلم است خدا او را کلام است و لکن کلام او را حرف و صوت نگوییم تا همه صفات ذات را یکسان رانده باشیم و اندر اصل
تناقض نیفتد بل الحروف و الاصوات و الهجاء لو دلالات علی الکلام حروف و صوت و هجا دلالات اند بر کلام بدین سخن همی اشارت کند
که حروف و صوت بذات خویش کلام نه اند نه بشاهد و نه بغائب که کلام صفت ذات است چون ذات گویا شد کلام صفت وی باشد
همچنانکه چون عالم بود علم صفت وی بود باز حروف و اصوات عبارت کند مر آن کلام را چون حرف و صوت از وی پدید آید دلیل
گردد که وی متکلم بوده است و لکن بنبوده است این چنان است که بینا اگرچه ننگرد هم بیناست و توانا اگرچه فعل نکند هم تواناست
و شنوا اگرچه نشنود هم شنواست چون عجز نفی کردیم قدرت ثابت کردیم کار بستن قدرت شرط نیست توانائی را اگرچه نکند هم توانا
ست چون عمی نفی کردیم بصر ثابت کردیم نگریستن شرط نیست بصیری را و چون صمم نفی کردیم سمع ثابت کردیم شنیدن شرط نیست سمعی
را همچنین خبر گویا را اگرچه نگوید گویاست چون خرس نفی کردیم گویائی ثابت کردیم گفتن شرط نیست گویائی را و انما الله دعا
الآلات و الجوارح گفت این حروف و صوت بجا و شان آلات و جوارح راست بازبان که کار آلات و جوارح چیست گفت
التی هی اللهوات و الشفاه و الالسنة یعنی آلات که بها سخن گویند و آنها است یعنی آلات حروف و شان اند و صوت نیست
حروف و صوت را وجود نباید مگر از کلام و لب و دهان و زبان و الله تعالی لیس بذی جوارح خدای تعالی را جوارح نیست که
محتاج باشد الله و با لم محتاج نیست قلت یس کلامه بحروف و لا صوت پس کلام وی حروف و صوت نیست حقیقی این
سخن آن است والله اعلم که اختلاف است میان ما و معتزله اندر وی با اختلاف است آن است که نزدیک ما کلام صفت ذات است و
نزدیک ایشان کلام صفت فعل است و این از پیش یاد کردیم پس نزدیک ایشان متکلم نباشد مگر فاعل کلام و مر خویشتن را
خالق کلام خویش گویند و خالق همه افعال خویش و باز خدای را هم خالق کلام گویند الا آنکه اصل ایشان آن است که ما کلام
اندر خویشتن آفریدیم تا بدان کلام متکلم آییم و باز خدای تعالی اندر غیر آفریند بدان کلام متکلم آید و این تناقض ظاهر است
چه آفریدن صفت اندر غیر مر آن چیز را موصوف کند بدان صفت نه آفریننده صفت را اندر وی چون حرکت و سکون
و حیات و موت و آنچه بدین ماند و اینها از پیش یاد کردیم و اصل ما سبب خویش نیز و نزدیک ما کلام صفت ذات است هم بشاهد و هم
بغائب پس متکلم خالق کلام نباشد نه بشاهد و نه بغائب پس ما خالق کلام خویش نه ایم و نه خالق هیچ فعل خویش و لکن خالق کلام ما
و خالق همه افعال ما خداست عز و جل اندر ما و ما موصوف بدان فعل ها چون موت و حیات و حرکت و سکون و کلام و غیر آن
و جمله و آنچه بدین ماند حق تعالی نیز متکلم است بکلامی که آن کلام صفت ذات وی است و وی خالق کلام خویش نیست از بهر آنکه مخلوق
صفت ذات نباشد چه صفت فعل باشد پس چون این اصل درست شد پس این حروف و صوت عبارت باشد و بیان باشد
و دلالت باشد بر کلامی که آن کلام صفت ذات بوده است و متکلم را پیش از وجود حروف و صوت و این حروف و این صوت
موجود نیاید الا از کسی که او را آلات و جوارح باشد پس چون این اصل گفتیم چنین گوییم که چون ما گنگ نباشیم متکلم باشیم هرچند از
ما حروف و صوت موجود آید یا موجود نیاید و لکن چون حروف و صوت موجود آید دلیل گردد که ما متکلم بودیم پیش از وجود حروف
و صوت و کلام آن صفت است که بوده است پیش از وجود حروف و صوت و لکن مر این حروف را کلام خوانند از بهر آنکه عبارت
کلام است و دلالت کلام چنانکه عبارت بیع را بیع خوانند و عبارت اجارت را اجارت خوانند و این حروف و صوت از ما موجود نیاید

مگر بیان آلت جوارح باز حق تعالی را متکلم گوییم تا عیب خرس و آفت سکوت از وی نفی کنیم و مراد از کلام صفت گوییم همچنانک
عالم گوییم تا جهل از وی نفی کنیم و مراد از علم صفت گوییم و مراد از کلام صفت گوییم چون خرس نفی کردیم و کلام ثابت کردیم پس
این بحروف و صوت گفتن حاجت نیاید از بهر آنکه حروف و صوت را جوارح باید و مراد از جوارح گفتن روی نیست همچنانکه چون
عالم بگفتیم و علم بگفتیم و اعتقاد بگفتیم از بهر آنکه اعتقاد را قلب باید و مراد از قلب نیست و دیگر صفات هم برین قیاس راست
براهیم. وقال بعض الکبراء قد یکون کلامه من تکلم بالحروف فهو معلول ومن کان کلامه باعتقاد فهو مضطر گفت هر که
سخن بحروف گوید معلول باشد یعنی با علت جوارح سخن گوید و هر که کلام وی چنین [illegible] باشد مضطر باشد اما آنکه گفت هر که
چون سخن بحروف گوید معلول باشد از بهر آن گفت که حروف بالات جوارح است [illegible] بعضی از وی حروف مخلوق اند چنانکه
[illegible] را حرف [illegible] از صدر آید و از ناف و بعضی حروف از لب ها آید و از زبان و دندان
و بعضی از لب آید [illegible] آن حروف که از آن مخرج آید [illegible] کلام وی
[illegible] ایشان
[illegible] باشد [illegible] چون خدای
تعالی [illegible] باشد اما آنکه گفت هر که سخن باعتقاد گوید مضطر باشد معنی این
[illegible] کلام [illegible] مضطر باشد [illegible] گفتن [illegible] کلمه
[illegible] دو حرف [illegible] یکبار
گفتن [illegible] خدای تعالی [illegible] خواهد گوید به یکبار
چون [illegible] کلام وی با اعتقاد نیست [illegible] کلام [illegible] صفات را وقال
[illegible] ان کلام الله تعالی حروف و صوت [illegible]
[illegible] صفة الله تعالی فی ذاته
باقرار ایشان که کلام صفت خدای است [illegible] و کلام خدای تعالی مخلوق نیست و هذا قول جماعت
[illegible] این طایفه که این قول گفتند که کلام خدای تعالی حروف و صوت است با آنکه کلام خدای
را قدیم گفتند و مخلوق نگفتند [illegible] کلام خدای [illegible] از بهر آنکه کلام صفت باشد که ذات
بوی متکلم آید چنانکه [illegible] صفت باشد که ذات بوی عالم آید [illegible] صفت باشد که ذات بوی قادر آید [illegible] ایشان [illegible] بر شاهد
قیاس کردند چون دیدند که کلام ایشان حروف است و صوت [illegible] کلام را الا حروف و صوت [illegible] هم برین قیاس
براندند و گفتند باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد ولکن [illegible] چون [illegible] و خطا ست از بهر آنکه
[illegible] کلام نیاید [illegible] حروف و صوت و باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد [illegible]
[illegible] اعتقاد باید که علم خدای تعالی هم اعتقاد باشد چون [illegible] قدرت [illegible]
با آلات جوارح باید [illegible] خدای [illegible] جوارح باشد چون [illegible] با اتفاق [illegible]

نیز خطاست پس چون خدای تعالی را عالم گوییم و علیم گوییم و اعتقاد داریم [illegible] و قدیمست [illegible] و قراءت و جواب [illegible] متکلم گوییم و کلام [illegible]
و حروف و صوت نه تا متناقض لازم نیاید و نیز متناقض [illegible] بر ایشان [illegible] حروف باشد [illegible] حروف باشد
چنانکه یاد کردیم و آنکه وی این صفت دارد مخلوق باشد [illegible] آخر انقضا [illegible] اول [illegible] و حدوث [illegible] انقضا و حدوث
هر دو علامت حدوث اند [illegible] قدیم انقضا و حدوث روا نباشد [illegible] کلام خدای تعالی قدیم است و
مخلوق نیست [illegible] حدوث [illegible] حروف [illegible]
[illegible] ان الله تعالی [illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible] کلام
[illegible] کلام
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلام
[illegible] خدای تعالی [illegible] کلام [illegible]
[illegible]
خدای [illegible] کلام [illegible] کلام [illegible]
[illegible]
[illegible] کلام [illegible]
کلام صفت قدیم است [illegible] کلام [illegible]
[illegible] کلام [illegible] کلام
[illegible] کلام [illegible]
[illegible] کلام [illegible]
[illegible] خدای [illegible] کلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قدیم [illegible] قدیم [illegible]
قدیم [illegible] خدای تعالی قدیم [illegible]
[illegible] صفت قدیم [illegible]

متکلم ست درست شد که هر که اثبات متکلم بود تا تعطیل از خدای تعالی منفی کرد و فاذا اثبت کلامه چون ثابت گشت کلام وی بدان دلایل که
یاد کردیم وثبت انه لیس بمحدث و ثابت گشت که کلام وی محدث نیست بدان دلایل که یاد کردیم وجب الاقرار به و واجب
گشت مقر آمدن بدین از بهر آنکه هر چیزی که بدلیل بار اثبات شد از صفات خدای تعالی انکار کردن مر آنرا روی نیست از بهر
آنکه هر نافی مثبت را همچنان باشد چون مثبت منفی را اگر کسی مر خداوند عز و جل را صفت اثبات کند که مر او را آن صفت نیست
ایمان وی درست نیاید پس همچنین هر که از وی صفتی نفی کند که آن صفت مر او راست ایمان وی درست نیاید و کلام مر او را
ثابت گشت و نا محدثی کلام ثابت گشت و واجب گشت اقرار آوردن بدین هر دو تا شرط ایمان حاصل آید و لم یثبت لنا انه حرف
وصوت وجب الامساك عنه و ثابت نگشت ما را بهیچ دلیل که کلام خدای تعالی حروف است و صوت است واجب گشت
فرو ایستادن و نا گفتن و این همچنان است که ما اندر پیش گفته ایم که هر صفتی که از صفات متشابه باشد خداوند را عز و جل نگوییم مگر
بدلیلی که واجب باید دلیل خبر یا اجماع و چون از این دلایل هیچ چیز درست گشت آن مقدار که درست گشت بگوییم و بر آن زیاده
نگوییم مگر بدلیل پس بدلیل کلام قائم گشت و دلیل نا مخلوقی قائم گشت و دلیل حرفی و صوتی قائم نگشت با هیچ دلیل آنچه قائم
گشت بدان اقرار آوردیم و آنچه دلیل بر وی قائم نگشت [illegible] خدای تعالی و الکلام [illegible] و القرآن یتصرف فی اللغة علی وجوه نام
قرآن در لغت چند وجه باید [illegible] القراءة و فی المصدر قراءت است چنانکه گویند قرأ یقرأ قرآنا و قراءة کما قال
فاذا قرأناه فاتبع قرآنه ای قراءته اینجا قرآن یاد کرد و مراد از قرآن قراءة قاری خواست از بهر آنکه آن کس که او را قرآن
شنود از قاری قراءة قاری شنود و باشد که کلام خدای را عز و جل متصل که آن قراءة وی کلام خداوند بود و القرآن الحروف
المجموعة فی المصاحف [illegible] قرآنا و این حروف جمع که اندر مصاحف نوشته است مر او را نیز قرآن خوانند قال النبی علیه
السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو [illegible] مراد از این قرآن مصحف است از بهر آنکه
[illegible] درست [illegible] خدای تعالی [illegible] دلیل بر آنکه مراد از این مصحف است آنست که اگر مراد قراءة قاری
بودی [illegible] قرآن خوان [illegible] قرآن خواند [illegible] رسول
علیه السلام [illegible] قرآن همی خوانند
[illegible] قرآن [illegible] درست شد [illegible] و لکن مراد [illegible] و دیگر گفت [illegible]
کلام الله تعالی قرآنا و کلام خدای را عز و جل که صفت ذات وی است قرآن خواند چنانکه خدای گفت شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن و دیگر گفت انا جعلناه قرآنا عربیا و پیغمبر علیه السلام گفت القرآن کلام الله غیر مخلوق و قرآن از لغت
از قرء یقرء قرءا گرفته اند [illegible] گرد آوردن باشد [illegible] فی الحوض [illegible]
قرء خوانند و جمع آن اقراء و قروء باشد از بهر آنکه خون اندر رحم [illegible] پس [illegible] قراءة قاری را از بهر آن
قرآن خوانند که اندر قراءت اجتماع حروف باشد و کتابت مصحف را نیز قرآن از بهر آن همی خوانند که اندر وی اجتماع حروف
باشد و اما کلام خدای تعالی را نه از بهر آن قرآن خوانند که اجتماع حروف باشد از بهر آنکه ما بدلیل ثابت کردیم که کلام خدای تعالی
که صفت ذات وی است حروف و صوت نیست و لکن مراد از قرآن خوانند از بهر آنکه با کلام خدای تعالی همی معلوم و مفهوم آید

ازقراءت قاری وکتابت مصحف همی آید یعنی او را قرآن خوانند واندر لغت بهست که مرحکایت چیزیرا بنام وی خوانند خواندن چنانکه
از پیش یاد کردیم ونیز بنام آن خوانند مر چیزها را چنانکه خدای تعالی گفت از زبان صاحب یوسف علیه السلام انی ارانی اعصر خمرا
و باز گفت فکل قرآن سمع کلام الله تعالی فمحدث مخلوق پس هر چیزیکه آنرا قرآن خوانند جز کلام الله تعالی محدث ست ومخلوق ست
یعنی قراءة قاری مخلوق ست هر چند آنرا قرآن خوانند وکتابت مصحف مخلوق ست هر چند آنرا قرآن خوانند زیرا که کتابت مصحف وقتی بود که
نبود وقراءة قاری وقتی بود که نبود ومالم یکن فکان محدث باشد ونیز کتابت مصحف وقتی باشد که باشد ووقتی باشد که نباشد ومندرس گردد
قراءة قاری سپری گردد وانچه مندرس یا سپری گردد محدث باشد قراءة بنهایت آید ومقرو بر جای خویش وکتابت مندرس گردد ومکتوب بر
جای خویش ونیز مکتوب بود پیش از کتابت ومقروء بود پیش از قراءت درست شد که مکتوب ومقرو قدیم ست وقراءت وکتابت
محدث ومخلوق والقرآن الذی هو کلام الله فغیر محدث ولا مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خواهی محدث نباشد ومخلوق
نباشد بدان دلایل که یاد کردیم والقرآن اذا ارسل واطلق لم یفهم بغیر کلام الله چون نام قرآن کسی مطلق یاد کند مفهوم نیاید
مگر کلام خدای تعالی فهو اذا غیر مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانستن معنی این سخن آنست که هر چند قرآن اندر شریعت
از طریق لغت بر سه چیز افتد بر قراءت وکتابت وبر کلام خدای تعالی این قسمها معلوم مر اهل علم را آید که لغت دانند وتقسیم دانند کردن
مر سخن را فاما عام خلق تقسیم ندانند کردن ولغت ندانند چون مر ایشانرا گویی قرآن چیست گویند کلام خدای واندر افهام ایشان
جز این نیفتد تعارف میان خلق اینست واصل آنست که مطلق الفاظ بتعارف باز گردد پس اگر کسی چنین گوید قرآن مخلوق هست
یا نه جواب باطلاق آنست که نه که مطلق قرآن کلام خداست آن قسمت دانستنی ست واعتقاد کردنی تا میان مخلوقان ومیان قدیم فرق
توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر عرف خلق باید دادن تا کسی را وهم نیفتد که کلام خدای را عز وجل مخلوق همی گوئی
و باز گفت والوقف فیه احد الامرین وقف کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن که آغاز کرد ابطال انست بیان قول بعضی
مردمانرا وآن آنست که گروهی گفتند ما نگوئیم قرآن کلام خدای ست عز وجل نه مخلوق گوئیم ونه غیر مخلوق کلام بگوئیم ووقف کنیم واین
گروه را واقفیان گویند ونزد یک ما وقف کردن خطاست از بهر آنکه هر چیزیکه انکار وی کفرست وقف آوردن وشک آوردن اندر آن
هم کفرست نه بینی که اگر کسی گوید که خدای نیست کافر شود واگر وقف کند وگوید نمیدانم هست یا نه هم کافر شود واندر نبوت آنحضرت صلی
الله علیه وسلم همچنین واندر همه شرایطهای نماز همچنین اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وقف از دو بیرون نیست اما ان یقف وهو
یصفه بصفة المحدث المخلوق گفت این کس که اندر قرآن وقف کند یا از بهر آن وقف کند که مر او را محدث ومخلوق داند فهو
عنده مخلوق وقرآن نزدیک وی مخلوق ست ووقوفه تقیة ووقف کردن تقیه ست او یقف وهو منطو علی انه صفة الله
تعالی فی ذاته یا وقف کند ووی معتقد بر آنکه قرآن صفت ذاتی وی ولا معنی لوقوفه علی عبارة الحق والنطق به پس معنی نیست مر وقف
کردن او را بر عبارت حق وگفتن حق جمله این سخن آنست که این واقف که همی وقف کند یا از بهر آن همی وقف کند که مر کلام خدای را
تعالی همی مخلوق داند واز بیم همی نیارد گفتن یا غیر مخلوق همی داند وحق تعالی همی پنهان دارد ونمیگوید اگر پنهان کردن حق ست
محال ست واگر پنهان دارد ونمیگوید پنهان داشتن مر است اعتقاد باطل را بدعت ست وضلال ومضل ست پس بهیچ حال وقف کردن
روا نیست ووی نیست الا آن بی مطوی کم اعتقاد دارد علی انه صفة الله تعالی بر آنکه قرآن صفت خداست تعالی وتقدس

توقف نزد علمای کفرست

وصفات الله تعالی غیر مخلوق وصفات خدای تعالی نامخلوق ست ولم یمتحن بنا فی یجب علیہ اثباته واین کس آنکه موقوف گشته ست
یکسیکه مرآنرا که وی ہمی گوید نفی کند تا بروی واجب گردد اثبات کردن فیقول القرآن کلام الله تعالی و یسکت گوید قرآن کلام خداست
و خاموش گردد و معنی این سخن آنست که وقف کردن روا نیست از بہر آن دو معنی که یاد کردیم مگر مردی باشد که اعتقاد وی بران ست که
کلام حق تعالی مخلوق نیست واو را با کسی مناظره نیست که آن کس که قرآن را مخلوق گوید تا وی را بنامخلوق گفتن حاجت آید معذور باشد و
اگر نام نامخلوقی بگوید بروجه گوید قرآن کلام خدای تعالی و برین بایستد از بہر آنکه چون کلام خدای تعالی نامخلوق ست یعنی ہر چند نگفت
بافصاح از بہر آنکه صفت خدای تعالی خود مخلوق نباشد افصاح کردن بنامخلوقی اظہار کردن ست از بہر خلق تا خلق اعتقاد وی
بدانند چون کسی را با وی منازعت نباشد باظہار حاجت نباشد خداوند عزوجل خود اعتقاد وانداعتقاد کردن مراو را از عبارت کردن
مستغنی کند این ہمچنان ست چون تصدیق اندر دل از بہر خداست عزوجل قرار بر زبان از بہر خلق ظاہر کند تا خلق اعتقاد وی بدانند و
مراو را اگر بگفتار با خلق حاجت نیاید تصدیق باطن مراو را میان خویش و میان خدای تعالی بسنده باشد باز شیخ رحمه الله اندر کتاب بیان
کرد که مراو را البس ازانکه اعتقاد وی درست باشد بنا گفتن معذور داشتم از بہر چه داشتم گفت اذ لم یأت بغیر مخلوق روایة یعنی
بنامخلوق گفتن روایت نیامده ست بدین روایت تواتر ہمی خواہد چه اخبار آحاد آمده ہست لکن اعتقاد بتواتر واجب آید و لا تلیت
به آیة و آیت متلو نیست بنامخلوقی قرآن یعنی نص نیست اندر قرآن ولکن تاویلہاست فہو عند ذلک مصیب پس گفت این
ساکت اندر سکوت بر صواب باشد معنی این سخن آنست که بتاویل ثابت کردیم نامخلوقی کلام خدای تعالی را نه بنص چون خاموش باشد
نه مر بعض را بجائی مانده باشد نه مراد او را زبان دارد ولکن چون اعتقاد درست گردد بگفتار حاجت نیاید و بنا گفتن از بہر بیحاجتی بگفتار
معذور باشد و این شرط تنہا بدین مسئله نیست ولکن ہمه شرائط ایمان را شرط ہمین ست ہر کجا که خلق را اندر سکوت وی تہمت خواہد افتادن اظہار
حق مراو را بباید نفی تہمت را از خویشتن تا خلق را اندر تہمت نیفکند و ہر کجا که تہمت نخواہد افتادن درستی اعتقاد میان وی و میان خدای تعالی
بسنده باشد و بنا گفتن معذور باشد **الباب العاشر** قولہم فی الرویة اجمعوا ان الله تعالی یری بالابصار فی الآخرة
اجماع ست اہل معرفت را که خدای تعالی را ببینند بچشم سر اندران جہان و این مسئله ایست مختلف فیه میان ما و میان معتزله و مذہب
اہل سنت و جماعت آنست که دیدار خدای تعالی حق ست و نزدیک ایشان دیدار خدای تعالی حق نیست و نشاید که ہیچ خلق مراو را ببیند و
ہر چیزیکه آن چیز اندر دیدار بیاید ایشان آن چیز را رویت بمعنای علم باز برند و باز نزدیک اہل سنت و جماعت رویت بصر باشد بحقیقت
و این اختلاف از بہر آنست که نزدیک ما اگر شریعت نیامدی باثبات رویت عقل مر آنرا جائز داشتی و ہر چیزیکه اندر عقل جائز باشد شریعت آنرا
جائز دارد و نزدیک ایشان رویت اندر عقل ممتنع ست و محال ست ہر چیزیکه ممتنع باشد و محال باشد شرع آنرا جائز ندارد و سخن میان ما و میان
ایشان فروتر بگوئیم اما چون مذہب دانسته شد اکنون شیخ رحمه الله ہمچنین گوید و انه یراه المومنون دون الکافرین لان ذلک کرامة
من الله تعالی و مراو را مومنان ببینند و کافران نه بینند از بہر آنکه دیدار حق تعالی کرامتی ست از خدای تعالی و کرامت اندران جہان
نباشد مگر مومنان را خاص و این نیز مختلف ست گروہی چنین گفته اند که کافران نیز ہم ببینند نه از بہر کرامت را ولکن از بہر حسرت را
تا بدانند که از ایشان چه فوت شده ست عامه اہل سنت و جماعت این روا ندارند و چنین گفتند دیدار خدای تعالی برترین ہمه نعمتہاست
چون باشد که برترین ہمه نعمتہا دشمنان را دہد پس دوست را چه دہد نه بینی که دشمن را از بہشت نصیب نیست و بہشت کمتر از دیدار ست چون

له افصاح آشکارا کردن سخن و ضمیر آشکارا کردن ۱۲ منه

اندر نعمت کمترین دوست با دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت بهترین دشمن را با دوست شرکتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمن را
با دوست برابر کردن و حقیقت این سخن آنست که دیدار دو گونه است یکی بدنیا دیدار بعین سر و یکی بآخرت دیدار بر داشتن حجاب است هر که این
سرای دیدار باطن است بدان سرای دیدار ظاهر است و هر که را بدین سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون بدین مسئله
باز گردیم اصل که خدای تعالی گفت للذین احسنوا الحسنی و زیادة در تفسیر چنین آمده است که للذین احسنوا الجنة و زیادة یعنی
النظر الی الله تعالی و تقدس و از پیغمبر علیه السلام همچنین روایت آورده اند که مر او را پرسیدند از دو زیادت اندر قرآن یکی اینکه ارسلناه
الی مائة الف او یزیدون و دیگر اینکه للذین احسنوا الحسنی و زیادة جواب او گفت اما قوله او یزیدون و اما قوله و زیادة النظر الی الله
تعالی و تقدس و جمعی هفت تن از یاران رسول علیه السلام و ابوبکر و جماعت از جمله ایشان مر این آیت را همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی بمعنی کتاب
خدای تعالی پیغمبر باشد و باز یاران وی پس بدین آیت درست گشت که دیدار حق است و نیز درست گشت که مومنان راست زیرا که الذین
احسنوا گفت و محسن مومن باشد نه کافر و اندرین آیت سخن بسیار است میان ما و میان ایشان از جای دیگر آموختن باید و لکن یکی
شبهت یاد کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روا نباشد که افزایه بیش از مایه باشد چون بهشت اصل ثواب باشد محال باشد که افزایه
بهتر از بهشت باشد و از بهر این شبهت مر زیادت را تاویلها نهاده اند گروهی از ایشان چنین گفتند که حسنی بهشت است و زیادت درجات
وی و گروهی چنین گفتند که حسنی آن مقدار است که مدت عمل بنده است و زیادت تا ابد نعیم است و گروهی چنین گفتند که حسنی مکافات
عمل است یکی بیکی و زیادت آن ده یکی است چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و نزدیک ما زیادة جز دیدار خدای
تعالی نیست از بهر آنکه هر وقتی که آنکس که کتاب از آسمان نزدیک وی آمد تاویل گفت مر کتاب خدای را عز و جل دیگری را اندر وی تکلف
کردن و از خویشتن تاویل نهادن و از تاویل وی اعراض کردن جز ضلال نباشد این کس چون ابلیس باشد که او را بسجده فرموده اند
نص بیک سو نهاد و بتاویل مشغول گشت اکنون جواب از آن سخن که چنین گفتند روا نباشد که افزایه بهتر از مایه باشد بدان وجه که گفتند
جواب آنست که ماه رمضان ما را از خدای تعالی نعمت است و قرآن هم نعمت است خدای تعالی چنین یاد کرد شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان دهد روا باشد در بهشت بهتر از بهشت دادن چرا روا نباشد و ظاهر ترین
ازین آنست که اندر دنیا معرفت بداد بهتر از همه دنیا چرا روا نباشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بدهد اما آن دیگر سخنان که
یاد کردند اندر زیادت مدت آن نیز محال است از بهر آنکه نزدیک ما دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است همچنان چون اندر دنیا
توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است و اگر دوام مدت اندر بهشت زیادة باشد بر مقدار وجوب
عمل باید که دوام دوزخ زیاده باشد بر مقدار وجوب عمل و نزدیک ایشان روا نباشد که خدای تعالی مر بنده را بفزون از مقدار
استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد و از خدای تعالی جور متصور نیست باز بر مذهب ما عذاب کردن بی گناه
از خدای عز و جل روا باشد و عدل باشد و جور نباشد و ثواب دادن بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روا باشد و فضل باشد اتفاق است
میان همه خلق که بنده بهشت بایمان یابد و درجات باعمال یابد و این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده
چیزی بهتر بود و مکافات چیزی کمتر یابد خدای را عز و جل بر بنده چه منت ماند و چون باتفاق بنده هیچ حال از منت خدای تعالی
خالی نباشد باید که مر او را چیزی دهد بهتر از آن که وی آورد و بهتر از ایمان نیست مگر دیدار خدای عز و جل حکایت یحیی معاذ رازی رحمه الله

گوید لو علم العارفون انهم لا یرون فی الجنة ربهم لنفقت مرارتهم حسرة وغما و ابو یزید بسطامی رحمه الله گفت اگر خدای تعالی در بهشت
دیدار از من باز گیرد چندانی فریاد کنم که دوزخیان را بر من رحم آید و هم یحیی معاذ رازی گوید الهی ما طابت الدنیا الا بذکرك ولا الآخرة الا
بعفوك ولا الجنة الا برؤیتك و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را به بهشت اندر آرند رضوان پیش وی باز آید با دسته ریحان دست
وبیندازد گوید ما اصنع بالریحان این الرحمن و نیز در خبر آمده است که بنده را به بهشت اندر آرند ملک تعالی بفرماید تا پرده را بردارند
تا حور و قصور و انهار و اشجار ببیند هیچ ننگرد و نشیند و سر بر زانو نهد اندوهناک خازنان بهشت او را گویند چشم باز کن تا نعمتها
بینی گوید والله اگر چشم باز کنم تا خدای را ببینم و در اخبار آمده است که اذا دخل اهل الجنة الجنة اوحی الله تعالی الیهم ان لکم عندی
موعدا شما را بشارت باد یک چیز وعده است گویند یا رب ما را روی سپید انگیختی و گوید چیزی دیگر مانده است گویند گویند یا رب نه ترازوی ما گران
سنگ گردانیدی نه نامه های ما بدست راست دادی نه ما را از دوزخ برهانیدی و بر صراط بگذرانیدی و بهشت با کرامت کردی امر آید
که نعمت بزرگترین مانده است و آن دیدار من است پس حجب بردارند تا خداوند خویش را بیچون و بیچگون ببینند و در خبر دیگر آمده است
از پیغمبر علیه السلام که گفت بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سطع علیهم نور فاذا الرب تعالی قد اشرف علیهم فلا یلتفتون
فی الجنة شیئا اقر بعیونهم ولا اسر بقلوبهم من النظر الی الله فاذا احتجب عنهم یبقی نوره و برکته فیهم و نیز در اخبار آمده است که چون
مومنان به بهشت گرد آیند مصطفی را علیه السلام قبه داده باشند از یک دانه مروارید و آنرا چهار هزار در باشد فراخیهای هر دری پانصد ساله
راه اندران قبه خوانی ساخته باشند و همه اهل بهشت بدان مهمانی روند و بران بنشینند و جبرئیل و میکائیل و فرشتگان آسمان
فرمان آید تا بر سر آن خوان بنشینند و خدمت کنند و مومنان بران خوان طعام همی خورند سی صد هزار سال بسال آن جهان چون
از طعام فارغ شوند قدحهای شراب بیایند و دهان بمشک مهر کرده چنانکه خدای تعالی گفت مختوم ختامه مسک و بران مهر نبشته
هذا شراب طاهر من رب طاهر لعبد طاهر هر کسی قدحهای خویش بستانند و شراب بخورند چون از شراب فارغ کردند حجابها از
پیش دیدهای ایشان بردارند تا خدای را ببینند و نیز در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی الجنة لخیلا من جنة علیها یرکبها
المؤمنون فیزورون علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه اندرین آیت که خدای تعالی گفت اذا رایت ثم رایت نعیما وملکا
کبیرا همی پرسید که ملک کبیر چه باشد و خبر دراز است لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مر این مومن را هفتاد حاجت
باشد و هفتاد بار او را باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا هفتاد دیگر بار سوی مومن بار باید آنگه طبقی پیش وی بنهد از نور
آفریده و دستاری از نور بروی افکنده این رسول خدای دستار بردارد و ناری باشد بران طبق چون بر کف دست نهد بدو نیم بشکافد
حوری پدید آید نقاب بسته که همه بهشت از نور دیدهٔ وی روشن گردد و رقعه بر دست گرفته این مومن خواهد که نقاب از روی او فرو کشد
او گوید نخست نامه برخوان که من خود آن توام نامه برگیرد بر عنوان نامه نبشته که من الملك الذی لا یزول ملکه الی الملك الذی
لا یزول ملکه ومن الحی الذی لا یموت الی الحی الذی لا یموت ومن العزیز الذی لا یذل الی العزیز الذی لا یذل نامه باز کند
واندرون نامه نوشته باشد عبدی اشتغلت بالحور والقصور ونسیت لقاءنا زرنی فانی مشتاق الی لقائك یعنی شوق رضا باشد
چه هر کسی که بچیزی راضی نباشد بوی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای ما آنست که ما را ببینی نه یکبارگی با حور و قصور بیارامی
و تفسیر شرح چنین باشد انا احب لقائك ایای حشمت بر ما از دیدار ما که ما را رضا است بدانکه تو ما را ببینی مومن چون نامه برخواند

۵

خود را باز بدارد از وی قصد دیدار کنند تا بدان مقام رسد که مقام دیدار است و هیچکس او را از دیدار خدای تعالی باز نتواند داشتن که او ملکی
باشد از این بزرگتر رسول علیه السلام رب را ببیند و چهل و هفتاد بار دستوری باید خواست و مر بنده را بدیدار عزوجل هیچ دستوری
نباید خواست باز علی بن ابی طالب رضی الله عنه این آیت را چنین خواند واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا گویا ازان بزرگ همت
ترم که بدان ملک بنازم یا بدان ملک فرو آیم تا ملک را نه بینم مرا آرام نباشد و در بعضی خبرها آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت قرار گیرند
بادی از زیر عرش بوزد که آنرا باد لطافت خوانند برگهای درختان بهشت را بجنباند و برگ برگ بسایند سماع خوش پدید آید و کنگرهای
بهشت ببانگ آید و حلقهای بهشت بجنبد مومنان اندران سماع بطرب آیند ملک تعالی حجابها بردارد از چشمهای ایشان گوید یا عبادی
هشتکم فانظروا الی سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین و خواجه ابومنصور ماتریدی رحمه الله گفت اندرین آیت که خدای
تعالی فرمود که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که نزلا من غفور رحیم گفت خدای عزوجل بهشت را و نعیم بهشت
را نزل خواند نزل عطا ملکان نباشد ولکن ملکان برای آیندگان نزل فرستند تا ماندگی بیفکنند و از رنج سفر بیاسایند تا باز
با ملک دیدار کنند اگر از بهشت برتر چیزی بودی بهشت را نزل نخواندی و خدای تعالی همی گوید وسقاهم ربهم شرابا طهورا گفت
شراب خود دهم و بدست کس ندهم اگر شراب بدست کسی فرستم او را بینی خود دهم تا مرا بینی و نیز گفت سلام قولا من رب رحیم
سلام شنیدنی ست از خدای عزوجل و او را دیدنی و مر این قول را فائده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد ولکن چون بنامه
باشد حکایت باشد و چون بر زبان رسول باشد خبر باشد و چون از خداوند کاری شنوی قول باشد پس تاویل قول این باشد که ازمن
شنوی بی نامه و بی رسول نخست باید که مرا بینی و باز سخن من شنوی و حسن بصری گوید رحمه الله بینا اهل الجنة فی الجنة اذ طلع علیهم
الرب تعالی و تقدس فیبهتون بین جلاله و جماله ثمانیة الاف عام اذا نظروا الی الجمال طابوا واذا نظروا الی الجلال ذابوا
اندر نظارهٔ جمال بگدازند و اندر نظارهٔ جلال بنازند و معنی که مر خلق را نقصان باشد یا علتی یا عیبی که بدیشان حال کرد ولکن معنی که در خلق
آن باشد که از خود بیخود گردد از آنچه اندر ایشان بود از معنی لذت مطعم و مشرب و به شهوت حور و قصور و انهار و اشجار هیچ خبر نماند
الحق غالب علی کل شیء این ست معنی قول بزرگان المشاهدة لیس باستلذاذ فان الحق لا یتلذذ به ولکن المشاهدة فناء و غیبت
با نفس بصفات خویش قائم بود تالم و تلذذ صفت وی باشد چون از صفات خویش غائب گردد الم حاصل باشد ولکن از الم خبر ندارد
و لذت حاصل باشد ولکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد یعنی غائب بنفس باقی باشد و بصفات فانی چون معانی از وی غائب
گشت و صفات فانی گشت حضرت غیبت گشت و وجود عدم گشت و بقا فنا گشت و مثال این و شاهد این قصهٔ صواحبات یوسف
علیه السلام ست که خواستند تا شاهد زلیخا را ببینند مکر ساختند و زبان ملامت پدید آوردند تا اگر اندر محبت معلول ست منکر گردد
و بیزاری ستانند و اگر اندر محبت محقق ست آشکارا بیرون آید و دوست را برجا جلوه کند تا یک تاویل مکر ایشان این بود چون خبر به زلیخا رسید
همه را گرد آورد و مهمانی بساخت و یوسف را اندر خانه پنهان کرد و طبقهای ترنج در پیش ایشان بنهاد و کاردها در دست ایشان داد
تا نوالهٔ یوسف ببرند پس گفت ای یوسف اخرج علیهن یوسف بیرون آمد اندر مشاهدهٔ طلعت یوسف چنان مغلوب شدند که از
لذت طعام خبر نداشتند و از الم قطع ید خبر نداشتند بدل نواله دست ببریدند و بدل طعام گوشت خویش را بخوردند ندانستند غلبات مشاهدهٔ مخلوقی
تا غلبات مشاهدهٔ حق تعالی خود چگونه باشد چون این دیدند گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از بهر آن او را

بملک منسوب کردند که اندر خویشتن اثر از شهوت نیافتند و اندر شواذ خوانده اند ان هذا الا ملک کریم و اینجا خدای خواستند این بشر نیست که اندر طبع آنست که چون زن مرد نیکو به بیند یا مرد زن نیکو ببیند شهوت ساکت شده بجنبد و ایشان از شهوت جنبیده ساکت گشت و از صفات خویش بی صفت گشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عز و جل که ما را از صفات ما فانی کرد اینجا که مقدمهٔ آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد ناگاه پدید آید از مخلوق محدث که اندر وی زیادت عنایتی باشد حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه اند کنون آنجا که محبت بمعروف وی باشد و مشاهدهٔ حق باشد غلبات و فنا چگونه باشد لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام ست اندر جنب یوسف علیه السلام و الم دوزخ اندر جنب حق کمتر از درد کارد ست اندر جنب یوسف آنجا مشاهدهٔ ظاهر با ظاهر بود و سر را با سر خبر نه آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را کجا بقا ماند و در اخبار ها چنین روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید تمنوا علی الماجد الواجد ندانند که چه آرزو کنند لعلما باز گردند مر ایشان را پرسند که ما را در دنیا چون چیزی بر پیش مشکل آمدی بشما باز گشتیمی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنید چه آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی

و باز گفت وجوز و الرؤیة بالعقل و اوجبوه بالسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل روا داشتند و بسمع واجب داشتند یعنی اگر شریعت نیامدی نگفتمی که دیدار خدای تعالی هر آینه واجب ست و نیز نگفتمی که ممتنع ست و لکن گفتمی که جائز ست اگر ندهد روا باشد و اگر بدهد روا باشد از بهر آنکه دیدار محض فضل ست و متفضل اندر فضل کردن باختیار خود ست خواهد کند و خواهد نکند و لکن چون بشریعت آمد بدان دلائلی که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد مر مؤمنان را خاصه از بهر آنکه هر چیزی که شریعت خبر داد جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از بهر صدق خبر واجب گشت باز دلیل کرد بر آنکه بعقل چرا روا داشتیم گفت

وانما جاز فی العقل لانه موجود و کل موجود فجائز رؤیته اذا وضع الله تعالی فینا الرؤیة له گفت از بهر آن روا داشتیم بعقل دیدار خدای را که خود موجود ست و هر چه موجود باشد روا باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیافریند و این اصلی ست علماء ما را رحمة الله علیهم که نزدیک بعض اصحاب ما حقیقت مرئی موجود ست شاید که آنرا به بینند و اگر بینند موجود را نه از آن نه بینند که آن موجود مرئی نیست و لکن از بهر آن نه بینند که اندر بیننده کس رویت ننهاده اند یا اندر پیش وی حجابی ست که مر او را از دیدار همی باز داشته ست و چون خدای تعالی خواهد که او را ببیند رویت بنهد یا حجاب بردارد و باز نزدیک معتزلیان حقیقت مرئی جسم ملون ست هر چیز که او را بشاید دیدن جسم ملون باید نزدیک ایشان و چون خدای تعالی باتفاق جسم ملون نیست نشاید که مرئی باشد و این باطل ست از بهر آنکه مر ایشان را چنین گوییم اینکه شما میگویید دعوی ست دلیل برین دعوی چیست چیزی نیابند جز آنکه گویند ما بشاهد چنین یافتیم که هر چه مرئی بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر گردانیم و گوییم بشاهد نیز رائی هم جسم ملون ست و خدای تعالی رائی ست و جسم ملون نیست نشاید که بشاهد نیز مرئی جسم ملون باشد و خدای تعالی مرئی و جسم ملون نباشد هر چه بر ما هر کی سوال کنند برای بر ایشان بر گردانیم و نیز بمعلوم بر ایشان بر گردانیم گوییم معلوم بشاهد نباشد مگر چون جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم بنزدیک ما و جوهر و عرض نه و اگر گویید مرئی نشاید تا میان رائی و میان وی بعد و مسافت و اتصال و ضیا نباشد هم برای قلب کنیم و بمعلوم معلوم قلب کنیم و اصحاب ما را طریق دیگرست اندرین مسئلهٔ عقلی و آن آنست که هر چه از خدای تعالی بخداوند روا باشد از بیننده بخداوند روا باشد نه بینی که چون شاید که وی خود را بیند شاید که بیند او را بیننده و هر چه از بیننده بخداوند نشاید از خداوند هم نشاید چون قدرت چون

نشاید که حق مقدور بنده باشد نشاید که مقدور خود باشد از بهر آنکه مقدور متصرف فیه بود و متصرف فیه قابل تغیر بود و هر چه مقدور بود
شاید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغیر روا باشد و بر ذات خداوند تعالی تغیر روا نیست بر وی تصرف روا نباشد که
مقدور نیست چون این طریق درست گشت وجود او عدما باز کردیم و بگوییم باتفاق شاید که او خود را ببیند نیز شاید که بنده او را ببیند ولو لم

یکن الرؤیة جائزة علیه لکان سؤال موسی رب ارنی انظر الیک کفرا وجهلا گفت اگر رویت بر خدای تعالی روا نبودی سوال موسی علیه السلام
که گفت بنما مرا تا بنگرم بتو کفر و جهل بودی این سوال موسی دلیل اصحاب ماست از چند وجه یکی آنست که انبیا علیهم السلام بخدای و صفات
خدای عالم تر بودند از همه خلق پس اگر روا نبودی دیدار خدای عز و جل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر بدانستی که نشاید دیدن نخواستی
دیدار را پس اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد بس و سوال وی از دو بیرون نیست یا دانست که خدای تعالی دیدنی است و بخواست چنانکه
ما گفتیم و این حجت ماست یا ندانست که خدای تعالی دیدنی نیست و بخواست چنانکه معتزلیان گفتند و چون نشاید که پیغمبران بخدای
جاهل باشند درست شد بطلان قول ایشان و دلیل دیگر از آیت آنست که هر کسی که بر خدای تعالی چیزی روا دارد که آن چیز بر وی روا
نیست باتفاق همه خلق کافر گردد و اگر از خداوند آن چیز خواهد کافر گردد نه بینی که چون بر خدای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی گوید که یا رب
ظلم کن کافر گردد پس اگر دیدار روا نبودی خواستن دیدار کفر بودی و بر پیغامبران باتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود نعوذ

بالله از مذهبی که پیغمبر را بجهل یا بکفر منسوب کند ولما علق الله تعالی الرؤیة بشرط استقرار الجبل بقوله فان استقر مکانه

فسوف ترانی و چون خدای تعالی ببست مر دیدار را بشرط قرار گرفتن کوه چنانکه گفت فان استقر مکانه فسوف ترانی وکان

ممکنا فی العقل استقراره لو اقره الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای او را بپای داشتی و بر جای بداشتی تا نریختی

وجبت الرؤیة المعلقة به جائزة فی العقل ممکنة واجب شد که چون رویت بر قرار کوه بست رویت اندر عقل از شمار جائزات و ممکنات باشد
معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چیزی که آن از جائزات باشد او را مثل بجائزات زنند و ممتنع را بممتنع و واجب را بواجب نه بینی
که خدای تعالی چون خواست که ما را خبر دهد از کافران که ایشان هرگز به بهشت نروند و دخول در بهشت از شمار ممتنعات بود آنرا مثل آورد
بچیزی که از شمار ممتنعات است و هرگز نشاید که آن باشد چنانکه گفت ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط گفت هرگز
ایشان به بهشت اندر نیایند تا اشتر بسوراخ سوزن اندر نرود و این ممتنع است که هرگز نباشد درست شد که اندر آمدن ایشان به بهشت
ممتنع است و هرگز نتواند بود و اگر دیدار خدای تعالی نیز از ممتنعات بودی او را بچیزی بستی ممتنع تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه
تشبیه الشیء بالشیء از بهر آن باشد که تا حکم مشبه همچون حکم مشبه به باشد چون حکم ایشان خلاف کرد تشبیه شان باطل باشد پس
چون روا بود که خداوند تعالی مر آن کوه را نگاه داشتی تا نریختی ریختن وی از جائزات بود نه از واجبات باید که رویت نیز از جائزات باشد
تا تشبیه درست باشد یکی از بزرگان چنین گوید خدای تعالی نگفت فلما تجلی ربه للجبل صار دکا ولکن گفت جعله دکا فالجعل
صار دکا لا بالتجلی یعنی نگفت که چون ما تجلی کردیم کوه بریخت بلکه گفت که چون ما تجلی کردیم مر کوه را بر بیننده پیش و پاره پاره گردانید
علت پاره گشتن کوه نه تجلی نهاد که پاره گردانیدن نهاد درست گشت که تجلی علت پاره گشتن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ
از خدای تعالی چیزی نخواهد تا اعتقاد نکند که آن بر خدای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که وی معتقد
بود که دیدار خدای تعالی جائز است و انبیا علیهم السلام اعتقاد خطا روا نباشد در خدای تعالی این است معنی آن سخن که گفتیم

اعتقاد موسی علیه السلام را اعتقاد لیس ست اگر ایشان چنین گویند که اگر دیدار جائز بودی موسی علیه السلام بدان اولی تر بودی چون اورا منع افتاد دیگران بمنع اولی تر جواب آنست که والله اعلم که این منع نیست ولکن تعلیق ست بدلیل آنکه یاد کردیم که بر جائز نیست مر ممتنع و دیگر جواب آنست که سوال بنا وقت بود از بهر آنکه دیدار اندر دنیا خواست و حق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده است پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا روا داشت اندر عقبی روا تر و اولی تر و چون روا بود که کلام قدیم اندر دنیا بشنوانیدش روا بودی که ذات قدیم بنمودیش ولکن منع را وجوه است گروهی چنین گفته اند که موسی سوال کرد مر دیدار را و باز کلام را بی سوال یافت اگر دیدار بسوال یافتی سوال بها گشتی چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت السوال ثمن النوال ان قل ثمن النوال ان جل و نیز گفته اند منع را حکمت نگاه داشتن دل پیغمبر ما علیه السلام الله بود تا با خبار ما آمده است که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب ارنی انظر الیك مصطفی بر جست و گونه رویش متغیر گشت ارنی احد قبلی جبرئیل تمام وحی برخواند قال لن ترانی پیغمبر باز جای نشست و دم وی بگونه خود باز آمد و گفت الان طاب قلبی و نیز گفته اند حکمت منع نگاه داشتن دل امت مصطفی علیه السلام بود که اگر شنیدندی که موسی را دیدار دادندی پنداشتندی که هر کسی چون موسی علیه السلام باید تا دیدار یابد و نیز گفته اند ولایت دنیا شیطان راست تا هر که با دنیا بسازد شیطان او را صید کند و عقبی ولایت مصطفی ست علیه السلام چنانکه خود گفت لواء الحمد بیدی و لا فخر با دوست اندر سرای دشمن دیدار کردن محال است دیدار دوست اندر سرای دوست نیکوتر و آنچه حقیقت جواب آنست که دنیا سرای اختیار و امتحان ست و حال مشاهدت حال جبر و ضرورت ست چون دیدار آید اختیار و امتحان برخیزد جبر و ضرورت گردد اگر در دنیا دیدار بدادی امتحان جبر گشتی امر و نهی برخاستی چون جائی رسد که اختیار و امتحان برخیزد دیدار دهد و نیز گفته اند که فانی اندر مکان فنا بصر فانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون بنده باقی گردد و مکان مکان بقا گردد و بنده را بصر بقا دهند بقوت بقا باقی را ببیند اگر پرسا سوال کنند که خدای تعالی گفت لن ترانی و وقت را تخصیص نکرد باید که این لن تابید را باشد دیگر جواب آنست که لن مؤبد را باشد و غیر مؤبد را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت و لن یتمنوه ابدا بما قدمت ایدیهم گفت کافران مرگ آرزو نکنند کلمه لن یاد کرد و مر آنرا بابد مقید کرد و انگاه جای دیگر خبر کرد که ایشان مرگ آرزو کنند و گفت ونادوا یا مالك لیقض علینا ربك چون لن با ابد تا ابید واجب نکرد لن بی ابد چرا تابید واجب کند و دیگر جواب آنست که جواب بر مقدار سوال باشد و مر این را اندر اصول شاهد ست اگر چنان باشد که مر از چیزی پرسی بر خواسته از حقوق مختلفه چون طلاق و عتاق و نکاح و بیع و اجارات و آنچه بدینها ماند و یاد کرد گوید بلی یا گوید نعم جواب آنهمه کرده بود و افزایید نگاهداشت شد که جواب بر مقدار سوال باشد و اگر موسی سوال اندر آخرت کرد جواب نفی نیز اندر آخرت ست و اگر سوال اندر دنیا کرد جواب نفی اندر دنیاست محال باشد که سوال وقتی را جواب مؤبد آید و با سوال آرند که قوم موسی دیدار خواستند آتش آمد و بسوختشان اگر رویت روا بودی عقوبت محال بودی جواب آنست که ایشان بسبب سوال دیدار نسوختند ولکن بسبب کفر بسوختند و آن آنست که گفتند لن نؤمن لك حتی نری الله جهرة و دیگر جواب آنست که از بهر آن سوختند که موسی گفتند ارنا الله جهرة یعنی تو بنمای خدای را با آشکارا خدای را بصفتی دانستند که تصرف بندگان بوی روا داشتند و هر که خدای را چنین داند کافر باشد چون ایشان دیدار خدای تعالی را از کسی خواستند که نه بایست خواستن عقوبت سوختن نصیب ایشان آمد باز چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود مر او را عقوبت سوختن نیامد ولکن جواب آمد که تو نتوانی دیدن و این آیت خود دلیل است که خدای را توان دیدن از بهر آنکه خدای تعالی نگفت لن ارى من دیدنی نه ام ولکن گفت لن ترانی

تو مرا نه بینی و اگر کسی بر در خانهٔ مهتری آید و بار خواهد گویند نتوانی دیدن دلیل آن باشد که وی دیدنی است و لکن عذر وقت باشد پس درست
شد که دیدار خدای تعالی حق است فاذا ثبت جوازه فی العقل چون ثابت شد جواز دیدار خدای تعالی اندر عقل ثم جاء الشرع بوجوبه باز شریعت
آمد و واجب است اینکه گفت اندر عقل جایز است از بهر آن گفت که بنده او عزوجل واجب نیست دیدار او وی اندر آن جهان همچنانکه واجب نیست
ایمان و او وی اندرین جهان و این بر اصل مذهب ماست که همی گوییم که دادن ایمان اندرین جهان فضل است و دادن دیدار اندر آن جهان فضل
است و بعقل زیر محال نیست و بیان و دلایلها که یاد کردیم و شریعت بیامد که دیدار باشد اندر قیامت مر آنرا که باشد از حد جواز به وجوب آمد یعنی گفتیم
که هر آینه باشد و لکن مر آنرا باشد که وی خواهد باز دلیلهای وجوب از شریعت یاد کرد و گفت بقوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
گفت واجب گشت بقول خدای تعالی روها باشد در آن روز تازه و تابان بخدای خویش نگران این آیت دلیل گشت بر آنکه دیدار خدای تعالی
حق است از بهر آنکه نظر اندر کلام عرب چهار وجه است یکی نظر رحمت و شفقت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولا ینظر الیهم یوم القیمة ای لا یرحمهم
و نیز گویند در تعارف خلق کانظر فی امری و در دعا آمده است از پیغمبر علیه السلام انظر الینا نظرة منک رحمة و مر آیت را این تاویل
روا نباشد چنانکه اندر آیت آمده است که نظر از بنده باشد بخدای تعالی و نظر رحمت از خدای به بنده باشد نه از بنده بخدای و دیگر نظر کلام عرب
بمعنی انتظار باشد چنانکه خدای تعالی گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام ای هل ینتظرون و نیز در کلام عرب گویند
انظرونی حتی اتیک و این تاویل نیز مر آیت را هم روا نباشد از بهر آنکه نظر که مراد وی انتظار باشد که بالی در صله وی نباشد گویند انظر
الی یعنی انتظرنی و لکن گویند انظرنی چنانکه خدای تعالی گفت لا تقولوا راعنا و قولوا انظرنا ای انتظرنا و نیز گفت انظرونا نقتبس
من نورکم ای انتظرونا چون اینجا گفت الی ربها ناظرة درست گشت که مراد از این نظر انتظار نیست و دیگر تاویل مر نظر را نظر اعتبار
و استدلال باشد و این معنی است که امیرالمؤمنین رضی الله عنه مر است بالاعتبار النظر خوانند و چون کسی از کاری اندیشه کند و تدبیر خواهد کردن گویند حتی
انظر فی هذا الامر و چون از کسی تدبیری خواهند گویند انظر فی امرنا مر آیت را این تاویل نیز هم روا نباشد از بهر آنکه تفکر و تدبیر اندر دنیا باشد
و عقبی جای تفکر و تدبیر نیست و تفکر و تدبیر از بهر آن باید تا غایب بقیاس شاهد معلوم گردد و در آخرت همه غایبها خود شاهد گردد و تدبیر و
تفکر چه بکار آید اندر دنیا تفکر کنند و تدبیر کنند عاقبت را و آخرت را و در آخرت تدبیر و تفکر کنند کدام عاقبت را از بهر آنکه تفکر از بهر امتحان
باشد و بدان جهان امتحان نباشد تدبیر و تفکر چه بکار آید این سه وجه دیگر مر نظر را تاویل است اندر کلام عرب و آیت را احتمال نکند
مگر وجه رابع و آن نظر معاینه و دیدار است و اندر کلام عرب قسم پنجم نیست مر نظر را چون سه وجه باطل گشت و وجه پنجم نیست رابع درست
گشت و چون رابع جای تاویل نیست نظر از وجه مقرون بالی الا دیدار معاینه گفت و قوله کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون کلا
بمعنی حقا باشد سوگند یاد کرد خدای تعالی که کافران از خداوند خویش محجوب باشند پس نادیدن کافران مر خدای تعالی را عقوبتی
نها و از عقوبات کفر ده عقوبتی که آن عقوبت کفر باشد مؤمن را آن عقوبت روا نباشد یعنی که خدای تعالی گفت فذلک یومئذ
یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر مؤمن را این عقوبت روا نباشد چنانکه و او روی عقوبت کفر آمد چنانکه گفت فاما الذین
اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم روا نباشد مؤمن را سیاهی روی و چون نامه بچپ دادن عقوبت کفر آمد چنانکه خدای تعالی
گفت و اما من اوتی کتابه بشماله تا آخر آیت که گفت انه کان لا یؤمن بالله العظیم روا نبود که مؤمن را نامه بچپ آید و نیز
چون خلود اندر دوزخ کافران را عقوبت کفر است اندر آن جهان چنانکه خدای گفت فاولئک اصحاب النار هم فیها خالدون

[illegible]

مؤمن را اندر دوزخ خلود روا نباشد درست شد که هر چیزی که آن عقوبات کفرست اندران جهان مؤمن را روا نباشد و نیز خدای تعالی
محجوب کردن کافران را از دیدار خویش عقوبت کفر نهاد پس باید که مؤمن محجوب نباشد نه بینی که مر کافر را گفت لا یکلمهم الله و با مؤمن سخن
گوید و کافر را گفت ولا ینظر الیهم و با مؤمن نظر کند و نیز گفت ولا یزکیهم و مؤمن را پاک کند و بستاید و قوله للذین احسنوا الحسنی
و زیادة و جاءت الروایات بانها الرویة و معنی این تاویل باول یاد کردیم و گفتیم و قال النبی علیه السلام انکم سترون ربکم عیانا
کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رویته شیخ رحمه الله درکتاب خبر را این مقدار روایت کرده است و مر این خبر را راویان بسیارند
چون بو سعید خدری و ابو هریره و جریر و صهیب و ابن ابی عباس رضی الله عنهم و اول خبر آنست که قالت الصحابة یا رسول الله هل نری
ربنا یوم القیمة قال بلی انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر و این تشبیه رویت بارویت است نه مرئی بمرئی چنانکه
مر ماه را همی بینند بی حجاب خدای را بینند بی حجاب مراد تشبیه مرئی بمرئی نیست از بهر آنکه ماه اندر مکان ست و خدای تعالی اندر مکان
نیست و ماه جسم ست و خدای تعالی جسم نیست و ماه مدور ست و خدای تعالی ازین صفات منزه ست و ماه ملون ست و خدای تعالی ازین
منزه ست و ماه نور ست و او را شعاعست و خدای تعالی از نیست و ماه متحرک ست و خدای تعالی متحرک و آفل نیست و ماه رونده و آینده ست
و خدای تعالی آینده و رونده نیست و ماه کاهنده و فزاینده ست و خدای تعالی کاهنده و فزاینده نیست و ماه محدود ست خدای تعالی
محدود نیست و ماه بجا ست و خدای تعالی بجای نیست پس درست شد که مراد از خبر تشبیه مرئی بمرئی نیست و لکن مراد تشبیه بینائی ببینائی ست تا
بعضی روایت ها چنین آمده است که هل ترون القمر لیلة البدر لیس دونه سحاب فلا حجاب قلنا بلی یا رسول الله قال انکم سترون ربکم
یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر مراد از خبر آن باشد و الله اعلم چنانکه امروز شما را حجابی نیست باز دارنده از دیدار ماه روز قیامت نیز
حجابی نباشد باز دارنده از دیدار خدای تعالی باز گفت لا تضامون فی رویته و بعضی روایتها بتشدید و بعضی روایتها بتخفیف اکنون
اگر روایت بتخفیف باشد معنیش لا تشکون باشد و اگر بتشدید باشد معنی آن لا تزاحمون باشد و لا یلحقکم مشقت بود باز مصطفی
علیه السلام اندرین قصه پیدا کرد و گفت اذا کان یوم القیمة یرفع لکل قوم الهتهم التی کانوا یعبدون من دون الله مر هر گروهی
را معبودی بوی نمایند بت پرست را بت و آفتاب پرست را آفتاب و جهودان را دیوی بصورت عزیر و ترسایان را دیوی بصورت عیسی
معبود به پیش همی رود و قوم بر اثر وی تا بدوزخ همی روند و تبقی هذه الامة و فیها منافقوها فیقال لهم ما لکم ذهب الناس فیقوم
فیقولون ان لنا ربا لم نره بعد فیقال لهم اتعرفونه اذا رأیتموه فیقولون ان بیننا و بینه علامة اذا رأیناه عرفناه بزرگان چنین
گفته اند که آن علامت بیچون و بیچگونگی ست یعنی در دنیا او را چنین شناختیم تا دیدار موافقت علم باشد باز چنین گفت
فیکشف عن ساق اندر کلام عرب ساق شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت والتفت الساق بالساق ای الشدة بالشدة
و در حرب چون حرب بسیار اندر عرب گوید کشفت الحرب عن ساقها ای عن شدتها پس معنی خبر چنین باشد که چون کندن بعث
و شمار و نامه خواندن و همه سختیهای قیامت از ایشان بردارند فیرون ربهم تعالی فیخرون له سجدا و یبقی المنافقون فظهورهم
کصیاصی البقر منافقان پشتهاشان چون سرونهای گاو بماند بزرگان چنین گفته اند که مؤمنان بینند و منافقان نه بینند از بهر آنکه
هر کرا اندر دنیا معرفت باشد اندر دل فردا دیدار باشد بچشم هر کرا اندر دنیا معرفت نباشد بقیامت دیدار نباشد پس منافقان را اندر دنیا
دیدار دل نبود و لکن تلبیس همیکردند و با مؤمنان موافقت همی کردند بگذارد شریعت تا چنان نمایند که از ایشانند لا جرم اندران جهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایشان او را بچشم نباشد و خواهد با مومنان سجده کند تا چنان نماید که ما نیز از شماییم و نتوانند از منافقان این عجب نیست که چنان گمان
بردند که خدای را بتوانند فریفتن نه بینی که خدای تعالی میگوید یخادعون الله والذین آمنوا پس چون منافقان خداع کنند خدای تعالی
پردهٔ ایشان بدرد تا پشتهای ایشان چون سرون گاو گردد تا نتوانند فرو آمدن و نه بر آمدن و مومنان مخلص توفیق یابند و سجود کنند
و از بهر آنست که قرب مومنان در سجود نهاد خدای تعالی چه اندر آن جهان چون دیدار بیابد بنده بر اثر دیدار سجود کند که آن قرب مشاهده
ست نه بینی که خدای گفت واسجد واقترب پیغمبر گفت علیه السلام ان اقرب ما یکون العبد الی ربه اذا سجد تا بزرگان گفته اند
اذا صار نفسه مسکوتا صار بقلبه مرفوعا تجربا کریم چون مومنان سر از سجده بردارند حال منافقان ببینند دیگر باره سجده کنند خدای را
عز و جل سجدهٔ شکر تا چنین گفته اند که از بهر این معنی ست که در نماز سجود دو است و رکوع یک که منافقان در قیامت در حالت رکوع باشند رکوع کردن
مومن اندر دنیا تبرا کردن ست از نفاق و آن دو سجده که در نماز میکنند یکی خدمت بجای آوردن ست و یکی شکر توفیق سجده گزاردن ثم یضرب
الصراط وهو جسر یمد علی جهنم ادق من الشعر واحد من السیف وعلی طرفی الصراط کلالیب کانها حسک السعدان والملائکة
قیام علی حافتی الصراط ویقولون ربنا سلم ثم یقال لهم انجوا بقدر اعمالکم فمنهم من یمر کالطرف ومنهم کالبرق ومنهم کالریح
المرسلة ومنهم کالطیر ومنهم کالفرس المضمر ومنهم کالساعی برجله ومنهم کالماشی ومنهم من تعلق یدا وتجر رجلا ومنهم من یعلو مرة
ویکبو مرة حتی یخرج من النار آخر رجل منهم قال فیستقبل النار بوجهه فیقول الحمد لله نجانی منک ثم یمکث ما شاء الله ثم یقول یا رب
اوان لی ان احول وجهی عنها فقد آذانی ریحها ودخانها فیقول الله عز وجل لعلک ان فعلت ذلک تسالنی غیره فیقول یا رب لا اسالک
غیرها فیقول اتعطینی عهودا ومواثیق انک لا تسالنی غیرها فیقول نعم فیعطیه عهودا ومواثیق فیوذن له فیحول وجهه عنها الی
الشجرة عند باب الجنة فیشتهی ظلها فیقول رب او ان تسلنی ان تدنینی الی الشجرة فاستظل بظلها فیقول الله تعالی الیس قد
اعطیتنی عهودا ومواثیق انک لا تسالنی غیرها فیقول یا رب هذه ولا اسالک غیرها فیقول الله تعالی تعطینی عهودا ومواثیق فیعطیه الله
فیعطیه عهودا ومواثیق انک لا تسالنی غیرها فیوذن له فیحول الی فناء الجنة فیتمثل له باب الجنة فیقول یا رب او ان تدخلنی
انا ادخلها فیقول الله ما اغدرک یا ابن آدم هکذا کنت فی الدنیا فیقول یا رب هذه لا اسالک غیرها الا ان تعطینی عهودا ومواثیق
فیوذن له فیدخل الجنة قال فیامر الله تعالی فیرفع الستور عن ابواب القصور فیری ما فیها من النعیم فیقف ساعة ثم یسکت فیقول الله
تعالی عبدی الا تسالنی شیئا فیقول یا رب السخی [illegible] فیقول الله تعالی الا ترضی ان اعطیک مثل الدنیا فیقول انا
عنک راض قال فان اعطیتک مثل الدنیا مرات فیقول [illegible] فیقول مثل الدنیا [illegible] مرات فیقول اتهزء بی یا رب
وانت رب العالمین فضحک ابو سعید الخدری عند قوله اتهزء بی یا رب وانت رب العالمین فقیل له [illegible] فضحک
عند قوله اتهزء بی یا رب وانت رب العالمین فقال کان رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible] عند قوله اتهزء بی یا رب
وانت رب العالمین فضحک این حدیث [illegible] تمام است یعنی [illegible] از تیر افسوس باشد لکن از [illegible] افسوس نباشد
خداوند همه عالمی چون ابو سعید خدری این مقدار روایت کرد [illegible] ابو هریره گفت [illegible] پیغمبر علیه السلام شنیدم گفت
اترضی علی ان اعطیتک مثل الدنیا عشر مرات آخر [illegible] از مومنان که [illegible] باشد [illegible]
باشد صدیقان و سابقان را خود چه باشد شیخ گفت این سوگند [illegible] مومن [illegible] باکی [illegible] باشد لکن از سر [illegible]

کو بوی رسیده باشد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من حلف علی یمین فرأی غیرها خیرا منها فلیأت الذی هو خیر ولیکفر عن یمینه واندر کرم
سوگند شکستن بهتر از نگاه داشتن و سوگند که بشکند از غایت صحت اعتقاد و قوت ایمان بقول پیغمبر علیه السلام شکند نه از بهر بیحرمتی ولیکن قال
الشیخ الامام العارف چون خدای تعالی اندر دنیا از بندهٔ خویش روا دارد که عهد و سوگند بشکند تا مر او را در دنیا بشکند و با آنکه دنیا را عوض
بدل نیست ایمان ضعیفان و لیکن ایمان ایشان را دست تا بندگان را بدانست کرم و بی نیازی با ضعیفان چنین باشد کی روا دارد که سوگند و عهد آخرت
بشکند و با آنکه آخرت را عوض و بدل نیست تا بندگان را بدانست کرم و بی نیازی با ضعفا چنین باشد و اصول شریعت بر این دلیل است یعنی که چون
حق خدای و حق بندگان اندر یک حالی جمع شود اول حق بندگان گذارند نیازمندی ایشان را اگر حق بی نیازی گذارند روا باشد و اگر بر بنده حد
خدای تعالی واجب شود و حد بندگان واجب شود حد بندگان مقدم دارند اگر حد خدای تعالی باز دارند روا باشد اینجا نیز همچنین است چون
ترا چیزی همی زیان دارد میفرماید که ای بندهٔ ما در وفای عهد و سوگند با شکستن که مرا زیانی نمیدارد و نه شکستن ترا زیان میدارد من از زیان
چیز نفع نایم که ترا زیان میدارد که از بهر چیز یکی مر اسود نمیدارد و من خود از سود و زیان منزه هم و اشارت اندرین آنست که اندر دنیا
ترا فرمودیم و اجازت دادیم عهد و سوگند شکستن تا بلای دنیا از تو برداریم و چون با عهد و با ایمان درست بقیامت آئی کی عقبات
روا داریم که بلای عقبی بر تو دائم و باز گفت والاخبار فی هذا مشهورة متواترة وجب القول بها لان الایات بها وارده یعنی و اخبار اندر
دیدار خدای تعالی متواتر و مشهور است و گرویدن بدان و استوار داشتن واجب است از جملهٔ اخبار یکی آنست که پیغمبر علیه السلام گفت
ان الله تعالی یکلم المؤمن یوم القیامة کفاحا لیس بینه و بین الله تعالی ترجمان و حدیث نجوی میان اهل حدیث معروف است که
خدای تعالی بنده را بیارد بقیامت و نامه بوی دهد و یضع کتابه فی کفه فیستره بینه و بینه فی حجاب فیقرأ کتابه کلما مر بحسنة یقول
الله تعالی قبلتها منك فیسجد وکلما مر بسیئة یقول الله تعالی غفرتها لك فیسجد فلا یزال کذلك یمر بحسنة فیقبل فیسجد و بسیئة
یغفر فیسجد فیقول اهل القیامة ما اکرم هذا العبد علی ربه وهو فی الحسنات و نیز اخبار بسیار است تا بپیغمبر رسید که از دیدار بندگان
مر خدای را عز و جل گفت منهم من ینظر الی ربه فی السنة مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الشهر مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الجمعة
مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الیوم مرة و منهم من ینظر الی ربه بکرة و عشیا رزقنا الله تعالی بفضله فی الآخرة رؤیته کما
رزقنا فی الدنیا معرفته و ما تاولت النافیة فمستحیل و آنچه تاویل کرده اند نافیان رؤیت محال است که قوله الی ربها ناظرة ای ثواب
ربها ناظرة تاویل این آیت نظر بثواب خدای تعالی نهادند نه بخدای باز جواب او گفت بلان ثواب الله غیر الله گفت این محال است
از بهر آنکه ثواب خدای تعالی غیر خدای باشد معنی این سخن آنست که ایشان مر این را که خدای تعالی گفت الی ربها ناظرة تاویل آن نهادند که
الی ثواب ربها باشد و این محال است از بهر آنکه تاویل نص است گشتن از حقیقت بمجاز بی دلیل و اگر جائز باشد که کسی الی ربها الی ثواب
ربها کرد جائز باشد دیگر را که هر چه اندر قرآن ذکر رب است بغیر رب باز برد تا آنجا که گفت واعبد ربك گوید مراد چیزی است که غیر رب
و آنجا که گفت واعبدوا الله و یکدیگر همچنین چون اندر همه قرآن ذکر رب آمد نشاید تاویل کردن بغیر رب اینجا نیز هم نشاید و نیز اگر
از اینجا مراد ثواب رب بودی یا پیش از وجود ثواب بودی یا پس از وجود ثواب اگر پیش از وجود ثواب بودی انتظار بودی و یا درست کرده
که انتظار تاویل نهادن مر این آیت را محال است و اگر پس از وجود ثواب بودی تا بثواب اندر نگریستی آن نظر بودی بر ثواب مر خود و
نظر جائز بودی مر هر نعیمی که بنده اندر دنیا یافتی تخصیص قیامت را فائده نبودی باز گفت وقوله الی ربها ناظرة سوال آید

گفتند که گفتار موسی علیه السلام که بنمای مرا تا بنگرم بتو خواستن آیتی بود و نشانی یعنی مرا آیتی بنمای تا بدان آیت بنگرم دلیل کنم بر تو نه آنکه
مر ترا ببینم باز جواب داد و گفت فانه اراه آیاته گفت خدای او را آیتها بسیار نموده بود و چون آیتها بسیار یافته بود دیگر خواستن چه فایده بود
که یک آیت بر خدای تعالی دلیل همان باشد و صد هزار همان اگر او را دیدن آسمان و زمین و ماه و آفتاب و دیگر ستارگان و شب و روز و تن وی
و آنچه اندر عالم است دلیل بس نبود آنچه دیگر بخواستی هم بس نبودی و نیز جواب دیگر آنست که این سوال از پس دریا گذشتن بود موسی علیه السلام
آنگه که از مدین با دختر شعیب همی آمد اندر بیابان آتش دید چنانچه قرآن خبر میدهد آنس من جانب الطور نارا باز او برفت و با خدای تعالی
مناجات کرد مر او را عصا داد تا ثعبان گشت و ید و بیضا داد او را ید بیضا داد که مر شعاع آفتاب را غلبه همی کردی و با جادوان جنگ کرد غالب گشت
و عصای وی جمله عصاها و رسنهای ایشان فرو برد و قبه فرعون را بدهان اندر گرفت و چون موسی دست بروی نهاد بجای خود باز رفت و
همچنان گشت که بود نه کاست و نه افزود و چون بدریا رسید و دریا را بشکافت چون فرعون و فرعونیان در دریا آمدند یکباره بر در باز شد
و دریا بهم در شد تا همه غرق گشتند و جز این آیتهای دیگر چون طوفان و جراد و قمل و ضفادع و دم اگر این همه آیتها او را کفایت نبود دیگر هم
کفایت نبودی از این بیشتر که دادش چه دادی و نیز دیگر جواب آنست که اگر مراد موسی علیه السلام سوال آیت بودی آنرا فایده نبودی زیرا که
موسی آیت توانستی دیدن و دیگر جواب آنست که در فصل اول یاد کردیم و آن آنست که موسی علیه السلام انظر الیک گفت و اگر مراد آیت بودی
آیت خدای باشد الیک خطا باشد و جواب لن ترانی را فایده نباشد و اگر مراد آیت بودی آیت دادش و آن دیدنی که بود چون آیت
داد لن ترانی را فایده چه باشد باز گفت و قوله لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار انه کما لا تدرکه الابصار فی الدنیا کذلک لا تدرکه فی
الآخرة گفتند که خدای تعالی گفت که ابصار مر او را نیابند همچنانکه اندر دنیا در نیابند باخرت هم اندر نیابند و این سوال ایشان است
جواب داد و گفت و انما نفی الله تعالی الادراک لان الادراک یوجب کیفیة و احاطة گفت خدای تعالی ادراک نفی کرد لان الادراک یوجب کیفیة و احاطة گفت
از بهر آنکه ادراک چگونگی واجب کند و چگونگی محدثات باشد و نیز احاطت واجب کند و احاطت حد واجب کند پس چون حق را حد نیست
و چگونگی نیست احاطت محال است و ادراک محال است فنفیها بوجب الکیفیة والاحاطة خدای تعالی نفی کرد آنچه کیفیت و احاطت واجب
کند و اثبت الرؤیة التی لیس فیها کیفیة و احاطة گفت اندر رویت کیفیت و احاطت نیست این جواب است مر سوال ایشان را و نیز
دلیل است مر اصحاب ما را اندرین مسئله و آن آنست که چنین گوییم که رویت همچون علم است از بهر آنکه علم مر معلوم را زیادت و نقصان نکند
و اندر معلوم اثر نکند و مر معلوم را متغیر نگرداند و مر دیگری را از علم وی باز ندارد و چون صفت علم این بود روا است که خدای تعالی معلوم
بندگان باشد آمدیم برویت رویت را همچنین است صفت از بهر آنکه رویت را اندر مرئی تأثیر نکند و زیادت نکند و مر مرئی را متغیر نگرداند
و مر غیری را از رویت باز ندارد باید که رویت جایز باشد همچنانکه علم جایز باشد باز گفت واجمعوا انه لا یری فی الدنیا بالابصار
و اجماع است که خدای تعالی اندر دنیا نشاید دیدن بچشم سر ولا بالقلوب الا من جهة الایقان مگر از جهت یقین که معنی این چنین
آنست والله اعلم که دیدار و معاینه اندر دنیا روا نباشد بچشم سر و نه بدل و این از بهر آن گفت که گروهی روا داشته اند که بنده مر خدای را اندر
بدین جهان ببیند معاینه بچشم یا بدل و میان اهل سنت اجماع است اتفاق است که این گروه ضالاند و مبتدع اند که ایشان انکار بدیدار حق
کرده اند بدل باشد که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست کرد همچنانکه دیدار و لکن نه دیدار باشد و معنی قول که گفتیم یقین
همچو دیدار کرده آنست که اندر دیدار شک نیفتد چون یقین درست کرد و شک برخیزد معنی دیدار دل بر خاستن شک باشد تا یکی از بزرگان

چنین گفته است و آن امیر المؤمنین علی است رضی الله عنه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و اندر حکایت علی بن ابی طالب رضی الله عنه که
مر علی را جواب داد یاد کردیم که چنین گفت لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رؤیة القلوب بحقائق الایقان و معنی دیدار دل این
باشد تا آن معلوم همچون مشاهده گردد حصول این معنی با رتفاع شک است و از بهر این گفت پیغمبر علیه السلام لا تصف المرأة لزوجها
حتی کانه ینظر الیها فلا الرجل بین یدی امرأته حتی کانما تنظر الیه چون وصف بحقیقت کرد موصوف بمعنی مرئی گردد ولکن بحقیقت مرئی
نگردد نه بینی که پس علم و یقین قلب بمعنی دیدار باقی باشد و اگر علم و یقین عین رؤیت گشتی بمعنی رؤیت برخاستی و هیچ چیز بکه مر مخبر را معلوم
گرداند درست تر از خبر خدای تعالی نبود پس چون خدای تعالی موسی را خبر کرد از تغیر احوال قوم وی اندر وقت مناجات الواح بر زمین نزد
چون بیامد و حال مشاهده بدید الواح بر زمین زد و سر و ریش برادر بگرفت تا خبر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام این قصه یاد کرد
گفت لیس الخبر کالمعاینة پس یقین نفی شک واجب کند همچون دیدار معاینه ولکن بحقیقت رؤیت نگردد و چرا که مر رؤیت را زیاده مرتبت
بر یقین قلب اندر حال غیبت و اگر یقین عین رؤیت بودی تا بکل وجوه برؤیت ماندی مر مومنان را که چون قیامت اندر دنیا یقین است
حال شان اندر دنیا چون حال قیامت بودی بایستی یقین اندر دنیا همی برخاستی و باز بقیامت چون مشاهده کردی همی نماندی
و مرگ و گور همچنین هرگز یقین مرگ و گور چون مشاهده مرگ و گور نباشد و یقین ترازو و شمار چون مشاهده ترازو و شمار نباشد و یقین
قیامت چون مشاهدهٔ قیامت نباشد و یقین صراط و دوزخ چون مشاهدهٔ صراط و دوزخ نباشد و یقین بهشت و نعیم آن
چون مشاهدهٔ آن نباشد همچنین نیز یقین بنده بخدای تعالی همچون دیدار خدای تعالی نباشد این است معنی خبر پیغمبر علیه السلام اعبد الله
که گفت اعبد الله کانک تراه یعنی خدای را چنان پرست که گوئی همی ببینیش که اندر وقت عبادت رؤیت جهان بود که اندر وقت
معاینه تشبیه کانک تراه درست نیامدی از بهر آنکه خبر از یقین نفس خویش تشبیه نکنند ولکن بغیر وی تشبیه کنند پس معنی خبر چنین باشد
که خدای را چنان پرست که اندر وقت عبادت ترا شک نباشد همچنانکه چون ببینیش در وقت دیدار هیچ شک نکنی باز شیخ الامام العارف
رحمه الله دلیل آورد بر آنکه اندر دنیا دیدار نباشد و گفت لانه غایة الکرامة وافضل النعم یعنی نهایت همه کرامتها و فاضل ترین همه نعمتها دیدار
ولا یجوز ان یکون ذلک و روا نباشد که آن بباشد الا فی افضل المکان مگر و فاضل ترین و نهاد و مکانها ولو اعطوا فی الدنیا الفانیة
افضل النعم لم یکن بین الدنیا الفانیة والجنة الباقیة فرق و اگر اندر دنیا فانی بیافتندی فاضلترین نعمتها میان دنیای فانی و میان
عقبی باقی فرق نبودی و اگر بار ایمان ساخته کنند ایمان فاضل ترین همه نعمتهاست که اندر دنیا روا بود چرا دیدار روا نبود جواب آسان است و
آن آنست که گوئیم ایمان خبر است و خبر بغیبت درست آید نه بینی که چون خبر معاینه همی کرد و صحت ایمان همی بر خیزد و دیدار مشاهده است باید
اندر حضرت درست آید چه سرای فنا باید و سرای غیبت است و دیدار سرای بقا باید در سرای حضرت است و نیز جواب آنست که چون دنیا سرای فنا است
اندر سرای فنا دیدار خود محال است از بهر آنکه از پس دیدار خداوند باقی مر بیننده را فنا محال است اگر بدیدندی در دنیا و باز فانی گشتندی
دیدار را هیچ فایده نبودی و اگر فانی نگشتندی سرای سرای فنا نبودی چون مر فنا را آفرید این سرای را اهل این سرای را دیدار منع کرد
تا فنا درست گردد و چون بقا آفرید آن سرای را اهل آن سرای را دیدار عطا کرد تا بقا درست گردد و اگر در این سرای دیدار بودی که این سرا
چون این سرای فانی است و سرای دیگر باقی است باقی مر دیدار را و اگر چون اندر دنیا خداوند دیده بودی در عقبی نبینند چه گوید که همی کار پرستیدیم
عابد باطل معبود باطل دید عابد حق و معبود حق چرا نه بینند پس حسرت ایشان همی سخت تر از عذاب آن مبطل باشد و نیز بهشت سرای نعمت است

بمعانی بی دیدار میزبان بدانگی نیرزد و باز گفت و لما منع الله تعالی الکلیم ذلک فی الدنیا کان من دونه احری گفت چون خدای تعالی
دیدار باز داشت از کلیم خویش اندر دنیا آنکه دون وی ست اولی تر که ممنوع باشد از بهر آنکه روا نباشد که دون پیغمبران چیزی یابند از نعیم بهشت
که پیغمبران نیافته باشند و نیز هر چیزی که آن نبی باشد دعای پیغمبران و اوان مستجاب باشد پس چون سوال موسی را اجابت نیامد
درست شد که این سرای جای این نعمت نیست و باز گفت و اخری ان الدنیا دار فناء فلا یجوز ان یری الباقی فی الدار الفانیة گفت
علت دیگر آنست که دنیا سرای فناست و روا نباشد باقی را اندر سرای فانی دیدن اگر چه گویند چون همی روا باشد باقی را اندر سرای فنا پرستیدن
چرا روا نباشد دیدن گوییم پرستیدن امید دیدن راست چون دیدار آمد پرستیدن چه بکار آید یعنی که چون آخرت سرای مشاهدت بود
پرستیدن نبود و باز گفت ولو رآه فی الدنیا لکان الایمان به ضرورة اگر بدیدندی در دنیا او را ایمان بوی ضرورت بودی یعنی این سخن
آنست که این سرای سرای امتحان است و مشاهدت ضرورت را واجب کند و چون ضرورت آمد امتحان زایل گشت انگاه انزال کتب و بعث رسل و وعد و
وعید را فایده نباشد و گروهی چنین گفته اند که حال مشاهدت حالی باشد عام چون سرای دنیا یک بهتر است اگر دیدار دادی و سرای یکی همه بدیدندی
دوست با دشمن برابر گشتندی با اندر عقبی سرای دوست از دشمن جدا گشتندی با دوست دیدار کنند و نیز هر که چیزی آسان یابد
مقدار آن نداند دنیا بر محل غیبت نهاد تا از دوست بر دوست رسول نامه و دست آید تا محب بر غیبت مشتاق و عاشقان باشد که عشق ایشان
یعنی منتظر ۱۲
و جوش ایشان بهمه ایشان را بحال غیبت زیادت بخشایند تا چون فردا ببینند بدانند که چه یافته اند و ازین نیکوتر سخن آن آنست که این سرای کرد
که دوست با دشمن جا یافت تا دوست ذل دشمن نه بیند و عز خویش بداند و ازین معنی سر مناتر ابصار لطف گذارد تا جوان اعدا به بیند و قدر
خواری ۱۲
کرامت خویش بداند آنکه چون نعمت و کرامت تمام خواهد کردن بر دوستان تمامی بلا بر دشمنان بنماید دوستان را بنظاره آرد تا مرگ را بکشند
و دشمنان را بشارت فراق جاودان و بدهد تا دوستان لذت وصال جاودان دانند و باز گفت و لما علقت الله تعالی الاخبار بها تکون فی
الآخرة علم ان جواب اندرین مسئله آنست که خدای تعالی خبر داده که دیدار اندران جهان باشد ولم یخبر انها تکون فی الدنیا و خبر داد که اندر
این جهان باشد فوجب الانتهاء الی ما اخبر الله تعالی به یعنی واجب گشت اندر حکم بندگی ایستادن برانچه خدای تعالی خبر کرد و از انها که نکرد

الباب الحادی عشر قولهم فی اختلافهم فی رؤیة النبی صلی الله علیه وسلم واختلفوا فی النبی علیه السلام هل رای

ربه تعالی لیلة الاسری فقال الجمهور منهم و الکبار انه لم یر محمد صلی الله علیه وسلم ببصره و لا احد من الخلق فی الدنیا اما انه الیک
طائفه و بزرگان ایشان چنین گفتند که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نه دید خدای را به چشم و نه هیچ کس دیگر اندر دنیا و دلیل این عائشه
رضی الله عنها چنانکه روایت کرده اند از عائشه صدیقه رضی الله عنها انها قالت من زعم ان محمدا صلی الله علیه وسلم رای ربه فقد کذب
هر که گوید که پیغمبر علیه السلام خدای تعالی را دید بتحقیق دروغ گفت منهم الجنید و الثوری و ابو سعید الخراز رحمة الله علیهم یعنی
اهل سنت و جماعت درین مسئله برانند که عائشه رضی الله عنها همی گوید که هیچکس در دنیا خدای را ندید و نه بیند و اگر کسی خدای را عز و جل بدیدی
اورا روا نبودی با آمدن بسرای فنا پس از دیدن خدای باقی و بروایت دیگر هم از عائشه آورده اند که گفت من زعم ان محمدا رای ربه فقد
اعظم الفریة علی الله تعالی مراد عائشه رضی الله عنها ازین سخن اندر دنیا باشد از بهر آنکه اندر آخرت اتفاق ست مر اهل سنت و جماعت را
که دیدار باشد و قصه موسی علیه السلام آمده است که چون گفت ارنی انظر الیک جواب آمد لن ترانی ولکن انظر الی الجبل خدای تعالی فرشتگان را
فرمود تا فوج فوج بر موسی علیه السلام همی گذشتند تا آنکه که تجلی کرد مر کوه را و موسی از هیبت آن بیهوش بیفتاد سه شبانروز هر گروهی

فرشتگان کز روی بگذشتندی او را گفتندی یا ابن عمران یا ابن النساء الحیض لقد تفوهت بعظیم و اندر دنیا اگر دیدار روا بودے
انکار ملائکه را فائده نبودی وقال بعضهم راه النبی علیه السلام لیلة المسری و گروهے گفته اند که پیغمبر را صلی الله علیه وسلم شب معراج خدای تعا
را دید وانه اختص من بین الخلائق بالرویة مر او را خاص کردند از میان خلق بدیدار کما اختص موسی بالکلام چنانکه مخصوص کردند موسی را
بکلام واحتجوا بخبر ابن عباس و اسماء و انس رضی الله عنهم منهم ابو عبدالله القرشی و الهیکل و بعض المتاخرین این قول هیکل ست
و آن ابو عبدالله قرشی و بعضی از متاخرین این طائفه و از صحابه رسول علیه السلام ابن عباس و اسما بنت ابی بکر اخت عائشه و انس
و این سه تن از صحابه چنین گویند که شب معراج پیغمبر علیه سلام الله بچشم سر خدای را عزوجل دید و این گروه که این روا میدارند چنین
گویند که سه تن از پیغمبران علیهم السلام بسه چیز مخصوص بودند ابراهیم بخلت که هیچکس نام خلت نیافت مگر ابراهیم و موسی بکلام که هیچ کس
با خدای تعالی بے رسول سخن نگفت مگر موسی و محمد بدیدار که هیچکس خدای را عزوجل بچشم سر ندید مگر مصطفی و اما عامه اهل سنت و جماعت این را
روا نداشته اند و مر گوینده این را کافر نخوانده اند و بمبتدع و ضال نگفته اند ولکن گفتند این خطاست از بهر آنکه زبان بر صحابه رسول
دراز کردن روا نباشد و یا ایشان را بکفر یا ببدعت منسوب کردن روا نباشد ولکن از خطا معصوم نباشند ولکن با همین قول این گروه از صحابه
ما را حجت کردن بر معتزلیان از بهر آنکه چون صحابه اختلاف کنند بدیدار اندر دنیا اجماع باشد از ایشان که دیدار حق ست اندر عقبی چه اگر اندر
سرای بقا روا نبودی اندر سرای فنا اختلاف نیفتادی و اما آنکه گفت ابراهیم مخصوص بود بخلت نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی صفت
دوستی مر امت محمد را داد و گفت یحبهم و یحبونه محال باشد که مر امت محمد را نام دوستی باشد و مر پیغمبر را نباشد و اندر محبت امت مصطفی
علیه السلام دو چیز نهاد که اندر خلت ابراهیم نهاد یکے آنکه آنجا گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا اتخاذ فعل باشد و اینجا گفت
یحبهم و یحبونه محبت صفت باشد و فعل شاید که وقتے باشد و وقتے نباشد و صفت هرگز نشاید که نباشد و آنجا گفت واتخذ
الله ابراهیم خلیلا دوستی بیک جانب نهاد و اینجا گفت یحبهم و یحبونه دوستی بهر دو جانب نهاد از آن خویش خبر کرد و بر آن
ایشان گواهی داد نه بر خبر وے خلاف روا ست و نه بر گواهی وی غلط روا و اینست آن چاکران پیغمبر باشند چون چاکران وے
چنین محل یابند خداوند کار چگونه باشد و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله گفت هر کسے که مرا دوست دارد
گو خداوندم متابعت باید کردن او را امر محمد را تا من او را دوست دارم و متابعت کردن چاکری کردن باشد محال باشد که متابعت
دوستی باشد و متبوع دوست نباشد هرگز دوست دوست نباشد مگر دوست دوست را دوست باشد و دشمن دوست او دشمن باشد
و نیز گفت ما ودعک ربک و ما قلی ای ما ترکک و لا ابغضک چون عداوت و بغض نفی کرد محبت اثبات کرد و اندر بیچاره است
و آن نیست که گفت واتخذ الله خلت خلیل فعل اثبات کرد و محبت مصطفی نفی عداوت اثبات کرد و گفت و ما قلی و نفی کردن عداوت عموم باشد و
اثبات کردن خلت خصوص هر چه ربّ گوید که نبود و هرگز نبوده باشد تا بودش ازلی باشد و هر چه گوید کردم بوقتے متعلق باشد شاید که وقتے
نبوده باشد گفت ابراهیم را بدوستی گرفتیم تا نام خلیل و ازیش باز هرگز نبودی تو مارا اگر دوست و اما آنکه گفتند موسی مخصوص بود
بکلام نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت فاوحی الی عبده ما اوحی و وحی بکلام عربیت کلام خفی باشد بهمه اهل تفسیر بالاتفاق
ست که این وحی خدای تعالی به پیغمبران بود که با وی سخن گفت چنانکه جبرئیل علیه السلام خبر نداشت و اگر با موسی سخن گفت بر طور گفت
تا ندای حق بموسی بسید عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکه و بسیار خلق شنیدند که خدای تعالی با موسی چه گفت باز چون مصطفی علیه السلام ۹۰

سخن گفت بقاب قوسین او ادنی از عرش تا ثری خلق ندانست که خدای تعالی با وی چه گفت هر چند محبت قوی تر قرب بیشتر و هر چند
قرب بیشتر سر نهان تر و اگر موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر عمر دو بار مناجات یافت چه عجب که امت مصطفی علیه السلام هر روز
با خدای تعالی پنج بار مناجات یابند چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام المصلی یناجی ربه و چون چاکرانش را محل این باشد خداوندکار را
چگونه باشد و در خبر و راز آورده اند که جهودان نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند موسی بهتر از تو بود که خدای تعالی با وی سخن گفت
جواب داد و گفت اگر خدای تعالی با موسی سخن گفت در کوه طور با ما سخن گفت بر بساط نور آنجا که نه نبی مرسل بود و نه ملک مقرب جبریل را نه
است و ما را این مقدار بکار است چون مر ایشان را حجت الزام گشت چهل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی هر عطائی که همه پیغمبران
را بداد همچنان است که ویرا داد و بهتر و بیشتر بگویم تفضیل مصطفی علیه السلام بر موسی علیه السلام اندر صفت موسی گفت ولما جاء موسی
لمیقاتنا و کلمه گفت موسی بیامد و اندر صفت مصطفی گفت سبحان الذی اسری بعبده گفت بنده را ببردم آینده بصفت خویش قائم
باشد از بهر آنکه آمدن صفت آینده باشد و برده بر صفت برنده قائم باشد از بهر آنکه بردن صفت برنده باشد صفت آورده و از این معنی بود که
چون موسی علیه السلام تجلی دید بر کوه از جای بشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا ثری و همه نعیم بهشت بدید و از جای نشد همچنین دوزخ با همه
بلاهای آن بدید و یک ذره از جای نشد از بهر آنکه موسی علیه السلام بصفت خود قائم بود و مصطفی علیه السلام بصفت حق قائم بود والحق یغلب الخلق
یغلب بر خلق تغیر روا باشد و بر حق تغیر روا نباشد هر چه صفت بندگی بیشتر بری از آید هر چه از صفت حق بیشتر بری از آید و فرق دیگر است
از این نیکوتر موسی را جاء گفت و مصطفی را اسری گفت آینده تا نرسد غائب باشد و آورده از برنده هرگز غائب نباشد باز گشت و قال
بعضهم رآه بقلبه و لم یره ببصره واستدل بقوله ما کذب الفؤاد ما رأی و گروهی گفتند خدای را بدید بدل نه بچشم و بدین آیت حجت
کردند ما کذب الفؤاد ما رأی گفتند این دیدار خدای تعالی بودی مصطفی بدل و دیدن تخصیص را فائده نبودی از بهر آنکه اگر این دیدار
علم بودی خود همه جهان را بود از بهر آنکه هر که مؤمن باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که پیغمبر او را دیده باشد بدل که تا این تخصیص
را فائده باشد و نیز بچیزی حجت کردند این طائفه که انس بن مالک از پیغمبر روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم امر آمد که چشم ایشان
فراز کن فراز کردم خدای تعالی نور بصر من برداشت بدل برد تا بدل خدای را خویش بدیدم این خبر خبر آحاد است و ایمان آوردن بوی
واجب نیست و لکن اگر درست کرده کسی را سخن نماند و لا نعلم احدا من مشائخ هذه الطائفة المعروفین منهم والمحققین بهذا الامر
فی کتبهم و لا مصنفاتهم و لا رسائلهم و لا فی الحکایات الصحیحة عنهم احدا و لا سمعنا احدا ممن ادرکنا منهم زعم ان الله تعالی یری فی
الدنیا او رآه احد من الخلق گفت ندانیم کسی از پیران این گروه که معروف اند اندرین مذهب و محقق اند اندرین راه و نیز ندانیم اندر کتابها
ایشان و اندر تصنیفهای ایشان و رسالهای ایشان و اندرین حکایات درست از ایشان و نه شنیدیم از کسی از آن کسها که دیدیم او را
و دریافتیم که وی چنین گفت که خدای را ببینند اندر دنیا یا کسی از خلق او را بدیده است و این از بهر آن یاد کرد که آن کسها که در این گروه
راه و در این مذهب پیدا شدند مر ایشان را کافر خوانند و بر ایشان دروغ گویند و ایشان را متهم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که ما خدای را هم
راهی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندر آن وقت که ایشان را در سماع وجدی افتد چنین دعوی کنند که آن وجد ما را از بهر آن
می افتد که ما خدای تعالی را همی بینیم و این همه بهتان است و دروغ است پس شیخ الامام العارف رحمه الله همی پیدا کند که مذهب مردمان ما از
گفتار ایشان توان دانستن یا از کتابها و تصانیف ایشان و رسائل و حکایات که از ایشان و آن گفتار اندر این سخن جمله که یاد کردیم

برانکه ایشان اندرین مذهب معروف اند هیچ جای ازین سخن چیزی نگفته اند نه بصریح و نه بکنایت و نه برمز و نه باشارت پس درست شد که این سخن بر ایشان بهتان و زور ست اما حدیث وجد اندر سماع مر آنرا اصلی ست درست شد که هر کرا عقل باشد مر آنرا منکر نباشد و آن آنست که احوال باطن مختلف ست یکی را خوف غلبه ارد و یکی را رجا و یکی را حسرت فراق و یکی را لذت وصال و دیگر احوال نیز پس هر کسیکه بر وی حالی غلبه دارد چون چیزی بشنود اندر خور حال باطن خویش مر او را حرکتی و وجدی پدید آید و هر کسیکه روزی او را مصیبتی رسیده باشد روزی ازین خبر دارد بتفسیر حاجت نباید پس آن وجد تازه گشتن حال ست چنانکه مر کسی را مصیبتی رسیده باشد و روزگار بر آمده و با آن درد خو کرده چون مر یکی مصاب دیگر را ببیند مصیبت بر وی تازه گردد و بباید دانستن که درد مصیبت بمقدار فوات نعمت باشد پس این گروهی اند از کونین تبرا کرده و جاه بیکسو نهاده و روی از نعمت بگردانیده و ذل بجز بر داشته و از خان و مان و وطن و دوستان خویش ببریده بامید آنکه مگر بخدای تعالی رسند از وجود اعراض کرده و از حاضر ببریده و بغائب نارسیده اضطراب ایشان و تواجد ایشان ازین معنی ست که یاد کردیم هر که روزی عاشق بوده ست این داند و آن دیگر که همی گویند بر ایشان بهتان ست و زور ست و باز گفت الا طائفة لم یعرفوا باعیانهم مگر گروهی که ایشانرا کسی نشناسد این سخن گفتند که ما خدای را می بینیم اندر دنیا یا کسی او را دید اندر دنیا و اگر کسی نامعروف بر مذهبی دروغ گوید قول او را اعتبار نباشد و مذهب آلوده نگردد و این ازینجا افتاده ست که این گروهی اند که دعوی جوانمردی کنند و دعوی حسن خلق کنند پس هر کسیکه جایی او نیافت بهزیمت شد خویشتن را میان ایشان اندر فگند ایشان از خلق نیکو و از جوانمردی پاره نان که بر نام ایشان خورد بدان روی دریغ نداشتند و از بهر آنکه بخویشتن مشغول بودندی بجستن سر آنکسها فراغت نداشتندی تا گروهی که ایمان خود را بایشان منسوب کردند و از خود چیزها دعوی کردند که مستمعان پنداشتند که مذهب ایشان آنست و مذهب و اهل مذهب ازان بیزار و باز گفت بل زعم بعض الناس ان قوما من الصوفیة ادعوها لانفسهم لم یسموا قائلهم گروهی مردمان گفتند قومی از صوفیان خویشتن را ازین مقام دعوی کردند یعنی بر ایشان کسهای که این گفته اند و ایشان این از خویشتن حکایت نکرده اند در مذهب قوم با قرار ایشان توان دانستن نه بدعوی غیر بر ایشان پس سخن دروغ ست و اگر از کسی درست شود که این سخن گفته ست نیز این را تاویل باشد و آن آنست که هر کسیکه سر وی بچیزی مشغول گردد و آن شغل بر وی غلبه گیرد تا مر او را از هیچ خبر باز نماید چنین گویند فلان این ساعت با فلان ست فلان را می بیند و پس ازینجا غائب ست حاضر فلان ست و تفسیر این سخن حقیقت دیدار نباشد و لکن غلبات حال باشد و این چنان ست که عبد الله بن عمر رضی الله عنهما کان یطوف حول البیت فسلم علیه انسان فلم یرد علیه فشکا الی عمر فذکر له ذلک فقال کنا نری الله فی ذلک المکان این خبر از عبد الله بن عمر درست ست و ما دانیم که وی کفر و ضلالت نگوید و لکن مر این را تاویل ست و آن آنست که در وقت طواف کردن تعظیمی افتاد اندر سر وی از خداوند خانه چنانکه از هیچ چیز خبر نداشت تا آن سلام کننده چون بر وی سلام کرد وی نشنید و این ظاهر ست که چون کسی را شادی بزرگ یا غم بزرگ یا بیم بزرگ پیش آید مغلوب گردد چنانکه هر چه با وی گویی نشنود و اگر کسی پیش وی ایستاده باشد نه بیند تفسیر این دیدار نیز این باشد فاما اگر کسی دعوی کند که مر احقیقت دیدار ست چنانکه اندر قیامت خواهد بودن این کس کذاب ست ضال و مبتدع ست و باز شیخ رضی الله عنه یاد کرد قول پیرانی که اعتقاد اندرین مذهب بر ایشان ست که ایشان مر این کرده را ضال خوانده اند

و گفت وقد اطبق المشایخ کلهم علی تضلیل من قال ذلک و تکذیب من ادعاه و صنفوا فی ذلک کتبا منهم ابو سعید الخراز

والجنيد في تكذيب من ادعاه وتضليله رسائل وكلام كثير وزعموا ان من ادعى ذلك فلم يعرف الله تعالى وهذا كتبهم تشهد على ذلك عصمنا الله تعالى من الغواية والضلالة

الباب الثاني عشر قولهم في القدر وخلق الافعال

اجمعوا ان الله تعالى خالق لافعال العباد كلها كما انه تعالى خالق لاعيانهم اجماع ست مراین طائفه را که خدای تعالی خالق افعال بندگان ست چنانکه خالق اعیان ایشان ست واین مسئله ایست مختلف فیه میان ما و میان معتزله واتفاق ست میان ایشان با ما که اعیان اشخاص را خالق خدای ست عز وجل باز اندر افعال خلق اختلاف ست نزدیک ما چنان ست که خالق افعال ما خدای تعالی ست چنانکه خالق اشخاص وی ست و ما خالق افعال خویش نه ایم و مذهب ایشان آنست که خود ما خالق افعال خویش ایم تا هر حرکتی و هر سکونی که از بنده همی موجود آید باختیار بنده خالق آن فعل بنده است نه خدای تعالی و اسپ که همی رود خالق تک دویدن خویش است و کبک که همی جهد خالق جستن خویش ست و مرغ که اندر هوا همی پرد خالق پریدن خویش ست و مر این مسئله را شیخ رضی الله عنه دلیلها بسیار یاد کرده ست و ما آنرا یاد کنیم ان شاء الله تعالی فاما حرفی بباید دانستن از طریقت عقل آن آنست که هر کسیکه خالق یک نوع باشد از جمله انواع جنسی خالق سایر انواع آن جنس ست و هر که نشاید که خالق یک نوع باشد از جنسی نشاید که خالق سایر انواع آن جنس باشد نه بینی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود و چون نشاید ست که بنده خالق یک جسم باشد نشاید ست که خالق سایر اجسام باشد چون دلیل قائم شد وجودا و عدما باز گردیم بمسئله مختلف فیه و گوئیم افعال بندگان بر دو گونه ست فعل اختیار و فعل جبر اختیار چنان باشد که حی عالم قادر حرکت یا سکون آرد و جبر چنان باشد که حرکات مفلوج یا حرکات اشجار و آنچه بدین ماند و اتفاق ست مر ایشان را با ما که حرکت جبر را خالق خدای ست جل جلاله بباید که حرکت اختیار را خالق هم وی باشد و چون روا نبود که یک حرکت را دیگر جز او را بایدکه خالق نباشیم بدلیل اجسام چنانکه یاد کردیم وان کل ما یفعلونه من خیر وشر فبقضاء من الله وقدره وارادته ومشیته یعنی هر چه بکنند خلق از خیر و شر بقضای خداست و بتقدیر وی و بارادت وی و بمشیت وی قضا حکم باشد و تقدیر اندازه کردن و ارادت خواستن و هیچ خیر و شر نباشد از وی خالی و این نیز مختلف ست میان ما و میان معتزله مذهب ما آنست که خیر و شر و کفر و ایمان و طاعت و معصیت همه بعلم خداست و بخواست وی ست و بقضا و بتقدیر وی ست باز مذهب ایشان آنست که آنچه خیر ست بعلم وی ست و بمشیت و قضا و تقدیر وی و آنچه شر ست بعلم وی ست و لکن نه بمشیت وی ست نه بقضا و تقدیر وی ست و نزدیک ما مر این را اصلی ست و آن آنست که مشیت و قضا و قدر موافق علم ست هر چه خدای تعالی داند که باشد خواهد که باشد و هر چه خواهد که باشد قضا کند که باشد و هر چه قضا کند تقدیر کند نزدیک ما مشیت و قضا و قدر موافق علم ست باز نزدیک مخالفان ما مشیت و قضا و قدر موافق امر ست هر چه خواهد فرماید و قضا کند و تقدیر کند چون ایمان و طاعت و هر چه نهی کند نخواهد و قضا نکند و تقدیر نکند چون کفر و معاصی باز چون نزدیک ما اینهمه موافق علم اند و خدای تعالی کفر و ایمان و طاعت و معصیت همه داند که باشد چون داند که باشد خواهد که باشد و قضا کند و تقدیر کند با بر علم شد نه ایشان بر امر و نهی و باز بهر آن بر علم بستیم که اگر چیزی داند که باشد و جز آن چیز خواهد یا چنان آید که داند یا چنان آید که خواهد اگر موافق علم آید نه موافق ارادت مکره و مجبور باشد از بهر خلاف ارادت و اگر چنان آید که خواهد نه چنانکه داند جهل باشد از بهر خلاف علم و چون اتفاق ست میان همه خلق که بر خدای تعالی نه جهل روا باشد و نه اکراه و نه جبر درست شد که خواست وی مر علم را مخالف نیست و دلیل بر آنکه ارادت موافق علم ست نه موافق امر

آنست که موافقت بین الشیئین بدان پدید آید که هردو بیکی روند و بیکجا ایستند و مخالفت بین الشیئین بدان پدید آید که یکی بایستد
و آن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با ارادت برابر ند بیک جا روند و بیک جا ایستند نه بینی که گوئی عالم و علم و معلوم چهارم درجه نماند و
مارا امر مخالفست از بهر آنکه گوئی مرید و ارادت و مراد چهارم درجه نماند پس ارادت بر علم موافق آید من کل وجه باز امر را مخالف آید
از بهر آنکه گوئی آمر و امر و مامور چهارم درجه بماندهست و آن مامور بهست مامور بنده باشد مامور به فعل بنده باشد بچهارم درجه تعدی کرد و
ارادت بسه درجه و بدرجه سوم باستاد همچون علم درست شد که ارادت با علم رود نه با امر و باز گفت ولولا ذلک لم یکونوا عبیدا
ولا مربوبین ولا مخلوقین گفت اگر نه چنین بودی بندگان نبودندی و پروردگان نبودی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر
بتوانستندی چیزی کردن بخلاف خواست خدای نه مخلوق بودندی و نه مربوب و نه عبد از بهر آنکه مخلوق را اندر خلقت اختیار نیست
و مربوب را اندر تربیت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفت وربک یخلق ما یشاء ویختار چون چنان آفریدیم که خود خواهیم
آنرا آفریدیم که من خود خواهیم اگر اندرین گزیدن کسی را اختیار بودی اندر آفریدن اختیار بودی چون بیافریدیم و با کس تدبیر نکردیم
و از کس یاری نخواستیم چون بگزیدیم یا براندیم با کس تدبیر نکنیم و از کسی یاری نخواهیم اگر علتی مرا از گزیدن باز دارد کسی نیز مرا از آفریدن
باز دارد و جای دیگر گفت الله الذی خلقکم ثم رزقکم گفت بیافریدست و مر ترا اختیار نه و روزی داد مر ترا تکلف نه ثم
یمیتکم و باز بمیرانست و مر ترا مراد نه ثم یحییکم باز زنده کردانست و هرگز نه با تو تدبیر نه و این چهار حال که مر ترا همی کرده ام اول
خلقت و تربیت آخر اماتت و احیا اندر هر چهار حال ترا هیچ اختیار نه چون باول و آخر ترا اختیار نیست اندر میانه اختیار چرا
و آنکه گفت بنده نبودندی از بهر آن گفت که بنده بمراد خویش قائم نیست ولکن حکم وی بمشیت خدای تعالی معلق ست نه بینی
که اصل استرقاق قهر و غلبه ست و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را تا مرگ به بندگی بدارد او را منازعت نرسد
و اگر آزاد کند بنده وی سود ندارد و اگر یکی را نیکو تر دارد و مر دیگری را بد تر دارد کسی را خصومت نرسد و اگر خداوند بنده با بنده بسفری باشد
و خداوند نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و اگر خداوند مسافر گردد بنده مسافر گردد محال باشد که بنده مقیم ماند پس محال باشد که
بنده مخلوقان را اختیار باشد با ضعف ملک مخلوقان که باسباب بسیار این ملک زائل گردد و باز بنده خالق را با قوت ملک خالق که هیچ سبب
زائل نگردد اختیار کی باشد پس هر آن کسی که اندر حال بندگی صفت بندگی بر خویشتن نگاه دارد از همه غمها رست و هر آن کسی که صفت بندگی از
خویشتن بردارد همه عالم بروی بلا گردد نه بینی که آنکه خداوند را مطیع ست نفقه وی بر خداوندست و اگر جنایت کند خداوند مطالب ست
جنایة العبد علی مولاه و تا بندگی را کار بست خداوند ضامن جنایت وی گشت چون گریخت و گردن از بندگی بیرون برد مؤنت از خداوند
برداشت و عین طاعت وی معصیت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام گفت لا صلوة للعبد الآبق حتی یرجع الی سیده باز بزرگان گفتند
بنده باش و از غم رستی و بعضی از مردان معاملت گفته اند بنده بودن دیگرست و بندگی کردن دیگر و بندگی کردن آنست که
آن کنی که فرماید و بنده بودن آنست که راضی شوی و بپسندی آنچه کند چون کردی آنچه وی پسندد بندگی کردی چون پسندیدی
آنچه وی کند بنده بودی و باز گفت وقال الله تعالی خالق کل شیٔ خدای تعالی آفریدگار همه چیزهاست پس
هر چه نام شیٔ بروی افتد واجب آید که آن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق وی باید و ضمان خدای تعالی برا و
لازم نیاید از بهر آنکه گفتیم آن شیٔ را صفت مخلوقی باید تا خدای تعالی خالق وی باشد و صفات خدای تعالی قدیم ست

وقدیم محال ست که مخلوق باشد و نیز اگر کسی اندر سرای باشد و گوید این سرای و آنچه اندرین سرای ست من کردم فاعل و صفات فاعل ازان
خارج باشد باز گفت انا کل شیء خلقناه بقدر پس هر چیز که صفت مخلوقی بروی جائز باشد و آن چیز مقدر باشد خالق و مقدر وی
خدای تعالی باید و باز گفت وکل شیء فعلوه فی الزبر و هر چه بندگان کردند اندر قضاها نوشته ست و معنی قضا جز نبشتن کتاب نیست
و افعال بندگان بر دو گونه ست یا خیرست یا شر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب درست شد که شر همچنان بقضا اوست
که خیر و باز گفت فلما کانت افعالهم شیئا وجب ان یکون الله تعالی خالقا لها اما چون خدای تعالی خبر داد که خالق همه اشیا اوست بی اختلاف
افعال بندگان اشیاست و افعال نیز بر دو گونه ست خیر و شر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همان شر همان و باز گفت و لو کانت
الافعال غیر مخلوقة لکان الله تعالی خالق بعض الاشیاء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای نبودی حق تعالی
خالق بعض اشیا بودی نه آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیء گفت و افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون
اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق شان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق ست که افعال اشیاست و مخلوق ست نزدیک ما مخلوق خداست
و نزدیک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق مذهبین با اختلاف ست که افعال مخلوق ست و شیء ست باید که خالق افعال خدا باشد
تعالی و تقدس همچون اجسام و باز گفت و لکان قوله تعالی الله خالق کل شیء کذبا تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و اگر خالق
اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا پس الله خالق کل شیء دروغ بودی و چون
بر خدای تعالی دروغ روا نیست و هر که روا دارد کافر گردد درست شد که خالق افعال وی ست همچنانکه خالق اجسام وی ست و باز گفت
ومعلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم ست که افعال بیش از اعیان ست فلو کان الله تعالی خالق الاعیان
اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی والعباد خالق الافعال و بندگان خالق افعال بودندی لکان الخلق اولی بصفة المدح
فی الخلق آنگه خلق سزاوارتر بودندی بستایش خالقی از خدای تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خواندن صفت
مدح ست از بهر آنکه صفت ذم خود بروی روا نیست و خلاف نیست میان خلق هر دو ذاتی که از ایشان فعل آید از یکی کمتر و از یکی
بیشتر آنکه از وی بیشتر آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفرید و ازین بنده افعال بی شمار آمد اگر این
بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفریده از آنکه خدای تعالی باید که وی بدین مدح سزاوارتر باشد و چون این باطل ست
درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست لعنت بران مذهب باد که کبک را و موش را خالقی جز خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت
ولکان خلق العباد اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفریدهای بندگان بیش از آفریدهای خدای تعالی بودی
ولو کان کذلک لکانوا اتم قدرة من الله تعالی لان اکثر خلقا منه اگر چنین بودی قدرت ایشان تمامتر بودی و خلق ایشان ازان
خدای تعالی بیشتر بودی مراین سخن را دو معنی ست یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذشتن از بهر آنکه فعل بندگان
بیشتر باشد قدرت ایشان تمامتر باید که از بهر آنکه فعل تاثیر قدرت ست هر چند قدرت تمامتر اثر فعل بیشتر و محال باشد که قدرتی
عرض که لا یبقی وقتین تمامتر باشد از قدرت قدیم که لا تزول و لا تفنی ست و نیز خلاف نیست که قدرت ما مخلوق و مفعول ست
و خدای تعالی بقدرت خویش خالق ست و فاعل ست و محال ست مخلوق مفعول تمامتر از خالق فاعل و چون خدای تعالی گفت
وخلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمامتر و آنکه گفت اکثر خلقا منه معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویش باشم و خدای تعالی خالق من و باتفاق همه مخلوقان مملوک خالق خویش اند آنگه ملک من بیش از ملک
خدا باشد و اگر چنین باشد من غنی‌تر از وی باشم آنگه چه معنی باشد مر قول خدای تعالی را والله الغنی وانتم الفقراء چون چنین ست
درست شد که غیر خدای خالق نیست و اندرین سخن نیز رمزی نیکوتر ازین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق ست بقدرت تمام
قدیم قدرت بندگان قدرتی ست ناقص عرض که آید و وقت بقا روا نباشد اگر بنده بدین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادرتر آمدی
از تمام قدرت‌تر از بهر آنکه هر گاه کسی کاری تواند کردن بآلت تمام و کسی دیگر همچنان کار کند بآلت ناقص این کس قادرتر باشد پس چون خدای تعالی
از همه خلق قادرتر ست و قدرت وی تمامتر ست درست شد که خالق وی ست و غیر وی خالق نیست وقد قال الله تعالی ام جعلوا لله شرکاء
خلقوا کخلقه گفت مرا شریک گفتند و آن شریکان همچون خلق من خلق آفریدند فتشابه الخلق علیهم تا پوشیده گشت بر ایشان بر خلق که آفریده
من کدام ست آفریده شریک من کدام قل الله خالق کل شیء بگو که آفریده کار همه چیزها خداست فنفی ان یکون غیره خالقا نفی کرد که غیر
خدای تعالی خالق نیست و این روی دست بت پرستان از بهر آنکه ایشان مر خدای تعالی را شریک گفتند و خدای تعالی بطلان سخن ایشان
را پدید کرد و برهان حجت یاد کرد و گفت و اگر مرا شریک بودی آن شریک همچون من خالق بودی آنگاه مخلوقات بر خلق پوشیده گشتی که
مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفریدگار همه منم درست شد که مرا شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نفی کرد
بنفی خالقیت درست کرد پس هر کسیکه غیر خدای را خالق روا دارد و شریک ثابت کرده دعوی کرد که حجت خدای تعالی بر کافران درست نیست
و اندرین فصل دو فایده نیکوست یکی آنست که بقول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرد و فرعون را و نمرود را از بهر آنکه چون خدای گفت
مرا شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست و نزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش ست و همه بندگان همچنین خالقیت ثابت
گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرده باشند بر این لعین باد که او را اعتقاد اینست و یکی ازین بدترست که چون خدای تعالی
گفت مرا شریک نیست بت پرستان اقرار دادند بآنکه غیر خدای عز و جل خالق نیست با آنکه ایشان را بخدای تعالی معرفت نبود
معتزلی که چنین گوید که من بخدای عارفم خویشتن را لقب نهاد بدروغ که من اهل عدل و توحیدم همی روا دارد غیر خدای را خالق
گفتن و بت پرستان این روا نداشتند لعنت بر توحید باد بدتر از شرک مشرکان باشد وقد قال الله تعالی وقدرنا فیها السیر سیروا
فیها السیر قال خبر انه قدر السیر العباد گفت رفتن بندگان را اندازه ما کردیم و رفتن بندگان فعل بندگان ست اگر رفتن رونده مخلوق
رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قدر نادرست بودی وقال الله تعالی خلقکم وما تعملون گفت شما و آنچه همی کنید
خدای تعالی آفرید خود را خالق اعمال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق عمل هر دو خداست بار گفت
ومن شر ما خلق فدل ان ما خلق شرا بفرمود خدای تعالی بندگان خویش را تا بوی استعاذت آرند از بدی آنچه آفریده است
دلیل گشت که خالق شر وی ست همچنانکه خالق خیر وی ست و نزدیک معتزلیان خدای خالق شر نیست گویند روا نباشد که وی شر آفریند
از بهر آنکه کننده شر مذموم باشد و خدای تعالی محمودست و مذموم نیست نه بینی که هر کسیکه از بندگان که شری کند بدان شر نکوهیده آید
و این محکم ست و مر این را اصل نیست از بهر آنکه اول بار انکار نص ست که خدای تعالی گفت من شر ما خلق و دلیل بر بطلان این
دعوی آنست که خدای تعالی آفریدگار ابلیس ست باتفاق و اصل همه شرها وی ست چون روا باشد که اصل همه شرها بیافریند چرا
روا نباشد که فعلی که آن شر باشد بیافریند و دیگر بطلان این سخن آنست که چون عیسی آفرینند که داند که از آفریدن آن عین شر آید

چون شیاطین و فرعون و نمرود و آنچه بدینها ماند شر آفرید و این سخن که همی گویند کننده شر مذموم باشد دلیل برین بر شاهد جواب
ازین آنست که نه هر چه از ما قبیح باشد و شر باشد و از خدای تعالی باید که همچنان باشد نه بینی که اگر من دانم که بنده را از آن خویش شمشیر
دهم که تا کسی را بکشد این فعل از من قبیح باشد و من مذموم باشم و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مر یحیی و زکریا را
علیهما السلام بکشتند اگر شمشیر یا اره یابند بکشند ایشان را هم شمشیر داد و هم اره داد و بروی ازین دادن هیچ عیب نی همچنین اگر
من کسی را آلت معصیت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون بیافرید میدانست که بدان
جز کفر نخواهد گفت و مر نمرود را قوت داد و دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر اندر آسمان انداخت و فرعون را
بیافرید و او را ملک داد تا دعوای خدائی کرد و آب مراد وی روان کرد تا بر خلق دعوی الهیت کرد درست شد که خدای تعالی شر کننده
خیر کند و هر دو از وست و اندرین مسئله سریست و آن آنست که هر که چیزی کند که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید
از بهر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و بر وی کسی را امر نیست
و بدین تصرف بروی مذمت و نکوهشی باز نگردد و اندرین مسئله دو نوع سخن ست یکی اعتقاد درست کردن دیگر ادب نگاه داشتن
اما نصیب اعتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدای را دانی عز و جل تا اندر ملک وی با وی شریک نگفته باشی و نصیب ادب نگاه داشتن
آنست که نیکو یی با وی اضافت کنی و شر با وی اضافت نکنی و را گوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا متفضل و نگوئی یا فاعل شر
یا سیئ الفعال و این چنان ست که خالق همه اعیان خداست از عرش تا ثری اعتقاد این باید داشتن که هر چیزی را از اعیان خالق
جز خدای گوید کافر شود باتفاق باز بوقت اضافت گوئی یا رب العرش و الکرسی و اللوح و القلم یا رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و الملائکة و الروح یا رب آدم و نوح و ابراهیم و محمد و النبیین و المرسلین و نگوئی یا رب الحیات و العقارب و القاذورات
و الخنافس و الذباب هر چند خالق همه وی ست ادب نگاه داری بوقت اضافت پس کفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب همین
جمله او را خالق افعال بگوئیم همچنانکه خالق اعیان بگوئیم باز بوقت تخصیص اضافت چیزها با وی مضاف کنیم و شر را اضافت نکنیم
تا با ادب باشیم و آن چنان ست که ابراهیم علیه السلام گفت و اذا مرضت فهو یشفین مرض را بخویشتن اضافت کرد و شفا
بخدای عز و جل هر چند مرض و شفا همه از وست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا تطع من اغفلنا
قلبه عن ذکرنا گفت طاعت مدار مر آنرا که ما دل او را غافل کردانیدیم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای
تعالی غافل کردانیدن دل بندگان بخود اضافت کرد و نزدیک معتزلیان خدای تعالی دل هیچکس غافل نکردانید چه اگر
غافل کرداند خداوند دل معذور کردد و نیز چون خود غافل کرداند و باز عذاب کند جور باشد و جور از فعل خدا نیست قصه
و ایشان من اغفلنا را تاویل نهند و میگویند اغفلنا یعنی وجدناه غافلا و اضلال همین گویند اضله ای وجده ضالا
و این هوس ست از بهر آنکه همچنانکه خدای تعالی مر این کافران را غافل و ضال یافت ما که مر او را نیز همچنین یافته ایم انبیا او را
همچنین یافتند و ما نیز که مومنانیم او را همچنین یافتیم و اتفاق ست که نه ما که و نه انبیا او را مر اضلال کافران نشاید گفتن اگر بمعنی
اضله وجده ضالا بودی چون شایستی گفتن اضله الله اغفله الله شایستی گفتن نیز اضله جبرئیل و میکائیل و الملائکة و المؤمنون
چون اتفاق ست که این نشاید گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی نه آنست که ایشان گفتند بلکه معنی آنست که ما گفتیم که خالق

الضلالة والغفلة فی قلبه واندرین مسئله سریست که چنانکه خلق را بظاهر با خلق صحبت ست بباطن با حق صحبت ست و نه هر ظاهری
قرب ملوک را بشاید و نه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید اگر همه بظواهر صحبت ملوک را یکسان بودی دربان بمقام وزیر بشایستی بس یکی
قرب منادمت را شاید و یکی مر سر را شاید و یکی مر خدمت را شاید ملک هر کسی را بمحل خویش فرود آرد و تفاضل ایشان عیب ملک نباشد
ولکن سبب آن شایستگی و ناشایستگی باشد و اگر آنرا که قرب را و مشاهدت را شاید بعید و حجاب برند هلاک شود و اگر آنرا که حجاب را
شاید بمشاهدت و قرب آرند هلاک شود و صفت اسرار اندر صحبت حق هم این ست بروی غلط روا نیست و خطا روا نیست هر سریکه داند
که قرب را بشاید غفلت از میانه بردارد و هر سریکه داند که مر قرب را نشاید بغفلت محجوب کند آن استحقاق سر برفیست نه خطای مدبر اندر تدبیر
واسروا قولکم او اجهروا به انه علیم بذات الصدور الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر فاخبر ان قولهم و سرهم و جهرهم
خلق له گفت گفتار خویش پنهان دارید یا آشکارا کنید که من آنچه اندر دلهاست همه دانم چرا ندانم آنچه خود آفریدم خبر کرد که سر و جهر بندگان را
و قول ایشانرا آفریدگار منم درست شد که خالق افعال و اقوال وی ست چنانکه خالق اجسام و اعیان وی ست ولا محاله از قول سر
و جهر بندگان را خیر هست و شر هست درست شد که خالق هر دو وی ست بخبر باز پیغمبر علیه سلام الله آورده اند که روزی نشسته بود
خلقی بیامدند و با یکدیگر خصومت میکردند و یکدیگر را جواب میدادند نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند یا رسول الله ان ابا بکر
و عمر اختلفا فی مسئلة فقال ابو بکر القدر خیره و شره من الله تعالی وقال عمر الخیر من الله تعالی والشر منا فاختلف الناس فوافق
بعضهم ابا بکر و بعضهم عمر فقلنا حتی نأتی رسول الله فنسأله عن ذلک لیحکم بیننا فقال رسول الله علیه السلام انا الان اقضی
بینکما بقضاء اسرافیل بین جبرئیل و میکائیل فقلنا یا رسول الله وقد اختلفت الملائکة فی هذا قال نعم قال جبرئیل
کما قلت یا ابا بکر وقال میکائیل کما قلت یا عمر ثم قالا انا اذا اختلفنا اختلف اهل السماء فاذا اختلف اهل السماء اختلف
اهل الارض فتحاکما حتی ذهبا الی اسرافیل لیحکم بیننا فتحاکما الی اسرافیل فقضی بینهما بان القدر خیره و شره من الله
تعالی فانا کذلک اقضی بینکما ثم قال یا عمر لو اراد الله تعالی ان لا یعصی لم یخلق الا ابلیس فقال عمر لقد کانت منی
یا رسول الله وانا تائب قول پیغمبر علیه سلام الله خود حجت باشد چون بر قول دلیل آرد خود چگونه باشد و نیز پیغمبر گفت علیه
سلام الله ما هلکت امة قبلکم الا کان بدو هلاکها التکذیب بالقدر و نیز پیغمبر گفت علیه سلام الله القدریة مجوس هذه
الامة ایشانرا باسم کفر مطلق نخواند که مر آنرا تاویل ست ولکن باسم کفر خاص کافر خواند و آن مجوسی ست که مر این را هیچ تاویل نیست
حکایت است روزی قدری با اصمعی مناظره کرد و با اصمعی گفت قدری شما باید نا از بهر آنکه ما همی گوییم که تقدیر خود نیست و شما
همی گویید هست قسمت را نام و هنید مر ثانی را لیس چه باید شما ست نامید با اصمعی وی را جواب داد و گفت نه چنین ست که تو میگویی ما همی گوییم
تقدیر از خداست و شما همی گویید که از خدای نیست کار ماست و مستحق نام قدری آن کسی باشد که صفت خود را گوید نه غیر را و انا آنکه
پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان که ایشانرا مغ خواند و مشرک و یهود و نصاری نخواند این را فائده است و آن آنست که مغان
دو گروه اند یک گروه چنین گویند که فاعل اشیا دو اند نور و ظلمت نور خیر کند و ظلمت شر کند قدری نیز گفت که خیر خدای کند و شر
من کنم پس بمعنی مانند مغان آمد و گروه دیگر از مغان چنین گویند فاعل اشیا یزدان ست و اهرمن یزدان تفکر کرد و از تفکر
اهرمن را بیافرید و یزدان مر خدای را خوانند و اهرمن ابلیس را اکنون همه خیر یزدان کند و همه شر اهرمن قدری

همین گفت خیر با خدای کند و شر با من و مغان چنین گفتند اهرمن بر یزدان عاصی گشته است هر چند همی خواهد که او را با طاعت
آورد همی نیاید و قدری همین گفت که خدای تعالی همی خواهد که من طاعت کنم و نمیکنم و بدین مسئله ایشان بتر از مغان اند از بهر آنکه
مغان دو فاعل دو گفتند و مجوس شدند و باز قدری گفت هر جنبنده فاعل است و خالق جنبش خویش است اگر به دو خالق گفتن مغان کافر شد قدری
که هر یکی را خالق گویند بکافری اولی تر و نخستین کسی که قدر آشکارا کرد عمرو بن عبید بود و مردی زاهد بود این عمرو بن عبید چنان بود که خلق بزهد وی
مثل زدندی و گویندی کلکم طالب صید کلکم یمشی روید غیر عمرو بن عبید لکن با آن همه زهد مبتدع بود از بهر آنکه قدری بود تا بدانی که علت وجود ایمان زهد نیست
و علت زوال ایمان فسق نیست خلافت آدم از بیم عصیان آمد و لعنت ابلیس از بی خدمت آمد آدم عصیان آورد به خلافت یافت
ابلیس خدمت آورد و بیرون به لعنت یافت باز گردیم بحکایت عمرو بن عبید مردی روستائی سوی وی آمد و او را گفت یا شیخ خرم بدزدیدند دعا کن
تا خدای تعالی خرمن وا روزی کند دست برداشت و گفت یا رب خر وی بدزدیدند و تو نخواستی که بدزدیدندی بدل ایشان درافگن تا باز دهند
این مرد گفت مرا این دعا نباید گفت چرا گفت چون او نخواست که بدزدند و بدزدیدند هر چند خواهد که باز دهند نه‌دهند عمرو بن عبید اندر
کشتی نشسته بود و مغی با وی اندر کشتی بود مر آن مغ را گفت ایمان بیاور مغ گفت اگر خدای خواهد ایمان بیارم گفت چنین مگوی که خدای
همین خواهد که تو ایمان آوری ولکن ابلیس نمیخواهد و ترا نمیگذارد مغ گفت پس مرا خصم قوی باید بودن یعنی چون خدای را مراد از من ایمانست
و ابلیس را مراد کفرست و آن همی باشد که مراد ابلیس است نه آنکه مراد خدای پس ابلیس از خدای قوی‌تر آمد تعالی الله علوا کبیرا کدام کفر
از این بزرگتر و قوی‌تر باشد که مراد ابلیس بر مراد خدای راجح آید و از طریق عقل چیزی گوییم و آن آنست که مر قدریان را بگوییم اگر مردی بر زنی زنا
کرد و آن زن بار گرفت آن بچه که آفرید چاره نباشد که گویند خدای آفرید گوییم که خواست که آفریند یا نخواست نتوانند گفتن که نخواست که محال
باشد که نخواهد و بیافریند پس چاره نیست از آنکه گویند خواست که آفریند گوییم که خواست که ایشان زنا کنند یا نه اگر گویند نه گوییم چگونه باشد که نخواهد که زنا
کنند و خواهد که از نطفه ایشان بچه آفریند این تناقض باشد و مر این را جواب نیست و نیز گوییم کشتن کافر مومن را معصیت است و خدای
تعالی معصیت نخواهد گویند بلی گوییم کشته شدن مومن بدست کافر شهادت است و شهادت خیرست و خدای تعالی خیر خواهد گویند بلی گوییم پس چگونه
باشد که خواهد که این مومن شهید شود و نخواهد که کافر او را بکشد و شهادت وی نباشد مگر اندر کشتن کافر او را پاکی این اعتقاد این طائفه بدان جای رسیده است
که پیری بود او را حارث محاسبی گفتندی و پدر وی قدری بود و وی سنی بود و پدر وی بمرد سی هزار دینار ازوی بماند این حارث محاسبی را سلطان
وقت گفت که پدرت بمرد و مال پدر من برگیر و گرد آن مال بر من حلال نیست زیرا که از آن من نیست سلطان گفت چرا گفت زیرا که پیغمبر علیه السلام
می فرماید لایتوارث اهل ملتین شتی و پدر من گبر بود یعنی قدری بود و معتزلی بود و من مسلمانم و مسلمان از گبر میراث

نگیرد وقال عمر رضی الله عنه یا رسول الله ارأیت ما نعمل فیه اعلی امر قد فرغ منه او امر نستانفه فقال علی امر قد فرغ منه
فقال عمر افلا نتکل وندع العمل فقال اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر گفت رضی الله عنه یا رسول الله چه بینی آن کار که ما همی کنیم چیزیست که از
وی فارغ گشته اند یا از خویشتن آغاز همی کنیم گفت بر کاری که از آن کار فارغ گشته اند گفت تکیه کنیم و کار را بپای کنیم گفت کار کنید که هر یکی را آسان
کنند که او را از بهر وی آفریده اند و مصطفی علیه السلام خبر کرد که کاری که بر دست بنده بود وی را از بهر آن کار آفریده اند [illegible]
[illegible] که او را از بهر آن آفریده اند [illegible] خویش [illegible] کردن از آن وجه که او را آفریده اند [illegible] کردن که او را از بهر
آفریده اند [illegible] گفت فکل میسر لما خلق له [illegible]

همی کنند و نیز گفت على امر فرغ منه گفت این کار که بندگان همی کنند از خیر و از شر هر چیزیست که از آن فراغ افتاده است و شده که
پیش از فعل بنده چیزی رفته است که بنده را اندران صنع نیست و اندرین خبر زیادتی هست که اندر کتاب یاد کرده و آن آنست که چون پیغمبر گفت
علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر جواب داد گفت الآن طاب العمل گفت اکنون خوش گشت کار کردن و این لفظ را تاویل هاست
یکی آنست که والله اعلم چون دانستم که اگر من طاعتی بیشتری کنم و اگر کمتر تا نیست او را افتاده ایم بر من آسان نگردد و خوش گشت مرا که خدمت
او را بشایستیم و دیگر معنی آنست که چون بر من خدمت آسان کنند دانم که تیغ من نزد وی فضل آن نیست نزدیک بجمال باشد هر چیزی فرماید که او را شاید
چون او را بشاید و موافقت کند افتاد مرا طاعت خویش مرا خوش گشت و دیگر معنی آنست که والله اعلم تا من مراد وی نباشم مرا بموافقت امر خویش
مشغول نگرداند که امر عزیز باشد و چون از آن بهتر کردی مرا بجای خویش بدل از من باشد و دیگر معنی آنست که خوشی دل وی اندر هدایت باشد از آنکه
هر که او را میسر طاعت باشد موفق باشد چون نظاره توفیق کند خویش کرده از بهر آنکه با عمل خویش چیند منت
هر آن وقتی که میسر معصیت باشد بنده مخذول باشد بر خویش اندر مخالفت و

سئل النبی علیه السلام ارأیت رقی نسترقیها و دواء نتداوی به هل یرد من قدر الله تعالی فقال هن من قدر الله گفت چه گوئی
یا رسول الله این افسون که ما همی کنیم و این دارو که ما همی سازیم هیچ باز گرداند یا نه از تقدیر خدای تعالی گفت آن نیز از تقدیر خدای تعالی است یعنی
این سخن آنست که بیماری را همی افسون کنیم و پرهیز کنیم و آن افسون از تقدیر خدای تعالی را باز گرداند گفت آن باز گشتن هم از تقدیر خدای تعالی است یعنی
تقدیر خدای تعالی چنان رفته است که افسون کنند بیماری را افسون بر او نهند چنان که شفا اندر تقدیر آمده است افسون نیز اندر تقدیر آمده است و دارو
نیز همچنین اگر تقدیر شفا رفته است افسون سود دارد و دارو و جواب اندر دعای بندگان آنست که دعای بندگان مستجاب کرده و دعا را اجابت هم در
اندر تقدیر رفته است و جواب اندر صدقه نیز همین است که پیغمبر علیه السلام گفت الصدقة ترد البلاء و تنزل الرحمة آمدن آن بلا و
دادن صدقه و باز گردانیدن بلا همه اندر قضا رفته است و اگر چنان بود که این اسباب هم قضا را باز توانستی گردانیدن همه دعاها مستجاب بایستی و همه بلاها
مردود و همه دارو و افسون ها شافی بودی چون بعضی حاصل همی آید و بعضی همی حاصل نیاید و اسباب بر حال خویش درست شد که قضا سابق است و اندر دعا
دو معنی است یکی بندگی کردن و نیازمندی نمودن و دیگر توقع اجابت اگر او چنان باشد که قضای اجابت پیش رفته است هم بندگی بجای آورده است
و هم مراد حاصل کرده و اگر قضای اجابت پیش نرفته است مراد حاصل نیاید و لکن بندگی بجای آید و ثواب بندگی بجای حاصل آید پس دعا کردن
فریضه است از بهر آنکه بندگی کردن فریضه است و بنده را از بندگی کردن چاره نیست و با نااجابت کردن کار خدای تعالی است بر خدای تعالی
واجب نیست که آن کند که بنده را اجابت آید یا نیاید و لکن آن کند که صلاح بنده دهست و بنده اندر دعا که کند از سه بیرون نباشد یا
اندر دنیا اجابت آید یا نیاید و لکن هم چندان نعمت که وی خواسته باشد چندان بلای مولی از وی بگرداند و بنده را خبر نبود و اگر
این هر دو نباشد اندران جهان مولی عز و جل مر او را بدان سخن نثار کرده اند باقی هم بر معنی خبر پیغمبر است علیه السلام که گفت بنده را روز
قیامت بیارند و او را درجات بسیار دهند گوید الهی این درجات از کجا یافتم که کار من بدین نرسید امر آید که بنده من یاد داری که فلان روز
دعا کردی اجابت کردم آن سخنی کردم امروز بگذار آن دعا را همی خورند تا این بنده چنین گوید کاشکی در دنیا هیچ دعای
مستجاب نکرده بودندی و قال النبی علیه السلام لا یؤمن احدکم حتی یؤمن بالقدر خیره و شره من الله تعالی قول پیغمبر علیه السلام
خود بی سوگند حجت باشد پس چون سوگند خورد چگونه باشد و بلفظ دیگر این خبر چنین آمده است لا یجد عبد حلاوة الایمان حتی یؤمن

بالقدر خیره وشره من الله تعالی و بروایت دیگر چنین آمده است لن یخلص الایمان الی قلب عبد حتی یؤمن بالقدر خیره وشره من
الله تعالی این الفاظ مختلف دلیل میکند که ایمان بقدر شرط ایمان ست بخدای عز وجل و این از بهر آنست که هر آن کسی که بتقدیر راضی نیست
بقدر مؤمن نیست باز زدن تقدیر یا از آن ست که مقدر را منکر ست یا مقدر را اندر تقدیر بخیلی داند یا متهم دارد و این همه کفر ست از بهر این پیغمبر
علیه السلام ایشانرا گبر خواند و بخبری از پیغمبر علیه السلام آمده است که اول چیزیکه خدای تعالی اندر لوح نبشت این بود که بسم الله الرحمن الرحیم
انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی ولم یشکر نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی ولما جاز ان یخلق الله
العین الذی هو شر جاز ان یخلق الفعل الذی هو شر چون شایست که عینی آفریند که شر ست شاید که فعلی آفریند که شر ست که عین شر چون
ابلیس باشد و شیاطین و فعل شر چون کفر و معاصی و اندر عین اتفاق ست و اندر فعل خلاف و این عین بر فعل همی دلیل کند و این فصل از پیش
رفته ست وجمعوا علی ان حرکة المرتعش خلق الله تعالی فکذلک حرکة غیره چون اجماع ست که حرکات مضطر و مغلوب باشد آفریده
خدای تعالی ست و همچنین حرکات مختار باید که آفریده خدای تعالی باشد و این نیز از پیش رفته ست یعنی ان الله تعالی لما خلق حرکة واضطرارا
وخلق للاخری حرکة وما یخلق الاختیار این بیان میکند که حرکت مختار و حرکت مجبور هر دو خالق خدای تعالی ست از بهر آنکه روا نباشد
یک نوع را از جنس خالق باشد و دیگر انواع را از آن جنس خالق نباشد دلیل برین اجسام و این از پیش رفته ست ولکن باینکه اندر حرکت پیش
مختار ست حرکت او را خدای تعالی آفرید و اختیار اندر وی هم خدای تعالی آفرید و حرکت آنکه مجبور ست خدای تعالی آفرید ولکن اندر وی اختیار نه
و این چنان ست که حی را و جماد را آفرید و اندر حی حیات آفرید و اندر جماد نیافرید و هر دو را آفرید و قادر را و عاجز را هم او آفرید ولکن اندر قادر
قدرت آفرید و اندر عاجز نیافرید و قال ابو بکر الواسطی فی قوله تعالی وله ما سکن فی اللیل والنهار ای جعلنا کل الاجسام را اندر لیل و نهار سکون
ست افعال را نیز هم سکون اندر لیل و نهار ست پس هر چه ساکن لیل و نهار ست خواهی فعل گیر و خواهی فاعل گیر همه بخود مضاف کرد و گفت
که آن من ست چون نرسید کسی را که دعوی کردی که یک جسم از اجسام خلق من ست نه خلق وی نرسد هیچکس را که یک فعل از افعال گوید که
خلق من ست نه خلق وی باز ابو بکر واسطی میگوید قال من ادعی شیئا من ملکه وهو ما سکن فی اللیل والنهار من خطرة وحرکة انها
له او بدا او الیه فقد جاذب القبضة واوهن بالعزة هر که دعوی کند چیزی را از ملک خدای تعالی و آن آن ست که اندر لیل و نهار ساکن ست
از خطرات باطن یا حرکت ظاهر که آن او راست یا ازوی ست یا سوی وی ست همچنان ست که وی منازعت میکند از قبضه چیزی
همی برباید و اندر عزت همی سستی اندر آرد و تاویل این سخن آنست والله اعلم که خدای تعالی گفت وله ما سکن فی اللیل والنهار این لام
لام ملک ست خبر داد که همه افعال و اقوال و اجسام و جواهر که ساکن لیل و نهار اند ملک وی اند کسی را نرسد که ملک وی را آن خود گوید
و این همی گوید له او بدا او الیه این له ملکا باشد و بدو قیاما او الیه رجوعا و لفظ چهار ست و انجا یاد کرده ست [illegible]
و وجود آغاز همه از وی ست و ملک همه آن وی ست و بقا و قیام همه بوی ست بازگشت همه سوی او ست این هر چهار خدای راست و گوید
هر که ازین یکی خود را دعوی کند قصد آن همی کند که از قبضه خدای تعالی چیزی بستاند و اگر بدا از من بود از آغاز و در است و قیام و بقا بمن ست
و سوی من باز گردد نه سوی تو محال باشد که کسی بذات خویش مضطر باشد و باز بصفات خویش [illegible]
که بصفت خویش چنان باشد که حق را باید که بذات خویش هم چنان باشد که حق را بایست معنی جاذب القبضة این باشد اما او هن بالعزة
العزة آن باشد که هر کسی که چنان نتواند کردن مر دیگری را باید یا چیزی از ملک وی آن خویش تواند کردن این کس قوی تر از آن کس باشد

تا هیچ اندر عزت آنکس نقصی این بروی غالب نگردد و چون حق تعالی همه را غالب ست و مغلوب نیست محال باشد که چیزی گردد ملک خویش
گفت ملک یکی کرده و فی قوله تعالی الا له الخلق والامر خلق ایجاد و امر اطلاق گفت خلق مراست و امر مراست از خلق هست کردن خواست
و از امر گشاده کردن این امر تکلیف نیست چه امر اطلاق ست از بهر آنکه قرینه خلق ست و مخلوق اندر خلق مکلف نیست یعنی همچنانکه بیافریدیم نتوانستی
جز چنان بودن چون بند از تو برداشتم تا کار کسی جز آن نتوانی کردن که من اطلاق کردم مالهم یا امر الجواد حرا امر اطلاق لم یوافقه فی نهی تا
اندامها را نفرمایند امر اطلاق نه امر تکلیف او را موافقت نتواند کردن فکذلک الخلافة تا امر کند اندامها را امر اطلاق نه امر تکلیف نتواند او را
مخالفت کردن معنی این سخن آنست که تا اندر اندام قدرتی ننهند که بدان قدرت موافقت کند از وی موافقت نیاید و مخالفت همچنین چون
خواهند از وی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت بردارد آن برداشتن قدرت بند کردن ست چون خواهند
که طاعت کند قدرت بنهند آن قدرت نهادن بند بجز برداشتن ست آن را امر خواندند بدان معنی که قدرت نهادن اطلاق ست چنانکه امر اطلاق ست
و قدرت برداشتن به منع ست چنان چون نهی منع ست و این چنان ست مثل که اندر کسی که قفص مرغ دارد و داند که اگر من در بگشایم بپرد
و در بگشاید چنان کرده که گوئی بفرمود او را به پریدن و اگر کسی که بنده دارد مقید داند که اگر من قید بردارم بگریزد و بند بردارد چنان ست که
گوئی وی فرمود بگریختن از این معنی گفتند اندر مثلی که تقدیر ما ترا اندر روی اتفاق ست ان السفینة اذا لم تسفنه ما مود از بهر این امام
ابو حنیفه رحمه الله گفت چون پیش کودکی ودیعت نهی و تلف کند تاوان واجب نیاید چون امر باشد باستهلاک آن امر اطلاق
این باشد و این حجت نه بنده را بر خدای باز امر تکلیف و نهی تکلیف بنده اندر وی مختار باشد و خدای تعالی را بر وی حجت باشد

الباب الثالث عشر فی الاستطاعة اجمعوا انهم لا یتنفسون نفسا و لا یطرفون طرفة و لا یتحرکون حرکة

الا بقوة یحدثها الله تعالی فیهم و استطاعة یخلقها الله تعالی لهم مع افعالهم لا یتقدمها و لا یتأخر عنها و لا یوجد
الفعل الا بها اجماع ست مر اهل سنت و جماعت را که خلق دم نزنند و چشم بر چشم ننهند و یک جنبیدن نجنبند مگر بقوتی که خدای تعالی
نو پدید آورد اندر ایشان و توانائی که بیافریند خدای تعالی مر ایشان را با فعل بندگان برابر نه پیش از فعل نه پس از فعل و فعل موجود
نیاید از بندگان مگر بدان قوتی که خدای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسئله ایست بدانستن دشوار و اندر وی اختلاف ست بسیار قول
نزدیک اهل سنت و جماعت استطاعت مع الفعل ست و معنی این سخن آنست که استطاعت بنده اندر اندام وی نیست و لکن قوتی ست
که خدای تعالی اندر اندام آفریند در آن وقتی که بنده فعل کند برابر فعل نه آن قوت پیش از آن فعل باشد و نه پس آن فعل تا مر بنده را قوت
هیچ کار نباشد مگر اندر وقت کردن کار بنده آن کار همی کند و خدای تعالی برابر کار کردن اندر وی قوت همی آفریند قوت با آغاز کار پدید آید و با تمام گشتن
کار سپری گردد و اصل مذهب اینست که یاد کردیم و این از بهر آنست که استطاعت نزدیک اهل سنت و جماعت عرض ست و عرض ابد دو وقت بقا ندارد
نبود و اگر پیش از فعل بوجود آید وقت نیست فعل کرده و آن گاه فعلی باشد بی قوت و این محال ست این بیان مذهب ماست که یاد کردیم باز اصحاب
ما را از پس این اتفاق که یاد کردیم اختلاف ست که آن قوت طاعت را شاید معصیت را نشاید یا نه یک گروه چنین گفتند که نشاید که قوتی که خدای
تعالی اندر بنده نهد تا بدان قوت طاعت کند نشاید که بدان قوت معصیت کند و بدان معصیت حاصل آید و همچنین نشاید که قوتی که در وی
نهد تا بدان معصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک گروه اصحاب ما چنین گویند که یک استطاعت مر طاعت را و معصیت را شاید
علی البدل و تفسیر این آن باشد که آن قوت اندر بنده پدید آمد تا بوی طاعت کرد شایستی که بدل آن معصیت کردی و آن قوت پدید آمد

الباب الثالث عشر

تا بوی معصیت کرد شاید که بدل وی طاعت کردی و این قول ابی حنیفه ست رحمه الله چنین میگوید که روا باشد که بدین قوت
یا معصیت حاصل آید یا بدل وی طاعت نه چنانکه هر دو بیک قوت حاصل آید ولکن این آید یا آن پس بر قول پیشینیان آن قوت
که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که معصیت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان گردد و خذلان نشاید
که توفیق گردد و باز بقول ثانی که مذهب ابی حنیفه ست رحمه الله و آن بیشترین ائمه و جمهور فقهاست یک قوت هر دو فعل را شاید
و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد ولکن نام توفیقی و نام خذلانی بحق مجاورت گیرد اگر این قدرت با طاعت مجاورت
کند توفیق خوانندش و اگر با معصیت مجاورت کند خذلان خوانندش و روا باشد که یک شی را باختلاف بحق مجاورت نام مختلف گردد چنانکه اگر
دست بر کسی زنی ضرب ست ولکن اگر مر این ضرب بر گردن آید صفع (سیلی) خوانند و اگر بر روی آید لطم (پانچه ۱۲) خوانند و اگر بپهلوی آید و یا بر سینه آید وکز (مشت ۱۲) خوانند
ضرب یکی باختلاف مجاورت نام وی مختلف گشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ کار کردن طاعت و معصیت کردن بی قوتی که خدای تعالی اندر وی
نهد و اندر وقت نهادن قوت شاید که بهمان قوت طاعت حاصل آید و شاید که بهمان قوت معصیت حاصل آید و نام آن قوت پدید نیاید تا حصول
فعل ظاهر گردد و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق گردد و گویند خدای تعالی او را توفیق کرد تا طاعت کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت طاعت کرد و اگر فعل معصیت باشد نامش خذلان گردد و گویند خدای تعالی او را خذلان کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت معصیت کرد و اما مذهب معتزلیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت و قدرت فعل
باشد تا خدای تعالی هر کرا آفریده است قدرت داده است و او را بوی مانده است آن قدرت را که یافته است پیش از فعل خواهد بطاعت
مشغول کند و خواهد بمعصیت و این از بهر آن گفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضای سلیم ست نه قوت اندر اعضا چون
کسی را چشم بینا داد استطاعت دیدن داد خواهد بخیر نگرد و خواهد بشر پس خدای را عز و جل با وی کاری نیست و چون گوش شنوا
داد استطاعت شنیدن بوی داد خواهد خیر شنود و خواهد شر و زبان گویا همچنین و دست گیرا همچنین و پای رونده همچنین پس چون نزدیک
ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم ست و وجود اعضا پیش از وجود فعل ست استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل ست و چون
نزدیک ما استطاعت قوتی ست اندر اندام و آن قوت عرض ست و عرض را بدو وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و باز مذهب
کرامیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست چنانکه معتزلیان گفتند ولکن اصل ایشان دیگرست و آن آنست که استطاعت نزد ایشان
عرض ست ولکن ایشان عرض را بقا روا دارند چون نزدیک ایشان قوت را بقا روا باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی
پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل ولکن بقا یابد تا بوقت فعل از بهر این روا داشتند ایشان استطاعت قبل الفعل
تمام مذهب در استطاعت اینست که یاد کردیم پس بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت بنده هیچ وقت از خدای تعالی بی نیاز نباشد بهر دمی
مر او را از خدای تعالی یاری باید و بهر چه کند از خدای تعالی هم قوتی باید و بهر حرکتی او را از خدای نیروی (مدد ۱۲) آید و باز نزدیک مخالفان چون او را
اعضای سلیم داد یا قوت باقی داد از خدای تعالی بی نیاز گشت هر چه خواهد کند باز شیخ رضی الله عنه اندر کتاب بدین اشارت کرد که گفتیم
گفت ولو لا ذلک لکانوا بصفة الله تعالی یفعلون ما شاؤا ویحکمون ما ارادوا گفت اگر نه چنین بودی که ما یاد کردیم که بهر فعلی بنده را
قدرتی باید تا بخداوند خویش تعالی نیازمند باشد پس بنده صفت خدائی داشتی فعل آن کردی که مشیت وی بودی و حکم آن کردی
که مراد وی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بی نیازی ست و بندگی نیازمندی بهر که بنده را بصفت

نیازمندی نهد از حد بندگی بیرون برد و بصفت خدای تعالی موصوف کرده باشد و اگر شاید که بی‌نیاز شود نیاز کردن و نشاید مگر که بی‌نیاز
گردد پس بی‌نیاز و بی‌حاجت و بی‌علت خداست عزوجل باید و اگر بی‌نیاز شد و هیچ چیز حاجت نه گردد و از علت نه رسد بنده نیازمند از نیاز خالی نشد
و از احتیاج خالی نشد و از علت خالی نه بی‌نیاز آن کند که او را باید و حکم چنان راند که خود خواهد بی‌نیاز بنده چنان باشد که بی‌نیاز خواهد و چنان و دو
کسی بی‌نیاز اندر وی حکم کند و براند و اما قولهم ان الله القوی القدیر لقوله یفعل ما یشاء اولا ان یعبد [illegible] صفت قدیر گفت گروهی که
ایشان گفتند که خدای قوی قادر عزوجل بدین گفت یفعل ما یشاء الله سزاوارتر بود که این بنده را صفت نیاز [illegible] معنی این سخن آنست
که چون خدای تعالی خود را صفت یاد کرد و آن آن بود که گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هر که چنین گوید که بنده قوت با صفت
و هر چه خواهد بکند هر چگونه که خواهد راند مر خدای را عزوجل ولی‌تر باشد بدین وصف از بنده از بهر آنکه خدای را گفت یفعل ما یشاء نیز
را هم گفت یفعل ما یشاء پس چه فرق باشد او را میان بندگی و خدائی و فایده آنکه خدای تعالی گفت و ما تشاؤن الا ان یشاء الله شما نتوانید
خواستن تا من نخواهم مشیت ما را هیچ مشیت خویش کرد این آیت را نیز نزدیک ایشان فایده نماند و این چنان است که گفت و الله الغنی
وانتم الفقراء خود را صفت خود گفت و فقر صفت ما هر گه صفت وی ما را گشت و صفت ما او را گشت یحکم ما یشاء و یفعل ما یرید
همچنین باشد و اندرین مسئله فایده بزرگ است و آن آنست که اگر کار به بنده مفوض بودی و بخدای تعالی او را هیچ نیاز نبودی تا خواستی
طاعت کردی و خواستی معصیت کردی خوف و رجا از میانه برخاستی خوف باید که نداشتی از فضل خویش بایستی که نداشتی از خذلان وی امید بفضل خویش بایستی نه توفیق
وی و چون خوف و رجا شرط ایمان است ایمان بی‌خوف و رجا نباشد باید که بنده همواره امید بتوفیق دارد و از خذلان ترسد اندر
زیر این مسئله سری است و آن آنست که همیشه نیازمند باید که بی‌نیاز شد امید دارد و از بی‌نیاز ترسد هر که بی‌نیاز باشد خواهد نوازد و خواهد
کرم باو خواهد خوار کند اظهار بی‌نیازی را و چون میان خلق اتفاق است که از وقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و صحابه و تابعین از وقت
پیغمبر علیه السلام تا امروز خلف از سلف اجماع کردند بر آنکه همی گویند الحمد لله علی الایمان و الحمد لله علی الاسلام درست شد که بندگان
این ایمان بقدرت وی یافتند تا بر ایشان شکر واجب آمد و اگر مر ایشان را قدرت داده بودی تا ایمان بقدرت خویش آوردندی بر ایشان
شکر خداوند واجب آمدی آنست بر ایشان و بر مذهب او که بنده را صفت بی‌نیازی دهد و از خوف و رجا بیرون آرد و شکر خدای
از وی بردارد و بار حجت آورد بر معتزلیان بدانکه استطاعت صفت اعضای سلیم است گفت و لو کانت الاستطاعة صفة الاعضاء السلیمة
اگر استطاعت اعضا سلیم بودی لاستوی فی الفعل کل ذی اعضاء سلیمة برابر بودندی اندر فعل همه خداوندان اعضاء سلیم
فلما رأینا ذوی اعضاء سلیمة تتغیر افعالهم چون بدیدیم خداوندان اعضای سلیم و افعال ایشان ندیدیم ثبت ان الاستطاعة
ما یوجد القوة علی الاعضاء السلیمة درست شد که استطاعت آن قوتی است که اندر اعضای سلیم پدید آید و تلك القوة متفاضلة
فی الزیادة والنقصان وقت دون وقت و آن قوت که اینش است بیشتر و کمتر و وقتی هست و وقتی نه و هذا ایضا دلیله کل فی نفسه
و این را می بیند هر کسی اندر تن خویش یعنی این سخن آنست و ابتدا اعلم که هر چیزی که علت کرد حکمی را اندر هر وقتی که آن علت بیاید آن حکم واجب آید
و تا آن وقت که مر آن علت را بقا باشد حکم او را بقا باشد از بهر آنکه علت موجب حکم باشد محال باشد وجود موجب و معنی موجب هر گاه موجب بیاید
موجب لازم آید و هر وقت که موجب نباشد موجب لازم نیاید و آمدیم بیان فصلی که معتزله گفتند که استطاعت اعضای سلیم است اگر چنین بودی
هر گاه اعضا درست بیابستی هر دو اعضای سلیم قوت برابر بایستندی از بهر آنکه بیان علت کردیم بودی فعل کردن آن اعضای سلیم است اندران

[illegible]

[illegible]

دیگر موجودست چون بعلت متساوی آمدند بفعل متساوی بایستندی نه بینی که چون علت متحرک حرکت است هرگاه که دو ذات
متحرک شوند هر دو را حرکت باید روا نباشد که یکی متحرک آن دیگر نه با وجود حرکت اندر هر دو و سکون همچنین و حیات و موت [illegible]
اگر استطاعت اعضای سلیم بودی همه اعضاء و زنان اعضای سلیم بفعل برابر بایستندی پس چون ما دو تن یافتیم هر دو را اعضای سلیم یکی [illegible]
بار برگیرد و آن دیگر صد من درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست و باشد که هر یکی را عضوی باشد بترکیب بزرگتر و آن دیگر را عضوی
بترکیب خردتر و آن خردتر قوی‌تر باشد از آن بزرگتر اگر استطاعت نفس عضو بودی این عضو بزرگتر قوی‌تر بایستی پس درست شد که
عضو استطاعت نیست و لکن استطاعت معنی است اندر عضوی و آن قوتست چون قوت بیشتر فعل بیشتر [illegible]
و نیز چون حی بحیات حی است تا آن وقت که حیات بر جا است حی است و علم همچنان و حرکت و سکون همچنین اگر [illegible] عضو سلیم [illegible]
بدو وقت فعل ازوی [illegible] این عضو یک وقت ده من بار برگیرد و [illegible] استطاعت عضو بودی [illegible]
بودی فعل بر جای بودی چون عضو بر جای است و فعل بزیادت و نقصان درست شد که استطاعت چیزی است اندر عضو [illegible]
آن چیز گاهی بیفزاید فعل همی بیفزاید و چون همی بکاهد فعل همی بکاهد و عضو هر دو وقت بر جای بود و آن معنی نیست مگر قوت [illegible]
که استطاعت اعضای سلیم نیست تا از دلیل آوردیم بطلان قول کسی را که گوید باید وقت فعل را داشتن گفت قوله الاستطاعة
القوة عرضا والعرض لا یبقی بنفسه گفت چون قوت عرض است و عرض بنفس خویش باقی نباشد از بهر آنکه اگر روا باشد که چیزی باقی شود
بنفس خویش بی بقا روا باشد که متحرک شود بنفس خویش بی حرکت و ساکن بنفس خویش بی سکون و حی بی حیات و عالم [illegible]
و متفرق و آنچه بدین ماند بر همین قیاس و چون باتفاق متحرک نباشد مگر بحرکت و ساکن نباشد مگر بسکون و حی [illegible]
و دیگر موصوفات همچنین درست شد که باقی نباشد مگر ببقا روا نباشد که چیزی باقی باشد بنفس خویش این [illegible]
و لا یبقی ببقاء روا نباشد که این عرض باقی باشد ببقا اندر وی [illegible] هر چیزی که [illegible]
نباشد غیر وی بوی قائم چگونه باشد و معنی این آنست که بقا عرض است و عرض صفت [illegible] قائم [illegible]
جسم تا صفت عرض بوی قائم شود پس روا نباشد که عرضی که موجود آید که قائم [illegible] قائم بجسم است [illegible]
تا بوی قائم گردد محال باشد از بهر آنکه چیزی که بخود قائم نبود دیگری بوی چگونه قائم گردد [illegible] تا این عرض بوی قائم گشت
چون این عرض باقی باشد ببقا و آن بقا هم عرض است این عرض صفت جسم گردد از بهر آنکه محل اعراض جسم باشد [illegible]
عرض بوی قائم بود جسم بود اگر عرضی بدین عرض قائم شود این عرض جسم باید و این محال است و اگر نیز عرض باقی ببقا [illegible] باشد که
اندر وی موجود آید آن بقا باقی باشد تا این عرض بوی بقا یابد چون آن بقا باقی باشد ببقا باید که باقی باشد و آن بقا [illegible]
ببقا باقی باشد الی ما لا نهایة و این محال است درست شد که عرض باقی نیست ببقائی که اندر وی باشد [illegible] آنست که گفت
و لا یبقی ببقاء فی غیره روا نباشد که عرض باقی باشد ببقائی که اندر غیر وی لان بقاء غیره [illegible] از بهر آنکه بقا غیر بقای وی [illegible]
نباشد بطلان [illegible] باطل گشت که عرض را بقا باشد و معنی این آنست که بعضی از مخالفان ما همی چنین گویند
که عرض ببقاء خویش باقی نیست و لکن چون عرض اندر جوهر است قائم شود تا آن جوهر را بقا باشد این عرض را بقا باشد ببقای آن
جوهر نه ببقای خویش این را همی باطل کند و همی گوید جوهر غیر عرض است و عرض غیر جوهر از بهر آنکه غیر این آن بود که جائز باشد

وجود یکی با عدم دیگر جایز باشد وجود این جسم وقتی بی این حرکت که حرکت معدوم گردد و این جسم باقی و باز سکون معدوم گردد و همین باقی
چون همی جایز باشد که وجود این جسم بی این عرض درست شد که غیرین اند پس اگر این عرض را باقی گوییم ببقا آن جسم که این عرض اندر
وی موجود آمده است مر او را باقی گفته باشیم ببقا غیر و روا نباشد که هیچ موصوف بصفت غیر موصوف آید چه اگر این روا باشد متحرک
روا باشد بحرکت غیر و ساکن بسکون غیر و حی بحیات غیر و میت بموت غیر پس درست شد که عرض بنفس خویش باقی نیست و ببقا خویش
باقی نیست و ببقای غیر خویش باقی نیست و قسم چهارم نیست که او را بدان قسم باقی داریم درست شد که مر او را خود بقا نیست و باطل گشت قول
آن کسها که عرض را باقی دارند باز گفت واذا کان کذلک وجب ان یکون قوة کل فعل غیر قوة غیره گفت چون چنین است که یاد کردیم
واجب آید که قوت هر فعلی غیر فعل دیگر باشد یعنی چون درست کردیم که مر عرض را هیچ حال بقا روا نیست پس او را وجود باشد و بقا نباشد هم آنگاه
که موجود آید معدوم گردد بلافصل و چون چنین باشد دو فعل که موجود آیند یا بدو وقت موجود آیند یا بدو مکان اگر بدو وقت موجود آیند آن قوت
که وقت فعل اول موجود آمد بقا نیابد تا وقت فعل دیگر را قوت دیگر باید و اگر این دو فعل اندر دو محل موجود آیند قوت این فعل نه قوت آن فعل
دیگر باشد چنانکه حیات این حیات آن باشد درست شد که هر فعلی را قوتی باید غیر قوة آن فعل دیگر باز گفت ولولا ذلک لم یکن بالخلق حاجة
الی الله تعالی عند افعالهم و اگر نه چنین بودی خلق را حاجت نبودی بخدای تعالی وقت فعل یعنی اگر استطاعت اعضا سلیم بودی بنده را
بخدای تعالی حاجت آنگاه بودی که او را عضو سلیم دادی چون بداد پس از آن او را بخدای تعالی حاجت نماندی مر کردن فعل را و لکن
هر چه خواستی بکردی و اگر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عضو قوت نهادی این قوت باقی ماندی بوقت نهادن قوت بنده
را بخدای تعالی حاجت نبودی چون قوت نهاد پیش حاجت نماندی و لکن بهمان قوت هر چه خواستی و هر گاه که خواستی و هر چگونه خواستی
بکردی پس درست شد که بمذهب معتزلیان و کرامیان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی مستغنی اند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت
طرفة عین از خدای تعالی مستغنی نه اند و لکانوا افتقروا الیه یعنی آنکه معنی نبودی قول خدای را تعالی آنجا که همی فرماید یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید چون بی نیازی صفت خود نهاد و نیازمندی صفت خلق همچنانکه مر کبریا را و خلق نیاز روا
نبود هرگز خلق را از وی بی نیازی روا نبود گفت ولکان قوله ایاک نعبد و ایاک نستعین لا معنی له و اگر چنین بودی که مخالفان
ما گفتندی مر قول خدای را که گفت ایاک نعبد و ایاک نستعین معنی نبودی از بهر آنکه این امر است مر بندگان را که بگویید که قوت
از تو خواهیم اگر استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی گفتن که بده هم محال بودی و اگر این قوت باقی بودی یافته را گفتن
که بده هم محال بودی درست شد که استطاعت این هر دو نیست اعضای سلیم نیست و قوت باقی نیست و لکن قوتی است عرض
بی بقا تا چون آن قوت با آن طاعت سپری گردد مر او را از وی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فایده باشد از بهر آنکه خود
هر که سوال درست نیاید مگر چیزی معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیت سه چهار کلمه حقایق توحید اندر وی از بهر آنکه
نزدیک جبریان بنده را فعل نیست و نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت ایاک نعبد تبرا کرد هم
بعبادت مقر آمد و عبادت فعل او ست چون فعل خویشتن اقرار کرد از جبری بیزار گشت باز چون گفت و ایاک نستعین یعنی از تو قوت
و نیز و خواهیم مقر آمد که اعانت وی کار نتواند کردن بی توفیق او مقر آمد از اعتزال تبرا کرد و کمال توحید اینست از خویشتن
ذل و نیازمندی دیدن و از خدای تعالی توفیق و منت دانستن و لو کانت القوة قبل الفعل و اگر قوت فعل پیش از فعل بودی

[illegible]

وهي لا تبقى الى وقت الفعل وآن قوت را بقا نبودی تا وقت فعل لكان الفعل بقوة معدومة وقت فعل بقوت معدوم حاصل آمدی پس این
بر اصل ما بنا کرده است که چون ما دلیل قائم کردیم که استطاعت عرض است و عرض ابد و وقت بقا روا نباشد چون این استطاعت پیش از فعل روا
داریم وقت فعل معدوم گشته باشد آنگاه فعل حاصل آید و استطاعت نه و فعل بی قوت محال است از بهر آنکه اگر فعل بی قوت روا باشد فعل بی فاعل روا باشد
چون فعل را از فاعل بد نیست و آن فعل قوی باید و مر او را قوت باید و درست کردیم که این قوت عرض است و درست کردیم که این عرض ابد و وقت
بقا روا نباشد چون درست شد که قوت هر فعلی با فاعل فعل برابر باشد گفت ولو كان كذلك لكان وجود الفعل من غير قوة اگر چنین
بودی فعل موجود آمدی بی قوت از بهر آنکه چون قوت را بقا نبودی پیش از فعل موجود آمدی وقت فعل نیست گشته بودی فعل بی قوت
ماندی وفي ذلك ابطال الربوبية والعبودية جميعا و اندرین باطل کردن بندگی و خدائی بودی همچنانکه تجویز وقوع الفعل من
غير قوي از بهر آنکه روا بودی وجود فعل از ناقوی ولو جاز ذلك اگر این روا بودی لجاز ان يكون وجودها بانفسها من غير
فاعل روا بودی که این فعلها موجود آمدی بخودی بی آنکه او را فاعل بودی معنی این سخن آنست والله اعلم که اتفاق است که هیچ فعل موجود
نشاید بی فاعل و آن فاعل قوی باید که تا فعل کند و قوی را قوت باید تا قوی باشد پس چون قوت بشناهد عرض است و عرض ابقا
روا نباشد اگر روا داریم وجود این قوت پیش از فعل معدوم گردد و وقت فعل را آنگاه فعلی حاصل آید بی قوت و چون قوت نفی گشت قوی نفی گشت
فاعل نفی گشت آنگاه وجود فعلها باشد بی فاعل آنگاه نه بندگی ماند و نه خدائی از بهر آنکه ما درست کردیم که صانع بصنع توانیم دانستن چون صنع
بی صانع روا داری ما را بر صانع چه دلیل ماند و بنده را مأمور دانیم بفعل چون فعل بی فاعل روا داریم بندگی را چه اصل ماند این دلیل است که مذهب
اعتزال را بدهریان باز برد از بهر آنکه گروهی از دهریان گویند که چیزها موجود آید بی فاعل و مقتضای مذهب اعتزال همین واجب کند بران وجه
که یاد کردیم باز گفت وقد قال الله تعالى في قصة موسى عليه السلام والعبد الصالح انك لن تستطيع معي صبرا وقوله ذلك تاويل
ما لم تستطع عليه صبرا يعني لا تقوى عليه خدای تعالی یاد کرد اندر قصه موسی علیه السلام و خضر علیه السلام خضر گفت مر موسی را که تو با من صبر نتوانی
کردن و با آخر گفت صبر نتوانستی کردن از وی استطاعت صبر نفی کرد نه نفس صبر گفت نتوانی کردن و نگفت صبر نکنی و مذهب ایشان
آنست که بنده را توانائی صبر باشد پیش از صبر و لکن صبر نکند و مر موسی را توانائی صبر بود و لکن صبر نکرد و خضر علیه السلام گفت نتوانی
صبر کردن اگر توانائی صبر بودی پس این نفی کردن توانائی دروغ بودی و انبیا علیهم السلام دروغ نگویند و تا گردن موسی قول وی را
تسلیم بودی مر دروغ را و انبیا علیهم السلام دروغ را خاموش نباشند پس چون خضر گفت نتوانی و موسی نگفت توانم [illegible]
گفت ستجدني ان شاء الله صابرا درست گشت باتفاق این هر دو پیغمبر که پیش از صبر بنده را توانائی صبر نباشد و اجمعوا ان لهم
افعالا واكتسابا على الحقيقة و اجماع است مر این طائفه را که بندگان را فعل است و کسب است بحقیقت هم بها مثابون وعليها
معاقبون که بندگان بدان فعل مثاب باشند و بدان معاقب ولذلك جاء الامر والنهي و از بهر این امر و نهی آمد وعليها ورد الوعد والوعيد
و برین فعل وعد و وعید آمد این از بهر آن گفت که گروهی خود بندگان را فعل روا ندارند و آن جبریان اند گویند بنده را خود فعل نیست و مجبور
است همچون جمادات اگر بجنبانند بجنبد بجنبانیدن جنبانند نه بجنبیدن خویش همچون جمادات و درختی که آن را باد بجنباند و هر آنکس
درخت را اختیار فعل نه باز اهل سنت و جماعت گویند بنده را فعل است و اختیار است از بهر آنکه چون مر او را فعل نباشد امر کردن بفعل خطا
باشد نبینی که درختان را بجنبانند و خطاب نکنند که بجنب جمادات مخاطب اند از بهر آنکه مجبورند و مختار نه اند اگر مر بنده مجبور بودی و مختار نبودی

وهر فعل نبودی امر بنماز وروزه وحج وزکوة ونهی از زنا وخمر خوردن ولواطه وکفر همه هذیان بودی وکلام حکیم عزوجل هذیان نباشد واگر نیز چنان بودی که ایشان گفتندی وعد و وعید را فائده نبودی چون بر ایمان وطاعت وعده کرد وبر کفر ومعاصی وعید کرد وگفت ایمان آر وطاعت کن تا ثواب دهم کفر ومعاصی میاور تا عقاب نکنم درست شد که مرا فعل هست واین فصل از بهر آن آورد چه اهل مذهب معرفت بظاهر بجبر مانند ولکن بحقیقت چون بحث کنی ضد جبریست وجبر را با وی هیچ آشنائی نیست واما آنکه گفتیم بظاهر بجبر مانند از بهر آن گفتیم که جبری گوید مرا فعل نیست وعارف نیز چون گوید مرا فعل نیست بظاهر متشابه آمدند ولکن اندر زیر این سریست پنهان وآن آنست که جبریان فعل نه بینند وعارفان مفعول نه بینند جبری گوید مرا فعل نیست وعارفان گویند مرا مفعول نیست فعل نادیدن کافریست ومفعول نادیدن جوانمردی چون جبری گفت مرا فعل نیست امر ونهی تباه کرد ووعد ووعید تباه کرد مر خدای تعالی را با امر ونهی فعل محطی کرد مر خویشتن را بکردن وناکردن فعل عذر آورد وبندگی را از میانه برداشت وشریعت را تباه کرد وباز عارف چنین نگفت ولکن گفت مرا فعل نیست وخداوند عزوجل را بر من امر ونهی ست ووی را با امر ونهی حکم ست وبر طاعت وعد ست وبر معصیت وعید ست وشریعت حق ست ومرا از موافقت بد نیست وخلاف کردن روی نیست بنده را از بندگی کردن چاره نیست اینهمه اقرار بیاورد ودرستی اعتقاد او انگاه پیدا آید که تو انست کار بست تحصیل عبودیت را چون کرده بود گفت مرا فعل نیست از بهر آنکه افعال وی از دو بیرون نبود یا مخالفت بود یا موافقت مخالفت خدای تعالی روا نیست وموافقت از تقصیر خالی نبود وبا تقصیر سزای خدای نبود از این معنی گفت که مرا هیچ چیز نبود نیست وشاید که مر این را معنی دیگر باشد وآن آنست که چون فعل خویش بدید ونعمتهای خدای تعالی بدید اندر افعال وی اندر نعمت مستغرق شد افعال وی سپری گشت ومنت سپری نگشت چون منت را بقا بود وفعل را بقا نبود گفت مرا فعل نیست تا چون منت بیشتر باشد وخدمت کمتر اندر جنب منت خدمت ناپدید گشت مرا فعل نیست وشاید که مر این را معنی دیگر باشد وآن آنست که داند که مرا فعل هست ولکن بی توفیق وی حاصل نیاید وبی قضاء وی حاصل نیاید ومرا او را خبر نه که بر من چه قضا کرده است اندر حیرت قضا گفت که مرا فعل نیست وشاید که مر این را معنی دیگر باشد وآن آنست که افعال بندگان موجب ثواب نیست چون دانست که ثواب بفضل باید نه بعمل وعقاب بعدل باید نه بعمل عمل بیاورد تا بندگی خدای تعالی درست کرد وانگاه از عمل تبرا کرد تا اعتماد بر خدای کرد نه بر بندگی واصل اینهمه که یاد کردیم کتاب خداست تعالی گفت وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی نینداختی آنگه که بینداختی بها اذ رمیت اثبات کرد وبه ما رمیت نفی کرد واگر بهمان مثبت نفی بودی که منفی بود تضاد بودی واندر کلام خدای تعالی تضاد محال ست پس به اذ رمیت فعل ثابت کردش وبه ما رمیت از دیدن فعل بستدش اصل مذهب عارفان اینست واگر چنان بودی که اعتماد خلق بر فعل خویش بودی اندر کونین یک بنده ناجی نبودی از بهر آنکه عمل هیچ بنده با صدق تر با خلاص تر وپاکتر وبی عیب تر از عمل محمد مصطفی علیه السلام نبودی وباز وی همی گوید لن ینجی احدکم عمله قیل ولا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته وفضل وبخبری دیگر همچنین گوید لو اخذنی الله وابن مریم لعذبنا غیر ظالم وبخبری دیگر آمده است که چون پیغمبر علیه السلام نماز همی کرد چندان کرد که پایهای وی بیاماسید جبرئیل علیه السلام آمد وامر آورد که خدای تعالی همی گوید الیس قد غفر الله لک ما تقدم من ذنبک وما تاخر جواب داد ولکن لا نامن مکر الله عارفان اندرین بلا سرگردان گشتند راه گم کردند وفعل خویش موجب ندیدند وغرور را در خدمت حق مقصر دیدند از فعل خویش تبرا کردند وچنگ در ربوبیت زدند از این معنی گفتند که ما را فعل نیست واز این نیکوتر هست وآن آنست که چون بنده تعلق بفضل خویش

کند خود منجی خویش باشد و منجی و مهلک خدای است عز و جل بنده را خدای نرسد اگر فعل من مرا بتوانستی رهانیدن من خود خویشتن را بتوانستمی
رهانیدن از بهر آنکه فعل از من آمده من از فعل فاعل از فعل قوی‌تر چون فاعل را قدرت رهانیدن خویش نیست محال باشد که مر فعل را قدرت
رهانیدن فاعل باشد از این معنی گفتند که ما را فعل نیست و از این نیکوتر هست و آن آنست که بنده را نزد و نظاره کردن چاره نیست یا فعل
خویش نگرد یا فعل حق یا این بیند که من چه کردم یا چکنم یا آن بیند که حق چه کرد یا چه خواهد کردن نگریستن بفعل نظاره کردن فاعل بخویشتن
فعل خویش بیند خویشتن بیند و چون فعل حق بیند حق بیند مر عارف را از نظاره حق فراغت کی است تا خویشتن را بیند از بهر این گفتند
ما را فعل نیست نخست فاعل باید دیدن تا از فعل باید دیدن تا از فعل بینی کسی که خویشتن نه بیند فعل خویش چگونه بیند تو حق شد و فعل تو حق
نیست هر که نظاره او چیزی باشد جز از حق اندر وقت نظاره از حق محجوب است عارفان را طاقت حجاب نباشد و شاید که این را تاویلی
دیگر باشد و آن آنست که هر که عارف‌تر محب‌تر بدان مقدار که محب باشد محبوب خویش را بهمان مقدار دوست دارد و شی را آنکه محبت
دو چیز است نادیدن و ناشنیدن بنا که مصطفی گفت علیه السلام حبك الشیء یعمی ویصم پس هر که دعوی محبت کرد از خود و از معانی خود تبرا
کرد اگر چیزی بیند اندر که من خود او دعوی محبت باطل گشت چنان که از دعوی محبت تر نیست اندر که او دوست کی باز بینی که چه کردم و آنکه بی‌هیچ جهت
نگرده باشی از بهر آنکه محبت رق است و رق صد بارک است هر که او که خود را ملک دانست از رق تبرا کرد و چون از حق تبرا کرد قاعده محبت
ویران کرد از این معنی گفتند ما را فعل نیست و چون ما ثابت کردیم که بندگان را فعل است فعل بندگان کسب باشد و فعل خدای تعالی
خلق باشد پس بنده کاسب است و خالق نیست و خدای تعالی خالق است و کاسب نیست هر فعلی که از قدرت قدیم آید آنرا خلق خوانند
و هر فعلی که از قدرت محدث آید آنرا کسب خوانند پس خدای تعالی خالق است بحقیقت نه کاسب و بنده کاسب است بحقیقت و خالق نه

یک فرق میان کسب و خلق اینست که یاد کردیم و قال بعضهم معنی الاکتساب ان یفعل بجر منفعة او دفع مضرة قال الله تعالى لها
ما کسبت وعلیها ما اکتسبت کسب آن باشد که فاعلی فعل کند جر منفعت را یا دفع مضرت را دلیل این آیت پس از بهر این بنده را کاسب خوانند
که فعل وی از دو بیرون نیست یا طاعت کند جر منفعت ثواب را و دفع مضرت عقاب را یا معصیت کند جر منفعت و دفع مضرت که کاسب
صفت این باشد و خود بنده آن باشد که چیزی حاصل کند منفعتی را یا دفع مضرتی را و افعال بندگان از این خالی نباشد یا دینی یا دنیاوی
پس فعل ایشان کسب است باز خدای تعالی هر چه کند نه جر منفعت کند و از خود دفع مضرت کند که منفعت بهر آن کند او را از خلق منفعتی
باشد و نه مضرت از بهر این فعل او را کسب نشاید گفتن فعلیکه از بهر جر منفعت کند دلیل نیاز مندی فاعل باشد و فعلی که از بهر دفع مضرت کند دلیل
عجز فاعل باشد چون حق تعالی عز و جل بصفت عجز و نیاز روا نیست جر منفعت و دفع مضرت روا نیست گروهی گفتند که خالق آن باشد که از عدم بوجود آرد و کاسب آن باشد که از عدم
بوجود نیارد و از بهر این گفتیم که خالق افعال ما خدای است عز و جل که از عدم بوجود آمده فعل ماست و ما مر آن فعل را کاسب باشیم و خدای تعالی
خالق و این را مسئله فعل بین الفاعلین گویند معتزلیان چنین گویند که یک فعل میان دو فاعل چگونه باشد این فعل یا مر فاعل را بود یا خدای تعالی را تا
این شرکت باشد و چون میان خلق و خدای تعالی شرکت روا نیست درست شد که یک فعل بین الفاعلین روا نیست و این خطاست از بهر آنکه از آن
روی که من فاعلم خدای تعالی فاعل نیست و از آن روی که وی فاعل است من نیم از بهر آنکه وی خالق است و من کاسب بنده را شاید که یک شی موجود
آید میان بنده و خدای تعالی بدو وجه مختلف چنانچه چون فرزند که از من بزاید خدای تعالی مر او را بیافریند از روی ولادت من پدر او را و والد او
روی خلقت خدای تعالی او را خالق فرزند یکی جدا کردن روی نه خالق را والد ولی هر چه و یکی این فرزند خلق خدای است عز و جل

من ست و هر چیز دیگر که وی خالق ست من همان چیز و را والدم و هیچ شرکت لازم نیاید از بهر آنکه جهت اضافت مختلف آمد اینجا نیز من کاسبم
و وی خالق جهت اضافت مختلف ست شرکت لازم نیاید و شرکت میان دو فعل آنگاه صورت بندد که هر دو فعل یک جنس باشد چون دو جنس
مختلف بود شرکت نه بندد و در شریعت دلیل ست برین نه بینی که چون سگی معلم با سگی نامعلم اندر گرفتن صید شرکت کند صید حرام باشد از بهر تجانس
فعلین باز اگر سگی معلم را مسلمانی بفرستد و کبری او را یاری دهد تا صید بگیرد صید حلال باشد از بهر تغایر فعلین شرکت لازم نیاید پس چون میان دو
مخلوق که در مخلوقی جنسین اند از هر وجه که تغیر افتاد تا یکی مخاطب بود و یکی نامخاطب میان فعل ایشان شرکت نیست محال باشد که میان فعل خدای
قادر قدیم و میان فعل بندهٔ عاجز محدث شرکت بندد آنجا تجانس بوجهی رواست و آن محدثی ست با همین شرکت نه اینجا که تجانس روا نیست

چه اگر شرکت بندد **الباب الرابع عشر في اقالة نفي الجبر واجمعوا انهم مختارون لاكتسابهم مريدون له** واجماع است
که بندگان مختاراند کسب خویش را و مرید اند آنرا **وليسوا بمجبولين عليه لا مجبرين فيه ولا مستكرهين له** و بدان فعل مجبر و مکره نه اندازه بهر آنکه
مجبر و مکره بر طاعت مثاب نباشد چون ملائکه و مجبر و مکره بر معصیت معاقب نباشد چون مکره بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه بدین جهان محدود باشد و نه در آن
جهان معاقب و ازین معنی ست که بوقت یاس ایمان مقبول نیست که بنده آوردن اندران وقت مجبور ست و از بهر این معنی بود که کافران در آن
جهان عذرشان مقبول نبود چنانکه گفت **ولا يؤذن لهم فيعتذرون** چه بدان عذر خواستن مجبور باشند و نیز ملائکه آلت طاعت دارند و آلت
معصیت ندارند بی آلت معصیت نتوان کردن لاجرم نه بتحصیل طاعت مثاب اند و نه بترک معاصی و باز آدمی آلت طاعت دارد و آن عقل ست
و آلت معصیت دارد و آن شهوت ست چون هر دو داشت توانست بهر دو میل کردن مختار بود بفعل لاجرم مثاب و معاقب آمد و معنی قولنا

مختارون ان الله خلق لنا اختيارا للاكتساب فانتفى الاكراه فيهما وليس ذلك على التفويض معنی قول که ما گفتیم مختاریم
نه آنست که خدای تعالی بما مفوض کرده ست تا هر چه خواهیم کنیم از بهر آنکه هر چه به بنده مفوض باشد خواهد کند و خواهد نکند بفعل مثاب نباشد و بترک
معاقب نباشد چون افعال مباحات که بنده اندران مخیر ست و مفوض ست که خواهی کن و خواهی مکن مثاب و معاقب نیست و نیز ستوران
که ایشانرا مفوض ست هر چه خواهند کنند نه مثاب اند و نه معاقب ولکن مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون وحشی که او را بوجه باندیا سنگی
که از کوه فرو افتد و لکن مختارند بدان معنی که امر کرده ست و نهی کرده ست تا امر بروی واجب کرده ست و نهی همچنین باز وقت فعل چون بنده خواهد که ازین
دو کار یکی بکند آن خواست اکتساب و اختیار وی اندر سر وی خدای تعالی آفریند همچنانکه باندام ظاهر کاری کند آن حرکات آن فعل اندر وی خدای
آفریند جمله مذهب ما آنست که بنده کاسب ست اقوال را بزبان و افعال را بجوارح و فکرت را و تصور را بقلب اینهمه را خالق خدا ست تعالی و تقدس

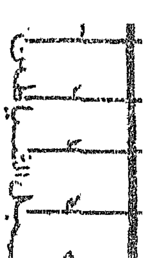
بدان دلیل که یاد کردیم **قال الحسن بن علي رضي الله عنهما ان الله تعالى لا يطاع باكراه ولا يعصى بغلبة ولم يهمل العباد من المملكة** گفت
خدای را عز و جل باکراه طاعت ندارند از بهر آنکه بر طاعت کسی اکراه کند که او را بدان طاعت حاجت باشد ازین معنی گفت **لا اكراه في الدين** گفت
نه مرا فقیر بکاری تا اکراه کنمت و لکن من ترا بکار هم اگر تو مرا یکبار بخواهی من ترا هزار بار بخواهم آنکه ما را بخواهد اندر خطر ست باشد که باید و باشد که نباید پس
آنکه ما را نخواهد ما را کی باید و شاید که نفی اکراه از بیشی کرم باشد گفت اکراه نکردم ترا و لکن امر کردم و چون امر مرا بکار بستی ثواب پیدا کردم و اگر کار نه بستی
عقاب پیدا کردم چون موافقت کردی نه با من نکوئی کردی که با خویشتن نیکوئی کردی و چون مخالفت کردی نه با من بدی کردی که چون با خویشتن
بدی کردی پس مرا چه باک ست با تو از بهر تو ست نه از بهر خویشتن و آن بهر این گفت **ولا تقتلوا انفسكم ان الله كان بكم رحيما** اگر ترا بر خویشتن رحم
نیست ما را بر تو رحم ست خود را اگر خواهی ما ترا دوست داریم و خود را بد مخواه که ما ترا دشمن داریم پس چون نگاه کنی تو با من آشتی نکردی با خویشتن

آشتی کردی من با تو آشتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خویشتن جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل کمال کرمست چون نیکوئی خویش
خواهی با تو نکوئی کنم و اگر نیکوئی خویش نخواهی چنانستی که ما را نزدیک تو مقداری نیست ترا بتو باز گذارم اینهمه اشاره بآنست که خدای تعالی گفت
ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین و اما آنکه گفت
لا یعصی بغلبة اندر وی عاصی نتوان گشتن بغلبه یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده بمعصیت مر او را غالب بودی و حق غالبست
و مغلوب نیست و اما آنکه گفت ولم یهمل العباد من المملکة گفت بندگانرا اندر مملکت خویش مهمل بجای نگذارد چنانکه هر چه خواهند کنند از
بهر آنکه اهمال از غفلت ست و بر حق غفلت روا نیست و نیز اهمال ویران کردن ملک ست و از ملک ملک ویران کردن صواب نیست و نیز اهمال
کردن خلق دوست از دشمن جدا نا کردنست و دوست با دشمن برابر داشتن حکمت نیست و نیز اهمال کردن فضل و عمل ضائع کردن ست و نامفضل
و نا عادل خدای نیست و جمله این سخن آنست که مکره ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و مهمل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روا نیست و قال
سهل بن عبد الله ان الله لم یقو الابرار بالجبر و انما قواهم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکانرا قوت بر طاعت نه بجبر داد لکن قوت
بیقین داد یعنی اولیا و نیکان و بزرگان که بر طاعت قوت همی یابند که دیگران همی نیابند نه بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا مجبورند چون
جمادات و لکن یقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصر قلبست ظاهر بچشم بیند و باطن بیقین نا دیدن ظاهر عیب
مرئی نباشد عیب ضعف بصر باشد آنگه از بهر ضعف بصر او را شک افتد نه از بهر عیب مرئی چون یقین نیز ضعیف باشد از بهر ضعف یقین شک افتد
نه بهر ضعف متیقن فیه چون بصر ظاهر تمام قوت یابد نظر حقیقت کرد و بر یافته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن درست گردد مشاهدت راست
افتد دنیا بر عقبی بدل نیارد و کونین بمولی بدل نیارد و یقین غائب بیند و بصر حاضر هر چه بصر اندر حاضر حکم کند یقین را اندر غائب حکم همانست
قوت جوارح ظاهر باندازه بار بر دارد و باز قوت یقین باطن بار هر دو کونین بر دارد و باک ندارد و قال بعض الکبراء من لم یؤمن بالقدر
فقد کفر یکی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست و من احال المعاصی علی الله فقد فجر و هر که معاصی بخدای تعالی حواله کند
فاجرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خویشتن بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که همی گوئی که من هر چه خواهم کنم تو هیچ
کس نه و هیچ کفر ازین بتر نیست و چون معصیت کنی گوئی نه من بد کردم وی کرد همی باز بیند که عیب بخدای تعالی باز بستن کفرست و جمله جواب آنست
که چون بخویشتن نگری همه عیب و تقصیر بینی و چون بوی نگری همه پاکی و منت بینی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را معیوب دانی بعذر و عجز خویش
روی پاکی باز آرد و چون او را پاک و بی عیب دانی و نظاره منت وی بکنی طرفه یعنی باز نگردی کرامت و قربت باز آرد و احال بعضهم الجبر و قال
لا یکون الجبر الا بین ممتنعین و هو ان یأمر الآمر و یمتنع المأمور فیجبره الآمر علیه و گروهی مر جبر را محال داشتند و گفتند جبر نباشد مگر
میان دو ممتنع یکی فرماینده و یکی نا کننده نا فرماینده مر او را جبر کند بر آن و این از بهر آن گفت که چون ما گفتیم که همه چیز بالقضا و قدر باشد و بنده
جز آن نتواند کرد که بر وی قضا رفتست خصمان ما از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جز آن
نتواند کردن پس این بر معصیت جبر کردن باشد و پس از آن عذاب کردن ظلم باشد گروهی چنین جواب دهند که اندر کتاب یاد کرده است
که هر آن کسی که چنین گوید جبر نه آنست و معنی جبر آن باشد که یکی چیزی خواهد و دیگری جز آن خواهد این مر آنرا یا آن مر این را بقهر بمراد
خویش آرد و تفسیر جبر چنین باشد و این معنی صورت نگیرد میان بنده و میان خدای تعالی از بهر آنکه آن کسی که خدای تعالی او را کفر قضا کرد مر کفر را
مختارست و مرید و آنکه مر او را ایمان قضا کرد مر ایمان را مختارست و مرید چنان نیست که کافر گوید من کفر نخواهم مرا و را بستم کافر گردانید

چه کافر کفر همی خواهد و خدای تعالی مراورا کفر همی خواهد و نه چنانست که مؤمن گوید من کفر خواهم و خدای عزوجل اورا بجبر مؤمن گرداندی ولکن مؤمن
همی ایمان خواهد و خدای تعالی اورا ایمان همی خواهد و این جبر نباشد چه هرکسیکه مرکسی را چیزی خواهد و آنکس همان چیز خواهد جبر نباشد باز بیان کرد هر
این سخن را و گفت ومعنی الاجبار ان یکره الفاعل علی اتیان فعل وهو کاره له معنی جبر کردن آنست که مرفاعل را اکراه کنند بر کردن آنچه
مر او را کاره است و لغیره مؤثر و مر غیر اورا گزیننده است ویختار المجبر اتیان ما یکرهه گزیند این کسیکه اورا جبر کنند کردن آن چیز را
که آنرا کراهست ویترک الذی یحبه و دست باز دارد آنچه آنرا خواهانست ولولا اجباره ایاه واکراهه له واگر نه اکراه وی بودی
مر این را وجبر کردن وی مراورا لفعل المتروک وترک المفعول بکردی آنچه دست باز داشت و دست باز داشت آنچه بکرد و بیان همی کند بدین
لفظ معنی اجبار را که هرگاه که من چیزی را دوست دارم که بکنم و اگر مرا من رها کنند آن چیز را بجای نهادم و بکنم کسی مرا بجبر فرماید که بکن این جبر باشد هر
فعلیکه صفت وی این باشد فاعل بدان مواخذ نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الا من اکره وقلبه مطمئن بالایمان چون عمار یاسر را کافران
مؤثر و محب بود و مر کفر را مبغض و تارک بود و مر اورا کافران جبر کردند برراندن کلمهٔ کفر بر زبان براند نزدیک خدای تعالی معذور گشت از بهر آنکه
اگر باختیار وی بودی ایمان نگفتی و کفر نگفتی چون مجبر گشت بگفتن کلمهٔ کفر و ترک کلمهٔ ایمان معذور گشت و از بهر این معنی گفت امام ابو حنیفه رحمه الله که
اکراه بر قتل مقتول باشد بمکره قصاص بر مکره آید نه مکره و مکره چون آلت گردد مر مکره را چون شمشیر یا کارد شمشیر و کارد را اختیار نباشد همچنین مجبر و مکره
را اختیار نباشد کسیکه اورا اختیار او بود و دوست در حال اکراه اختیار از وی مسلوب گردد تا مر او را در حکم جمادات نهاد که ایشانرا اختیار نیست
و دست شد که معنی جبر این باشد آنکه ایشان یاد کردند ولم نجد هذه الصفة فی اکتسابهم الایمان والکفر والطاعة والمعصیة و این
صفت نیافتیم اندر کسب کردن بنده ایمان و کفر را و طاعت و معصیت را بل اختار المؤمن الایمان بلکه اختیار کرد و بگزید مؤمن ایمان را و محبه
و دوست داشتش واستحسنه و نیکو داشتش واراده و بخواستش واثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر وکره الکفر وابغضه و نخواست
کفر را و دشمن داشتش واستقبحه و زشت داشتش ولم یرده و نخواستش واثره علیه ضده و بگزید بروی ضد اورا یعنی
ایمان را پس اینجا همی بیان کند که مؤمن بر ایمان مجبر نیست از بهر آنکه محب ست و مختار مر ایمان را و مبغض ست و کاره مر کفر را و باز کافر بر کفر هم مجبر نیست
از بهر آنکه محب ست و مختار مر کفر را و مبغض ست و کاره مر ایمان را پس هر دو مختار اند مجبر و مکره نه اند نه بینی که چون مجبر بر کفر مختار ایمان بود و کره اکراه
بر کفر کافر نگشت و چون منافق مختار کفر بود و چون مکره از بیم شمشیر ایمان آورد مؤمن نگشت اکراه و جبر او نگاه بود و آنکه کافر مختار ایمان بودی و کاره کفر
اورا بجبر کافر گردانیدندی و مؤمن مختار بودی کفر را و کاره ایمان اورا بجبر مؤمن گردانیدندی والله تعالی خلق لهم الاختیار والاستحسان
والارادة للایمان و خدای تعالی مراین مؤمن را اختیار و استحسان و ارادت مر ایمان آفرید والبغض والکراهة والاستقباح للکفر
و بغض و کراهت و استقباح کفر آفرید یعنی هر چیزیکه مؤمن مر آنرا مختار بود مولی عزوجل اندر وی همان اختیار آفرید و هر چه بنده مر آنرا کاره بود اندر وی
همان کره آفرید قال الله تعالی ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم دوست کرد خداوند بر شما ایمان را و بیاراست خداوند ایمان را
اندر دلهای شما وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان و دشمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مؤمن دوست داشت خدای
عزوجل همان بوی دوست کرد و آنچه دشمن داشت همان بوی دشمن کرد و این اکراه نباشد و اختیار الکافر الکفر واحبه واستحسنه واراده
و بگزید کافر کفر را و دوست داشتش و نیکو داشتش و بخواستش واثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی بر ایمان وکره الایمان وابغضه وکرهه
بود ایمان را و دشمن داشتش واستقبحه ولم یرده و زشت داشتش و نخواستش واثره علی ضده و بگزید وی بروی ضد او یعنی

مر کفر را والله تعالی خالق ذلک له وخدای تعالی خالق آنست مراو را همان معنی که اندر مؤمن یاد کرد و بکفر و ایمان اندر کافر یاد کرد و بضد آن هر چه
مؤمن آنرا محب و مرید بود کافر آنرا مبغض و کاره بود و هر چه مؤمن آنرا مبغض و کاره بود کافر آنرا محب و مرید بود تا کافر اندر کفر خویش همچنان مختار
باشد چون مؤمن اندر ایمان خویش و کافر همچنان کاره باشد مر ایمان را چون مؤمن مر کفر را پس هر یکی اندر صفت خویش مختار اند و مکره نه اند و جمله جواب
اندرین آنست که هر چیز که ایشان بر ما لازم کنند از معنی جبر بتقدیم قضا و قدر قلب کنیم بایشان بعلم و آن آنست که چنین گوییم از بهر قضا و قدر جبر لازم نیاید
هر چند نتواند بنده بخلاف قضا و قدر کار کردن از بهر آنکه قضا بر موافقت علم ست و حق تعالی دانسته بود اندر ازل که ازین بنده چه آید و نتواند
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدای ست تعالی و باتفاق بنده مجبور نه اگر تسلیم کنند که بنده اندر موافقت علم مجبور نیست متناقضه شود فصل قضا را
و اگر چنین گویند که بنده بموافقت علم مجبور هست بر ما طعن باند ایشانرا که شما بنده را بقضا مجبور گفتید و تفسیر این آنست که هر چیز که خدای تعالی اندر ازل
دانسته بود که مر این یکی را چون بیافریند ایمان اختیار کند نه کفر و مر آن دیگر را چون بیافریند کفر اختیار کند نه ایمان چون بیافرید هر دو را همان اختیار
کردند که دانسته بود که اختیار کنند پس چون نا آفریده و قضا نا رانده دانسته بود که چه کنند و باز قضا کرد همان که دانسته بود و چون بیافریدشان همان
کردند که دانسته بود فعل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آمد این جبر کی باشد و باز حجت آورد و گفت قال الله تعالی کذلک زینّا
لکل امة عملهم همچنین آراستیم هر گروهی را کردار وی وقال من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا هر که را خواهد که گمراه
کرداند دل او را تنگ و سخت گرداند و تزیین عمل بر هر کسی بخود اضافت کرد و تضییق دل کافر بخود اضافت کرد یعنی آفریننده آنچه وی بدل
دوست همی دارد منم و آفریننده آن محبت اندر دل وی منم و آفریده کار تنگی دل کافر منم ولیس احدهما بممنوع عن ضد ما اختاره
و هیچ یکی از ایشان یعنی کافر و مؤمن ممنوع نیست از ضد آنچه اختیار کرده ست ولا بمجبول علی ما اکتسبه و مجبور نیست بر آنچه کسب کرده است
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع منهی ست و مجبول مجبور نیست چه مجبول امر ست و مامور و منهی مختار باشد هر که را اختیار چیزی و ضد وی نباشد نگویند
که این بکن و آن مکن پس چون بنده را فرمود ایمان آوردن و نهی کرد از کفر آوردن درست شد که نه ازین ممنوع ست و نه بران مجبور از بهر آنکه
اگر مؤمن بر ایمان مجبور بودی خود ایمان از وی بجبر حاصل بودی گفتن بسبب حصول ایمان که ایمان بیار از محال بودی و چون از کفر ممنوع بودی ممنوع حق
از چیزی روا نبودی که آن چیز از وی حاصل آمدی یا چون حق گفتی که مکن محال بودی وکذلک وجبت حجة الله تعالی علیهم از بهر
این واجب گشت حجت خدای تعالی بر ایشان وحق علیهم القول من ربهم و راست گشت بر ایشان وعده خدای تعالی یعنی اگر مختار
نبودندی خدای را عز و جل بر ایشان حجت نبودی چه مر ایشانرا بر خدای عز و جل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردیم
و خدای را عز و جل بر ایشان بر نیامدی که گفتی کفر را چرا کردید تا من شما را همی عذاب کنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خدای
تعالی بر بنده لازم ست اندر هر دو جهان درست شد که مؤمن بر ایمان مجبور نیست و کافر بر کفر مجبور نیست وماوی الکافرین النار بما کانوا
یکسبون و جای کافران دوزخ ست بدانچه کسب کردند چون مجبور باشند تا دوزخ ایشانرا واجب شود نه بکسب ایشان را واجب گشته
باشد از بهر آنکه صفت مجبور کسب مجبر باشد چه فعل مجبر باشد و باز گفت وما ظلمناهم ولکن کانوا هم الظالمون و خدای تعالی بر ایشان
ستم نکرد و لکن ایشان بر خویشتن ستم کردند یعنی اگر مجبور بودندی و باز معذب بودندی ظلم بودی پس مختار اند و تارک امر ما ظالم باشند یفعل
الله ما یشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کند از بهر آنکه اندر ملک خویش کند لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون کسی را بروی سوال نباید هر چه کند
و مر و را بر ایشان سوال آید از بهر آنکه وی مالک ست و ایشان مملوک مالک را بر مملوک سوال آید نه مملوک را بر مالک و باز گفت قال ابن الفرغانی

ما من خطرة ولا حرکة الا بامره وهو قوله کن گفت هیچ خاطری نیست و هیچ حرکت ظاهر نیست مگر بامر و بدین امر امر تکوین خواست نه ا
تکلیف امر تکوین ایجاد باشد و مکون بامر تکوین مختار نباشد چون گویندش نباش نباشد و خواست وی بکار نیاید و هر چگونه گویند چنان باشد
بران وصف باشد و اختیار وی بکار نیاید چون ذکر و انثی و ناقص الخلق و تمام الخلق و زائد الخلق خلق اندرین همه مجبور اند باز گفت فله الخلق
والامر ولا الامر بالخلق یعنی خلق او راست یا امر یعنی مر او را گشتند بدانکه امر کرد که بباشید و امر مر او راست بخلق یعنی امر آفریدن مر او راست
وی تواند هست کردن چیزها را بامر کن غیر او را این قدرت نیست فی الخلق صفته و آفریدن صفت وی هست جز وی کس آفریدگار نیست فلم تدع
هذین الحرفین لعاقل یمکن شیئا من الدنیا والاخرة دست باز داشت بدین دو حرف یعنی بدین که گفت الا له الخلق والامر چون گفت
خلق مر او راست و امر مر او راست هر دو بخود مضاف کرد نماند هیچ عاقل را اندر دنیا و آخرت که گفتی خلق مر راست یا امر مراست لا له فلا به ولا الیه
کس اندر سد که گوید یا بی الی چون حق تعالی گفت له الخلق کس را نماند که گوید الخلق لی و چون خلق را بامر خود آفرید کس نباید که گوید یا ا
من ست و چون همه چیز بمشیت بخود مضاف کرد گفت کار با من است تا هر چه خواهم کنم کس نماند که گوید بمن است هر چه خواهم بکنم و چون لام له بخود مضاف
کرد خلق بحکم این لام ملک وی اند و مملوک را ملک محال است و چون بیه را بخود مضاف کرد بوی قائم گشتند هر که بغیری قائم شود بغیر بوی قائم محال است
و چون مشیت بخود مضاف کرد خلق اندر حکم مشیت اسیر وی گشت اسیر را اختیار محال است فاعلم انه لا اله الا الله بدانکه جز وی خدای نیست یعنی
این صفات که ما یاد کردیم که خلق ملک وی اند و بوی قائم اند و مشیت او راست این را صفات خدای تعالی نهاد و خدای تعالی یکیست هر که همی دعوی
کند این صفات خود را چیزی خدائی همی دعوی کند و خدای یکیست و دو نشاید اگر کسی دعوی کند که پیغمبر گفت علیه السلام ستفرق امتی علی ثلث
وسبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة و هر گروهی همی دعوی کردند که آن فرقت ناجی مائیم درست کرد ما را که ازین جمله ناجی کدام است جواب آنست
والله اعلم که پیغمبر گفت علیه السلام خیر الامور اوساطها بهترین کارها میانه است و نیز پیغمبر علیه السلام روزی یاران خویش نشسته بود خطی
در پیش خود بکشید سوی خویش و گفت وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه باز بهر دو کناره آن خط خطهای دیگر بکشید و گفت ولا تتبعوا
السبل فتفرق بکم عن سبیله گفت هذه سبل علی کل سبیل منها شیطان فمن خرج الیها هلک بیان کرد که آن راهی که اندر



میان ست راه حق آنست و آنکه بر چپ و راست ست بدعت ست راه میانه ناجی است و راههای چپ و راست هالک و هالک الیه تا این را
میانه کدام ست راه سنت و جماعت یافتیم از بهر آنکه اهل همه هواها شش ست هر دو از ان ضدین اند چون تشبیه و تعطیل جبر و قدر و رفض و نصب
و هر یکی ازین دوازده شاخ دارد جمله هفتاد و دو باشد پاره اهل سنت و جماعت یک فرقت اند اندر میانه همه نه بر راست و نه بر چپ درست شد
که حق ایشانند و بیان این آنست که مشبه بیامدند و اندر اثبات چندان غلو کردند تا در حد تشبیه افتادند تا حدیکه بر خدای تعالی انتقال
روا داشتند و حلول اندر مکان روا داشتند و قرار وی بر عرش روا داشتند و چیزهای شنیع تر ازینکه ما آنرا در گفتن و نوشتن نیاریم آوردن
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا باز معطله بیامدند و اندر نفی چندانی سخن گفتند تا یکبارگی صفات خدای تعالی برداشتند نه حیات
گفتند و نه علم و نه ارادت و نه قدرت و نه کلام و نه سمع و نه بصر و این هر دو گروه خود کافر ند اهل سنت و جماعت بیامدند و اندر میانه این گروه بایستادند
و صفات اثبات کردند تا حد تشبیه نرفتند و مولی را عز و جل از ناشایستها و ناشایستها تنزیه کردند و تا حد تعطیل نرفتند بلکه اندر میانه هر دو بایستادند
و با هر دو حرب کردند و گفتند مر مشبه را که تشبیه مکن خدای تعالی را بمخلوقات مانند مکن که صانع هرگز بصنع نماند ایشان گفتند مر ایشان را که گفتند
مر ایشان را که شما معطل مشوید نزدیک اهل سنت و جماعت معطلان کافر اند و ایشان از معطلان بیزار اند باز روی سوی معطلان آوردند و گفتند

صفات خدای را نفی بکنید که آنکه او را علم و حیات و قدرت و دیگر صفات نباشد جماد باشد و جماد خدای نباشد گفتند شما مشبهانید و سنیان از مشبهان بیزار و مشبهان نزدیک ایشان کافرند یکسوی مشبهه و یکسوی معطله و سنی اندر میان و مرا او با هر دو جنگ درست شد که خیر الامور اوساطها سنیان اند و سبل شیطان مشبهانند و معطلانند و نیز چون با مشبهان مناظره کردیم ما را معطل خواندند و ما از معطلان بیزاریم چون ما را بچیزی منسوب کردند که ما از آن بیزاریم و مر آنرا کفر داریم درست شد که ما بر حقیم و از بهر آنکه اگر بر باطل بودیمی ما را بهمین قذف کردیدی که ما بروی ایم و بر ما زوی بگفتند که ما از آن بیزاریم و چون با معطله مناظره کردیم ما را مشبهه خواندند ما از تشبیه بیزاریم تشبیه نزدیک ما کفر قذف کردن وی ما را بچیزی که ما از آن بیزاریم دلیل ست که ما بر حقیم از بهر آنکه هر که بر باطل باشد مراو را بهمان چیز قذف کنند که وی اندر آن ست و بروی زوری نگویند که از وی بیزار ست چون ما مر ایشانرا قذف کردیم بهمان گفتیم که ایشان اند و چون ایشان ما را قذف کردند زور گفتند و بهتان گفتند که ما بر آنیم درست شد که باطل ایشان اند و ما حقیم و دو دیگر قدریان و جبریانند یکی را بر راست و یکی را بر چپ جبری چنین گفت که هر چه باید خدای کند مرا خود هیچ فعل نیست و قدری چنین گفت که من هر چه خواهم کنم تقدیر و قضا را با من کاری نیست هر دو دو بنا پشت آمدند و ما که سنیانیم اندر میان هر دو بایستادیم و با هر دو حرب کردیم جبری را گفتیم که خود را فعل نگوئی تا امر و نهی و تخییر و وعد و وعید تباه نکرد و تعطیل شریعت نباشد و عبودیت و تخییر و مرا گفت تو قدری ای و من از قدری بیزار و قدری نزدیک من کافر باز روی بقدری آوردیم و گفتیم که قضا و قدر را منکر مباش و مشیت و ارادت را منکر مکرد که این تعطیل ربوبیت ست و تعجیز خدای تعالی ست مرا گفت تو جبری ای بندگان را همی مجبور داری و من از جبری بیزار و جبری نزد من کافر چون اندر راه میانه من بودم و با هر دو جنگ مرا بود بر راست و بر چپ درست شد که اوساطها منم و سبل شیطان ایشان اند و چون هر یکی از ایشان که با وی مناظره کردم و مرا بدان دیگر انداخت و من از آن بیزار و آن نزدیک من کافر ست درست شد که من بر حقم و مر ایشان را هر چه گفتیم راست و ایشان هر چه مرا گفتند بزور گفتند راست گفتن من مر ایشانرا و زور گفتن ایشان بر من دلیل ست که ما بر حقیم و ایشان بر باطل

فی فضائل الصحابة رضی الله عنهم و سه دیگر گروه رافضیان و ناصبیان اند که پشتاپشت اند رافضیان اندر دعوی محبت مر اهل بیت را غلو کردند و با صحابه رسول علیه السلام عداوت کردند و ایشان را ظالمان و فاسقان گفتند و گروهی از ایشان مر صحابه را کافر خوانند باز ناصبیان اندر دعوی محبت صحابه غلو کردند و با اهل بیت عداوت کردند و امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه ظالم خوانند و بر ضد او سخن گفتند باز ما که سنیانیم اندر میان هر دو گروه بایستادیم و با هر دو حرب کردیم مر رافضیان را گفتیم که صحابه رسول الله را بد مگوئید که ایشان اعوان دین اند و ناصر پیغمبر اند خاصة ابوبکر صدیق رضی الله عنه که یار غار ست و رفیق سفر و حضر ست و تن و مال و فرزند خویش فدای پیغمبر کرد و در گور ضجیع وی ست و پیغمبر علیه السلام در حق وی گفت ما طلعت الشمس ولا غربت علی احد بعد النبیین والمرسلین افضل من ابی بکر و همچنین در عمر طعن مکنید که صهر پیغمبر ست و خدای تعالی اسلام را بوی عزیز کرد و عادل ست فاروق ست فرق بین الحق والباطل و آنکس که پیغمبر گفت علیه السلام ما فی السماء ملک مقرب الا و هو یوقر عمر بن الخطاب و ما فی الارض شیطان الا و هو یفر من ظل عمر و همچنین گفتیم عثمان را بد مگوئید که داماد پیغمبر علیه السلام ست بدو دختر و صاحب هجرتین ست و صاحب جیش عسرت ست و آن کسی ست که پیغمبر علیه السلام گفت ان ملائکة السماء تستحیی من عثمان مرا گفتند تو ناصبی و شما دشمنان اهل بیت اید و ما از این بیزاریم و دشمنان اهل بیت پیش ما کافر اند و باز روی بناصبیان آوردیم و گفتیم اهل بیت را بد مگوئید خاصة امیر المؤمنین علی

واهل بیت وی رضوان الله علیهم اجمعین که پیغمبر گفت مر او را یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی غیر انه لا نبی بعدی و نیز گفت من کنت مولاه فعلی مولاه و وی صاحب ذوالفقار بود و سیف الله بود و اسد الله بود و زوج بتول بود و پدر شبیر و شبیر بود و پیغمبر علیه السلام وی را گفت یا علی لا یحبک الا مومن تقی و لا یبغضک الا منافق شقی و مر فاطمه را گفت رضی الله عنها هی بضعة منی یغضبها پیغمبر را دشمن داشتن کفر محض است و حسن و حسین را گفت رضی الله عنهما انهما سیدا شباب اهل الجنة و ابوهما خیر منهما و در وقتی پیغمبر علیه السلام هر دوی ایشان را بر پشت خود نشانده بود و بزانو میرفت امیر المومنین درآمد و آن حال را مشاهده کرد و روی بدیشان آورد و گفت نعم الجمل جملکما پیغمبر گفت و نعم الراکبان هما و آن روز که فتح مکه کرد و بکعبه درآمد و کعبه پر از بت دید گردن فراز داشت تا امیر المومنین علی رضی الله عنه پای بر گردن وی نهاد و بتان از دیوار کعبه بینداخت و چون با ایشان این همه بگفتیم ما را رافضی خواندند و ما از رافضیان بیزاریم و رافضی پیش ما کافرست از بهر آنکه رافضی مبغض صحابه است و مبغض صحابه کافر باشد پس ما از میان هر دو بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و صحابه را و اهل بیت را هر دو را نیکو گفتیم و زبان را از هر دو گروه نگاه داشتیم و الحمد لله علی ذلک و کار بستیم مر آنرا که پیغمبر گفت من احب ابابکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اوضح السبیل و من احب عثمان فقد استنار بنور الله و من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها و نیز گفت پیغمبر علیه السلام اتانی جبرئیل فقال ان الله تعالی یقرئک السلام و یقول اتخذ ابابکر والدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سندا پس ما هر چهار را دوست داریم و میان رافضیان و ناصبیان بایستادیم و از راست با این حرب کردیم و از چپ با آن و گفتیم خیر الامور اوساطها تا بودیم بر طریق مستقیم میانگی با بودیم و سبل شیطان بر راست و چپ بودند و چون با رافضی مناظره کردیم ما را ناصبی خواندند و چون با ناصبی مناظره کردیم ما را رافضی خواندند و ما از هر دو بیزاریم و ایشان هر دو مبتدع و ضال اند و چون ما را بچیزی قذف کردند که ما از آن بیزاریم درست شد که ما حقیم و در این ثنا هر چه گفتیم راست گفتیم و با ایشان هر چه با گفتند دروغ گفتند صدق ما بر ایشان و دروغ ایشان بر ما دلیل حقی اعتقاد ماست و بطلان اعتقاد ایشان این کل طریق سنت و جماعت است که باز نمودیم و جمله یاد کردیم تا هر طریقی را که خواهی بدانی باستقصا و بطلان مذهب ایشان بشناسی و جدا کنی کار از سر باید که حق خدای تعالی را بیرون[بمعنی تمام کردن ۱۲] اعتقاد نگاه دارد و از بدعها و بدعتها دور دارد و بر این اعتقاد این جهان بیرون برد و بمصطفی محمد و آله الطیبین الطاهرین اجمعین و بالله التوفیق

الباب الخامس عشر

قولهم فی الاصلح اجمعوا ان الله تعالی یفعل بعباده ما یشاء و یحکم فیهم ما یرید کان ذلک اصلح لهم او لم یکن و اجماع ست مر اهل معرفت را که خدای تعالی آن کند با بندگان که خود خواهد و حکم چنان راند که او را باید هر چند اندر آن بهتری ایشان باشد یا نه و این مسئله است مختلف فیه میان اهل سنت و جماعت و میان معتزلیان معتزلیان چنین گویند که خدای تعالی با بندگان نکند الا آنچه صلاح ایشان در آن است و ما که اهل سنت و جماعت چنین گوییم که خدای تعالی با بندگان کند آنچه صلاح ایشان در آن باشد و نیز کند آنچه صلاح ایشان در آن نباشد و بهتری ایشان در آن باشد یا نباشد ایشان چنین گویند که چون بهتری نکند حق ایشان ضایع کرده باشد و این ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود گفت و ما ربک بظلام للعبید و نیز گفته اند چون آن کند که بنده را بهتری در آن است و با او را عذاب کند ظالم باشد و از خدای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود گفت ان الله لا یظلم مثقال ذرة جواب از این هر دو فصل هست اما جواب از فصل اول آنست که بر خدای تعالی

حقّی واجب نیست تا بمنع حقّ ظالم گردد و امّا جواب از فصل ثانی آنست که ظلم آنگه باشد که حقّی واجب منع کند یا اندر ملک کسان بی
اذن مالک تصرّف کند چون کسی را بر وی حقّی نبود و تصرّف اندر ملک خویش کرد و از وی برتر کس نبود تا او را از وی دستوری بایستی خواست
چرا بر وی صفت ظالمی لازم آید اکنون بکتاب باز گردیم چون خدای تعالی خود را وصف کرد و گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما
یرید و نیز گفت فعّال لما یرید اگر چنان بودی که اصلح بر وی واجب بودی بر مشیت و بر ارادت بستن فعل خویش را تحیّل بودی
بایستی که چنین گفتی یفعل ما هو اصلح لهم و یحکم ما هو خیر لهم چون بر مشیت خویش بست و بصلاح بندگان نبست درست شد بطلان
قول آن کس که گوید اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب است و گفته‌اند که آنچه صلاح ایشان باشد و گفت الا له الخلق و الامر او را
از بهر آنکه خلق خلق ویست و فرمان فرمان ویست یعنی چون ملک مر او را باشد نه غیر او را کس را اندر ملک وی شرکت نباشد هر چه خواهد کند
و چون امر مر او را باشد برتر از امر وی امری نباشد او را از هیچ کس دستوری نباید لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون گفت خدای از آنچه
از آنچه کند و خدای تعالی از بندگان پرسد چون بندگان تحت امر و نهی او اند بر ایشان جز که امر سؤال آید و چون برتر از وی آمری نیست
هر چه کند کس را بر وی سؤال نباید و لولا ذلک لم یکن بین الرب و العبد فرق و اگر چنین بودی میان خدای تعالی و بنده فرق
نبودی از بهر آنکه فرقی که میان خدای و بندگی فارق است آنست که خدای تعالی هر چه خواهد کند و بنده هر چه آن فرمان کرد آن کند که خدای
تعالی خواهد پس چون چنین گوید که روا نباشد که خدای تعالی جز اصلح بندگان کند نهایت نماند مر ربوبیّت را با آنکه عبودیّت را اندر
میان خدای و بندگی فرق نماند و نیز حقّ حقّ تعالی بر بنده واجب است چون اصلح بنده بر خدای تعالی واجب کرد هر دو در تحت وجوب
گرد آمدند میان خدای و بندگی چه فرق ماند و چون بر بنده واجب است که آن کند که بهتر است و بر خدای تعالی واجب است که آن کند که بهتر است میان
خدای و بندگی چه فرق ماند و دلیل بر آنکه اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب نیست آنست که خدای تعالی دانسته بود که کافر چون بیافریند آنکه بیافرید
او را تا کافر شد و بر وی تا بعذاب جاوید گرفتار گشتی او را بهتر بودی که لا چون بیافرید ان کرد که او را بهتر آمد نه آنکه بهتر آمد و چون او
را بیافرید اگر او را در خردگی جان برداشتی تا بحد کفر نرسیدی او را بهتر بودی چون او را زمان داد تا بالغ گشت و کافر شد و دست بر
کودکی بیرون کرد و چون خدای تعالی فرعون را بیافرید با دانستن آنکه دعوی خدائی کند اگر نیافریدی او را بهتر بودی چون بیافرید
بخوردگی جانش برداشتی او را بهتر بودی و چون جانش برنداشت وا شیا و وحش محتاج کرد تا این دعوی نکردی او را بهتر بودی
اما آنکه او را ملک و پادشاهی داد بسبب ملک طاغی گشت و دعوی خدائی کرد و او را بهتر آمد تا بدانی که بر خدای تعالی واجب نیست که
صلاح بندگان نگه دارد بلکه درست شد که آن کرد که با بندگان خود آنچه بهتر باشد کند و آنچه بتر باشد هم کند قال الله تعالی
ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین گفت مپندارید که
آن کسها که کافر گشتند که زمان دادن ما مر ایشان را بهتری ایشانست ایشان را زمان همی دهیم تا بزهٔ ایشان زیاده گردد و زمان
دادن ما بهر فرعون کرد بتری باشد نه بهتری و قال انما یرید الله ان یعذبهم بها فی الدنیا و تزهق انفسهم و هم کافرون
کلایه گفت خدای تعالی همی خواهد که ایشانرا عذاب کند و عذاب بتری باشد و همی خواهد تا جان ایشان بیرون شود کافر
و این بتری خواستن باشد و قال اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم گفت نخواست خدای تعالی که
دل ایشان را پاک کرداند و این بتری خواستن باشد و القول بالاصلح یوجب نهایة القدرة و نفی ما فی الخزائن

ونعیذ الله تعالی عن ذلک و گفتن که خدای تعالی همه بهتری کند واجب کند که قدرت خدای تعالی را نهایت باشد آنچه در خزینهٔ
وی باشد سپری کرده و عجز خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست که چون هر چه بهتر آن کند از آنجا بیشتر بهتری دیگر
نماند قدرت بآخر آید و چون هر چه بهتر کرد اندر خزینه بیش از آن چیز نماند که بدهد و اگر خواهد که بهتر از آن کند نیابد که از اصلح برتر
دیگر اصلح نباشد که این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نهایت نیست هر چه کرد بهتر از آن و بیشتر
از آن تواند کردن و هر چند دهد اندر خزینهٔ وی بیش از آن ماند و عطا دادن مر او را هرگز عاجز نکرداند باطل گشت قول آن
کسی که گفت همه اصلح کند از بهر آنکه چون اصلح کند بیش چیزی نماند که بکند لانه اذا فعل بهم غایة الصلاح فلیس وراء الغایة شیء
یعنی اصلح غایت باشد چون غایت خوبی کرد و بنهایت رسید از نهایت از آن سوی چیزی نماند که بکند فلو اراد ان یزیدهم
علی ذلک صلاحا لم یقدر علیه اگر بخواهد که بیفزاید ایشان را بر آنچه کرد صلاح دیگر قادر نباشد بر آن ولم یجد بعد الذی
اعطاهم ما یعطیهم مما یصلحهم و نیابد پس از آنکه بداد مر ایشان را چیز دیگر که بدهد از آنچه صلاح ایشان اندر آن
است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و جمله این سخن آنست که چون خدای تعالی مر او را آنچه بهتری من است بیش
هیچ نماند مرا از خدای تعالی خواستن و این در بندگی و نیاز بستن است و نیز چون بدهد مرا آنچه بهتری من است بهتر از آن
چیز نماند که مرا بدهد پس خدای تعالی هر نیکوئی که با بنده کند بهتر از آن و بیشتر از آن تواند و بنده هرگز از وی بی نیاز
نگردد و درست شد که قول باصلح باطل است واجمعوا ان جمیع ما فعل الله تعالی بعباده من الاحسان والصحة والسلامة
والایمان والهدایة واللطف تفضل منه تعالی و اجماع است مر این طائفه را که هر چه خدای تعالی کند با بندگان خویش
از نیکوئی همه فضل است از بهر آنکه خدای تعالی خود را بالفضل وصف کرد و گفت والله ذو الفضل العظیم و گفت ولولا
فضل الله علیکم ورحمته ما زکی منکم من احد ابدا و متفضل آن باشد که اگر کند روا باشد و بکردن منت او را باشد و اگر
نکند روا باشد بنا کردن کس را بروی حجت لازم نیاید فضل آن خویش دادن باشد نه آن غیر بوی رسانیدن آن گزاردن
حق واجب باشد نه فضل کردن پس خدای تعالی گفت اگر فضل من نبودی و رحمت من بر شما کسی از شما نرستی درست شد که
بهتری کردن بروی واجب نیست ولو لم یفعل ذلک لکان جائزا و اگر نکردی روا بودی از بهر آنکه متفضل بمعنی فضل عادل
باشد نه جابر ولیس ذلک علی الله بواجب ولو کان ما یفعل شیء واجبا علیه لم یکن مستحقا للحمد والشکر نیکوئی کردن
با بندگان بر خدای تعالی واجب نیست و اگر چیزی از نیکوئیها بروی واجب بودی مستحق نبودی مر حمد را و شکر را معنی این سخن آنست
که چون بر کسی حقی واجب باشد مر کسی را چون حق وی بوی رساند بر خداوند حق شکر کردن واجب نیاید باز چون بر کسی حقی واجب نباشد
و نیکوئی بکند با کسی بر آن کس شکر واجب شود پس چون همه خلق متفق اند از انبیا و اولیا بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان
درست شد که دادن ایمان بروی واجب نبود و لکن فضل بود تا بر خلق شکر واجب آمد و اندرین مسئله سری است که هر که آن سر بداند
بروی روشن شود که معتزلیان خدای تعالی را نشناخته اند و آن سر آنست که ایشان همه از خویشتن بخدای تعالی نگرند و گویند
تا ما چنین بکنیم که خدای تعالی نکند خدای را اندر بند بندگی دارند و باز اهل سنت و جماعت از خدای تعالی بخود نگرند و گویند تا توفیق
وی نباشد و نخواهد ما چیزی نیابیم پس نزدیک ایشان خدای تعالی تبع بندگی است و نزدیک ما بندگی تبع خدای است عز و جل وکی روا

باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی تبع بندگی کرد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی نماند همواره لاحق تبع سابق باشد نه سابق تبع لاحق و همواره فانی تبع باقی باشد نه باقی تبع فانی واجمعوا ان الثواب والعقاب لیس من جهة الاستحقاق واجماع ست که ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکنهما من جهة المشیئة والفضل والعدل و لکن ثواب و عقاب بمشیت خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل ست و عقاب دادن از روی عدل ست معنی این سخن آنست که بر بنده هیچ واجب نباید الا بایجاب الله تعالی اگر امر نکردی کردن هیچ فعل واجب نیامدی و اگر نهی نکردی امتناع از هیچ فعل واجب نیامدی و نیز واجب نیست بر خدای تعالی کس را ثواب دادن یا عقاب کردن و لکن ثواب که واجب آمد بوعدهٔ وی واجب آمد و عقاب که واجب آمد بوعید وی واجب آمد و اینکه واجب کرد بمشیت خویش واجب کرد نه باستحقاق بندگان و وعدهٔ ثواب کردن فضل ست و وعید عقاب کردن عدل ست و فضل و عدل هر دو واجب نه اند از بهر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل کند او را رسد اگر متفضل فضل خویش منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بنکته و گفت لانهم لا یستحقون علی اجرام منقطعة عذابا ابدا دائما وافعال معدودة ثوابا دائما از بهر آنکه بر جرمی منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود واجب نیاید درین فصل همی بیان کند که عقاب بمشیت خویش نهاد که اگر باستحقاق بنده نهادی هم چندی مدت کفر عقاب بس بودی و اگر ثواب باستحقاق ایمان دادی هم چند مدت ایمان ثواب بس بودی چون ایمان و کفر و طاعت و معصیت مدتی بوده اند منقطع بانقطاع بنده ثواب و عقاب مؤبد درست شد که وجوب بمشیت خدای تعالی بود نه بفعل بنده و این اصل مذهب اهل سنت و جماعت ست که ما یاد کردیم و باز نزدیک معتزلیان ثواب و عقاب بفعل بندگان واجب آمد و ما را اصلی ست درین مسئله که گوییم مقدار عقاب بمقدار فعل نیست نه بینی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بمقدار جنایت نیست خمر قطرهٔ آشامد و عقوبت هشتاد تازیانه فرمود مدت خوردنش اندک و مدت شرب اندک و الم حد بیش از لذت شرب آمد و بدزدد درمی سیم که بدزدد قطع ید لازم آید و ضرر قطع ید بیش از نفع دزدی آمد و زنا کردن در حال احصان رجم واجب آید الم رجم بیش از لذت زنا درست شد که عقوبات بمقدار جنایات نیست و لکن حکم خداوند راست عز و جل عقوبت بر جنایت چندانی نهد که وی خواهد چون بشاید جائز بود زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنایت و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم نباشد اندر دنیا بقیامت نیز جائز باشد و ظلم نباشد باز اهل معرفت اندر تأبید ثواب و عقاب سخن گفته اند که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید و بر ایمان منقطع ثواب دائم آید گروهی گفته اند که کفر کافر بخدای تعالی بود و ابدی از بهر این عقابش دائم آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود و ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و دیگر حکمت آنست که مؤمن هر چند ایمانش و طاعتش بمرگ منقطع شد اعتقادش مؤبد ست و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقاد او مؤبد ست از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جاودان بزید از ایمان برنگردد و اعتقاد کافر آنست که اگر جاودان بزید از کفر برنگردد و نفس ثواب با ایمان ست و تأبید بتأبید نیت و اعتقاد و نفس عقاب بنفس کفر ست و تأبید بتأبید نیت و اعتقاد از یمعنی گفت پیغمبر علیه السلام نیة المؤمن خیر من عمله ونیة الکافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب بعمل یافت و تأبید ثواب به نیت و تأبید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب بعمل یافت و تأبید آن به نیت و تأبید عقاب بتر از عقاب و نیز گفته اند که تأبید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذابها اگر عذاب بر کافران

الثواب فضل والعقاب عدل لیس من جهة الاستحقاق

منقطع کردی چیزی داده بودی ایشانرا خوشتر از نعمتهای بهشتیان و اگر نعیم بر بهشتیان منقطع کردی چیزی داده بودی مر ایشان را سخت‌تر از عذاب دوزخیان انگاه با دوست چیزی کرده بودی بتر از انکه با دشمن و با دشمن چیزی کرده بودی خوشتر از انکه با دوست و اندر حکمت با دوست بتر از دشمن کردن و با دشمن بهتر از دوست کردن لائق حکمت نباشد تا گروهی گفته‌اند الفراق بعد الوصال اشد من کل عذاب والوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمة و اجمعوا انه لو عذب جمیع من فی السموات والارض لم یکن ظالما لهم و اجماع ست مر اهل سنت و جماعت را که اگر خلق هفت آسمان و زمین را عذاب کند ظالم نباشد و بنزدیک معتزلیان اگر ثواب دهد بی طاعت یا عذاب کند بی معصیت ظالم باشد و نزدیک ما ظلم نیست از بهر آنکه اگر عقاب بی جنایت ظلم بودی زیادت کردن عقاب بر جنایت هم ظلم بودی چون کافر یک روزه را عقاب جاودان آید و باتفاق ظلم نیست آن زیادت درست شد که عقاب کردن بی جنایت ظلم نباشد باز گفت و لو ادخل جمیع الکافرین الجنة لم یکن ذلک محالا و اگر همه کافرانرا بهشت اندر آورد از وی محال نبود از بهر آنکه نعمت وی راست و اندر نعمت او را شریک نیست و برتر از وی آمر و ناهی نیست آن خویش هر که را دهد محال نباشد باز گفت لان الخلق خلقه والامر امره از بهر آنکه خلق مر او راست و امر مر او راست اندر ملک خویش تصرف چنان کند که او را باید و امر چنان فرماید که خود خواهد و اندر آوردن کافران اندر بهشت بجمله محال بودی اندر آوردن آدم با ایشان اندر صلب وی محال بودی و اگر اندر آوردن مؤمنان بهیچ وجه محال بودی گذشتن بر صراط و صراط اندر میان دوزخ نهاده بودی چون یک وقت روا بود محال نبود لیسائر اوقات روا باشد و محال نباشد و این هر دو بر اصل ما راست آید باز معتزلیان هر دو را منکر اند و بعضی از اهل سنت و جماعت اندرین سخن گفته‌اند اندر آوردن کافران اندر بهشت اندر صلب آدم از بهر آنکه ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد و خطاب کرد الست بربکم و باز با پشت آدم برد و آدم را به بهشت اندر آورد و ایشان اندر پشت وی حکمت آن بود والله اعلم که حق تعالی دانست که از کافران اندر دنیا موافقت بسیار آید و با خلق وی نیکوئی بسیار کنند ثواب تعجیل کرد تا بقیامت مر ایشانرا حاصل نماند و برین قیاس حدیث ابلیس گفته‌اند که از ما در خواست تا او را زمان دهیم تا قیامت و بر ما خدمت کرده بود این مقدار مر او را بدادیم تا خلق بدانند که ما خدمت دشمن را هم ضائع نکنیم خدمت دوست کی ضائع کنیم و در گذشتن مؤمنان بر صراط حکمت آنست که از دو نوع مخالفت خالی نه اند و اگر خلاف جفا نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نه اند صورت گذشتن بر صراط از نعمت بیرون کردند و بجوی دیدن عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر و خلاف نماند تا از نعمت بهشت مزه بیابند و گروهی چنین گفته‌اند که کافر و مؤمن اندر پشت آدم جمع گشتند و بهم بر آمیختند عصیان مؤمن از جمله شومی مجاورت کافر آمد نه از قصد مؤمن بخلاف خداوند خویش و چیزی که پیوسته کافر کرد از برکت مجاورت مؤمن آمد نه از قصد موافقت لاجرم اندر قیامت خیر کافر مؤمنانرا دهند که تاثیر برکت ایشان بود و تقصیر مؤمنان بر کافران نهند که تاثیر شومی ایشان بود و چون با کافر هیچ خیر نماند از عذاب چگونه رهند که رستن از عذاب را سبب خیر است و چون با مؤمن هیچ شر نماند نعیم چگونه منقطع شود که انقطاع نعیم را سبب شر است و این است معنی قول پیغمبر علیه السلام یاتی کل مؤمن ومعه یوم القیمة یهودی او یهودیة فیقول یا رب هذا فدائی من النار اگر روا باشد که گفتند یکتا فدای مؤمن کرد اولیتر آنکه خدای را عز و جل زن و فرزند کی فدای مؤمن کرد و لکنه اخبر انه ینعم المؤمنین ابدا و یعذب الکافرین ابدا و لکن خدای خبر کرد که مؤمنانرا اندر نعیم ابد بدارد و کافرانرا اندر عذاب ابد بدارد و هو صادق فی قوله و خبر صدق و وعده

اندر گفتار صادق ست و خبر وی راست ست و خلاف روا نباشد فوجب ان یفعل هذا ذلک واجب گشت که آنچه بگفت با ایشان بکند فلا یجوز غیره لانه لا یکذب فی قوله و جز آن روا نباشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش دروغ نگوید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا جملهٔ معنی این سخن آنست والله اعلم که اندر پیش و در فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب با فعال بندگان نیست ولکن بمشیت حق ست تعالی و تقدس بر وجوب با فعال بندگان نیست لکن خبر خداوند ست که وی خبر کرد که چنین بود و بر وی دروغ روا نیست چون واجب ست که هرچه وی گوید صادق باشد از بهر وجوب صدق وی واجب گشت ثواب و عقاب و دیگر فصل آنست که یاد کردیم که اگر همه خلق را عذاب کند اورا رسد و اگر همه خلق را رحمت کند وی اندر کرم وی بیفزاید و اندر فضل و عدل وی نقصان نیاید پیش از آنکه خبر کرد که مومنان را منعم کنم ابدا و کافران را معذب کنم ابدا و لکن چون خبر کرد که با دوستان چه کنم و با دشمنان چه کنم و خبر او صدق ست خلاف روا نباشد و واجب گشت به رفق خبر نه استحقاق بنده را و در حکمت این حکمت ست که همه را عذاب کردن یا همه رحمت کردن دوست با دشمن برابر کردن ست و آنکه دوست با دشمن برابر کند حکیم نباشد اگر دوست با محل دشمن آرد دشمنی کرده باشد دوست آرد و خوف بر خیزد و آنکه از دوست بود خدای نبود و اگر دوست را امید کند که دشمن ست کسی را بر وی امید نماند و آنکه کس را بر وی امید نماند خدای نبود و اگر دشمن را آنجا آرد که دوست ست دوستی را هیچ مکافات نماند و اگر دوست را آنجا برد که دشمن ست دشمنی را هیچ مکافات نماند چون با دشمن آن کند که با دوست دوستی ضایع گشت و چون با دوست آن کند که با دشمن دشمنی ضایع گشت و اگر دشمن را به محل فضل آورد یا دوست چیزی که از فضل بر تر صفت نیست از مخالفان این روا نباشد که اگر چنین کند دوست اندر دشمن بیند از اکرم الاکرمین و اعدل العادلین یکی روا باشد و اندر تابید ثواب و عقاب بخصلتی کنیم از بهر نیکوتر و آن آنست که بنده دو صفت دارد حدوث بعد العدم و عدم بعد الوجود ابتدای او را نهایت آمد و انتها اورا انقطاع آمد و باز حق تعالی دو صفت دارد ازلیت بلا اول و ابدیت بلا آخر چون فنا و جفا از بنده آید ثواب و عقاب از حق تعالی آنکه از فنا هی آید فنا هی باید تا در خور صفت وی باشد و آنکه از نا فنا هی آید نا فنا هی باید تا در خور صفت وی باشد کل یعمل علی شاکلته این باشد و اگر از فنا هی فعل ابدی روا باشد از ابدی ثواب فنا هی روا باشد چون ترا ابتدا ست فعل ترا انتها ست و چون ترا نهایت ست فعل ترا نیز نهایت ست تا آخر تو اندر خور اول تو باشد و چون ما را ابتدا نیست فنا هی ما ازلی آمد و چون ما را آخر نیست ثواب و عقاب ما ابدی آمد تا آخر ما در خور اول ما باشد انشست معنی قول خدای تعالی جزاء وفاقا یعنی جزا موافق الاعمال او وافق القضاء فی الازل و نیز گفته اند که معنی آنکه تو عود حال تو آنچه با اول بود چنان است که آخر آمد یعنی اول تاثیر محبت ازلی بود با آخر ثواب ابدی رسید و اول تاثیر عداوت ازلی بود با آخر عذاب ابدی رسید تا اول بآخر پیوست چنین گفتند که تابید ثواب و عقاب را حکمت اینست که هر چند کافر نبود که کفرش نبود اندر ازل علم با کفر وی بود به مقتضای علم بکفر وی عداوت ابدی بود و ازلی چنان بود که گویی که اندر ازل بعلم ما ما راهی نگرفت چون جفاش ازلی بود جزاش ابدی گشت و هر چند مومن نبود ایمانش نبود و اندر ازل علم با ایمان وی بود ازلی و بمقتضای علم با ایمان محبت ما ازلی چنان بود که گویی که اندر ازل بعلم ما ما راهی نیکو گفت چون وفاش ازلی بود ثوابش ابدی گشت پس ایمان از محبت آمد و محبت از علم و کفر از عداوت آمد و عداوت از جمله علم بر عالم بدانکه داند هیچ عیب بر وی روا نیست تا خلق بدانند که ربوبیت علت

عبودیت ست نه عبودیت علت ربوبیت والله اعلم واجمعوا انه یفعل الاشیاء لا بعلة واجماع ست که خدای کارها بعلت
نکند ولو کان لها علة لکان للعلة علة الی ما لا یتناهی وذلک باطل واگر کرد خدای تعالی را علت بودے آن علت را
علت بودی و آن علت دیگر را علتے دیگر بایستے الی ما لا یتناهی و این باطل ست شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلاباذی رحمه الله
این مقدار گفته ست و درین مسئله سخن بیشترست اما طریق اهل وصول از روی جدل و اثبات توحید آنست که هیچ فعل خدای تعالی
را علت نیست از بهر آنکه اگر فعل او را علت بودی آن علت از دو بیرون نبودی یا قدیم بودی یا محدث اگر چنان بودی که آن علت قدیم
بودی معلولات قدیم بایستے از بهر استحالت وجود علت و معلول نه چه اتفاق ست میان همه خلق از اهل توحید و اهل الحاد که هر چیزے که علت
کرد معلول را روا نباشد وجود این علت بی معلول و اگر بیابند این علت را و معلول نه علت نبوده باشد مستدل باستدلال کردن این علت را
بر معلول خطا کرده باشد پس درست شد که روا نباشد وجود علت بی معلول چون علت قدیم بود و قدیم را نهایت نبود و ابتدا نبود معلول او همچون او
قدیم بایدی نهایت و بی ابتدا انگاه قدم عالم لازم آید و مذهب دهریان درست کرده و نیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی نه خدای تعالی و نه صفات او
خدای تعالی و چون میان اهل توحید اتفاق ست که قدیم نیست مگر خدای تعالی و صفات او درست شد ابطال علت قدیم و اگر این علت محدث
بودی لازم آمدی که این علت را علت دیگر بودی از بهر آنکه چون آن فعلے که باین علت بود محدث بود او را علت بایست این علت همچنان فعل
محدث بود و محدث معلول را علتے باید هم برین اصل و این علت نیز محدث بود الی ما لا یتناهی و محدث لازم آید غیر متناهی و این
متناقض ست از بهر آنکه غیر متناهی بلا اول بود و محدث لم یکن ثم کان و لم یکن ثم کان اولیت بود و گفتن که لا اول له و لا اول له متناقض بود و کلام
درین مسئله بر طریق اهل اصول اینست و اما طریق اهل معرفت هیچ کرد خدای تعالی را علت نیست از بهر آنکه هر کس که بعلت کار کند محتاج بود بآن
علت تحصیل فعل او و چون صفت ربوبیت بی نیازی ست و صفت خلق نیازمندی اگر از خلق نیازمندی برداری خلق را بحق الحاق کردی و اگر نیاز بر حق
روا داری حق را بخلق الحاق کردی و چون درست شد بی نیازی حق و بے نیازی نباشد مگر بی علتی اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام در خبر دراز
که از خدای خویش عز و جل حکایت کند که گفت لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبد لی
ما زاد فی ملکی جناح بعوضة و لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا علی اشقی قلب عبد لی ما انتقص
من ملکی جناح بعوضة و لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا فسأل کل واحد منکم مسألة
فاعطیتکم ما سألتمونی ما انتقص من ملکی مثل غلة غمست فی البحر ذلک بان عطائی کلام اذا اردت شیئا قلت
له کن فکان و اتقی قلب عبد لی مصطفی علیه السلام بود از اهل زمین یا جبرئیل از اهل آسمان باشد و اشقی قلب عبد لی
فرعون و نمرود باشد از اهل زمین یا ابلیس باشد از اهل آسمان و چون کل خلق برین شقاوت گرد آیند در ملک من نقصان
نیافتد و اگر برین سعادت گرد آیند در ملک من زیادتی نیفتد اکنون که برین شقاوت یکے بیاید و یا دو بر سعادت همان در ملک
کجا اثر کند پس مراد از خبر جز نفی علت نیست که وجود شما و عدم شما در ربوبیت هیچ اثر نکند و اگر سعادت سعیدان زیادت
ملک کردے عدم ایشان رفع ملک را اجب کردے چون ملک ملک بر جای و سعید نه و سعادت نه و شقی نه و شقاوت نه این
ملک ملک را باقی و از این هر دو هیچ نا مانده درست گشت که ربوبیت را هیچ علت نیست و چون حق افعال کرد که آن افعال را
اسباب نهادی و در و هم بعضے از خلق چنان افتادی که آن اسباب علت اند هم از جنس آن فعل یکے بی سبب کرد تا و هم علت از

دل خلق برداشت نه بینی که چون سبب وجود فرزند پدر و مادر کرد اول آدم را بی پدر و مادر کرد چون اول را علت نیست ثانی را علت
محال است و چون توالد از نطفه کرد حوا را از استخوان بیافرید تا بدانند که نطفه علت نیست و چون علت ولادت ذکر و انثی کرد [illegible]
از انثی بی ذکر آورد تا بدانند که ذکر و انثی علت نیست و چون سایر حیوانات از آب کرد ناقه را از سنگ کرد تا بدانند که آب علت نیست و چون هوام و بعض از خاک کرد
ثعبان موسی را از چوب کرد تا بدانند که خاک علت نیست و چون سبب قطع آهن کرد کارد را از گلوی اسماعیل معزول کرد تا بدانند که آهن علت نیست و چون آب
سبب غرق کرد [illegible] از روی [illegible] معزول کرد تا بدانند که آب علت نیست و چون آتش سبب سوختن کرد آتش را از ابراهیم معزول کرد تا بدانند که
آتش علت نیست و چون بهشت را سرای امن کرد بلا را با آدم در بهشت انگیخته کرد تا بدانند که بهشت علت نیست جمله [illegible]
که بندگی را طاعت علت نبود و بر خدای تعالی علت نیست اگر روا بود که خدای معلول گردد روا بود که بندگی نامعلول گردد و چون [illegible]
از بندگی بر دارد بندگی نماند و چون پا علتی از خدای تعالی بر دارد خدائی نماند و چون بنده معلول است جهت [illegible]
اگر خدای تعالی را علت بودی طاعت بودی در خدائی آن کردی که [illegible] بنده کی [illegible] معصیت در خدائی آن کردی [illegible]
چون موافقت خلق در خدائی فتح نکرد و معصیت و مخالفت خلق در خدائی خللی نکرد درست شد که خدای را علت نیست [illegible]
سخن [illegible] و آن آنست که [illegible] معلول [illegible] علت [illegible] چون علت [illegible] معلول [illegible] طاعت [illegible]
معاصی بندگان [illegible] نیست که این امر [illegible] از بندگی [illegible] چون خدای تعالی [illegible] علت [illegible]
[illegible] علت [illegible] خدائی [illegible] و چون بندگی معلول است بعلت [illegible] و آن خدای است [illegible]
معلول بودی بعلت [illegible] محال است [illegible]
را از فضل و عدل چاره نیست [illegible] فضل را [illegible] عدل را [illegible] در علم خدای [illegible] عدل [illegible]
فضل [illegible] با اهل فضل کار کرد و با اهل عدل بعدل [illegible] اختیار [illegible]
[illegible] و صفت باشد که [illegible] و اگر [illegible] وصف بودی [illegible] بندگان [illegible]
و آن آنست که اگر هیچ فعل را از ربوبیت علت [illegible] کنند فعل [illegible] فعل [illegible]
[illegible] و ربوبیت را از خلق [illegible] قال الله تعالی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها
مبعدون [illegible] و خلق [illegible] دوزخ [illegible] وقت [illegible] حسنی [illegible] خلق [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] که [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] و اصلح [illegible] سعید [illegible] الاشقیاء [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] علت [illegible]

ولکن حق القول منی لاملأن جهنم من الجنة والناس اجمعین [illegible] دوزخ [illegible]

ولیس یعیب بالعام [illegible] التمام [illegible] دوزخ [illegible]

تواند ساختن تا خود را از دوزخ با بهشت آرد که صدق با کذب کرده باشد و چون این محال بود آن نیز محال است وقال الله تعالی
ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس خبر داد که آنکه بدوزخ میبرد و از بهر دوزخ آفریده اش محال بود که چون آتش را از بهر
حرارت آفریده ام برودت کند یا چون آب را از بهر رطوبت آفریده ام یبوست کند پس محال بود که آنکس را که از بهر دوزخ آفریدم خود را
بهشتی کند و همان کسی که تدبیر بی را بگرداند غالب کرده و مغلوب کرد و غالب مستولی کرده و مغلوب معزول کرده
والله غالب علی امره همه را معزول کنم و کس مرا معزول نکند و همه را غلبه کنم و کس مرا غلبه نکند و همه را قهر کنم و کس مرا قهر نکند وان جندنا
لهم الغالبون محال بود که سپاه غالب بود و خداوند مغلوب و فرق میان علت و سبب آنست که هر چیزی که وجود او نشاید بی آن دیگر
آن علت است و هر چیزی که شاید وجود او با آن و بی او نیز شاید بود وجود او آن سبب است بیان علت آنست که چون حرارت در آتش
علت سوختن است نشاید که چنین بی حرارت و چون حدث و حدیث علت قطع است نشاید قطع بی علت پس وقوع طلاق بدخول دار
با دخول شاید و بی دخول نشاید دخول سبب است نه علت و وقوع عتاق بکلام فلان با کلام شاید و بی کلام شاید کلام سبب است
و علت نیست پس فرق میان سبب و علت بدین حق بازگشت که یاد کردیم که هر چیزی که مخلوقان توانند کردن که بی شیء
دیگران علت کرد و فعل ایشان را از بهر تحصیل این دیگر با او هر چه توانند کردن با او و بی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت
چون ثابت گشت آنچه یاد کردیم فعل خدای تعالی دگر گفتیم فعل خدای را هیچ علت نیست و هر چه کند اسباب کند نه علت از بهر آنکه هر سببی که
خدای تعالی بآن سبب کاری کند بی آن سبب تواند کردن درست گشت که هیچ فعل او را علت نیست و این فصل را در شرح
بیان کرده ایم و دلیل آنکه فعلهای او را علت نیست آنست که هر چیزی که علت کرد فعل را تا علت بر جای باشد فعل بر جای باشد
چون علت برخیزد فعل تباه گردد و حق تعالی هر فعلی که کند و چیزی که اصل آن چیز را تباه کند پس فعل خویش ظاهر کند چنانکه اندر ابتداء
کشته را فعل خویش ظاهر کند و نباته پدید آرد و نطفه را تباه کند پس علقه گرداند اگر علت بودی بقای علت بایستی تا معلول آن علت
قائم گشتی چون اصل را تباه کرد پس فعل او ظاهر کرد درست شد که فعل او را علت نیست و از این نیکوتر سخن هست و آن آنست که اگر
تاسع علت عاشر است و ثامن علت تاسع همچنین برود تا اول علت ثانی گردد و علت اول کدام است چون چیزی را محدث اندر اگر
محدث بعد الاحداث محدث گردد پس محدث ثانی را از محدث اول گرد هیچ محدث نبود چه چیز علت گشت حدوث او را چون ابتدا
کرد احداث اول جوهری را اگر علت نبایست هم آن قدرت کند که اول کرد چون قدرت او را بکردن اول علت نبایست احداث
سائر جواهر را علت نباید از بهر آنکه تا فی بکردن ثانی هم علت نباید و بیان این آنست که اگر عظام را علت مضغه است و مضغه را علت
علقه است و علقه را علت نطفه است و همچنین تا بآدم برود آدم را علیه السلام علت خاک است و خاک را علت [illegible] است و آسمان را
علت دخان است و دخان را از بهر را علت آب است و آب را علت جوهر است که حق باو نظر کرد تا بگداخت وجود آن جوهر را
علت چیست که پیش از جوهر چیزی نبود که جوهر از آن آمد درست گشت که آن اول احداث لا من شیء بود که فعل او را علت نیست
از بهر آنکه علت موجود باید تا معلول کند و معدوم موجود محال بود و معدوم لا شیء بود و لا شیء علت محال بود پس گفت ولا یکون
منه شیء ظلما لانه لا یجوز که از وی هیچ چیز ظلم و جور نباشد و این از بهر آن گفت که معتزله گویند اگر خدای تعالی با بندگان
اصلح نکند کردن آن کند که ایشان را بهتر آید پس عذاب کند ظالم باشد و نیز دیگر اهل سنت و جماعت ظالم نباشد جواب این فصل

در پیش برفته است پس بیان کرد حجت این کلان الظلم انما صار ظلما لانه نهی عنه گفت ظلم در شاهد از بهر آن ظلم گشت که ظالم از وی منهی بود یعنی که هر فعلی که بنده از آن فعل منهی است چون بکند نام ظالمی گیرد و هر فعلی که از آن فعل مامور نیست یا منهی نیست وا و مباح است بکردن آن فعل نام ظالمی نگیرد درست شد که علت ظلم نهی است و چون خدای تعالی از هیچ فعل منهی نیست محال باشد که فعل او ظلم باشد و معتزله چنین گویند که ظلم بعینه ظلم است یعنی و هر چیزی که در شاهد ظلم است در غایب همچنان ظلم است چون از من بی علت عذاب کردن یا سبب ساختن تا عذاب کنم یا منع خیر از کسی یا ارزانی شر با کسی ظلم است از خدای کردن این ظلم باشد پس نزدیک ما ظلم از بهر معنی نهی است و آن معنی در شاهد باید از بهر آنکه نهی را ناهی باید و ناهی برتر از منهی باید تا نهی درست آید پس شاید که ما منهی باشیم از بهر آنکه برتر از ما ناهی هست و آن خدای است پس نهی درست آمد و بترک نهی ما ظالم آییم و چون برتر از خدای ناهی نیست و خدای تعالی منهی نیست و فعل او زیر هیچ نهی نیست باطل گشت که فعل او ظلم باشد و دلیل بر آنکه ظلم بعینه ظلم نیست و آنکه هر چیز که بعینه بود هر جا که یافته شود موجود آید حکمش همان بود و آنچه بمعنی بود با اختلاف معنی حکمش مختلف گردد اکنون باز گردیم ببیان این فصل و گوییم اگر قتل بعینه ظلم بودی هر جا که قتل بودی ظلم بودی و چون قتل مومن ظلم آمد و قتل کافر طاعت آمد و ظلم نیامد درست شد که قتل بعینه ظلم نیست بلکه نهی ظلم است تا آنجا که نهی است ظلم است و آنجا که نهی نیست ظلم نیست و قتل نجاطب(?) معصیت است چون بی جنایت باشد و قتل انعام بی جنایتی که از ایشان آید مباح است یا طاعت فرق نیست مگر نهی و عدم نهی و چون مجامعت کردن با منکوحه حلال است و طاعت است و با غیر منکوحه حرام است و معصیت است و فعلی هر دو حال موجود و فرق نه مگر نهی و عدم نهی و از این دو روشن تر آنست که کار کردن بمنسوخ قبل النسخ طاعت است و ظلم نیست و کار کردن همان چیز بعد النسخ معصیت است و ظلم است درست شد که علت ظلم نهی است پس گفت ولانه وضع الشیء فی غیر موضعه از بهر آنکه ظلم نهادن چیزی بود نه بجایگاه خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه یعنی وضع السؤال فی غیر موضعه و ما در شاهد معنی ظلم این دیدیم که هر کسی که بجای چیزی نهد و آن محل او نبود نام ظالمی گیرد و در مثل چنین گویند من اشبه اباه فما ظلم ای ما وضع الشبه فی غیر موضعه و اگر کسی صد من(?) بار بر کسی نهد که او را طاقت آن نباشد چیزی نه بجایگاه نهاده باشد و ظلم باشد صفت ظلم بر این بنا فتیم(?) پس خدای تعالی هر چیز که نهد بجایگاه نهد که او دانسته است که هر چیزی کجا موجود آید چگونه موجود آید پس دانسته است که این مومن بعد الوجود ایمان آرد چون ایمان نهاد چیزی بجایگاه نهاده و دانسته پیش از وجود که کافر چون این کافر موجود آید از او کفر آید چون موجود آمد کفر نهاد چیزی بجای خود نهاد با این نهادن ظلم نباشد و بفصل علم اتفاق است و بدانکه خدای تعالی بخلاف علم خویش کار نکند اتفاق است چون این هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتر می باشد و مثل این در شاهد آنست که اگر کسی را بندگان باشند و در فعل ایشان نکو نگرد یکی را سزای خازنی بیند خازنی دهد و دیگری را اندر [illegible] استوار باقی نگرد ظلم نباشد از بهر آنکه هر چیزی بجایگاه نهاد و معنی این قول خدای است عز و جل والزمهم کلمة التقوی چون گفت والزمهم کلمة التقوی الزام کرد بکار و معنی را [illegible] یعنی که ایشان را سزای آن دید و ایشان را بدین مخصوص کرد تا این فعل ظالم باشد بیان کرد که من ظالم نیستم و گفت وکانوا احق بها واهلها و اگر ایشان سزای ایمان بودندی گفتن که ایشان احق نبودند و اهل نبودند درست شد که ایمان آنجا نهاد که اهل ایمان

دانسته از آنجا باز داشت که اهل نداشت و این ظلم نباشد و در اخبار بروایت درست آمده است که چون دوزخیان در دوزخ هفت هزار سال بوده باشند و بسیاری زاری کرده بعد از هفت هزار سال مقر آیند که بر ما ظلم نکردی و ما سزای این بودیم و درستی این آنست که خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه خدای تعالی نگوید مگر آنکه داند و قول او علم او را خلاف نکند پس خبر کرد که پس عذاب کردن ایشان را در دوزخ اگر ایشان را باز برم همه کافر گردند چون از پس معاینهٔ عذاب از ایشان کفر می آید پیش از معاینهٔ عذاب که روا باشد که ایمان آید درست شد که خدای تعالی هر چیزی بجایگاه نهد و نیز در اخبار روایت آورده اند که خدای تعالی بقیامت آدم را بر پای کند و گوید ابعث بعث النار فیقول یا رب من کل کم فیقول من کل الف تسع مائة وتسعة وتسعون الی النار وواحد الی الجنة آدم گریان شود بر فرزندان خویش امر آید که یا آدم لا تحزن علیهم فانی لا ادخل النار الیوم الا من علمت انی لو ادخلته النار سبعین مرة ورددته الی الدنیا عاد الی کفره تا بدانی که خدای تعالی کار بسزا کند اکنون شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلاباذی رحمه الله در کتاب ظلم را این دو وجه نهاد یاد کرده است که گفتیم پس بعضی اصحاب ما چنین گفته اند الظلم هو التصرف فی ملک الغیر بغیر اذن مالکه ظلم آن باشد که در ملک کسان تصرف کنی بی اذن مالک نه بینی که در شاهد هر که آن خویش پوشد و آن خویش خورد نام ظالمی نگیرد و اگر بی اذن مالک بود نام ظالمی گیرد و چون بنده از جهت خدای مأذون باشد در تصرف بآن تصرف نام ظالمی نگیرد و اگر مأذون باشد در حد اذن تصرف کند هم نام ظالمی نگیرد و اگر از حد اذن پای بیرون نهد نام ظالمی گیرد و چون ما بندگانیم و آنچه در دست ماست خداوند است و ما را در وی هیچ نیست در ملک او تصرف کردن مگر باذن او و چون تا آن حد تصرف کردیم مأذون بودیم ظالم نگشتیم و چون از حد اذن بیرون شدیم نام ظالمی گرفتیم درست شد که ظلم تصرف کردنست در ملک غیر بی اذن مالک چون این درست گشت باز گردیم بفضل خداوند عز و جل و گوییم خدای تعالی مالک است و مملوک نیست و هر چه تصرف کند ملک اوست و ملک غیر او نیست و او را باذن هیچکس حاجت نیست پس هر چه کند در ملک خویش کند ظالم چرا باشد و گروهی از اصحاب ما چنین گفته اند که ظلم آنست که عاقبت ظلم ظالم را بگزاید و هر کاری کند که عاقبت آن فعل بفاعل ضرر رساند باز گردد بفاعل یا باجل آن فعل ظلم است چنانکه کفر و معاصی که بیافتیم هیچ جای کفر یا معصیت که کافر و عاصی را عاقبت زیان نداشت لاجرم کافر و عاصی نام ظالمی گرفتند پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و مضرت نکرد هیچ مؤمن و مطیع نام ظالمی نگرفت چون این درست گشت باز گردیم بفضل خدای تعالی و گوییم هیچ فعل خدای را زیان ندارد و از هیچ فعل او مضرتی باو نگردد بلی از نیکو کردن او منفعت باغیار باز گردد نه بوی که فاعل است فعل او ظلم چرا باشد و گروهی از اصحاب ما چنین گفته اند که الظلم منع حق الغیر ستم کردن آن باشد که کسی را بر تو حقی باشد آن حق را از مستحق منع کنی نام ظالمی گیری نه بینی که مرا بر من وامی واجب باشد و من نگزارم نه هم نام ظالمی گیرم و از این معنی گفت خدای عز و جل آکل مال یتیم ظالم باشد و گفت ان الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون الایة از بهر آنکه حق یتیم از یتیم منع کرد و چون شریعت در مال من درویشان را ربع عشر واجب کرد اگر این مقدار باز دارم ظالم باشم و اگر حق ایشان با ایشان رسانیدم بمنع زیادت ظالم نباشم درست شد که ظلم منع حق غیر است باز گردیم بفضل خدای تعالی و گوییم کسی را بر خدای تعالی حقی واجب نیست تا مانع شود حق او را تا ظالم باشد

تعریف ظلم

از بهر آنکه وجوب حق را سوی خویش باید که آن حق واجب کند و خدای تعالی موجب حقهاست و از وی برتر موجب نیست از بهر آنکه وجوب بر دو وجه
بود یا وجوب وجود یا وجوب ایجاب و وجوب وجود آنست که هر چیز با قبول او چون در حد جواز اندر روا باشد که موجود آید و روا باشد که نیاید
و چون موجود گشت از حد جواز بیرون آمد و وجود ایشان واجب گشت و وجوب ایجاب را سبب آنست که خدای بر آوردن ایمان و طاعتها
واجب کرد و ترک کفر و معاصی واجب کرد و موجب برتر باید و مالک باید تا بر فروتران و مملوکان چیزی واجب کند و چون برتر از خدای تعالی
مالک نیست تا بر وی چیزی واجب کند درست شد که هیچ کس را بر وی حقی واجب نیست و چون واجب نباشد بدادن متفضل باشد و بنا دادن عادل
و چون واجب باشد بدادن عادل باشد و بنا دادن جائر و ظالم باشد چون درست کردیم که بر وی هیچ حق واجب نیست درست گشت که او
در هیچ فعل ظالم نیست والجور لغة انما یکون جورا لانه عدل عن الطریق الذی بین له والدلیل الذی [illegible] فوقه [illegible] قدرة
والظلم یکون [illegible] قادر ولما کان هو قادرا [illegible] فیما یفعل ظالما ولا فی شیء یحکم به جائرا [illegible] از بهر آن
بود یا شد گشتی باشد از راهی که او را پدید کرده باشند و مثالی که او را داده باشند آنکس که برتر از وی باشد و آنکس که زیر دست وی باشد
و چون خدای تعالی زیر دست هیچ کس نیست و برتر از وی فرماینده و بازدارنده نیست در آنچه کند ظالم نیست و در حکم که کند جائر نیست
این حدیث که میگوید [illegible] الظلم [illegible] اقتضا کند و [illegible] آنست که کسی [illegible] پیدا بود و [illegible]
عرب گوید جار عن الطریق و چون از راه [illegible] راست یا چپ گردد گوید جار عن الطریق [illegible] جور [illegible] باشد
تا از راستی [illegible] میل [illegible] باید نهاده که کسی نهاده باشد پیش از وی [illegible] چون [illegible] از آن راه [illegible]
جار عن الطریق پس چون خدای تعالی را از راهی نهاده است [illegible] چون [illegible] راست باشیم جائر نباشیم و چون از آن راه نهاده امر [illegible]
با امر کیم از راه نهاده گشته باشیم نام جائری گیریم و چون خدای تعالی تحت قدرت هیچکس نیست و از وی بر فرماینده و بازدارنده نیست [illegible]
پیش از وی کرا راهی فرو نهادی تا چون از آن راه فرو گشتی نام جائری گرفتی درست شد که هر چه کند از وی جور نباشد اما مقتضای [illegible] آنست که
ما در شاهد می بینیم که از ما بر ترک کسی هست که حکم او بر ما روان است و ما را طاقت طاعت کردن حکم او نیست و هر چیزی که ما را فرماید طاعت او بر ما
واجب است پس چون حال این حال بود تا امر طاعت [illegible] نکردیم حق نام جائری گرفتیم که حقیقت جور آنست که مامور [illegible] امر دست باز
دارد تا ظالم و جائر باشد پس چون خلق مامور بود و امر نپسندید به ترک امر نام جائری و ظالمی گیرند اما خدای تعالی آمر است و مامور نیست از ترک
امر نبود هیچ فعل او نام جور نگیرد [illegible] بالقبیح [illegible] والحسن [illegible] و هیچ چیز از وی زشت نباشد از بهر آنکه زشت آن
بود که او زشت کرد و نیکو آن بود که او نیکو کرد و این مسئله [illegible] مختلف میان ما و معتزلیان که ایشان چنین گویند که زشت
بعین خویش زشت بود و نیکو بعین خویش نیکو بود و ما زشت و نیکو بعقل خود بدانیم و هر چه در شاهد بعقل زشت بود در غایب هم زشت
بود و هر چه در شاهد بعقل نیکو بود در غایب هم نیکو بود و اگر کسی از ما کسی را با آن آرد تا او را بایستی کند پس او را آن کردن [illegible]
زشت و ظلم باشد و چون قدرت آنکسی باز دارد و او را دست [illegible] و اگر خود [illegible] زشت و ظلم [illegible]
تا غایبها است ایشان اگر چون بحث کنی در تحت او هیچ [illegible] آنست که [illegible] زشت [illegible]
و هر چه گوید که بکفر آنکار نیکوست با مراد و هر چه نهی کرد که کفر زشت گشت [illegible]
[illegible] ما مور بدانستیم که علت امر و نهی [illegible]

اما آن شناعتها که کردند که هر چه ما را زشت بود در غایب همچنین زشت بود این هوس ست از بهر آنکه هر چه ما و شما را زشت یابیم
از بهر تقدم نهی یابیم و هر چه نیکو یابیم از بهر تقدم امر یابیم و آنچه خدای تعالی کرد پیش از کردن او که امر و نهی بود تا فعل
او قبیح گشت و نه هر چیز که یابیم فعل ما نامی نیکو یا زشت باید که فعل خدای تعالی همان نام گیرد نبینی که اگر ما کاری نیکو
کنیم مطیع نام گیریم و چون او کاری نیکو کند مطیع نام نگیرد از بهر آنکه بر ما امر ست و بر وی امر نیست همچنین اگر ما نیکو کاری کنیم کسی را
بیازاریم عاصی گیریم و اگر او کند نام عاصی نگیرد از بهر آنکه بر ما نهی ست و بر وی نهی نیست و اگر ما را غلامی باشد یا فرزندی بد خوی
بی‌ادب و ما دانیم که اگر او را دست باز گشاییم و کارد یا شمشیر بدست او دهیم تا بیرون رود یا کسی را بکشد یا این فعل بد کند مذموم و
معاتب گردیم و خدای عزّ اسمه دانسته بود که اگر کافر را قوت دهد و سلاح دهد مسلمانان را بکشد و پیغمبران را بکشد و پیغمبر آنکه کلو بر بندد و آنچه بسیر پیغمبران
نشنید و بیند و فرو آرند و ایشان را قوت و آلت داد و او با این مذموم نشد و بر وی ملامت نه و اگر ما را بنده باشد و پرستاری که
و ما دانیم که اگر این هر دو جای خالی یابند زنا کنند و جای خالی دهیم ایشان را زشت نام کردیم و حق دانست و همه را جای
داد و زشت نام نگشت و اگر چنان باشد که بر روی زمین نگاه کنیم و پرستاری از آن یا بنده‌ای از آن ببینیم که زنا
میکنند و قدرت داریم که باز داریم و باز نداریم نام قوادی و قلتبانی گیریم و هر چه در عالم زنا همی کنند بندگان و پرستاران او
اند همه میان او همی بیند و میتواند که باز دارد یا آنکه اندام شان خشک گرداند یا قوت باز دارد یا بانگی بشنوانند یا سنگی
بر سر ایشان بباراند یا دیوار بر ایشان افگند یا بزمین فرو برد و نمیکند و بر وی هیچ عیب لازم نمی آید و از آن زشت نامی
کار است بر وی هیچ لازم نیاید پس باطل گشت قول آنکس که گوید هر چه از ما زشت ست از خدای تعالی زشت بود و درست گشت
که او ما را فعل زشت بر آن اندر گرفت که گفت مکنید و کردیم یا گفت بکنید و نکردیم و چون کسی او را نگفت که کن و مکن و هر چه کرد از وی
قبیح نیامد این ست معنی قول خدای تعالی و من یتعدّ حدود الله فقد ظلم نفسه ظالم آن را خوانند که پای از حد بیرون
نهاد و او از حد که بیرون شد تا نام ظالمی گیرد اما آن یک فصل که گفت بکاری مشغول کند پس عذاب کند ظلم بود گوییم آنکه
شما گفتید محال ست روا باشد که خود یا بنده چیزی بکند و انگاه بآن کرده خود با بنده بلا کند و بنده را در آن اختیار نه و این
ظلم نباشد نبینی که یکی را دیوانه گردانند اگر کسی را بکشد نکشندش و اگر زنا کند نزنندش و کفر راند بر زبان نگیرندش بقدرت
و شرب خمر و زنا حدش نزنند پس عقل او را باز دهند و مر این کس را بعقل باز آمدن اختیار او نه بعد از آن گویندش اگر
بکشتی بکشیمت و اگر زنا کنی بزنیمت و اگر خمر خوری بزنیم گوییم چه پیش از این نبود گویند زیرا که عقل یافتی او را
حجت نباشد که گوید عقل باختیار من نیست عقل تو نهادی در من بی اختیار من تا چه بلاست که بر من آوردی و اگر نابالغ بالغ
شود جواب همین ست درست شد که روا باشد که خدای تعالی در بنده چیزی کند بی اختیار بنده و آن سبب بلای بنده گردد
و بآن ظالم نباشد و قال بعضهم القبیح ما نهی عنه والحسن ما امر به هر چه نهی کرد از آن زشت ست و هر چه امر کرد
بآن نیکو ست و این را اشارها بآن کردیم نبینی که چون کشتن گوسفند بی گناه او امر ست نیکو ست و کشتن جهود و ترسا
کافر ذمی چون نهی ست زشت ست اینجا جنایت آمده و اینجا بی جنایت کشتن نیکو آمد فرق نیست مگر امر و نهی

وقال بعضهم من لم یعرف المستحسنات بتجلیه فقبح المستقبحات باستتاره نیکو ها که نیکو گشت بتجلی

حق گشت و نیستها از نیست گشت باستتار حق نیست وافعالنا تجری علی الابد ما جریا فافعالنا و این دو لفت اند یکی نیکو دیگر
زشت که میرود بدیدار ازانچه رفته است اندر ازل پس شیخ رحمه الله این سخن را تفسیر کرده است و گفت معناه کل ما بدا من الحق من
الاشیاء فهو حسن هرچه از خدای تعالی رسانده است ما را آن نیکوست وما بدا من الحق دونه فهو قبیح و آنچه ما را سوی چیزی [illegible]
خدای تعالی آن زشت است والقبیح والحسن ما خلق الله فلا [illegible] و نیکو و زشت آنست که خدای تعالی او را نیکو و زشت
کرده است و در ازل معنی این سخن آنست که تجلی کشادن بود واستتار پوشیدن بود پس هر کس که چیزی رسد از آن [illegible] آنچه بر وی کشاده
کرده و هر کس که چیزی راه با بازان باشد که آنچه بر وی پوشیده کرده [illegible] اندر [illegible] آنکه دانست که [illegible] بنده [illegible]
است پسندیده و چون پسندیده بود و چون بنده آن را که [illegible] آن [illegible] [illegible]
و کشادن راه است تا بنده بدو رسد و تفسیر تجلی این است و هر که صفت اینست حسن است و هرچه دانست که [illegible]
نیست و پسندیده بود لکن [illegible] کرد و چون بنده بگرداند [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible]
تعالی تا خدا را یافت چنان گشت که گوئی میان او و میان خدای تعالی پرده بود [illegible] خدای تعالی [illegible] تفسیر استتار
اینست و هرچه چنین بود [illegible] و این ظاهر است که ما یاد کردیم و [illegible] [illegible]
بنوریت [illegible] [illegible] کشف وصال کجا بود و حجاب فراق کجا بود و [illegible] باشد [illegible] [illegible]
[illegible] وصال کرده و [illegible] اگر طاعت بینند موصول کرده [illegible] [illegible] [illegible]
وصال آورد و یکی حجاب فراق پس هر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] کردیم موصول کرد و این معنی خبر پیغمبر علیه السلام است که گفت از بندگان [illegible] [illegible]
از بندگان بندگانی اند که گناه کنند و بهشت روند گفتند یا رسول الله این چگونه باشد قال ان العبد لیعمل الطاعة
فیجعلها نصب عینه ولا یزال یقول فعلت کذا و فعلت کذا [illegible] [illegible] الله تعالی [illegible]
و یدخله النار وان العبد لیعمل الذنب فیجعله نصب عینه ولا یزال یبکی علیه حتی یغفر الله له و یدخله الجنة
[illegible] [illegible] کند نتوان دانست که فراق کجا کند و وصال کجا کند و آنکه بنای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که ما یاد کردیم در کتاب خدای تعالی [illegible] [illegible] بنای طاعت [illegible] [illegible]
[illegible] آورد و از آدم علیه السلام [illegible] طاعت بنیاد [illegible] [illegible] عصیان آمد [illegible] [illegible]
بدانند که معصیت که عاصی [illegible] که چه کرده است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
المستحسن هو ما تجلی عن ستر الحق فلم یکن بینه وبین العبد ستر نیکو آنست که بیرون آید از پرده [illegible] [illegible]
بنده پرده نبود والقبیح ما کان وراء الستر وهو الحجاب زشت آنست که پس پرده است و آن [illegible] [illegible] تجلی [illegible]
و [illegible] تجلی آن بود که [illegible] از و پرداخته و بنده را دستوری کردن [illegible] [illegible] و حجاب [illegible] [illegible]
تجلی از بهر آنکه [illegible] باز دارنده است در شریعت چنانکه ستر باز دارنده است [illegible] [illegible] [illegible]
کشاده و روشن کرد و چون [illegible] در شریعت [illegible] [illegible] [illegible] کشاده کرد و آنجا [illegible] [illegible]

و از این معنی است که چون آیینه را از تک برافشاند و دیدار باز دارد و چون زنگ بزداید دیدار افتد و زداینده را جلا گویند از بهر آن که
آنچه پنهان بود آشکار کرد و چون عروس را بخلق نمایند آن را جلوه گویند زیرا که در نظر است پس بندگی جز حجاب نیست زیرا که
بندگی بند است پیدا کردی و بتازی عبودیت و ذلت و بسته را گشاده کردن محال است و ذلیل را عزیز کردن هم محال است
و هر که را پرده کشند هر چند که در پرده تر باشد محجوب تر است و هر که را پرده بیرون آرد هر چند گشاده باشد محجوب تر است چنانکه زنان
اندر گشادگی مردان باشند و پیدائی شریعت منهیات است و گشادگی شریعت امورات است مردان را روی نیکوتر و زنان را زنی
نیکوتر و چون از مرد زنی آید ملعون است و چون از زنان مردی آید ملعون است بحکم شریعت پس آنجا که امر است صفت صفت
مردان باید و آنجا که نهی است صفت صفت زنان باید تا تحمل امر او بشتابد نهی را فائده حاصل آید اگر مخلوقی مخدره بود او را
در پرده دارد و اگر پیشتر مخدره پرده از روی بر دارد هم طلاق باشد اگر در پرده نهی است اگر پرده از روی بردارد هم فراق باشد
علی معنی قوله علیه السلام و من تلک الابواب ستور مرخاة قیل ای الابواب المفتحة محارم الله و الستور
حدود الله فتح نهی باشد چنین ... که تا این سخن را کسی یاد کردیم تا بر خبر یاد کردیم از قول پیغمبر علیه السلام ان
خبر معروف است و تمامی خبر یاد کردن جای آن نیست لکن پیغمبر علیه السلام مثل اسلام را شرط ... است با این خبر که
در ها است پرده فرو کرده است آن درها را گشاده هر دو ما سی خدای تعالی است و آن پرده حدها ... است تا
پاسبانی پرده نمنید و گشاید ... که هر جا ... پاسبان ... پرده بر فرو ... را فائده ... جای که
پرده فرو ... آن پرده نهی است پرده برداشتن را ... نیست و در ... پرده پاسبان ... روی ...
و اگر ... پرده ... نکرد ... چشم ... است ... را ... پس
آنکه ... پرده حق سبحانه و تعالی نگرد بنگر که حال او چگونه بود و نعوذ بالله

تمت المجلد الاول ...

قوله ... ان شاء الله تعالی العزیز

القوی والله اعلم بالصواب

والیه المرجع والمآب

ٔ ٔ ٔ ٔ ٔ

ٔ ٔ

شکر کین نامه بعنوان رسید	پیشتر از مرگ بپایان رسید
نامه که ... ما ... است ...	... ...
هم ...	فاقبل ...